

@DONYAIEMAMNOE

از کنار هم میگذریم...

سپیده تقی زاده

DONYAIEMAMNOE

برای مها...

.....به زور گذشته

به نام آرام جان

می‌خواهم از آخرش بگویم...

من انتهای این داستان را خوب می‌دانم

هرچند که شروعش را نفهمیدم!

اما تهش این منم که چمدانم را از همان دری که وارد این خانه کردم، بیرون

می‌برم.

آخرش سهم من از تو و همه مردانگی‌ات، همان آغوش نیم‌بند اجباری توی
قاب عکس است و عطر تلخ روی آن پیراهن چهارخانه که بی‌اجازه از بین
لباس‌های رنگارنگ توی کمدت برمی‌دارم...

همانی که همیشه دلم می‌خواست بپوشی اما تو هیچ‌وقت نپرسیدی تا
بخواهم!

آخرش روزی می‌آید که بالاخره تصمیم می‌گیرم، دیگر پا توی اتاقمان نگذارم!
همان اتاقی که هر شب نفس کشیدن در هوايش، شکنجه‌ی تو بود...

آخرش بالاخره جرات می‌کنم قواعد این بازی را عوض کنم...
شاید نتوانم به اندازه‌ی تو سنگ شوم...

خرد کنم...

اسباب اثاثیه‌ی خانه را بشکنم و با فریادم دیوارها را بلرزانم و بگریانمت ولی،
قول می‌دهم به روش خودم بد شوم.

حتی بدتر از تو!

می‌بینم روزی را که من از عشقت دیوانه خواهم شد...

از حسرت تمام عاشقانه‌هایی که تو درینش کردی...

نفس بریده از هق‌هق و بغضی که هر لحظه بی‌رحم‌تر می‌شود، بی‌خبر از شهر
تو خواهم رفت و آن روز همان روزی ست که بیایی و بینی خبری از آن زن
سرسخت و گریان نیست!

چندین بهار بی‌توجه پشت‌سرمان یخ می‌بندد و روزی از کنار هم می‌گذریم...

و تو هیچ‌وقت نخواهی فهمید که چقدر دوستت داشتم!

فصل اول

(به زور گذشته...)

گفتند چشم‌هایم را ببندم. خیلی آرام پلک‌های سنگینم را روی هم بگذارم و به هر چیز که دلم می‌خواهد فکر کنم تا زمانی که دوبرتبه صدایم کنند. من هم می‌بندم،

از خدا خواسته، چشم‌هایم را به روی دختر سرد و یخی توی آینه...

چشم‌هایم را می‌بندم و فکر می‌کنم به دختری خوش قد و بالا، پوشیده در لباس سفید و دنباله‌دار. لباس دکلمه و زیبای پُر زرق و برق‌داری که پره‌های دامن‌نگین‌دارش با هربار چرخش دخترک سرخوش، بلند می‌شود و دختر را به پرواز درمی‌آورد. چشم‌های زیبا و رنگ و لوآب‌دار نقاشی‌شده‌ی توسی‌اش می‌درخشد و چه کرشمه‌هایی که نمی‌ریزد!

برای مرد قدبلندی که کت‌وشلوار شیک و خوش‌دوختی روی یک پیراهن اتوشده و مرتب سفید، به تن دارد...

مردی که عاشقانه نگاهش می‌کند...

صدای پچ‌پچ و ریسه‌رفتن‌هایشان توی گوشم است. صدای خنده‌های نمکین ساینه و قربان‌صدقه رفتن‌هایش...

برای من!

برای انتخاب من!

مایع سرد و چسبناکی پشت پلکم را قلقلک می‌دهد و زنی توی صورتم مدام تکرار می‌کند:

-هزار الله اکبر! هزار ماشاالله! ماه که بودی، داری ماه تر می‌شی عزیز دلم...
ان شالله خوشبخت بشی...

چه می‌گویدی؟! با من است؟!!

هیچ نمی‌گویم. منتظر می‌مانم تا صدایم بزنند و ترجیح می‌دهم یک دل سیر آن عروس زیبارو و شنگول را تماشا کنم.
چون می‌دانم وقتی چشم باز کنم، او رفته!
بالاخره بعد از ساعتی اسمم را صدا می‌زند.

-مها! مها جونم؟ خوابت برد؟!!

کاش خواب بوده باشم. کاش وقتی چشم باز می‌کنم، توی اتاق خودم باشم و درحال کتاب خواندن!

آهسته لای پلکم فاصله می‌افتد و هاله‌ای از یک زن غریبه توی آینه‌ی بزرگ که سراسر دیوار را پوشانده، منتظر است نگاهش کنم... همین کار را می‌کنم.
ساینا با آن موهای بابلیس‌شده و شرابی‌رنگ، ذوق‌زده، روی شانه‌ی آن زن خم می‌شود و من سنگینی‌اش را روی دوشم حس می‌کنم.

با لبخند پت و پهنی دندان‌های سفید و براق لمینت‌شده‌اش را به نمایش می‌گذارد و با خوشحالی می‌گوید:

-وایی خداجون! ببین چه فرشته‌ای شده این عروس کوچولو!

من را می‌گویدی؟ یا آن زن درون آینه را؟! شاید هم هردو را!

نگاهم روی صورت حرفه‌ای نقاشی شده‌ی زن گردش می‌کند. از ابروهایش که از قبل نازک‌تر شده و روشن‌تر. از موهای زینت داده شده که به زیبایی بالای سرش جمع شده. پروانه خانم با تور سفید و شکوفه‌دار تقریباً بلند قشنگی پشت سرش می‌ایستد و با لبخند می‌گوید: بذار این تور خوشگلم بذارم سر جاش تا ببینی چی شدی!

حرف که می‌زند آب از لب و لوچه‌هایش آویزان می‌شود و من دلیل این همه ذوق و خوشحالی را نمی‌فهمم!
ساینا از شانه‌های زن جدا می‌شود و پشت سرش می‌ایستد.

-وای خدا چقدر خوشگله!! البته به مقدار بلنده موقع رقصیدن باید مواظب باشیا!

زن توی آینه نگاه بی‌تفاوتی به همه چیز دارد. حتی به دختر جوانی که با وسواس عجیبی ناخن‌هایش را لاک می‌زند...
حتی به جواهر سفید و درخشانی که با دانه‌های سرخ زیبا و براقی گوش‌ها و دور گردن بلندش را به رخ می‌کشد!

خبری از آن دختر پشت پلک‌های بسته نیست!
فقط یک زن! یک زن خیلی خیلی غریبه...

به دستور آن‌ها از جا بلند می‌شود و متعاقباً من هم. می‌گویند بچرخ و هر دو می‌چرخیم...

هم من... هم زن بی‌روحي که قرار است از این به بعد "من" باشد!
در جواب به به و چه‌چه‌هایشان فقط لبخند می‌زنم. لبخندی که خوب می‌دانم ریختِ نقاشی شده‌ام را شبیه دلک‌ها می‌کند!

ساینا از خودش می پرسد و وادارم می کند در صورت و اندامش دقیق شوم.
دکله‌ی بلند و چسبان زرشکی به تن کرده که هیکل بی نقصش را به رخ
می کشد. پشت پلک‌هایش را تیره و زرشکی رنگ زده و چشم‌های درشت و
مشکی‌اش با خط چشم گربه‌ای کشیده‌تر به نظر می آید.

می خندد. امروز خیلی خوشحال‌تر از همیشه است...
به حالش پوزخند می‌زنم و او لبخند تلقی‌اش می‌کند.

-محشر!

چشمکی حواله‌ی نگاه پر بغض می‌دهد و گوشی موبایلش را به گوش
می‌چسباند.

-ای بابا کجا موندن پس اینا؟! شب شد!!

خسته‌ام. همین چند لحظه ایستادن، پاهایم را سست کرده!
ناامید و با لب و لوچه‌های آویزان گوشی را پایین می‌آورد و زیر لب غرولند
می‌کند: پسرهای بی‌مسئولیت! حالا خوبه ده بار تاکید کردم قبل سه اینجا
باشه‌ها!

بی‌توجه به خودخوری‌اش به طرف پنجره‌ی بسته سر می‌چرخانم.

-بیرون هوا چطوره؟

هر بار که نگاهم می‌کند خندان است و حالم را بهم می‌زند!

-ابریه! بارون رحمته... فکر کن شب عروسیت خدا داره بهت حال می‌ده!

بغض آسمان وسط گلوی من چه می‌کند!؟

زبان تلخم را به کام می گیرم. من حق ندارم حرفی بزنم... حق اعتراض ندارم...
رحمت یا بغض! آخرش زندگی نم گرفته ی من بوی نا خواهد گرفت!
از آن تاخیر، یک ساعت دیگر می گذرد و من حتی متوجه گذر زمان نمی شوم.
صدای غرغره های ساینا را هم حتی نمی شنوم! طول و عرض سالن را رژه
می رود و مدام در حال شماره گیری ست. چشم به اخم های درهمش می دهم.
وقتی اخم می کند با برادرش مو نمی زند!

آخر عصبانی و کلافه بارانی بلند و چرمش را روی دوش انداخته و با شال
نازک و نخ نمایی از سالن بیرون می رود. پروانه خانم هر از گاهی چیزی
می گوید که مهم نیست. نگاهم اتفاقی به آینه می افتد. او هم تصادفا متوجهم
می شود و نگاهم می کند!

اخم هایش درهم است ولی هیچ شباهتی به برادر ساینا ندارد... لب های

خوش رنگش را روی هم می فشارد...
DONYAIEMAMNOE

کم کم اضطراب را با تک تک یاخته های وجودش حس می کند. می ترسد...
نگران است و رنگ و روی پریده اش گواه!

از اینکه او نیاید وحشت زده ست!

از اینکه این ابرهای سیاه به زودی زود بارش بگیرند!

ناخن های تیز و بلندم را توی گوشت دستم فرو می کنم تا حواسم از درد قلبم
پرت شود.

چندی طول نمی کشد که در باز شده و ساینا داخل می افتد.

نفس نفس زنان تکرار می کند: اومد... اومد... آرشا سر کوچه ست!

هول می شوم. دست و پایم می لرزد و صدای ضربان قلبم دیوانه‌ام کرده!

نمی دانم بنشینم یا بایستم. نمی دانم کدام حالت‌م را بهتر می پسندد!

باز نگاه به آینه می دهم. زنی را که به جای خود قبول کرده‌ام را برانداز

می کنم. نگرانم عیب و ایرادی داشته باشد. ولی ندارد...

به حرف پروانه خانم نفس عمیقی می کشم و همان لحظه بند دلم با صدای

تقه‌ای که به در خورد، پاره می شود. از توی آینه به در بسته چشم می دوزم و

باز هم نفس عمیق...

دستگیره که می چرخد نفس کم می آوردم...

در که باز می شود، با دیدن مرد توی آینه،

می میرم!

تن نیمه‌جانم را با بدبختی حرکت دادم و چرخیدم. بعد از نیم‌نگاهی به آن زن

کریه و زشت توی آینه، که در این لحظه از همیشه رقت‌انگیزتر به نظر

می آمد.

-آرشاویر!!! تو چرا اومدی تو؟؟!

صدای جیغ‌مانند ساینا کنارم، انگار بالاخره گوش‌های کیپ‌شده‌ام را شنوا

کرد!

آرشاویر که سرخ و سفید شده بود، دستی پس گردنش کشید و حینی که از

نگاه کردن به من طفره می‌رفت جواب داد: بابا یارو گل‌فروشه هنوز ماشینو

آماده نکرده بود! سامی‌ام قاطی کرد گفت می‌ره جای دیگه... خیلی دیر شد

نه؟!!

-یعنی چی مگه همه چی طبق برنامه پیش نمی‌رفت؟! بابا آتلیه وقت گرفتیم!
از طرفی فیلمبرداری اینجا مونده... اون وقت خودش جای اینکه اینجا باشه،
کجاست؟! آخه الان وقت لج کردنه؟!

نگاهم از صورت آشفته‌ی آرشاویر سر خورد و روی دکمه‌های کت
خوش دوختش خشک شد. بی‌رغبت برای شنیدن بهانه‌هایش، با دستان لرزان
دامنم را چنگ زدم و روی صندلی وا رفتم.

آرشاویر: حالا الان اتفاقیه که افتاده! باید زودتر خودمونو به آتلیه برسونیم.

ساینا: چی چیو خودمونو به آتلیه برسونیم؟! فیلمبرداری اینجا چی می‌شه؟!

-کدوم فیلمبردار ساینا؟! همه با سامی رفتن! مجبوریم این یه فقره رو فاکتور
بگیریم...

ساینا دو دستی صورتش را پوشاند.

-وای خدای من مگه می‌شه!!! چقدر شماها بی‌فکرید! چه قدر آخه...

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم.

-بهتره زودتر بریم آتلیه.

آرشاویر به تایید سری تکان داد و گفت: پس تو ماشین منتظرت می‌مونم.

بعد رفتنش شنل را از روی مبل چنگ زدم و برای پوشیدنش از پروانه خانم
کمک گرفتم. ساینا حرص می‌خورد و غرغر می‌کرد. بوسه‌ای کوتاه روی
گونه‌اش نشاندم.

-حرص نخور. دو سه دقیقه فیلمبرداری که چیزی از عظمت اون سور و سات
کم نمی‌کنه که! با ما میای یا منتظر حسام می‌مونی؟

با لب و لوجه‌ی آویزان در آغوشم کشید و گفت: نه دیگه من کجا پیام؟
می‌مونم حسام بیاد دنبالم.

سری تکان دادم و دسته‌گلم را هم زیر بغل زدم. هنوز از چهارچوب در خارج
نشده بودم که صدایم کرد.

به طرفش برگشتم و منتظر ماندم نزدیک بیاید. کمی سرش را زیر انداخت و
آهسته کنار گوشم گفت:

-تو رو خدا ببخش مها! من عوضِ داداش بی‌عقل و بی‌شعورم ازت معذرت
می‌خوام. از بچگی همین‌طور بی‌ملاحظه بود! هرچقدرم (کپی پیگرد دارد- از
کنار هم می‌گذریم از سپیده تقی‌زاده) زور بزنه، نمی‌تونه بفهمه یه همچین
روزی چقدر برای یه دختر مهمه و نباید الکی و سر لجبازی گند بزنه توش! تو
به من ببخشش...

اشک ریز پلک‌هایم منتظر نشسته. چیزی به بارش این ابرهای تیره‌ی وجود
مهای شوربخت باقی نمانده... به چشم‌های شرمگین ساینای خیره مانده بودم.
تک‌تک سلول‌های بدنم به یک‌باره به سمتش کشیده شدند. جلو رفتم و با
تمام وجود در بر گرفتمش.

کاش برادرش هم کمی از مهربانی او را داشت. اما با فکر اینکه "او هیچ‌کدام از
دانسته‌های برادرش را نمی‌داند"، عقده‌ی وسط گلویم را قورت دادم و از
آغوشش جدا شدم.

پاشنه‌های بلند کفش سفید و زر زری‌ام اذیتم می‌کند. احساس بلندی دارم...
یک بلندی مضحک! ویژگی که هیچ‌دخلی به شخصیت فعلی من ندارد.

بیشتر شبیه یک ناهنجاری‌ست. شبیه یک تمسخر... ترجیح می‌دهم روی
صندلی جلوی ماشین گول‌پیکر آرشاویر ننشینم. من امروز تنها در صورتی

روی آن صندلی جای خواهم گرفت، که پشت فرمان، برادر ساینا نشسته باشد! باید کمی بیشتر انتظارش را می کشیدم. به غرورم فکر نمی کنم... به روحيات لطيفم که امروز از هر روز ديگري در طول عمرم، لطيف تر است... حقيقت اين است که من نبايد انتظار بيشتري داشته باشم؛ چرا که ديگران قبلا ارزش مرا به خوبي بهم يادآوري کرده اند!

نگاه آرشاوير از آينه روی من است. سعی می کنم به این موضوع فکر نکنم که الان تنها برادر ساینا بايد ميخکوب من باشد...

کلاه شنلم بخاطر حجم موهايم خیلی بزرگ نيست. ولی با اين حال کمی پايين تر می کشم. يقه و برهنگی ترقوه هايم را خوب پوشانده ام. از پشت شیشه، آسمان تيره و ابری را تماشا می کنم و بالاخره سکوت را می شکنم.

-چرا نيومد؟

باز هم سنگيني نگاهش و پاسخی که با اندکی تعلل می دهد.

-گفتم که گل فروشه...

میان حرفش می دوم: به من می تونی راستشو بگی...

سکوت که می کند با نگاهم وادارش می کنم توی موهايش پنجه بکشد.

-داستان داره. امروز نپرس!

ديگر جان درد کشيدن ندارم. پس به حرفش گوش می دهم و ديگر نمی پرسم.

-آتليه خیلی دوره؟

-آتليه نمی ريم.

و نگاه من خسته‌تر از آن است که بابت هر جمله‌ی وحشتناکی که از دهانش بیرون می‌آید تنگ و گشاد شود... بی تفاوت خیره‌اش می‌شوم.

-جواب بقیه رو چی می‌ده؟

-میگه بعد چند ماه بهونه میاره که فیلما سوخته و چه می‌دونم یه مُشت حرف مُفت! پسره‌ی احمق رد داده!

تلخ می‌خندم.

-امشبو که میاد؟!

نگاهش می‌گوید که خیلی هم مطمئن نیست ولی با زبان گفت: مگه می‌تونه نیاد؟!

و من زمزمه کردم: کی گفته نمی‌تونه نیاد؟

قلبم درد می‌کند. تکه‌های شکسته‌اش در گوشت خودش فرو می‌رود و زخم دیگری می‌زند. طعم تلخ زندگی را با تمام وجود زیر زبانش می‌چشم.

هر بغضی که امروز قورت می‌دهم، مزه‌ی شور اشک می‌دهد. اشک‌هایی که هنوز نچکیده ولی همه لحظه‌هایم را شور کرده!

-پس با این حساب من حتی حق داشتن یه عکس ناقابلیم از امروز ندارم!

-چرا بابا! توی تالار تمام مدت دوربین رو تو زومه دیگه...

و با لحنی که سعی می‌کرد شوخ باشد اضافه کرد: البته اگه این سامی

خدانیامرزیده به فیلمبردارا نسپرده باشه ذخیره نکنن!

-از کجا معلوم اصلا تالاری در کار باشه؟!

با لحن شوخی که خودش هیچ از تیغی که روی روحم می‌کشد خبر ندارد،
گفت: نه بابا! خودم رفتم دنبال کاراش، رزروش کردم... فکر نکنم بدونه
کجاست اصلا که جلوتر کنسلش کرده باشه!

بار دیگر با درد چشم بستم. با این اوصاف، مطمئنا دیدنش تا چهار پنج ساعت
دیگر، تا شروع آن نمایش خیمه شب‌بازی، برنامه‌ریزی نشده! باید استراحت
کنم.

-می‌تونم توی ماشینت بخوابم؟

-آره حتما! فقط وایسا یه جا پارک کنم. با این دست‌اندازا چشم رو هم
نمی‌تونن بذارن...

-پس لطفا یه جای خلوت برو. نمی‌خوام مضحکه‌ی ملت بشم.

کنار خیابان رو به روی یک بوستان پارک کرد و گفت: شیشه‌ها دودیه...
راحت بخواب.

با احتیاط سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. به لطف دو سه تافتی که روی
سرم خالی شده بود، خراب شدنش بعید بود. پس با خیالی نه چندان راحت،
چشم بستم که بعد از چند لحظه گفت: یه دقیقه نخواب پاشو مها!
در همان حالت چشم باز کردم. دوربین موبایلش را بالای سرش نگه داشت و
روی من تنظیمش کرد.

-کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه! حالا بیا یه عکس بگیریم داشته باشی
حیفه! بعدا پشیمون میشی...

نگاه قدردانی به چشم‌های ذوق‌زده‌اش کردم. چانه‌ام حقیف می‌لرزید ولی با
لبخندی دندان‌نما جمعش کردم.

-کاش یه ذره از درک تو رو رفیقت داشت!

خندید: آدم مزخرفیه... قبول دارم!

سر جایم صاف نشستم و بند شنلم را باز کردم. کلاهش را از روی سرم برداشتم. مدل لباسم را خیلی دوست داشتم. بخصوص بالاتنه. ولی با یادآوری حضور آرشایر ترجیح دادم شنل را از روی شانه‌هایم کنار زنم. همین قدرش هم برایم کافیه. لبخند کج و کوله‌ای زدم که صدای اعتراض بلند شد. با لودگی‌هایش خنده رو لب‌هایم آورد. خنده‌ای به قول خودش درست‌درمان، که جان داشت و واقعی می‌نمود!

خودش را از کادر خارج کرد که گفتم: اشکال داره خودتم باش.

باشه‌ای زد و خودش هم با لبخندی گل و گشاد گوشه‌ی قاب عکس جای گرفت.

عکس را با تمام بغضی که راه نفسم را بند آورده بود گرفتم و تکیه دادم. با گوشه‌اش مشغول بود که چشم بستم.

-هوا چقدر زیادی تمیزه!

صدای باز و بسته شدن داشبورد آمد و کمی بعد حینی که در ماشین را باز می‌کرد، گفت: من برم بیرون یه سیگاری بکشم!

-آرشایر

چشم باز نکردم ولی صدای بسته شدن در را شنیدم.

-بله؟

لب گزیدم. دست‌هایم روی پامُشت شد و با صدای که خودم هم قادر به شنیدنش نبودم، گفتم: وقتی بچه‌م مُرد...

مرگ! مرگ چرا مرا پیدا نمی کرد؟!

یک قطره اشک روی گونه‌ام دودید و ادامه دادم.

چه حالی شد؟

سکوتش که طولانی شد، به آرامی لای پلک‌هایم را فاصله دادم. نگاه پُراخمش به فرمان بود. در آخر با گفتن "نمی‌دونم. اون موقع پیشش نبودم"، در را باز کرد و پیاده شد. به طرف جلوی ماشین رفت و در همان حال سیگاری آتش زد. پک عمیقی گرفت و دودش را رو به آسمان بیرون فرستاد.

دیگر سکوت کافی بود. بالاخره تنها شدم...

مُشتی که لباسم را چنگ زده شروع کرد به لرزیدن و به دنبالش هم تمام تنم

و...

بالاخره صدای گریه‌ام را رها کردم...

ماه‌ها از آن شب می‌گذرد. از آن شب لعنتی‌ کذایی... از آن شبی که از بعدش حتی یک شب خواب راحت را تجربه نکردم... شبی که خودم را در خودم گشتم!

هنوز هم وجودش را در بطن خود حس می‌کنم. هنوز هم به حال و احوالات من واکنش نشان می‌دهد. من به عدم وجودش اعتقادی ندارم، وقتی که با هربار گریه‌کردنم، او در وجودم بی‌قراری می‌کند...

هنوز هم ضربه‌های پاهای کوچکش به جداره‌ی رحمم را درک می‌کنم! از قبل قوی‌تر شده...

صدای ضربان قلبش را با ضربان قلب من تنظیم کرده انگار...

دخترک دنیانیده‌ی من...

هنوز در وجود من زنده است و از من تغذیه می‌کند...

من به رفتنش اعتقادی ندارم؛

وقتی که هر روزم را برایش تعریف می‌کنم و صدای ناله‌های دردناکش را می‌شنوم!

دست‌هایم روی دستگیره‌ی در می‌لرزد. نگاهم به یک جفت نور سفید رو به روست که رد قطرات تند بارانش پیداست! آب دهانم را قورت می‌دهم و ناامید از دیدن چشم‌هایش، پشت آن چراغ‌ها، عزم رفتن می‌کنم که صدای آرشاویر متوقف می‌کند.

-وایسا چند لحظه. بهت گفتم پیاده شو!

می‌مانم و او می‌رود. لابه لای چادر سیاه شب و رد باران، چهره‌ی آن مرد را می‌کاوم ولی چیزی عاید نمی‌شود. چند لحظه بعد در سمت خودم باز می‌شود و قامت آرشاویر...

دستم را می‌گیرد و کمکم می‌کند پیاده شوم. ردی از باران روی لباسم نمی‌نشیند. سر بلند می‌کنم و می‌بینم، چتر بزرگ و سیاه‌رنگی سقف روی سرم شده... دامن لباسم را بالا می‌گیرم و به زحمت قدم برمی‌دارم.

هر قدم جان می‌کنم برای نزدیک شدن به ماشین او...

هر قدم نفرت نگاهش را مرور می‌کنم و نزدیک می‌شوم...

سر به زیر انداخته‌ام تا بتوانم گودال‌های آب را رد کنم ولی شش دنگ حواسم
پیش اوست که توی ماشینش نشسته و منتظر من.

از درک حکمت این حجم از بارش پاییزی عاجزم ولی از درک حال و هوای
ابری خود و زندگی‌ام نه! آرشاویر در ماشین را باز می‌کند و من بالاخره روی
صندلی جلو، کنار برادر ساینا می‌نشینم! کنار برادرش که به یک ثانیه هم
نمی‌کشد نگاه بی‌رغبتش! فرصت نمی‌کنم در کت و شلوار دامادی نظاره‌اش
کنم. آرشاویر می‌گوید: با احتیاط دنبالم بیاید. گم نکنید!

هیچ کدام حرفی نمی‌زنیم. آب از موهای سُریده روی صورت پریشان آرشاویر
می‌چکد. چتر را روی سرش نگه می‌دارد و نگاه منتظری رو به مجسمه‌ی یخی
که کنارم نشسته! در آخر سری از روی تاسف تکان می‌دهد و در را برایم
می‌بندد.

نگاهش می‌کنم تا سوار ماشینش شود. همان ابتدای حرکتش، با طرز جا زدن
دنده، فاتحه‌ی همه‌چیز را می‌خوانم و آه بی‌صدایی می‌کشم.

می‌خواهم حرف بزنم. گله دارم. از آیت‌هایی که از مراسم امشبم کسر شده! از
کوتاهی‌هایش! از بی‌شباهتی این مجلس عروسی به دیگر مجالس و رسوم
وارونه‌اش! از اینکه شبیه بقیه دامادهای عالم خیره‌ام نمی‌شود و با عشق وجود
کدرم را صیقل نمی‌دهد... از اینکه برایم نمی‌خندد و اشاره‌ای به زیبایی‌ام
نمی‌کند...

از اینکه برنامه‌ی آتلیه را سرخود لغو کرده... از اینکه برای بردنم به آرایشگاه
نیامد تا با عشوه و ناز دلش را آب کنم...

از خیلی چیزها...

از خیلی حسرت‌های دخترانه که ارضا نشده، قدم به مرز زنانگی می‌گذارند.

ولی زبانه کوتاست! مشکل اینجاست که این زندگی را حق خودم می‌دانم!
تاوان گناهی که به تنهایی انجامش ندادم ولی به تنهایی مجازاتش را خواهم
کشید!

تاوان هوسی که تنها یک طرف قضیه‌اش من بودم ولی او...
شیشه را پایین می‌کشم. باد سرد صورتم را می‌سوزاند و بی‌توجه دستم را
بیرون می‌برم.
سرعتش را زیاد می‌کند. حتماً از بیشتر سوختن صورتم دلش خنک می‌شد!
قطرات باران روی دستم سوزن می‌زند. تن تبارم یخ زده...
یک حال ناخوشی دارم. لرزی به جانم می‌افتد، درحالی که تمام تنم در آتش
است! شاید مریض شده باشم...

چند لحظه بعد شیشه‌ی زیر آرنج دستم بالا می‌آید و مجبور می‌شوم دستم را
عقب بکشم.

نگاهش می‌کنم. با همان اخم‌ها نگاهی به شیشه‌ی بسته می‌کند و دیگر
هیچ... می‌شود همان بُتی که انگار چیز دیگری جز جاده نمی‌بیند!
همان داماد بداخلاق و کوری که عروس زیبایی مثل من را نمی‌بیند...
دل‌م می‌لرزد. من به اخم و تخم مرده‌های زندگی‌م عادت دارم...
لحظه‌ای تمام تلاشم برای فکر نکردن به کسی غیر از این مرد، دود می‌شود و
پلک می‌زنم.

کس دیگری جای او نشسته... موهای لخت بلند و خرماپی‌اش روی صورتش
ریخته و وقتی که اخم می‌کند، کمی لب‌هایش غنچه می‌شود!

مردی که همیشه دوست داشتم چنین شبی کنارش در این لباس بنشینم...
به شرطی که عاشقم باشد. به شرطی که تنها یک درصد من دوستم داشته
باشد... ولی نداشت! او هم مانند برادر ساینه، هیچ علاقه‌ای به من نداشت و من
شب و روزم را به یادش می‌گذراندم.

اما واقعیت این است که او هیچ‌وقت نمی‌توانست چنین شبی، کت و شلوار
دامادی بپوشد و پشت فرمان یک ماشین شیک و سفید گل‌زده بنشیند... نه
برای من!

چرا که تمام وجودش را به دختری سپرده بود که هیچ شباهتی به من
نداشت!

دختری که همیشه به داشته‌هایش غبطه خوردم!

بالاخره مهلت این سکوت شلوغ و پُر سر و صدایم سر می‌آید و ماشین از
حرکت می‌ایستد. صدای کل و هل‌هل‌های دخترهای فامیل و بوی اسپند. برایمان
دست می‌زنند و صدای موسیقی انگار که قصد جویدن مغز سرم را دارد!
فیلمبردار عبوسی که انگار قبلا ترکش بدخلقی داماد را خورده، جلو می‌آید و
سناریویی مضحک برایمان سرهم می‌کند. بعید می‌دانم داماد هم مثل من
چیزی شنیده باشد...

با اشاره‌ی فیلمبردار، داماد در را باز می‌کند و پیاده می‌شود. قبل رفتنش
صدای پوف کلافه‌اش را می‌شنوم و خودم را می‌زنم به پوست کلفتی! صبر
می‌کنم تا ماشین را دور بزند و به طرفم بیاید. در را برایم باز می‌کند و دستش
بی‌رغبت به سمتم دراز...

حتی همین صحنه‌ی لعنتی را هم قبلا در خیالاتم مرور کرده بودم... ولی نه
در کنار این مرد!

بلکه در کنار آن مرد موزیسینی که هم می خواند و هم می نواخت!

همان مرد تلخ و عاشق...

دست برادر ساینا سرد است. اوضاع هوا را می دانم ولی ربطش می دهم به

دلش!

دلش گرم نیست...

دستم را دور بازوی بزرگ و مردانه اش گره می زنم و چند نفری جلو می آیند.

ساینا اول از همه در آغوشم می کشد.

-الهی قربون عروس خوشگلمون برم زن داداش جوونم!

برادرش را هم در آغوش می کشد و دم گوشش چیزی پچ پچ می کند. لابد باز

برایش شاخ و نشان می کشد! چقدر هم که برادرش گوشش به این هشدارها

بدهکار!

بعد از او حسام، نامزد ساینا، و بعد هم آرشاویر جلو می آید و بعد از آرزوی

خوشبختی، داماد را در آغوش می کشد.

چشمم به دنبال آشنایی می گردد و در آخر یکی را پیدا می کنم.

تنها کسی که برایم مانده! تنها کسی که در سخت ترین شرایط رهایم نکرد...

حتی وقتی طرد شدم! حتی وقتی که بیرون شدم!

او بود که پناهم داد... او بود که برایم مادری کرد... کسی که نگذاشت درد

بی مادری را بچشم و خودم را نبازم!

چشم هایش اشکی ست. جمعیت راه را برایش باز می کنند تا چادر طرح دارش

را جمع کند و با لبخندی تلخ جلو بیاید.

یک قدم آخر را خودم طی می‌کنم و به محض گرفتن دستانش خم می‌شوم و لب‌هایم را به دستان لطیفش می‌چسبانم.

-نکن عمرم! پاشو فدات بشه عمه!

بین دستانم حبسش می‌کنم و عطرش را با تمام وجود می‌بلعم.

-مرسی که اومدی گلرخ...

اشکم روی شانهاش می‌چکد و دستانش روی کمرم چنگ می‌زند.

-مگه می‌شد نیام؟! عروسی یکی یه دونمه! من که خانواده‌ای جز تو ندارم... تو تمام دارایی منی!

عقب می‌کشم: منم جز تو کسیو ندارم... بابا نیومده؟

لبخند می‌زند.

-مطمئن باش برات آرزوی خوشبختی داره... این آرزوی هر پدری برای

دخترشه! هرچقدر که ازش دلخور باشه...

دل‌م می‌شکند. می‌دانم که طرد شده‌ام! می‌دانم که دیگر اجازه ندارم پدر

صدایش کنم یا پا در خانه‌اش بگذارم... ولی خیلی دل‌م برایش تنگ شده!

یک‌بار دیگر عمه را می‌بوسم. خیلی حرف‌ها دارم که برایش بزنم. تنها کسی

که مجاز به شنیدن گلایه‌هایم است خودِ اوست ولی باید صبر کنم. امشب

نمی‌شود.

نگاهش از روی صورتم به سمت مردی که کنارم ایستاده کشیده می‌شود.

دستانش را می‌گیرد و با بغضی که جانم را می‌گرفت می‌گوید:

-هوای همو داشته باشید... گذشته رو فراموش کنید...

نگاهش درد دارد وقتی که با نگاه التماس این مرد می کند.

-پسرم... مه‌ای من دیگه جز تو کسیو نداره... همه زندگی و کس و کارش تویی! کدورتارو بریزید دور... بیشتر از این قلب همو نشکنید... هر دو از اول شروع کنید... از اول! باشه!؟

به طرفش سر می چرخانم. نگاه اخم آلودش را به زمین دوخته. دستان گلرخ را نمی فشارد. سیبک گلویش جابجا می شود و در آخر، تمام کاری که می تواند بکند، تکان دادن سر است!

مادرش جلو می آید. نگاهش مهربان نیست. نه او نه پدرش! کوتاه و مصلحتی صورتم را می بوسد و پسرش را در آغوش می کشد. درد غرور دارد! آخر پسرش غرورش را خدشه دار کرده...

چشم‌های نقاشی شده‌اش را میخ چشمانم می کند و آهسته خنجر می شد.

-جوری نگاه نکنید که انگار بهتون ظلم شده! این لرزی که توی زندگیتون افتاد، تاوان همون خریزه‌ایه که خوردید!

نگاه شرمنده‌ام را از او می گیرم و پسرش عصبی توی موهایش دست می کشد. نمی دانم این جماعت چیزی از سوری بودن ماجرا می دانند و این طور نقش بازی می کنند!؟

بی شک امشب ما دو نفر عروس و داماد تماشایی بودیم که توی صورتمان می خندیدند و پشت سرمان برایمان تاسف می خوردند!

روی مبل نشستهام و نگاهم خیره به زمین است.

مراسم عروسی‌ام برپاست و هر کس یا به فکر خودش است و یا به فکر گرداندن مراسم...

مردی که کنارم نشسته دست کمی از من ندارد. با هم حرف نمی‌زنیم. به هم نگاه نمی‌کنیم. حتی دست‌هایمان هم روی هم نمی‌نشینند. او هم فکریست و در دنیایی دیگر سیر می‌کند.

نمی‌دانم چه بدهکارش هستم... ولی با یک جمله همه را توجیح می‌کنم...

"که او علاقه‌ای به من ندارد و مثل من مجبور است نقش بازی کند!"

ساینا دارد همه‌ی تلاشش را می‌کند که عروسی برادرش بی‌نظیر از آب در بیاید. کم‌کم به تعداد میهمانان هم اضافه می‌شود.

چند نفر از گذشته...

از یادگاران آن روزها...

آرشاویر گپ‌زنان مچ مردی را گرفته و به سمت ما می‌آیند. با دیدن مرد

لبخند می‌زنم و سر می‌چرخانم. سامین برای اولین بار امشب لبخند می‌زند!

هر دو به پایش بلند می‌شویم و آرشاویر اول از همه حرف می‌زند:

-بفرما! اینم آقا دوماد ما! سامی خان؟ ایشونو که به خاطر میارید؟

سامین دستی در هوا برایش پرت می‌کند و با گفتن "گمشو بابا"، آغوشش را

به روی محراب می‌گشاید و هر دو یکدیگر را مردانه در بر می‌گیرند.

محراب: من مخلصتم داداش! دلم براتون یه ذره شده بود!

آرشاویر روی شانهای هر دو زد و گفت: محراب با اولین پرواز، درس و سازو ول

کرده از اتریش کوبیده، فقط بخاطر توها!

سامین گفت: ایشون مرام و معرفتش ثابت شده‌ست!

محو‌کنده‌ی سامین بودم که با صدای محراب به خودم آمدم.

-تبریک می گم مها! خوشبخت بشید کنار هم...

نگاهش حرف داشت. حرفی که تنها می توانست در نگاه باشد و هیچ وقت بر زبان جاری نشود!

دستش را گرم فشردم. به یاد آن روزها و حمایت هایش... از منی که از همه جا رانده و مانده بودم. به یاد حرف هایش... این را می دانستم که هیچ وقت از من خوشش نمی آمد ولی برایم برادری دلسوز بود. بخاطر ظاهرم... بخاطر حرف هایی که پشت سرم بود... بخاطر رفیق که من زندگیش را خراب کرده بودم... همان مرد خواننده!

از من خوشش نمی آمد ولی به عنوان یک دوست پشتم را خالی نکرد... محراب دوست همه ی ما بود. من... آرشاویر... سامین... حتی آن خواننده...

یک سال پیش برای ادامه ی تحصیل در رشته ی موسیقی به اتریش مهاجرت کرد. در این یک سال ذره ای تغییر نکرده... نه خودش نه زندگیش. ولی در همین یک سال زندگی من زیر و رو شد!

لبخندی کم جان چاشنی نگاه دردمندم نثارش می کنم و سر می تکانم. می دانم که می داند ماجرا از چه قرار است. می داند در دل همه مان چه می گذرد. می داند این جشن و هلله ی به اصلاح عروسی، چیزی جز یک جشن پوچ و مسخره ی هالووین نیست و همه ی این آدم ها ماسکی از خنده و خوشحالی بر چهره دارند... خنده هایی ترسناک و به نظر توهین آمیز!

میهمانان زیادی نداریم. به قدری که دهن کجیِ ناجوری می شود به این باغ درندشت و زیادی فراخ! هر که سرش به کاری گرم است تا فقط آن ساعت لعنتی محض رضای خدا بگذرد! سر می گردانم به طرفی و آنقدر در ناکجا آباد به سر می بردم که حتی نفهمیدم او کی سر جایش نشست! این

چندمین باری است که داماد می‌رود و بعد از مدت زیادی تنها گذاشتن عروس، پیدایش می‌شود؟! به چشمان بی‌روحش وقتی که به جماعت بی‌حال و بی‌رغبت وسط میدان رقص خیره است، نگاه می‌کنم.

آنقدر حرف نزده‌ام که انگار صدایم دفن شده زیر سنگینی سکوتِ دردناکم.

-نمی‌تونی کمتر جلب توجه کنی تا این یک ساعت کوفتی هم تموم شه؟! -

به طرفم برمی‌گردد و انگار تقدیر این‌طور رقم خورده که دیگر هیچ‌وقت آن صورت بشاش و خندان همیشگی‌اش را نبینم. بوی سیگار و الکل حالم را بهم می‌زند ولی زیر نگاه‌های خیره‌ی تماشاچیان نمی‌توانم واکنشی درخور نشان دهم.

-یه نیگا توی آینه بندازی به خودت شک می‌کنی توو عروسی نشستی یا عزا...

شاید این رفت و آمدای من یکم حواس ملتو از تو پرت کنه!

و با نفرتی که هیچ سعی در پنهان نگاه داشتنش نداشت، چشم از من برداشت.

عزا بود این جشن برایم، نبود؟! ... چشم دوختم به ناخن‌های آراسته

شده‌ام که دست کسی روی شانهام نشست.

-پاشید بینم! یعنی حال بهم‌زن‌ترین عروس و دومادای قرن! بابا یکم بخندین...

یکم رغبت! جفتون شبیه فامیلای نزدیک مرحوم شدید!

ساینا دست برادرش را هم کشید. به نگاه‌های آزاردهنده‌اش عادت داشت

انگار، که محل نمی‌داد و کار خودش را می‌کرد.

نق زدن را از سر گرفت.

-بابا چتونه چفت شدید به این مبل؟! مردم دارن نگاه می‌کنن... پاشید نوبت

رقص عروس و دومادِ مثلاً!... یالا!

زور ساینه بود که داماد را به دنبال عروس کشاند. دستور ساینه بود که یک دستِ داماد کمر عروس را چنگ بزند و دیگری بین انگشتان دستش تنیده شود... دستور ساینه بود که سر عروس مماس سینه‌ی دامادش، آرام آرام بخرامد.

آهنگ ملایمی پخش می‌شد و باز هم به زور ساینه جماعت هماهنگ و بافاصله کف می‌زنند. نور کم می‌شود و صورت بی‌حالت داماد را هر دم یک رنگ می‌بینم. کلمه‌ای حرف ندارم تا با او بزنم؛ رغبتی برای هم‌کلام شدن با من نشان نمی‌دهد...

دستش را بالا می‌برد و از آغوشش فاصله می‌گیرم. می‌چرخم و فقط برای ثانیه‌ای گذرا نگاهش به صورتم می‌افتد. ساینه کل‌کشان مجلس را گرم می‌کند و من باز بین بازوان برادرش جای می‌گیرم. هر بار که چشمان سرکشم بی‌اجازه او را دیدم می‌زند و پاسخی نمی‌گیرد، احساس ضعف می‌کنم... خدا می‌داند تمام روز را درگیر چه بغضی بودم که حالا برای هزارمین بار مغلوب می‌شد.

دوباره سرم را به سینه‌اش می‌چسبانم و صدایی از قلبش شنیده نمی‌شود. سرم را کمی بالا می‌گیرم، جوری که صدایم به گوشش برسد.
-پس قراره این طوری باشه...

شاید دقیقه‌ای معطل می‌مانم تا لب باز کردنش. تا با آن صدای بم و دورگه بپرسد: چی..

و من با صدایی که لرز داشت بگویم: زندگی مشترکمون...

پوزخندش درد را به جانم می‌اندازد و می‌گوید: خودت خواستی...

گنگ و پرسشگر زل نگاه بی‌تفاوتش می‌شوم و می‌پرسم: چیو من خواستم...؟

که با صدای بلند آهنگ شادی که بلافاصله پخش شد و جماعتی که به میدان ریخت، به طرفی کشیده شدم و ساینما مقابلم قرار گرفت.

-آهان بتکون عروس خوشگله!

بی هدف و ناهماهنگ دست و پاهایم را حرکت می دهم و برمی گردم به طرف او... پیدایش نمی کنم! سراسیمه به دنبالش می گشتم که آرشاویر از بین جمعیت برای خودش راه باز کرد تا رسیدنم. خنده کنان چشمکی زد و گفت:

-رو کن ببینم چی تو چنته داری.

-آرشاویر... سامین کجا رفت؟

دستم را کشید و جواب داد: همین دور و بر است... دیگه کار از کار گذشت نگران نباش بیخ ریخته!

برای من چه فرقی داشت باشد یا نباشد... اصلا چه لزومی داشت در نزدیکی ام داشته باشمش؟ اصلا چرا باید حتی داشته باشمش؟!

به آرشاویر لبخند زدم و سعی کردیم هم‌ریتیم با او و آهنگ برای لحظاتی هم که شده از این حال و هوا فاصله بگیرم. آرشاویر بشکن زنان دورم می زد و ادا و اصول درمی آورد. به قدری خنده‌ام گرفته بود که نمی توانستم حتی یک حرکت را هم خوب از آب در بیاورم. ساینما و حسام هم کم کم به ما پیوستند و حسام که هم پای خوبی برای آرشاویر بود، دل به دلش داده بود و واقعا برای مدت کوتاهی با بغض کلنجر نمی رفتم که با حس سنگینی نگاه کسی، سر چرخاندم و چشمان خیره‌ی او همه چیز را دوباره به یادم انداخت...

مثل آن شب بارانی... شبی که آن مرد خواننده لیوان توی دستش را به دیوار پشت سرم کوبید و هزار و یک تکه‌اش کرد. چشمانم را محکم بسته بودم و به جای قطره‌ی اشک از چشمانم، چند قطره از مایع توی لیوان از سر و صورتم

می چکید. جوری از ترسِ چشمان سرخ و برافروخته‌اش به لرز افتاده بودم که قادر به زدن کلمه‌ای حرف نبودم! از ترس، سرم را زیر انداختم و با فریادش به دیوار خیس پشت سرم چسبیدم و شنیدم:

-آخه تو از عشق چی حالیته که دم به دم و بی ربط به خودت نسبتش می‌دی؟؟... چی؟ عاشقمی؟! نه دختر جون! تو فقط یکیو می‌خوای که بهت آزادی بده... تا از زیر دستورات و امر و نهی بابات در بری!... تو فقط دنبال یه هم‌پا می‌گردی که اهل حال و حال باشه و کاری با درست و غلط زندگیت نداشته باشه؛ نه عشق!!... دیدی بی‌قانون تر و لَش تر از زندگی من این دور و ورا نیست، خیال کردی من می‌تونم همون آدم باشم توی زندگیت؟!... من؟؟... من خودمم توی زندگي خودم اضافی‌ام... من خودم یه بلیت یک‌طرفه تو جیبمه به درک! اون وقت تو امیدت به من بسته‌ست؟!... آره من بدبختم ولی تو از من بدبخت‌تری!... خوب گوش کن! اگه تو انقدر خری که بخوای زندگیتو وصله بزنی به تنهایی‌های نحس من، عوضش من قدر تو خرنیستم که با یه بیچاره‌تر از خودم پيله بتنم دورم، حالیته؟!... فقط گورتو از زندگی من گم کن و راحتم بذار! برای تو که فرقی نمی‌کنه با کی باشی!... برو سراغ یکی دیگه... مثل من زیاده...

تا به حال این‌گونه ندیده بودمش... تا به حال جمله‌ای با چنین لحن از زبانش نشنیده بودم... ناباور چشم باز کردم. خودش هم این خودِ نوظهور را نمی‌شناخت انگار! نگذاشت تماس چشمان وحشت‌زده‌مان طولانی شود و رو برگرداند و فروکش کرد:

-دست از سرم بردار لعنتی... دست از سرم بردار!

-رهی! چرا این جوری می‌کنی؟ من... من که کاری نکردم...

-می‌دونی چیه؟! من حالم از خودم بهم می‌خوره... ولی تو از من رقت‌انگیزتری!

و باز بی‌رحمانه در صورتم فریاد کشیده بود:

-ولی من به اندازه‌ی تو چندش نیستم! اگه تنهایی، پس توی تنهایت بمیر! بهتر از اینه که دوره بیفتی و از این و اون محبت گدایی کنی...

می‌خواست دست از سر که بردارم؟ کسی که شده بودم تمام زندگی‌م...
قطره‌ی اشک توی نگاهم غلت می‌زد و چانه‌ام به پایش می‌لرزید... چقدر دیگر باید می‌گذشت، دیگر چه مانده بود برای شنیدن، که بفهمم دیگر جای من هیچ‌کجای زندگی او نیست؟ دیگر چقدر باید می‌شکستم تا این قلب وامانده بفهمد که دیگر کارش تمام است؟

-گمشو برو بیرون! دیگه نمی‌خوام ریختتو ببینم!

قدم به قدم عقب رفتم. از اتاق تاریک و خلوتش پناه بردم به غوغا و هلهله و شلوغیِ سالن... بین جماعت خوش‌خوشان گم شده بودم. آدم‌ها را کنار می‌زدم و داشتم از کمبود اکسیژن خفه می‌شدم. چند نفر حالم را پرسیدند و من با عصبانیت دستم را از دستشان بیرون کشیدم. فکر فرار زده بود به سرم... فکر ناپدید شدن... فکر نبودن...

سرم گیج می‌رفت. دستی بالا آوردم و به پیشانی خیس از عرقم کشیدم و به عادت کلافگی، به ابروهایم دست می‌کشیدم. سینه‌ی کسی درآمدم که بلافاصله دستانش دورم حلقه شد! محکم و امن به نظر می‌آمد. دنیایم را زیر سایه‌اش پناه داده بود و توانسته بود به خوبی از عالم و آدم مخفی‌ام کند. برای چند لحظه... برای چند لحظه‌ی نه چندان کوتاه در همان حال ماندم.

خواستم که بمانم... تلاشی برای بیرون آمدن از آن کنج نکردم که صدایی آشنا کنار گوشم پرسید: حالت خوبه مَها؟!

هنوز می لرزیدم و تنم یخ زده بود انگار... آب دهانم را از راه گلی
خشک شده ام پایین فرستادم و به آهستگی سر راست کردم.

چشمانش... تشویش چشمانش می گفت که انگار هنوز یک نفر توی این دنیا
وجود دارد که نگران حالم باشد!

اما من مگر چنین آدمی در زندگی داشتم؟ مگر می توانستم انتظار وجود یک
چنین آدمی را حتی داشته باشم؟

لب زد: چرا می لرزی؟!

اخم کردم و کف دستم را تخت سینه اش زدم و عقب راندم. دست هایش روی
هوا ماند و مقاومتی نکرد تا از کنارش بگذرم و با ته مانده قوتی که توی پاهایم
مانده بود، تنه ای به بازویش بزنم و بگویم: دست از سرم بردار سامین..

-ببین کی اینجاست!

با صدای پچ پچ مانند آرشایر کنار گوشم سر از رویا بیرون می آورم و چشم از
اویی که نگاهش را تیزتر کرده بود می گیرم و هر دو به سمتی می چرخیم.
دستانم کنار پا می افتند و دامن لباس بلندم را چنگ می زنم. نگاه های متعجب
و کنجکاو و گاه مبهوت میهمانان به سمت دختر و پسری ست که با لبخند و
دوشادوش یکدیگر به طرفمان می آیند. نمی توانم باور کنم. زبانم نمی چرخد
چیزی بگویم. فقط می ایستم و بدون لحظه ای درنگ و حتی پلک زدن به آن
دو خیره می شوم. دخترک کمی معذب است انگار...

هر چه نزدیک تر می شدند قدم هایش کندتر می شد و لبخندش کم رنگ تر.
زیباتر شده بود... دوست داشتنی تر... در پیراهنی گلبهی رنگ و بلند.

خیره کننده و در عین حال پوشیده. موهایش را یک طرف شانهاش جمع کرده
بود و دستش هم حلقه شده بود دور بازوی مردی که با قدم هایی استوار و

لبخند کنارش راه می‌رفت. دخترک زیبا بود و برازنده‌ی او... چشمم به خنده‌های آن مرد عادت نداشت که لرزید... ندیده بود. هیچ‌وقت ندیده بود...! نزدیکم که رسیدند قبل از اینکه کلمه‌ای بر زبان جاری کنند، آرشاویر و محراب جلو رفتند و پیش‌قدم شدند. آرشاویر سردتر ولی محراب به گرمی و با نهایت دلتنگی مرد را در آغوش کشید و بر شانه‌های هم بوسه زدند.

-داداش منور کردی مجلسو! افتخار دادی بزرگوار! ببینم لشکر خبرنگارا و جارچیا رو چه جور پیچوندی؟!... انگار قراره رسانه‌ای بشیما! او هم خنده‌هایش را عمیق‌تر می‌کند و می‌گوید:

-خبرنگار چیه بابا دلت خوشه!... بعد یه عمر آخرین آلبوم مجوز گرفت و یکم بالاخره دیدن مارو!... فکر کردی جیبی یا دریکم که لشکر خبرنگار همه‌جا پشتم صف بکشن؟!...

محراب به شوخی عقبش راند و گفت: از رفیقم شانس نیاوردیم! به به... سلام خدمت زن داداش! کجایی شما!...

تمام مدت نگاه هر دویشان به طرفم کشیده می‌شد ولی انگار هنوز با خودشان کنار نیامده‌اند. این بار به چشمان دخترک خیره شدم. لب‌های سرخابی‌رنگش از هم فاصله گرفت و با لبخندی وسیع جواب داد: زیر سایه‌ی شما... خیلی وقته همو ندیدم. خوبین؟ کی برگشتین ایران؟

نشیدم دیگر چه حرف‌هایی زده شد. انگستانی سرد بین انگستان سردترم گره خورد و شخصی کنارم قرار گرفت. سر بلند می‌کنم به طرفش ولی سامین حتی نیم‌نگاهی به من نمی‌اندازد و تمام توجهش متوجه رهی است. هنوز هم باور ندارم او خودش را کنارم قرار داده...

دستی که انگشتانم لمسش می‌کند، حقیقت ندارد! متوجه نگاه‌ها می‌شوم که معنادار به دستان ماست. آن‌ها هم توقع دیدن چنین صحنه‌ای از ما ندارند. رهی و آن دختر که نامش آواست، قدمی پیش می‌گذارند و رهی خیره به داماد، دستی جلو می‌آورد.

-تبریک می‌گم بهتون... شرمنده دیر خدمت رسیدیم.

-دستت درد نکنه... زحمت کشیدی توقع نداشتم بیای... آخه دعوت نبود!

لبخند کج سامین زهر داشت! از جمله‌ی نیش‌دار و درنگی که موقع دست دادن با رهی کرد، تمام تنم یخ بسته بود. سر به زیر انداختم و آب دهانم را قورت دادم. نگاهم به رهی افتاد و نگاه او هم به من... لبخند زد.

-رفاقتی اومدم گفتم شاید چون دیر به دیر همو می‌بینیم یادت رفته...

از فشاری که به دست‌هایم وارد کرد، قلبم داشت از جا کنده می‌شد! چشمانم می‌سوخت از اشک شوری که جلوی جکیدنش را می‌گرفتم. دستم می‌لرزید و دست او محکم‌تر فشرده می‌شد. هرآن ممکن بود پس بیفتم که آوا جلو آمد و مرا به آغوش کشید.

دست سامین کشیده شد و دستان من بهت‌زده روی کمر آوا نشست. چند ثانیه سکوت و به آرامی عقب کشید. چشمان دریایی‌رنگش را که کدر شده بود، به نگاهم دوخت و زمزمه کرد:

-براتون آرزوی خوشبختی دارم. تبریک می‌گم.

خواست عقب برود که دستش را گرفتم و ناچار شد بماند. لبم را با زبان تر کردم. حرف زدن برایم آسان نبود... به خصوص او که روزگاری زندگی‌اش را خراب کرده بودم. من... من عشقش را هزاران بار جلوی چشمش گشته بودم...

من... من روزگاری نامردی را در حق او و مردی که کنارش قرار داشت، تمام کرده بودم و با این حال آن‌ها امشب اینجا بودند! تا مناسبتی نحس را تبریک بگویند، بدون اینکه از ماجرای پشت پرده‌اش باخبر باشند!

من... من روزگاری پست‌ترین آدم این جمع بودم!

من... من که روزگاری منفورترین در چشمشان بودم!

منی که زندگی خیلی‌ها را نابود کرده بودم... با وجود همه‌ی این‌ها، باز هم امشب آن‌ها بودند که بار دیگر از من گذشته بودند! اشکم را نچکیده، گوشه‌ی چشم غافل‌گیر کردم و دودستی آوا را نزدیکم نگه داشتم و با جان‌کندن زبان باز کردم.

من... من باید تبریک می‌گفتم... شنیدم... عقد کردین.

کمی درنگ کرد و جواب داد: فردا میشه یک هفته که به نام همیم.

لبخند زدم و دیگر جلوی اشک بعدی را نگرفتم. بغض دمار از روزگارم درآورده بود... یک قدم عقب رفتم و او را هم دنبال خود کشیدم.

خواست آن قدم را برگردد که محکم‌تر دستش را کشیدم. برایم مهم نبود که دیگران حال پریشانم را ببینند. برایم مهم نبود اینکه چه پیش خود فکر می‌کنند. این که لا به لای آن زمزمه‌وار و درگوش پچ‌پچ کردن‌ها چگونه قضاوت می‌کنند و چه قصه‌هایی سرهم!

من حرف دارم با این دخترک... اگر نگویم...

منو ببخش... اون آخرین باری که اومدی دیدنم و باهم حرف زدیم، حال من طوری نبود که بتونم اون جوروی که باید معذرت بخوام. بخاطر نامردی‌ای که

در حق تو و... رهی... کردم.. بخاطر ظلمم... بخاطر خراب کردن زندگیتون...
بخاطر... بخاطر همه چیز...

دست آزادش را روی دستم گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.
لبخندش تلخی جان کاهی برایم داشت. از هزاران فحش و ناسزا برایم بیشتر
درد داشت... عذابم را دوچندان کرده بود... غمم را صد هزاران برابر!
-تو معلم من بودی... همیشه وقتی رفتار و حرکات و حتی طرز حرف زدنتو
می دیدم، پیش خودم تحسینت می کردم. دلم می خواست مثل تو باشم...
باوقار... سنگین و برازنده... ولی وقتی بیشتر پیش رفت و بخاطر اتفاقی که
افتاد، قسمت شد بیرون از کلاس و آموزشگاه همو ملاقات کنیم، روز به روز
بیشتر ازت متنفر شدم... قضاوتها و پیش داوری های اول من درموردت اصلا
درست نبود!... من تو رو اشتباهی شناخته بودم و از خودم بابت اینکه یه روزی
چقدر در نظرم بزرگ بودی، بدم اومد!... ولی حالا... حالا که رهی مال منه...
خوشبختم! کنارش انقدر خوشحالم که گاهی اصلا یادم نمیاد تو کی بودی و
چی کار کردی!... خیلی با خودم کلنجار رفتم که امشب پیام... رهی هم
همین طور. واقعیتش اصلا برامون آسون نبود ولی... تصمیم گرفتیم حالا که
داری ازدواج می کنی، ببخشیمت!... من یه زندگی تازه رو شروع کردم... تو هم
همین طور... پس بیا امشب همه چیزو خاک کنیم و از فردا دیگه همو نبینیم...
انگار نه انگار که همو می شناسیم... این جوری برای همه مون بهتره!
پلک هایم را با درد روی هم فشردم و دستانش را رها کردم. صدای موزیک
قطع شده بود و همه ساکت بودند. چشم باز کردم و زل نگاه آوا ماندم.
لب هایم را توی دهانم کشیدم و سر تکاندم. لبخندم دردناک بود و مسخره...
من همچنان منفورترین شخص امشبم...

نفهمیدم آوا کی رفت و ساینه کنارم قرار گرفت و لباسم را مرتب کرد. چشمان نگرانش را سر تا به پایم چرخاند و مردد پرسید: تو حالت خوبه مها؟!

به دروغ سر تایید بالا و پایین تکان دادم که پرسید:

-کین اینا؟ بینم این پسره خواننده‌ست واقعا؟

به طرفی که اشاره کرده بود سر چرخاندم. رهی به کمک محراب روی چهارپایه‌ای پشت پایه‌ی میکروفون می‌نشست و آرشاویر گیتاری به دستش می‌داد.

بی‌توجه به سوال ساینه لب زدم: داره چی کار می‌کنه؟

-پسرا می‌گن خواننده‌ست!... محراب و بقیه‌م گیر دادن بهش باید به افتخار عروس دوماد یکی دوتا ترک از کاراشو اجرا کنه!

باز هم بی‌جان لب زدم: آره... می‌خونه...

موشکافانه براندازم کرد و دوباره پرسید: نگفتی کین!

-دوست بودیم باهم... همه‌مون... باید حتما یه چی بذاره زیر پاش؛ وگرنه سخته براش...

همان لحظه آوا به محراب چیزی گفت و لحظاتی بعد محراب چهارپایه‌ی کوتاهی آورد و رهی یک پایش را روی میله‌ی چهارپایه تکیه زد و گیتار را روی پای راستش قرار داد. عاداتش را موقع گیتار نواختن و خواندن می‌دانستم... بس که با اجازه و بی‌اجازه‌اش تماشایش کرده بودم... همیشه خودم چیزی زیر پایش می‌گذاشتم ولی حالا آوا به جای من حواسش به او هست!

نگاه سنگین ساینه را حس می‌کردم ولی برایم مهم نبود این حرکاتم چه مفهومی برایش دارد.

انگشتان رهی کوتاه روی سیم‌های ضرب گرفت.

لبخند زدم و زمزمه کردم: کوکه..

پایه‌ی میکروفن را نزدیک خود کشید و وقتی به آرامی شروع به نواختن کرد، هرکس گوشه‌ای نشست و منتظر خیره‌اش شد.

"این برگای زرد، وقتی میفتن از درختاشون میان عطر تو..."

این شب‌ها که من، بیدارم، تا صبح از آبراهم می‌پرسم حال تو...

این فصل قشنگو دوس دارم حتی، بیشتر از سال نو...

چون این روزای سرد، وقتی که آبراهم می‌بارن منو می‌ندازن یاد تو...

چون پاییزه... چون پاییزه... "

میهمانان دست می‌زنند و من حتی یک لحظه هم نگاهم را از رهی که خیره

به آوا می‌خواند، برنمی‌دارم... این شعرها را خیلی وقت است که می‌شناسم...

برایم جدید نبود ولی تازگی داشتند... حتی اگر هزار سال بعد دوباره بشنوم!

رهی هیچ‌وقت شعرهایش را تا آخرش نمی‌خواند و به‌قولی از هر ترانه‌گریزی

می‌زد...

ترانه‌ی بعدی هم جدید نبود... زیر لب همراهی‌اش کردم.

"بعدِ من روزات، چقدر خوب می‌گذره...

به خیالت اون، از من عاشق‌تره...

یه روزی تنها، رویای تو بودم...

حالا می‌بینم، که نباشم بهتره...

معلومه، بهش احساس پیدا کردی، معلومه...

نمی‌خوای پیشم برگردی...

می‌دونم...

تو منو بردی از یادت...

می‌دونی...

که هنوزم قلبم می‌خوادت..."

ساینا زیر گوشم گفت: از این دوستانم داشتید و رو نمی‌کردید؟... چه صدایی
داره لعنتی!

آهی از بین لب‌هایم خارج شد. آوا کنار رهی ایستاد و دست روی شانه‌اش
گذاشت. ثانیه‌هایی در نگاه یکدیگر حل شدند و رهی بدون چشم برداشتن از
او گفت:

-ترانه‌هایی که می‌نوشت و من می‌خوندم... وقتی بینمون فاصله زیاد بود...

ناخن در گوشت کف دستم فرو می کردم. باد سرد پاییزی بین موهایم شانه می کشید و تور لباسم را به رقص وامی داشت. سرم را زیر انداختم و باز هم خاطراتی مرور شد...

-آخی چقدر عاشق همن!

عاشق هم بودند... همیشه. حتی درست همان روزهایی که من همه چیز را آماده می کردم تا این ترانه ها را بخواند و گیتار بنوازد. او برای آوا می خواند و من ساعت ها محوش می شدم... تمام این مدت، این ترانه ها برای آوا بود... او هیچ وقت... هیچ وقت برای من نمی نواخت و در هر صورت من همیشه، اولین شنونده و طرفدارش بودم!

-راستی... سامی کو؟!!

به همراه ساینا، با چشم دنبالش گشتیم ولی نبود. داماد باز هم غیبش زده بود...

زمزمه کردم: نمی دونم...

تکیه ام را به میله های دروازه ی بزرگ و سرد محوطه ی تالار می زنم و نگاه مریض و نیمه بازم به جماعت میهمانانی می افتد که مثل لشگر امام حسین و یزید، جدا از هم و هر کدام گوشه ای دسته شده اند و چشم می بندم.

چیزی برای تماشا وجود ندارد؛ جز یک مشت آدم پرافاده و بی فایده به اسم فک و فامیل، که عملاً در زندگی ات هیچ کاربردی ندارد الا اظهار نظر موقعی که هیچ ربطی بهشان ندارد و جمع آوری سوژه برای داغ کردن بحث ها و

گفتگوهای دم گوشی و پشت سر! کدام یکیشان بودند وقتی که از زور بی کسی و تنهایی دست به دامن غریبه‌های این شهر بودم؟ کدامشان وقتی که افسرده بودم و غمگین سر و کله‌شان پیدا شد تا فقط باشند!

حتی شده مصنوعی... حتی شده صوری... تنها در حد یک آشنا! که گاهی بینم کسی به یادم هست... که اقلاً تا این حد احساس تنهایی و انزوا نکنم... قوم و خویش! من از ابتدای بودنم، قوم و خویشی در یاد ندارم؛ به جز گلرخ، زنی که پدرم برادرش بود، ولی زمین تا آسمان با او فرق می‌کرد... محبت داشت... پشتم را خالی نمی‌کرد...

خوب یا بد، کنارم می‌ماند... غیظ که می‌کرد، واگذارم نمی‌کرد به حال خودم! تا انتها می‌آمد؛ هرچند عصبانی و دل شکسته باشد یا زخم خورده... برخلاف برادرش...

قوم و خویش! می‌توانم مادری را که در نوزده سالگی ام، این حجم از بی کسی و فقدان قوم و خویشش خبر داشت و با این حال رفت که رفته باشد را قوم و خویش به حساب بیاورم؟! اینکه قبل از رفتنش چگونه بود و چرا، مهم نیست...

همین که حالا که از هر لحظه‌ی دیگری بیشتر لازمش دارم و نیست، دلیلی است که بگویم او هم قوم و خویش من نیست... کسی که دیگر در زندگی م نیست، دیگر نیست!

پس من هیچ قوم و خویشی جز گلرخ ندارم. چشم که باز می‌کنم او هم نیست... آخ! فراموش کرده بودم... چند دقیقه‌ای از خدا حافظی‌اش می‌گذرد... با تاکسی آمده بود و با تاکسی برمی‌گشت؛ به خانه‌ی مسکوت و تنهایی‌اش... او هم کسی را جز من نداشت و همان برادری که طرد کردن را خوب بلد بود!

اولین کسی را که می‌بینم، شوهرم بود که با خونسردی و بی‌حوصلگی با خانواده‌اش حرف می‌زد. نگاه ساینه‌دمی به من می‌افتاد ولی چیزی بر زبان نمی‌راند. بقیه هم کم‌کم غزل خداحافظی سر داده بودند و رفع زحمت می‌کردند. محوطه‌ی بزرگ و درندشت تالار پر از آدم بود و ماشین‌های رنگ و وارنگ و مدل به مدل، از پارکینگ اختصاصی تالار بیرون می‌زدند...

آرشاویر دستانش را در جیب کت بلند و مخملش فرو می‌کرد و با گام‌هایی صبور و باحوصله نزدیک می‌شد. کنارم که ایستاد کمی کنار کشیدم تا بتوانم مانند من تکیه دهد.

با آهش، نفسی از حلقش بیرون فرستاد که گویی از سینه‌ی من خارج می‌شد. بدون اینکه نیم‌نگاهی به صورت درهم‌رفته‌ی من بیندازد، گفت:

-شیرینی‌هاتون کم‌کمش از دیروز مونده بود... برنجتون یکم دیگه راه داشت تا پلو شدن... صدای خواننده‌تون وقتی اوج می‌گرفت، مدام منو یاد وقتی مینداخت که بعد از انجام عملیات توی توالت سیفونو می‌کشم... نصف مجلسو خیار به دست، در به در دنبال نمک..

میان کلامش بی‌رغبت گفتم: اینکه امشب بهت خوش گذشته یا کم و کسری چیزی نداشتی... اصلا برام مهم نیست..

صورتش جمع کرده‌اش را به طرفم برگرداند که اضافه کردم: ببخش البته! صورتش باز شد و بالبخندی شانه بالا انداخت: نه خواهش می‌کنم تو ببخش. حالا خیلیم مهم نبود... من نباید بحث خیار و نمکو پیش می‌کشیدم! یکم زیاده‌روی بود...

بی‌حوصله میان جمعیت چشم چرخاندم.

-این آدم‌ها خونه و زندگی ندارن؟

-به گمونم خبری از کارناوال و عروس برون و فشنگ و ترقه نیست! سامی داره همه مهمونا رو دک می کنه!

چند لحظه حرفی برای گفتن نداشتم. آب دهانم را قورت داده، بی جان زمزمه کردم: دستش درد نکنه...

سنگینی نگاهش را روی نیمرخ صورتم حس می کردم که ساینه از خانواده اش فاصله گرفت و جلو آمد.

-دلت خیلی درد می کنه مَها؟؟ چی خوردی مگه؟!

نگاه گنگم روی تک تک اجزای صورتش می چرخید که ادامه داد:

-سامین میگه انگار مسموم شدی، می خواین برین درمونگاه! مطمئنی نیاز نیست باهات بیایم؟

آرشاویر با گفتن "عجب!" سری به علامت تاسف تکان داد و رفت که فقط من دلیلش را می دانستم. سعی کردم پوزخندم دور از چشمان منتظر ساینه باشد و جواب دادم:

-نمی دونم از غروب تا حالا دلم می پیچه، نیازی نیست عزیزم. تنهایی از پیش برمیایم!

دستانش را گرفتم و صاف ایستادم و صادقانه ادامه دادم:

-من تا حالا خواهر نداشتم. اصلا نمی دونم خواهر داشتن چه حسی داره ولی تو... خیلی خواهر مهربونی هستی...

بی معطلی خودش را جلو می کشد و مرا در آغوشش جای می دهد.

-من به فدای اون چشمت که از درد اشکی شده!!... الهی قربونت برم منم خواهر ندارم، تو خواهر منی... منم خواهر تو... دیگه تنها نیستیم... مگه نه؟!

حالا که به لطف سامی بهانه‌ی خوب و موجهی پیدا کرده بودم، به اشکانم مجوز باریدن دادم و محکم فشردمش.

-آره... دیگه تنها نیستیم!

در سکوتی عذاب‌آور رانندگی می‌کند. از شدت سوز و سرما، بازوانم را بغل گرفته‌ام و سرم را به شیشه چسبانده، منتظرم به خانه برسم. هرچند که برخلاف همه‌ی عروس‌ها، اشتیاق و عجله‌ای برای رسیدن برایم باقی نمانده.

هرچند که دلم می‌خواهد این جاده تا به ابد تمام نشود و این ماشین از حرکت نایستد. صدای بوق ماشین عقبی و نوربالا و اشاره‌هایش، باعث می‌شود از بین صندلی‌ها به عقب بچرخم. دسته‌ای بادکنک رنگی از پنجره‌ی سمت راننده بیرون زده و صدای بلند موسیقی‌اش گوش را می‌آزارد.

راننده را به خاطر نوربالای چراغ‌ها نمی‌بینم ولی همچنان مصرم با چشمان نیمه‌باز اوپی را که انگار تنها حامی امشب من است ببینم...

صدای غرولند سامین را کنار گوشم می‌شنوم.

-گندت بزنی آرشا!

و بعد از اینکه شیشه‌ی سمت خودش را کمی پایین داد، با تکان دادن دست به سمت جلو هدایتش می‌کند. دویست و شش مشکی‌رنگ آرشاویر از ماشین عروس جلو می‌زند و با خلوت شدن جاده هر دو سرعت می‌گیرند. از ماشین آرشاویر دود و اسپری رنگی آبی و صورتی بیرون می‌زند و لحظه به لحظه

بدون اینکه دست از بوق زدن بردارد، از سرعتش می‌کاهد. سامین چند مرتبه بی‌طاقت و کم‌حوصله بوق می‌زند تا از جلوی ماشینش کنار بکشد و دست آخر به طرف پنجره گردن می‌کشد.

-بکش کنار من گورمو گم کنم خرمگس!!

نگاه‌های خندان و رضایتمند آرشاوی را از آینه‌ی کوچک جلویش می‌بینم. نمی‌دانم چه در سر دارد، ولی گوشه‌ای از قلبم هشدار می‌دهد که تا چند لحظه‌ی بعد باید یک‌بار دیگر بشکند!

آرشاویر ماشین خودش و متعاقبا ما را به دنبال خودش به حاشیه می‌کشد و پیاده می‌شود. درمقابل نگاه‌های منتظر و متعجب ما، جلوی ماشین عروس می‌ایستد و لبخندزنان و خجسته، با فندکش فیتیله‌ی جسمی توی دستش را روشن می‌کند و روی زمین می‌گذارد و به سرعت خودش عقب می‌کشد.

چند لحظه بعد نگاه مبهوت و باران‌خورده‌ام پر می‌شود و از جرقه‌ها و نورهای رنگی آبشاری که حسابی قد کشیده بود و چند خط نورانی و سوزان که روی شیشه‌ی جلوی ماشین می‌ریزد. درحالی که از شدت هیجان با دست دهانم را پوشانده‌ام، به تصویر مردی که پشت فواره‌های رنگی، لبه‌های کتش را کنار زده و دست در جیب، به من لبخند می‌زند، خیره می‌مانم.

نگاهش به طرف سامین کشیده می‌شود و یکی از دستانش را به نشان ارادتی که گویی برای داماد ریشخندی غیر قابل تحمل بود، کنار شقیقه‌اش نگه می‌دارد و دوباره با تکان دادن سر، در جیب می‌کند.

دستم بی‌اختیار به طرف دستگیره کشیده می‌شود ولی همین که می‌خواهم یک پایم را روی زمین بگذارم ماشین با وحشی‌گری سامین به عقب کشیده و بعدش با سرعتی وحشتناک از کنار آرشاویر و بساطش می‌گذرد.

-عوضی جوگیر!

ناباورانه و وحشت زده در را می بندم و به پشتی صندلی پرچ می شوم! از آینه‌ی بغل نگاه می کنم به آرشاویری که به رفتنمان خیره بود و همچنان می خندید...

دست و پایم از شوکی که چند لحظه پیش وارد شده بود می لرزید. چانه ام هم می لرزد. نگاهم حتی، وقتی که به نیم رخ عصبی او میخکوب می ماند! ذره‌ای اثر از نگرانی یا تاسف در صورتش نیست... حتی بر نمی گردد تا ببیند اتفاقی برایم افتاده با نه...

انگار نه انگار که من وجود دارم، درست در کنارش... همین جا... با وجود صدای کوبش وحشیانه‌ی قلب ترسیده‌ام که بعید می دانم به گوشش نرسیده باشد!

-تقریباً نصف بدنم بیرون ماشین بود!

نگاهم نکرد. انگار که هیچ نشنیده بود. اما از بالا رفتن سرعتش و مشت‌های که داشت فرمان را له می کرد، فهمیدم که شنیده...

-با توام! ندیدی داشتیم می رفتیم پایین؟!!

پوزخند یک‌و‌ری زد.

-چرا... دیدم بال درآورده بودی واسش...

-هنوز نیم ساعت نشده سپردنم دستت!

با این حرف باخنده‌ای مسخره نگاهم کرد و شروع کرد قهقهه زدن... از آن قهقهه‌هایی که وقتی می خواست طرفش را خرد و مضحک جلوه دهد، سر می داد!

-سپردنت دستم؟! کی؟!... مثل اینکه هنوزم گاهی یادت می‌ره وجودت واسه
هیچکس ذره‌ای اهمیت نداره!...

لب‌هایم شروع کرد به لرزیدن. صورتم از سوز رد اشکی سرد، داغ شد! آهسته
لب زدم:

-اعتراضمو پس می‌گیرم! ساکت باشی بهتره... حداقل واسه امشب که به
اندازه‌ی کافی خرابش کردی...

خنده‌اش دوباره به پوزخندی بدل شد که به دنبالش نگاه تاسف‌بارش را همراه
داشت و زیر لب گفت: خیلی بیشتر از لیاقتتم انجام شد..
سوختم و گفتم: نگه دار.

نشیده گرفت که فریاد کشیدم: نگه دار وحشی از خودراضی!

که در لحظه با اصابت پشت دستش به صورتم، پوست لبم از سوز و درد جای
انگشت‌هایش، به گزگز افتاد! ناباور نگاهش کردم. به چند لحظه هم نکشید
پشیمانی نگاهش و با کشیدن دستی به تهریش‌هایش دوباره محو جاده شد.
بغض کرده، لب‌هایم را توی دهان کشیدم و به زحمت جان‌کندن، نالیدم:
وگرنه خودمو می‌ندازم پایین.

پوزخند این بارش عصبی بود و بیشتر تحریکم کرد تا دستگیره‌ی در را بین
انگشتان دست لرزانم بگیرم.

بی توجه به حال خرابم، دنده عوض کرد و آرام گفت: کهنه شده... جدید داری
رو کن!

دندان‌هایم از شدت نفرت روی هم فشرده می‌شد. سر به تایید تکان دادم و
بدون معطلی در را باز کرده، خودم را بیرون کشیدم.

وقتی تن یخزده‌ام به آسفالت خیابان چسبید، زمین خیس از اشک آسمانِ تازه بارانی شده بود. به جای صدای فریادش، جیغ لاستیک‌ها، آخرین صدایی بود که لابه‌لای ضربه‌های قطرات باران، شنیدم...

DONYAEMAMNOE

فصل دوم

(شبی که باران می‌بارید...)

با خوردن تکه‌ای به در، چشم از سقف اتاقمان می‌گیرم و روی تخت، سر جاییم، می‌نشینم. می‌دانم او نیست. او که عادت ندارد با اجازه تنهایی‌م را بشکند... می‌آید و بی‌اجازه می‌شکند... هرچه را تا جایی که خالی شود!

سکوت‌م که طولانی شد، در اتاق باز می‌شود و نگاه خسته‌ام روی صورت پریشان خواهرک مهربانش می‌نشیند.

-بیداری عزیزم؟

پلک بهم می‌رسانم تا داخل بیاید. مردد کنارم لبه‌ی تخت می‌نشیند و سرش را پایین می‌اندازد. نوک انگشتان دستم یخ بسته... به گمانم می‌دانم از پرسیدن چه سؤالی این‌طور آشفته است... نگاهش بالا می‌آید و روی لباس عروسم، که روی در کمد آویزان است، سنجاق می‌شود.

در محدوده‌ی نگاه خیره‌اش خودم را جا گذاشته‌ام. در اسارت همان لباس سفید و پيله‌دار...

-یک هفته‌ست دارم با خودم سروکله می‌زنم لب باز کنم و بپرسم... از تو... از سامی... چرا نگاهتون بهم نیست؟... چرا فردای شب عروسیتون سامی باید بهم زنگ بزنه که خودمو برسونم بهتون؛ تا حواسم بهت باشه؟... چرا باید بترسه از تنها گذاشتنت؟... چرا یک هفته‌ست نه خواب درست‌درمون داری نه

خوراک؟... چرا تو تنهایی توی این اتاق می‌خوابی و اون دیروقت بیاد و روی کاناپه وسط پذیرایی؟... درمورد این لباس خاکی و پاره که شبیه لباس عروس مُرده‌ست!... درمورد تک‌تک کبودای روی تنت!...

دستم را به آرامی بالا می‌آورم و گونه‌ی خراشیده‌ام را می‌نوازم. دستش روی دستم می‌نشیند و چاره‌ای جز نگاه کردن به چشمان خیس و بارانی‌ش ندارم...

-دارم دق می‌کنم مها!... هر وقت که به صورتت نگاه می‌کنم، جیگرم آتیش می‌گیره... تو چی کار کردی با خودت... این حقیقت داره که خودتو از ماشین انداختی بیرون؟!

-چیا گفته بهت؟

لب‌هایش را توی دهان می‌کشد و دستش پایین می‌افتد.

-انقدر حال خودش بده که جرأت ندارم... روزی ده دفعه زنگ می‌زنه. از تو نمی‌پرسه؛ حتی یک کلمه!... ولی می‌دونم دلیل زنگ زدناش فقط تویی... حرف بزنی مها! بهم بگو... قصه چیه!؟

سر که بلند می‌کنم چشمانم روی تصویر خودم در آینه‌قدی دیوارمان می‌نشیند. به روی زنی زار و غمین... صورتم به نسبت روز اول قابل‌تحمّل‌تر است... روز اول، حتی نمی‌توانستم از یک متری آینه‌ها رد شوم!... حالا از آن زخم بزرگ، هاله‌ی سرخی روی صورتم مانده که می‌توان به همت کرم‌پودر رفعش کرد.

-چی می‌دونی؟

-چیزایی که مامان گفته... می‌دونم تو و سامین قبل ازدواج باهم رابطه برقرار کردید و وقتی خانواده‌ها فهمیدن مجبور تون کردن زودتر برید سر زندگیتون... ولی هرچی که بوده تموم شده! من نمی‌گم کار درستی... تاییدش نمی‌کنم ولی بالاخره چیزیه که شده... خانواده‌ها حق دارن از دستتون عصبانی باشن. حتی پدرت که می‌دونم هنوزم نمی‌خواد ببیندت. ولی الان که ازدواج کردید و سر زندگیتون باید فراموش شه... باید از اون روزا فاصله بگیرید... چیزی که الان مهمه زندگیتونه که باید حفظ شه... مها من خیلی تو رو دوست دارم... خیلی خوشحالم از اینکه تو عروس مایی... اگه اتفاقی هم بین تو و برادرم افتاد، دلیلش عشق بوده... دوست داشتن بوده... پس چرا الان دیگه چنین چیزی بینتون دیده نمی‌شه؟؟... شما دوتا چتون شده!؟

دسته‌گلم را از روی پاتختی برمی‌دارم و گلبرگ‌های پژمرده‌اش را لمس می‌کنم.

-اگه بهت بگم... بهت بگم که واقعیت چی بوده... توام ازم متنفر می‌شی...

دستش را روی شانهام می گذارد.

-مگه چی بوده؟

یک قطره از روی مژهام تاب می خورد و لابه لای گلبُرگ های مُرده ی رزی گم می شود.

-من از برادرت حامله بودم... ولی با دستای خودم گشتمش...

به نوع نگاهش آشنا هستم. به لب های بهم چفت شده اش که با هربار تکان خوردن، ناکام می ماند در بیان واژه های. به لغزش چشم هایش. به ناباوری و نفرتش. او هم یکی مثل همه... هرچقدر هم که مهربان باشد. هرچقدر هم که بگوید از بودنت خوشحال است... تنها حقیقت... دانستن حقیقت وجود من... می تواند این دوست داشتن و محبت را سر ببرد!

دیگر از نگاهش خجالت نکشیدم. شاید عادت کرده ام...

-قصه اینه که هیچ کس اون بچه رو نمی خواست. جایی براش توی این دنیا نبود. کسی منتظرش نبود...

-یعنی سامین ازت خواست... که از بین ببریش؟

تلخندی زدم.

-خواست؟! نمی دونم... شاید اونم ته دلش یه همچین چیزی رو می خواست...

ولی من تنهایی تصمیم گرفتم. آخه اون نبود که بخوام همراهش تصمیمی بگیرم. حقیقت اینه که بین من و داداش حس می نبود که الان نبودش به چشم بیاد. هیچ وقت نبود! تنها اتفاقی که بین من و اون افتاد، یه اشتباه احمقانه بود. یه تصمیم نادرست. یه هوسِ گس، که همه چیزو نابود کرد و منو از آرزوها و خواسته هام دور... پای یه بچه درمیون بود... یه بچه ی بی گناه...

ولی من ازش سوءاستفاده کردم و سعی کردم با خیانت به داداشت، کس دیگه‌ای رو کنارم نگه دارم. تحت فشارش قرار دادم و زندگی‌شو با خودم به نابودی کشوندم. نه تنها زندگی اونو، بلکه زندگی هرکسی رو که توی این ماجرا ذره‌ای نقش داشت!... ولی خیلی زمان نبرد، تا طبل رسواییم زمین بخوره و صداش یه عالمو گر کنه!

سکوت کرده بود. برگشتم تا مطمئن شوم به حد کافی منزجر شده، با دیدن چشمان پرشده‌اش بغض کردم ولی ناخن در گوشت دست فرو بردم تا طاقت بیاورم. دستش بالا آمد و روی دهانش نشست.

-باور نمی‌کنم... چطور... چطور تونستی مها؟! چطور تونستی با سامی این کارا رو بکنی؟!... چطور... تو واقعا... انقدر وحشتناکی!؟

لب‌های لرزان و خشک‌شده‌ام را گزیدم و از جا بلند شدم. مقابلش ایستادم و سرم را جلو بردم.

-چطور؟!... مگه من چی کار کردم که این طوری نگام می‌کنی؟!
ناباور سر تکان داد.

-چی کار کردی؟؟... تو بهش خیانت کردی مها! تو بچه‌شو... عشقشو کشتی!
توی صورتش جیغ زدم:

-اون به من تجاوز کرد!!

از خشم رعشه بر اندامم افتاده بود... من تمام وجودم (کپی پیگرد دارد- از کنار هم می‌گذریم از سپیده تقی‌زاده) درهم شکسته شده بود ولی، قطره اشک، از چشم او جوشید...

-امکان نداره... سامی همچین آدمی نیست...

-اگه پای تجاوز درمیون نبود و یه اشتیاه بزرگ بود از طرف من... هضمش راحت تر بود نه؟!... اگه می گفتم این من بودم که سامی رو بازی دادم و اون قربانیه و حرفی از تجاوزش نبود... بازم می گفتمی امکان نداره، من همچین آدمی نیستم؟

برافروخته مقابلم قد الم کرد. حالا صدای او هم بالا رفته بود...

-نه!... معلومه که نه! سامی برادرمه... چون می شناسمش می گم که همچین آدمی نیست!

پوزخند زدم.

-شاید دلیلش این باشه که اون هیچ وقت به خواهرش تجاوز نمی کنه...

جلو آمد و نگاه تیزش را با کراهت در چشمانم فرو کرد.

-خفه شو!

دست هایم کنار پا مشت شد و با حرکت به سمتش، وادارش کردم عقب برود.

-چرا گورتو از خونه ی من گم نمی کنی؟؟

چیزی به چسبیدن کمرش به در اتاق نمانده بود. با یک حرکت در را باز کردم

و هلش دادم. حالا که بد بودم، باید به بهترین شکل ممکن، بد می شدم!

-خونه ی تو؟؟؟؟... اونی که بهم گفته بیام تو نیستی که حالا به حرفت برم!

بی توجه چمدانش را از توی اتاق دیگرمان بیرون آوردم و وسط پذیرایی

رهايش کردم.

-آره درست شنیدی خونه ی من! می بینی که داداشت تشریف نداره... خیلی

مشتاقی، با خودش بیا با خودشم برو!... الانم تنهام بذار!

از در خانه فاصله گرفت و روی مبل تک‌نفره‌ای چسبید.

-امکان نداره تا خودش ازم نخواست پامو از اینجا بذارم بیرون... تو دیوونه‌ای!
خودکشی‌م که کردی... الانم داری هذیون می‌گی... عمراً بذارم بیشتر از این
روزگار داداشمو سیاه کنی!

-روزگار داداشتو من سیاه کردم؟؟... اون بود که خودشو پرت کرد وسط
زندگی منو و جهنم ساخت برام! اون بود که دیوونه‌م کرد! اون منو بی‌آبرو
کرد!... اون آشغال عوضی هرغلطی دلش می‌خواست با تن من کرد و وقتی
حرف بچه شد جا زد! اون کثافت عشقمو ازم گرفت و تبدیل‌م کرد به یه آدم
پست‌فطرت که واسه نجات خودش، به هر دست‌آویزی چنگ زد حتی اگه اون
دست‌آویز آبروی یکی دیگه بود! من این شکلی نبودم... من انقدر بد نبودم...
داداش تو، این منو ساخت و حالا خودشم نقش یه قربانیو بازی می‌کنه!

-مامان بهم نگفته بود اینارو... من نمی‌دونستم انقدر وقیحی... شک ندارم اون
خودشم در این حد نمی‌دونه... سامی بهش خیلی چیزا رو نگفته!
دستش را کشیدم.

-برام مهم نیست کی چی می‌دونه و چه فکری درمورد من می‌کنه... خیلی وقته
که همه برام رفتن به درک! فقط گمشو بیرون!
در واحدمان را باز کردم و با پا زیر چمدانش زدم. تقلا می‌کرد مچش را از
اسارت دستم رها کند ولی من سفت چسبیده بودمش... حس نفرت، قدرتی
انکار نشدنی به جانم انداخته بود...

وقتی دید حریفم نمی‌شود، دستم را با دست دیگرش چسبید. صدایش را
پایین آورده بود تا همسایه‌ها را خبر نکنند ولی من به این چیزها اهمیتی
نمی‌دادم.

-مها! این کارو نکن!

با چشمان پرشده، نگاهی را که به طرز ترسناکی به برادرش شبیه بود را برانداز کردم.

-وقتی بابام فهمید چه اتفاقی افتاده، مثل تو نگفت ممکن نیست... نگفت از مها بعیده، همچین آدمی نیست!... من دخترش بودم! نزدیک ترین کسش بودم! مثل تو که سامی نزدیک ترینت بود!... ولی اون هیچ وقت اینقدر با اطمینان پشتم در نیومد... این فرق بین من و داداشته، من هیچ وقت کسیو نداشتم که پشتم درآد... اینم بهتره بدونی که من واسه از بین بردن بچه‌م از کسی اجازه نگرفتم... فکر می کنی عرضه ندارم جون خودمو بگیرم؟ خیال کردی توی این یه هفته، چون تو بودی من الان زنده‌م؟!... نه... اگه بخوام این نفسا رو قطع کنم، مطمئن باش نه تو نه داداش خودخواهت، هیچ کدوم عددی نیستین!

و خیره به سرگستگی و آشفتگی اش، همان جا پشت در، رهایش کردم و تکیه‌ام را به دیوار دادم. تقدیر برای من تنها بودن را رقم زده، از همان ابتدا. از همان روز اول که چشم باز کردم به روی این دنیای نامرد و پرکینه. همان جا روی زمین وامی‌روم و زانوی غم بغل می کشم. یک هفته از آن شب پرشور و فراموش نشدنی از دواجم می گذرد.

شبی که قرار بود در آغوش گرم و مهربانش تا صبح آرام بگیرم و بین بازوانش برای اولین بار در تمام عمرم، بعد از آن همه طوفان، نفسی آسوده بکشم. ولی مجبور شدم از سردی و نامهربانیش فرار کنم و برای نفس کشیدن به دور از بازوانش، به تن خاکی زمین پناه ببرم.

صبح آن شب، وقتی چشم باز کردم، هیچ کس حواسش به من نبود... اتاق خالی بود و من مثل یک تکه گوشت روی تخت افتاده بودم. تنم درد می کرد

از ضربه‌های بی‌رحمانه‌ی روزگار. چشمم می‌سوخت از شوری اشک و دلم می‌سوخت از زخم‌هایی که خوب‌شدنی نبود و فقط تمدید می‌شد... با دیدن بی‌تفاوتی‌هایش.

با یادآوری رنگِ نفرت، عمقِ چشمانِ پدرم. با دیدن پیری عمه. با یادآوری آن شب بارانی که چشم بستم و تن به او سپردم. با یادآوری شبی که چشم بستم و دل از جگر گوشه‌ام بریدم!

با دیدن او... دست در دست عشقش. و نگاه‌های عاشقانه و لبخندهایی که همیشه آرزو داشتم روی صورت من بنشینند و هیچ‌وقت ننشست!

گل‌ها و ربان‌های قرمز هنوز از وسایلی که به عنوان جهاز به این خانه آورده‌ام باز نشده. تمام خانه پر شده از اکلیل و ریشه‌های رنگی. گلبرگ‌های رز قرمز، روی تخت و کف زمین، پلاسیده و رنگِ مرداب گرفته. بیچاره گلرخ. لابد با

خودش فکر می‌کرد، هرچه رویایی و شاعرانه‌تر، و سوسه‌انگیزتر!

لباس عروس خاکی و پاره‌ام را وسط پذیرایی پهن می‌کنم. چند شاخه گل سرخ از گلدان را پرپر می‌کنم و رویش می‌پاشم. کیف و کفش. تور عروس. حلقه‌ام را از توی انگشتم درمی‌آورم و روی دامن پف‌دارش می‌گذارم و همان‌جا کنارشان روی زمین دراز می‌کشم.

دلم برای مادرم تنگ شده. تمام چیزی که از خودش به جا گذاشته،

عکس‌هایی‌ست که توی هیچ‌کدامشان من نیستم... چون من فرصت زندگی را

از او گرفتم. با آمدنم. با گذاشتن روی زمین. من آمدم و او رفت! چون مرا

به خودش ترجیح داد. اما کاش می‌دانست وقتی خودش نباشد، دیگر برای

من، فرقی نیست بین زندگی کردن و مُردن!

می دانم که مرا می بیند. هرچه تا امروز کرده ام را... حتی کاری که با تو ودلی ام کردم! من مادر خوبی نبودم. من اصلا شبیه مادرم نیستم...

تن ضعیفم را به دیوار می چسبانم و تلفن خانه را که خیلی وقت است توی گوشم جیغ می زند، برمی دارم.

-بله؟

همان نگرانِ همیشگی ست... همه کس و کارم.

-کجایی تو دختر؟؟... چرا گوشیتو جواب نمی دی؟؟

-خواب بودم گلرخ جان. نشنیدم صداشو.

نفسی می گیرد و صدای خسته اش، ابری م می کند، پر از گریه...

-حالت چطوره جانِ عمه؟ خواهرشوهرت رفت؟ چرا همش اونجاست؟ اتفاقی

که نیوفتاده هان؟

-خوبم فدات شم. ساینه همین الان رفت. چون نزدیک هم زندگی می کنیم

زیاد میاد این جا. عروسیش چند ماه دیگه ست استرسشو داره. خواهرم که

نداره... میاد با هم هم فکری می کنیم.

-شوهرت چطوره؟ زندگیت چطوره؟ دلم توی این فاصله داره بالا میاد. همش

دل نگران زندگیتم ولی نمی شد بپرسم چی کار می کنی؛ خواهرشوهرت همش

اون جا بود.

لازم بود که بپرسد؟ نمی دانست چه به روزم آمده؟ تابلوی عکس بزرگش که

تقریبا نیمی از دیوار را پوشانده، جلوی رویم است. زلِ چشمان بی رحم و

یخی ش می شوم. غریبه تر از آنم که احساس نزدیکی کنم به این مرد. به

زندگی کردن در چهاردیواری خانه اش. حتی به هم صحبت شدن با او...

-چه جویری می خواستی باشه؟... اگه ساینا نبود، اگه تنها فقط خودمون دوتایی بودیم، اگه از عمد صبح اول صبح نمی زد بیرون و آخرشب که خوابم برنمی گشت، مطمئناً این یه هفته بی سروصدا نمی گذشت!... ساینا بود که یه کلوم باهام حرف می زد... وگرنه اون که منو نمی بینه... هیچ دلیلی واسه زندگی کردن ندارم عمه... هیچ کسیو ندارم عمه. اون تا ابد ازم متنفر می مونه... مثل همه!

-با کاری که تو کردی، انتظار داشتی چی بشه؟ فکر می کنی حق اعتراض داری؟

خسته بودم از حرف های همیشگی و دفاعی که هیچ نتیجه ای نداشت. چشم بستم و گوش دادم.

-تو می تونستی بهترین انتخابا رو بکنی. بی سروصدا و آبروریزی و با سلام و صلوات بری سر خونه و زندگی خودت. می تونستی خانم خونه ت باشی! ولی چی کار کردی؟ بخاطر لجبازی با بابات همه ی زندگی تو خراب کردی. هر کس و ناکسی به خودش جرأت داد قضاوتت کنه. پشتت حرف درآره... خودت باعثش شدی. خراب کردی مها... بدم خراب کردی! الان باید خودت تنهایی از پیشش بریبای... تو کار اشتباهی کردی و این شد نتیجه ش. این عذاب تا همیشه ادامه داره و سایه ش روی زندگی ته مگر اینکه خودت تمومش کنی. خودت درستش کنی تا از این خراب تر نشه. تو یه زنی... هرکاری از دست ساخته ست... تو می تونی دلشو نرم کنی... می تونی زندگی تو حفظ کنی... برش گردونی سمت خودت... از این به بعدشو بسازی... می فهمی چی می گم؟؟

دلیم می خواست فریاد بکشم پس او چه؟! چرا فقط من باید تلاش کنم برای حفظ این زندگی لعنتی؟ چرا من باید محکوم باشم؟ مگر فقط من بودم که

اشتباه کردم؛ چرا باید تنهایی جوابگو باشم؟ لبخند کجی روی لب‌های مرد روی دیوار نشسته بود.

-چرا مجبورم کردی باهش ازدواج کنم عمه؟

دوباره عصبی شد. مثل آن روزها صدایش می‌لرزید و مهربان نبود. صورتم هنوز از سوز سیلی که زیر گوشم نواخته بود، می‌سوخت. طعم تلخ و زهرمار پردش‌دگی و طعنه و کنایه‌ها زیر زبانم بود. با دست دهانم را پوشاندم و یادم آمد. صدای فریادهای پدر خانه را پر کرده بود. می‌گفت دیگر دختری مثل من ندارد. می‌گفت دیگر جایی برای من نیست.

من باید از آن خانه می‌رفتم. باید از جلوی چشمان پدرم گم می‌شدم. من مایه‌ی ننگ بودم برای او که آوازه‌ی اعتبار و آبرویش گوش شهر را پر کرده بود. مگر کسی هست در این شهر که سر حاج‌آقا میرهادی قسم نخورد؟ حالا اگر بو ببرند دخترش چه بی‌آبرویی و رسوایی به بار آورده چه می‌شد؟ من چاره‌ای جز آمدن به این خانه نداشتم. جز سنجاق کردن خودم به شناسنامه‌ی مردی که از من متنفر بود!

-راهی جز این بود مها؟! ندیدی باباتو داشت سگته می‌کرد؟ حالیه چه بلایی سر خودت و ما آوردی؟ یا خوشت میاد همش یادآوریش کنی؟! الان وقت تاوان دادنه... نکنه انتظار داشتی همه‌چی یاد همه بره؟! اشکم چکید. خشک‌شدنی نبود...

-حالا بهتر شد؟ مجازات گناه من، این نبود... این حقم نبود. بهم ظلم کردید... همه‌تون...

سیم تلفن را می‌کشم. گوشیم را خاموش می‌کنم. کسی را نداشتم تا مدارا کردن را بهم بیاموزد. کسی دور و برم نبود تا بجنگم و طلب بخشش کنم. من

همیشه فقط خودم بودم و خودم. کسی که تنهایی زنده مانده، دیگر ترسی از چیزی ندارد. عادت ندارم به به ننگه داشتن آدم‌ها. بلدش نیستم. تنها یک‌بار امتحانش کردم و حالا این حال و روزم است...

ساعت روی دیوار می‌گوید که زود است ولی با رفتن ساینا و طوفانی که حتما در راه است، ظاهراً وقت زیادی ندارم...

به گمانم یک‌بار دیگر لازم است تلاش کنم برای ننگه داشتن کسی. با اینکه حسی نسبت به بود و نبودش ندارم!

بوی خوشمزه‌ی کباب‌تابه‌ای داغ و پلوی آماده، خانه را پر کرده. دیگر بوی طعفن کینه و رز پلاسیده کمتر شنیده می‌شود. نگاهی به میز شام شاعرانه و ظرف‌های جفت می‌دوزم و لبخند به لب‌هایم نمی‌آید. شمع را می‌بینم و به این فکر می‌کنم که سوختن و آب شدنش، بخشی از زندگی‌ام را تعریف کرده. چمدانم را که هنوز باز نکرده‌ام وسط اتاق پخش و پلا می‌کنم. پیراهنی را بیرون می‌کشم و جلوی آینه با تی‌شرت و شلوار گل و گشادم تعویض می‌کنم. آستینش حلقه‌ایست و بالاتنه‌اش گیپور مشکی، با یقه‌ی پرچین و حلزونی.

دامنش حریر کرم‌رنگِ کوتاه. فراز و نشیب‌های بدن بی‌نقص و کمرِ باریکم را به زیبایی و سخاوت هرچه تمام‌تر به نمایش درآورده. نگاهم از روی لباسم سر می‌خورد به روی صورتم. نمی‌دانم از آخرین باری که توانستم حواسم را از زخم و خراش‌های گونه‌ام پرت کرده و به دیگر اعضا دقیق شوم چقدر می‌گذرد، اما

به نظرم صورتم آب شده. زیر چشمانم سیاه است و زیر ابروهایم کمی درآمده. لب‌هایم از شدت کم‌آبی خشک شده. این‌طور نمی‌توانم دلی را هوایی کنم... میکاپ کاملی روی صورت خسته و بی‌روحم می‌نشانم و این‌بار تنها انحنایی که بر لبم می‌آید، پوزخند است. با اسپری کردن عطر شیرین و اغواکننده‌ای از اتاقمان بیرون می‌زنم و با افتادن دلشوره‌ای که دلیلش را خوب می‌دانم، غذا را توی ظرف‌ها می‌کشم و بعد از بیرون آوردن سالاد از توی یخچال، روی صندلی‌ام به انتظار می‌نشینم.

از آنی که انتظارش را داشتم دیرتر سروکله‌اش پیدا می‌شود. از طرز شتابزده‌ای که کلید را توی قفل در می‌چرخاند، از آهنگ تند و تازیه‌واری که کفش‌هایش را روی زمین می‌کوبد برای قدم برداشتن دارد، می‌توانم عمق خشم و عصبانیتش را تخمین بزنم. یک‌راست به سمت اتاق خوابمان می‌رود و توقع ندارد مرا در آشپزخانه ببیند. پس قبل از گذشتنش لب باز می‌کنم. -به خونه خوش اومدی. خسته نباشی...

صورت برافروخته‌اش به طرفم برمی‌گردد و احساس می‌کنم تمام تنم با کوفته شدن کیف دستی‌اش به روی کانتر، مثل بید می‌لرزد! اول از دیدن میز جا می‌خورد و لحظه‌ای بعد با ایستادنم و دیدن لباسم. یک‌بار دیگر مردمک سرگردان چشمانش می‌گردد و روی صورتم چرخ می‌خورد. کمی طول می‌کشد تا تصمیم بگیرد. تا شرایط و زمان و مکان را کنار هم هم‌زمان مدیریت کند و در یک آن، صدایش را بیندازد روی سرش... -چی گفתי به ساینه؟!!

نگاهم داشت زیرپایش می‌افتاد، به سختی روی چشمان تاریکش قفلش کردم. -برو دستتو بشور شامو بخوریم سرد شد. درموردش حرف بزنیم.

من آرام گفته بودم ولی او از قبل هم بلندتر خروشید...

-با توام می‌گم چه زری زدی که رفت؟؟ راسته انداختیش بیرون؟! چی فکر کردی پیش خودت دختره‌ی عوضی؟! فکر کردی چه پُخی هستی که بگی کی باشه تو خونه‌م، کی نه؟! تو کی باشی تا کسیو از تو خونه‌م بندازی بیرون هان؟!!

چانه‌ام داشت می‌لرزید و ضعفم را یادآور می‌شد. حالا که در یک قدمی‌ام ایستاده، انقدر شوکه و با شنیدن توهین‌هایش حیرانم که حتی نمی‌توانم چشم از چشمان عصیانگرش بگیرم و سرم را پایین بیندازم! نفس‌های داغ و سوزانش صورتم را سرخ کرده.
آهسته زمزمه می‌کنم:

-حق نداری این جور باهام حرف بزنی...

بی‌هوا دست می‌اندازد و بی‌رحم چانه‌ام را توی مشتش می‌فشارد.

-خوب گوش کن دختر کوچولو. برام مهم نیست چندبار سعی کردی تموم کنی زندگی نکبتتو و چندبار دیگه‌م فکرش میفته تو کله‌ت. فقط ای کاش زودتر از اینا دست بکار می‌شدی و قبل از اینکه همین جور قلمبه بیفتی وسط زندگی خودتو خلاص می‌کردی تا نحسیت بیخ گلومو نچسبه... ولی حالا کاریه که شده. شده که زندگی‌م بشه آشغال‌دونی!... کثافت خورده بود به دیوارای این خونه ولی انگار سرنوشت این بود که بدتر از اینا سرم بیاد! سرنوشت این بود که تو سرم بیای!

واقعا قصد داشت فکم را خرد کند! نزارتر از آن بودم که در آن واحد، هم درد جسمم را تحمل کنم و هم روحم از هم نپاشد. دستش را دودستی چسبیدم ولی ذره‌ای از فشار پنجه‌هایش کاسته نشد!

-حالا که بسته شدیم بیخ ریش هم، بذار روشنت کنم. اینجا خونه‌ی بخت نیست، خونه‌ی آخرتته! حداقل تا وقتی من نفس می‌کشم همینه... تا وقتی من زنده‌م همینه... اگه بخت باهامون یار بود و شد که یه‌روزی راهمون از هم سوا شه، اون وقت شاید رنگ آرامشو ببینی. یا نه اگه خیلی دوست داری بری به جهنم، بازم باید منتظر اون روزِ رهایی باشی. چون هیچ دلم نمی‌خواد خون نجست یه عمر بیفته گردنم و هر جا که می‌رم بوی لاشه‌ت توی دماغم باشه! پس توی این خونه حتی حقِ مُردنم نداری! خرفهمه!؟

فقط اشک بود که دستش را خیس می‌کرد. حرف نزد. حتی یک کلمه اعتراض نکردم. ولی پاهایم سست شده بود. آویزان بودم از پنجه‌اش! کاش از چشمانم درد را بخواند. کاش دلش بسوزد. کاش ولم کند. من نمی‌توانم بخواهم، فقط ای کاش... خودش بفهمد! که چقدر ترسیده‌ام...

ولم کرد. من چیزی نگفتم. خودش ولم کرد. علیل و زبون روی زمین افتادم و حتی سر بلند نکردم. فقط لرزیدم. فقط ترسیدم.

ولی او دید و ملاحظه نکرد... با یک حرکت، میز و هرچه رویش بود وارونه کرد و صدای وحشتناکی ایجاد شد.

-دیگه نه شام دونفره. نه ادا و عشوه‌خرکی. نه فکر و خیالای باطلِ زنونه. نه خانمی خونه و زر الکی زدن. نه اشکِ تمساح و توقعات بی‌جا و فضولی تو کارا و زندگی من!... نه دیگه می‌خوام ریختتو ببینم، به خصوص اون لبخند چندش روی لباتو!... فقط انجام‌وظیفه و بشور و بساب و پخت و پز و هرغلطی که لازمه انجام بدی!... شیم قبل از اومدن من، گم می‌شی توی اتاق و تا من خونه‌م آفتابی نمی‌شی... درست مثل یه کلفت!... خرفهم شد یا نه!؟

قبل از رفتنش، بطری آب توی یخچال را یک نفس سر می کشد و با آرام تر شدنش، زمزمه وار می گوید:

-زودترم بند و بساطتو جمع کن ودیگه از این غلطا نکن.

دلَم برای بچه های کلاسَم تنگ شده. برای شیطنت و غرزدن های شان که با نزدیک شدن به کنکور، بیشتر از یک سال تلاش کردنشان می شد... به دورهمی های بین کلاس هایشان. به خاطره هایی که برای هم تعریف می کردند و من خودم را به نشنیدن می زدم تا مبادا حرفشان را قطع کنند. آخر نوجوانی و روزهای خامی من خلاصه شده توی قایمکی چت کردن ها و در فاصله ی ده کیلومتری پدرِ سخت گیرم رژ زدن.

در فرار کردن هایم از این شهر. از دور شدن ها تا جایی که بتوانم چادرم را از روی سر بردارم. توی پارکی جایی آرایش کنم و سیگار بکشم. من عشق ندیدم. ولی تا ته ناپختگی و جهالت و حماقت پیش رفتم. کوچک ترین نگاهی دلَم را می برد! بدون اینکه قصد و نیت پشتش را بخوانم... به ذره ای محبت جذب می شدم بدون اینکه دانسته باشم گرگ و آهو چه حکایت هایی باهم دارند...

نمی گویم خطا نکردم. چرا!... من تک تک روزهای عمرم را خطا کردم. اصلا من تمام زندگی م را خطا کردم و برای لحظاتی کوتاه مابینش زندگی... من همه جا به دنبال عشق و آزادی گشتم. آخرش یک جا دلَم جا ماند و یکی از بزرگ ترین خطاهای زندگی م اتفاق افتاد...

وقتی دل به هم کلاسی سرد و مرموزم بستم و چندباری توی مهمانی‌های
شبانه دیدمش. تک‌وتنها. غمگین ولی آزاد. نفهمیدم چطور شد که بعد از
مدتی دورادور نگاهش کردن، دل باختم... اول به خودش... دوم به رها
بودنش... درست مانند اسمش! رهی...

او هیچ‌وقت مرا نخواست ولی من حاضر بودم برای داشتنش هرکاری بکنم...
آنقدر شیفته و واله و شیدایش شده بودم که هر درد و غمی از طرفش را به
جان می‌خریدم. با تلخی‌اش می‌باختم. ویران می‌شدم...
ولی از آن اشتباه بزرگ‌تر زمانی اتفاق افتاد، که برای کم کردن درد پس زده
شدن از طرف او، به آغوش سامین پناه بردم...

ماگ مملو از نسکافه‌ی داغم را با دو قاشق شکر شیرین می‌کنم و با باز کردن
ولوم استریو، از آشپزخانه بیرون می‌آیم. جلوی نمایشگر روی دیوار، گوشه‌ی
کاناپه را اشغال می‌کنم و درحالی که منتظر آمدن خواننده‌ی کنسرت روی
استیج هستم، انگشتم را دورانی بر لبه‌ی ماگ می‌کشم. کمی تریلر تبلیغاتی
پخش می‌شود و چند لحظه بعد صدای موسیقی آرام و ملایم اولین ترک از
آلبوم اخیرش توی سالن می‌پیچد و لابه‌لای صدای جیغ و فریاد حضار گم.

منتظرم تا صدای خودش میان آن هلهله و هیاهو، همه را به سکوت وادارد. با
شنیده شدن صدایش، ماگ را به سمت دهانم بالا می‌آورم و همزمان چشم را
روی تصویرش ثابت نگه می‌دارم. جلیغی برازنده و براقی به تن دارد و
میکروفون توی دستش با ژست خاصی جابجا می‌شود. دستش روی سینه قرار
می‌گیرد و از احساس حرف می‌زند. می‌گوید دوستت دارم و من همزمان با
صدای جیغ صدها نفر، چشم می‌بندم.

می خندد و سکوت می کند. با شیفتگی به خیل هوادارانش چشم می دوزد. من هم یکی از همان طرفدارانش بودم. من هم برایش ذوق داشتم. هر بار میان ترانه‌ها و صدایش خودم را گم می کردم و دل می باختم. با عشق به خودش و گیتار توی دستش نگاه می کردم و غرق لذت می شدم. من هم میان آن همه عاشق و شیدایش، دست و پا زدم. جیغ زدم. صدایش زدم. اشک ریختم. ولی هیچ وقت اینگونه با تبسمی نوازشم نکرده بود...

همین تبسمی که توی این ویدئو حتی برای ثانیه‌ای از روی لب‌هایش پاک نمی شود... درست بعد از رفتن من از زندگیش، دنیا روی خوشش را نشان داد. مجوز آلبومش آمد و کمی بعد اولین کنسرتش را اجرا کرد. بیش از دو هفته می شود که این فایل را دارم ولی امروز بالاخره توانستم پلیش کنم. بعد از اجرای دو قطعه‌ی دیگر، اعلام می کند که می خواهد اصلی‌ترین ملودی را تقدیم عشقش کند. چشمش میان جمعیت می چرخد و روی نقطه‌ای ثابت می ماند. می توانم برق شادی را از این فاصله هم توی صورتش ببینم.

حتی می توانم خودم را جای مخاطبش قرار دهم و تپش قلب بگیرم. می توانم بغض کنم و بلرزم. می توانم اشک بریزم و لب بگزم. دستم بی اختیار کنارم روی مبل می خزد و بی طاقت دستگاه را خاموش می کند. طولی نمی کشد تا بغض نفس گیرم با صدای بدی بشکند و زار بزنم. دست روی قلبی می گذارم که صدای خرده‌شیشه می دهد. می سوزم، به پشتی‌های زیر دستم چنگ می زنم و اشک‌هایم پارچه‌ی شلوارم را خیس می کند.

من هنوز به نبودن او عادت نکرده‌ام. من هنوز باورم نشده که او دیگر کنارم نیست... می دانم که همیشه این تنها جسم او بود که در نزدیکی‌م بود نه تمام وجودش. اما باز به همین دلخوش بودم. به اینکه تنها خودم شاهد با غصه خواندن‌هایش هستم. فقط من هذیان‌های به وقت مستی و کابوسش را

شنیده‌ام. من بودم که با زجر کشیدنش قطره‌قطره آب شدم. همه‌ی این‌ها را
به یاد دارم به علاوه‌ی این که چقدر در حقش ظلم کردم...

از شدت عذاب وجدان و درد قفسه‌ی سینه‌ام احساس خفگی می‌کنم. از جا
می‌پریم به دنبال هوایی برای نفس کشیدن که به روی پوستر روی دیوار
می‌خکوب می‌مانم. پاهای درمانده‌ام را به دنبال خود می‌کشم و روبه‌رویش
می‌ایستم. نگاهش محرم دلم نیست. نمی‌دانم این عکس برای کی است؛ فقط
می‌دانم که نگاه این روزهایش، اصلاً شبیه این تصویر نیست!

اصلاً انگار خودش نیست... حالا می‌فهم دلیل تنفرش از من چیست. انگار
مدتی فراموش کرده بودم چه هیولایی هستم. انگار از یاد برده بودم چقدر
ستم کردم... حق من همین است! او راست می‌گفت... آدمی مثل من، لیاقت
خیلی چیزها را ندارد... لیاقت رهی را نداشتم که حالا دستش در دست
دیگری ست. که دیگری را عشقش می‌خواند و آهنگ‌هایش را تقدیمش
می‌کند...

همان‌جا زیر عکسش، روی زمین وا می‌روم. سر روی زانو می‌گذارم و به
تاریکی پناه می‌برم.

با صدای زنگ تلفن خانه از جا می‌پریم و نگاه وحشت‌زده‌ام با دیدن ساعت،
برای لحظاتی مردد می‌ماند. چهار ساعت است که روی زمین خوابیده‌ام! بدن
کریخت‌شده‌ام را به زحمت از روی زمین بلند می‌کنم و قبل از برداشتن
گوشی که ظاهراً دست‌بردار نیست، به این فکر می‌کنم که قبلاً سیم تلفن را از
پریز کشیده بودم...

قبل از رسیدنم رفت روی پیغام‌گیر.

-مهم اسم و رسم نیست. اصل و نصبم نیست. تازه می فهمم باصالت ترین خانواده هام می تونن بچه ای تربیت کنن که فرقی با از زیر بته دراومده ها نداشته باشه! شماها رو می گم!... تو و اون خانواده ی متظاهرت که فقط چشم یه عالمو کور کردید و گوشاشونو گر... با ادعاهاتون! با اداهاتون! با شعار دادناتون!

صدایش را شناختم. مادرش بود. انگار کمی دیر فهمیده بود ماجرا را. احتمالا برای سایننا چندان آسان نبود هضم منی که آن روز از خود نشان داده بودم! حتما مادرش به محض فهمیدن قصه، یک لحظه را هم هدر نداده بود... به هر حال من که منتظرش بودم!

دیر یا زود یکسری حرفها بود که باید خودم را برای شنیدنش آماده می کردم... اصلا ای کاش همه چیز را زودتر بفهمند. کاش بفهمند و دیگر بروند برای همیشه... کاش رهایم کنند. کاش پیش خودشان بگویند حتی ارزش هم کلام شدن هم ندارم!

نفس عمیقی می کشم و روی صندلی می نشینم. چیزی برای گفتن ندارم. نه دفاعی... نه عذر و بهانه ای... نه حوصله ای... نه دیگر می خواهم خودم را تبرعه کنم. نه دیگر فرار می کنم. می مانم. ایستاده و محکم... نتوانستم هم می نشینم و چشم می بندم و سرم را با دو دست می چسبم!

من جایی برای رفتن ندارم... هیچ جا!

صدای مادر سامین سکوت خانه را می بلعد و من حتی نفس هم نمی کشم... -دختری که سایه ی مادر بالا سرش نبوده باشه و زیر دست و پای این و اون بزرگ شده، ازش نمی شه انتظار بیشتری هم داشت! ولت کردن... کسی حواسش بهت نبود، کسی نبود تربیتت کنه. هر جایی شدی. ول گشتی. هر

گهی دلت خواست خوردی... خیلی حرفه که با وجود گذشته‌ی درخشانت، دو قورت و نیمتم باقی باشه! خجالات نمی‌کشی؟؟؟... انقدر گذشته‌ی گهرباری داشتی و خودتو زده بودی به موش مردگی؟؟؟ به بیچارگی!!... مظلوم‌بازی درآوردی و اون عمه‌ی عفریته و اون بابای حاج‌آقای قلبی تو انداختی به جون پسر بدبخت و ساده‌ی من تا بیاد بگیرت و بعد ذات واقعیتو رو کنی؟؟؟... رو دستشون مونده بودی... خرتر از خانواده‌ی من پیدا نمی‌شد خودتو بهش غالب کنی نه؟؟؟ بچه داشتی و گشتیش؟؟؟ با یکی دیگه بودی و پسر منو بدنام کردی؟؟؟ اصلا از کجا معلوم کار پسر من بوده باشه؟؟؟ از کجا معلوم دست هزار نفر دست به دست نشده باشی قبل بچه‌ی من؟؟؟... راستشو بگو! از خدا نمی‌ترسی هرزه؟؟؟ توی خدانشناسی حرومزاده شبا چطور سر رو بالش می‌ذاری؟؟؟

صدای گریه‌ی بی‌امانش، تنم را یخ بسته بود. پس‌زمینه‌ی شیون‌هایش، صدای ساینا و پدرش هم ضعیف به گوش می‌رسید که سعی داشتند آرامش کنند.

-ولم کنید! آروم باشم؟؟؟ چطور آروم باشم؟؟؟ مگه بچه‌ی من چقدر گناهش بزرگ‌تر از این دختره‌ی خیره‌سر بوده که باید زندگیش این‌طور تباه بشه؟؟؟ اصلا می‌خوام بدونم چطور لقمه‌ای بهش دادن... سر سفره‌ی پدر مادرش بزرگ شده؟؟؟ امثال این که دست‌نخورده باقی نمی‌مونن حتما این کارو با خیلیای دیگه‌م کرده... پسر ساده‌ی من! سامی من! اون بچه رو خام خودش کرده... کار امثال اینا همینه! سامی من خامش شده... گولشو خورده... خودشو انداخته به پسر. آخ پسر. آخ جیگر گوشه‌م... من چقدر با حرفام آزارش دادم... هیچی بهم نمی‌گفت! از خودش دفاع نکرد! من نمی‌دونستم این دختره چی کاره‌ست!... آخ من نمی‌دونستم چی کاره‌ست... ای خدا... خدا لعنتش کنه... خدا به زمین گرمش بزنه... خدا از روی زمین برش داره...

شاید تلفن از دستش افتاده بود که انقدر دور و ضعیف شنیده می‌شد. شاید چند دقیقه‌ای می‌گذشت که تماس قطع شده بود. سرم را از حصار دستانم بیرون می‌آورم ولی نگاه از زمین نمی‌گیرم. چشمانم خیس نیست. دیگری حتی قلب شکسته‌ای را هم حس نمی‌کنم. دیگر نمی‌خواهم گریه کنم. دیگر شکایتی از روزگار و کسی ندارم. سرم را به آرامی بالا می‌آورم و نگاهم روی او قفل می‌شود. کی آمده بود؟ چقدر شنیده بود؟ چرا ساکت بود؟ چرا خیره بود؟ در نگاه بی‌حس به دنبال چه بود؟

باید به اتاق برمی‌گشتم. او به خانه بازگشته و ساعت خاموشی من است... تردد در این خانه را وقتی برمی‌گشت، قدغن کرده بود. باید می‌رفتم! بدون حرف، دست به زانوان لرزانم گرفتم و ایستادم. حس می‌کنم وزنه‌ی بزرگ و سنگینی روی قفسه‌ی سینه‌ام قرار دارد که مجال نفس کشیدن را ازم گرفته.

با احتیاط از کنارش می‌گذرم و در اتاق را پشت سر می‌بندم. گوشه‌ی تخت مچاله می‌شوم و به حرف‌های مادرش فکر می‌کنم. لمسم! حسی ندارم! فقط سرم درد می‌کند.

برای من سخت‌ترین کار دنیا زندگی کردن است. وسط خیل عظیمی از آدم‌ها که مرا دوست ندارند. وسط آدم‌هایی که مرا نمی‌خواهند. وسط آدم‌هایی که از من و بودنم، متنفرند!

من قاچاقی نفس می‌کشم. خودم را به پوست کلفتی می‌زنم تا وقتی کسی خرم را گرفت، کم نیاورم و چشم ببندم. اما با همه‌ی این‌ها من به طرز

شگفت‌انگیزی، هنوز ایستاده‌ام و ادامه می‌دهم. هنوز به نظر کوتاه نیامده‌ام.
هنوز هستم!

گاهی از خود می‌ترسم. از کارهایی که شاید در آینده انجام دهم. از دختری
که دارد تغییر می‌کند. شاید مانند برگی پژمرده که از روی شاخه به زمین
می‌افتد و در دل خاک تجزیه می‌شود تا گیاه جدیدی رشد کند، می‌توانم رز
سرخ‌ی شوم که همه عمر عاشقانه زندگی می‌کند تا عشق سرپا بماند... یا
شاید، از خاکم گیاهی گوشتخوار بروید و بتوانم به جمعیت کینه‌توزم اضافه
کنم!

یا شاید مانند ققنوسی که از خاکستر سر برمی‌آورد، تقدیر این است که
قوی‌تر شوم و آب از سر گذشته! اما دقیقا برای چه؟ مگر من از زندگی چه
می‌خواستم بجز شادی؟ من فقط می‌خواستم خوشحال باشم. می‌خواستم
آن‌جوری زندگی کنم که همیشه دلم می‌خواست. می‌خواستم از خنده‌ی
مصنوعی لعنتی فرار کنم. می‌خواستم خودم باشم!

من نه برای جنگ آماده‌ام، نه برای مورد تنفر واقع شدن! هیچ‌وقت نبودم...

اما امروز دقیقا وسط میدان جنگ ایستاده‌ام و تا اینجا کار فقط ضربه
خوردم... بی‌وقفه... یکی پس از دیگری! من امروز درست وسط دایره‌ی تنفیری
قرار گرفته‌ام که دورم پر شده باشد از کسانی که مرا دوست ندارند!

نقطه‌ی فرضی روی میز را دنبال می‌کردم که لیوان موهیتو جلوی صورتم نگره
داشته می‌شود. چشم از چشمان خندان آرشاور می‌گیرم و سعی می‌کنم از
همان خنده‌هایی نثارش کنم که فرار کردن از آن، کارم را به اینجا کشاند...

یکی از صندلی‌های دونفره را عقب می‌کشد و مقابلم می‌نشیند.

-نگفتی نظرتو. چطور شده؟

نگاهی اجمالی به گلدان‌های شمعدانی و نمای حوضچه‌ی وسط سالن و قفسه‌های بزرگ کتاب، که گوشه به گوشه‌ی کافه به زیبایی چیده شده بود، می‌اندازم و او ذوق زده حرکات صورتم را زیر نظر دارد.

-خیلی خوشگله. فقط قسمتِ ترویج فرهنگ کتاب و کتابخوانی‌ش ایده‌ی کی بود؟

نگاهی عاقل‌اندرسفییهانه میهمانم می‌کند و متأسف می‌گوید:

-به ز شما نباشه، یه دختر خانوم چُس حافظه همین جایی که شما نشستید، لم تَز می‌داد! داده بود و با یه ژست فکورانه

آه از نهادم برخاست و با تیکه دادن آرنج دست‌هایم روی میز، با انگشتانم شقیقه‌هایم را ماساژ دادم.

-آخ راست می‌گی... من حتی خودمم یادم نبود چی گفتم؛ تو چطور یادت موند؟

بی‌صدا خندید.

-چون از پیشنهادات خوشم اومد...

-باورت می‌شه هنوز کارتن کتابمو باز نکردم؟ توی اون خونه حوصله‌ی کتاب خوندن ندارم. اصلا حوصله‌ی هیچ کاریو ندارم...

موهیتو را به طرفم هُل داد که یعنی بخورم و خودش دست به سینه به صندلی‌ش تکیه داد.

-خب پس چرا همش چپیدی توی اون خونه؟ زندگی با آدمی مثل سامین به تنهایی خودش کلی حوصله‌سُربر هست، دیگه الانم که کلا رد داده و بلانسبت سگ هاره! دیگه نیازی به توضیح بیشتر و ردیف کردن دلیل و برهان نمی‌بینم

برای اینکه قانعت کنم تا جایی که می تونی به فکر بقای خودت باشی!...
این جووری آخرش یکی می شی مثل خودش، دیوونه‌ی زنجیری!... متوجهی
چی بهت می گم مها؟ باید به فکر درست کردن زندگیت باشی... این جووری
همه چیز فقط سخت تر می شه واسه جفتون!

نمی شنیدم چه دربارهی نجاتم می گفت. نجات یافتن، زمانی که با وجود
فکرهای توی سرم و گذشته‌ای که در یاخته‌های مغزم حل شده بود، آخرین
چیزی بود که بهش فکر می کردم!

دستم دور تن سرد و یخزده‌ی لیوانم می خزد. سرمایش در مقابل یخبندان
قلبم چیزی نیست.

-از بچه‌ها چه خبر؟

اجزای صورتش پریشان درهم می پیچد و نگاه می دزدد.

-یک ماه زنگ زدن بهت و سراغی ازت گرفتن تا دیروز به تعویق انداختم
چون می ترسیدم این سؤالو بپرسی...

منتظر نگاهش کردم و هیچ نگفتم. تمام فکر و قلبم پی جواب این سؤال به
تکاپو افتاده بود و این مقدمه‌چینی‌های آرشاویر هم نمی توانست منصرفم
کند... من با تمام وجود، گوش بودم!

-خب... من که این مدت فقط درگیر تغییر منو و دکوراسیون اینجا بودم. سهم
شریکمو و یکمم این خرت و پرتایی که می بینی خریدم، کاملاً دست و بالمو
خالی کرده... سخت می گذره ولی خب راحت شدم از یه طرف. محراب دوباره
برگشت اتریش. شهرامم که هیچی. همون آس و پاس همیشه... در طول
روز کار می کنه، شبام که هرچی پیش آمد، خوش آمد... تو و سامی هم که...

نشد ساکت بمانم. نفسم را بیرون فرستادم و آهسته پرسیدم:

-از اون... خبری نداری؟

دستی به صورت اصلاح شده‌اش کشید.

-دیگه خیلی وقته هیچ‌جا دیده نمی‌شه. تو مهمونیا نمیا... می‌دونی رهی دیگه اون آدم سابق نیست. اون پسر افسرده و یاغی، دیگه اثری ازش نیست! خیلی حالش خوبه. نمی‌دونم شنیدی یا نه. اینکه باباش به جرم اختلاس زندانه و تقریباً همه‌چیزو از دست دادن ولی به نظر همه خوشحالن. چند ماه بیشتر از ازدواج خواهرش با نیما نمی‌گذره. مادرش که مریض بود الان خیلی بهتره. خودشم که مجوز گرفته و کنسرت می‌ذاره. و یه چیز دیگه هم هست... یه چندوقتی هست که با آوا نامزد کرده...

برای فرو دادن بغض، جرعه‌ای از متحوی لیوان را از راه نی، داخل دهانم می‌کشم. همه چیز طعمی تلخ دارد. زندگی. خاطرات. عشقی که داشتم. نگاه ترحم‌انگیز آرشاویر و حتی این موهیتو...

مخلوطی از اشک و عرق روی گونه‌ام می‌غلند که صدای نگران آرشاویر را درمی‌آورد.

-مها!

-براش خوشحالم... اون لیاقت این خوشبختیو داره. حقشه زندگی خوبی داشته باشه. بعد از اون روزای سخت. بعد از اون همه ناامیدی و بدببیری... بعد از من... من که هر لحظه به بهونه‌ی بستن زخم‌اش نزدیکش وایستادم ولی درواقع زخم روی زخمش زدم. حقش بود! دیگه اون روزا تموم شده و هرکس به حق خودش رسیده... زندگی شادی که الان با اون داره، حقشه... زندگی و شرایطی هم که من الان توشم هم، حق من بوده...

-نخواستم بیای دیدنم که این حالتو ببینم.

خندیدم. تلخ و بی‌دلیل.

-من انتظار دارم چه اتفاقی بیفته آرشا؟!... می خواستم ته این ماجرا چی بشه
غیر از این؟! چرا... چرا طوری وانمود می کنم که انگار حقم داره ضایع
می شه؟! چرا... چرا همش یادم می ره چه آدمی بودم؟ چرا یادم می ره چی کار
کردم؟!... آره! من... من آدم پستی بودم. من همچین آدم وحشتناکی بودم. من
کم ظلم نکردم در حقشون. در حق رهی. آوا. سامی. بابام. عمه. حتی بچه‌م!...
خیلی زندگیا پای خودخواهی و دروغ من تباه شد! من خیلی دلا رو شکستم!
پس انتظار داشتیم چه آینده‌ای در انتظارم باشه!؟

دستم را گرفت و صندلی‌ش را جلو کشید. خیره شدم به چشمان دلسوزی که
حمایت گر بود.

-آره. تو بد کردی مها. خیلی بد!... ولی وایستادی و مجازاتتو قبول کردی. توام
یه آدمی. توام اشتباه می کنی. توام خطا می ری. توام کارای احمقانه ازت سر
می زنه. مثل همه‌ی آدمها!... تو از گذشته‌ی آدما چی می دونی؟ سینه‌ی
هر کسیو که بشکافی کلی راز سربه‌مهر ازش بیرون می زنه که دونستن
بعضیاش حتی حالتو بد می کنه!... خیلی بدتر از کارایی که تو کردی...
هیچ کس نمی تونه ادعا کنه توی زندگیش هیچ خطایی مرتکب نشده. ولی
چند نفرشون اعتراف می کنن به اشتباهشون؟ چند نفرشون جرأتشو دارن که
محکم وایستن پای چوبه‌ی دار و بگن دردی که بعنوان مجازات و تاوان
براشون تعیین شده قبول دارن و براش آماده‌ن؟!... ولی تو کسی هستی که
قبولش کردی. الان دقیقا پای اون چوبه‌ی دار وایستادی و آماده‌ای! داری
عذاب می کشی. روزی نیست که به گناهات فکر نکنی. روزی نیست که درد
نکشی. تو داری تاوان تک تک اشتباهاتو پس می دی. کسی که باخت داده
بودی. از یه جایی به بعد دیگه تقصیر تو نیست اگه برات تصمیم اشتباهی
گرفته می شه... تو دست از اشتباه کردن کشیدی. دیگه انتخاب اشتباهی
نداشتی. خانواده‌ی تو و سامی بزرگ‌ترین تصمیم اشتباهو برای زندگیتون
گرفتن و زبون جفتتون کوتاه بود. کاری از دست هیچ کدومتون بر نمی اومد و

مجبور بودین. می‌دونم همه‌ی اینا سخته ولی ازت خواستم بیای تا بهت بگم، هنوز قصه‌ی شما تموم نشده!... هنوز فرصت زندگی هست. خوشحال باش که داری تسویه می‌شی. داری جبران می‌کنی. ولی باید کم‌کم دست از مرور و نبش قبر گذشته برداری. باید خودتو برای شروع یه زندگی جدید آماده کنی. اگه قسمتون باشه، کنار هم. اگه هم نشد، بدون هم!... اما فعلا شروع این مسیر، تقدیرتون بهم گره خورده بود...

از پنجره به خیابان نگاه می‌کردم. به آدم‌هایی که نگاهشان سرد و خشک بود. حس می‌کنم به اندازه‌ی سال‌ها ازشان دورم. حس می‌کنم متعلق به این نسل نیستم. می‌ترسم. از اینکه در این مسیری که آرشایر درموردش حرف می‌زد، کم بیاورم...

-دیگه تنهایی نمی‌تونم. از پس هیچ کاری برنمیام. واسه پیش‌رفتن توی این مسیر و هم‌پا کردن رفیقت، خیلی ضعیفم...

-می‌دونی وقتی فهمیدم تو تمام مدت داشتی به رهی دروغ می‌گفتی که اون پدر بچته، اولین چیزی که قبل از هر قضاوتی توی ذهنم اومد چی بود؟
سرم را به طرف صورتش برگرداندم که بالودگی ادامه داد:

-اووف پسر، چه سماجتی! اوف چه شجاعتی! چه کله خرابیه این دختر!!
خجل و رنجیده پشش زدم و با گفتن:

-می‌دونستم بالاخره توام یه روز به روم می‌آری چقدر نفرت‌انگیزم...
خواستم کیفم را بردارم که سریع‌تر از من چنگ زد و دورش کرد.

-شجاع بودی که پا روی دم رهی گذاشته بودی. اونم دست خالی! با اینکه می‌دونستی یه روزی رسوا می‌شی ولی بازم ریسکشو قبول کردی. چون احتمال می‌دادی از پس جمع کردنش برمیایی. شرایط برای تو از همه سخت‌تر بود... بیشترین آسیب متوجه خودت بود... زبون رهی زهرم‌ترین بود

و اون موجود زنده! تو تا آخرش عقب نکشیدی... خانواده‌ی سخت‌گیری
داشتی و با این‌وجود جرأت کردی خلاف عقیده و باورشون زندگی دلخواه
خودتو بسازی!... تو یه تنه جلوی همه و ایستادی. می‌دونستی اون بچه می‌تونه
چه بلایی سرت بیاره و شاید اگه از همون اول از دستش خلاص می‌شدی کار
به اونجاها نمی‌رسید، با این‌حال پاش موندی. جدا از نیت شوم و پلیدت با
توجه به اینکه داری عواقبشو تحمل می‌کنی، ولی یه لحظه بهش فکر کن!... تو
قوی هستی مها... هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تونه نگهت داره تا برای رسیدن به
خواستته‌ت تلاش نکنی! از پشش برمیای!

اگر این‌طور که او می‌گوید باشد، پس چرا انقدر احساس پوچی می‌کنم؟ چرا
خودم این توانایی را در خودم نمی‌بینم؟ شاید دلیل آن شجاعت این بود که
آن روزها انگیزه‌ای داشتم که برای ادامه دادن بهم قدرت می‌داد. رهی...
رسیدن به او... حرص داشتن او... مالکیت او... فکر اینکه یک روزی او مال من
باشد.

به من لبخند بزند و مالک قلب من باشد، بهم جرأت می‌دادم (کی پی پیگرد
دارد- از کنار هم می‌گذریم از سپیده تقی‌زاده) که لحظه‌ای دست از خواستن و
تلاش کردن نکشم. ولی حالا به چه انگیزه‌ای شانسم را امتحان می‌کردم؟
-با من مثل دشمن خونیش رفتار می‌کنه. انقدر ازم متنفره که حتی نمی‌خواد
توی خونه وقتی که هست، صدای نفسم شنیده بشه... چه دلیلی داره دست و
پا بزنم؟ بهترین اتفاق برای ما دوتا جداشدنه.

بی‌درنگ پرسید: تا حالا به بدست آوردنش فکر کردی؟

سکوت طولانی شد. من حق داشتن چنین تصوراتی درمورد او نداشتم!

-اون مرد، بدست‌آوردنی نیست. چرند نگو!

-ولی خودت خوب می‌دونی که این اتفاق در گذشته افتاده...

کلافه سر تکاندم.

-آرشا من همین الان با شنیدن خبر ازدواج رهی، جلوی چشمتا تقریبا مردم!

وقت گفتن این جمله لرزیدم. با دست دهانم را پوشاندم و برای فرو دادن عقده‌ی گلویم لب گزیدم. نمی‌دانم پیش خودش چه فکری می‌کرد. بلند شد و بدون گفتن کلمه‌ای رفت. دست‌های خیس از عرقم را با دستمال کاغذی خشک کردم و کیفم را برداشتم.

تصمیم نداشتم به همین زودی به آن خانه برگردم. کسی را هم نداشتم که دلم بخواهد بینمش. هنوز پایم را از کافه‌اش بیرون نگذاشته بودم که پیدایش شد و کارتی را جلوی صورتم گرفت.

-آخر این هفته جشن تولدمه. البته اصلش دو هفته دیگه‌ست ولی به خاطر محرم جلوتر می‌گیرم.

درحالیکه که چشمش به کارتِ درحالِ واریسی در دست من بود، پوزخند زد.

-نمی‌خواستم شلوغش کنم. یه دورهمی ساده مدنظرم بود ولی این کارت و کیک و خلاصه تشریفات، اصرارِ مبینا بود... بهونه‌ی خوبیه یه خرده جلوی چشم هم باشید. راضی کردنش با من. فقط خواهشا وقتی نرمی شو دیدی، سنگ‌اندازی نکن و بی‌سروصدا مثل یه دختر خوب دنبالش راه بیفت اوکی؟

-تولدت پیشاپیش مبارک ولی آرشاور تو که می‌دونی من...

نگذاشت ادامه دهم و گفت:

-باید بیای مها. باید برگردی به زندگی! هردوتون...

دیگر چیزی نگفتم. لبخند زد و در را برایم باز نگه داشت. آخرین نگاه را به کارت دعوتی که تم بامزه‌ای داشت دوختم و توی کیفم انداختم. مطمئن

نیستم بتوانم به همین راحتی به زندگی برگردم و با آن آدم‌ها چشم در چشم شوم.

آخرین تصویری که از نگاه‌هایشان به یاد دارم، یک عکس سیاه و سفید دلگیر از دوستانی است که به تماشای رسوایی‌م ایستاده‌اند و هیچ کس دستی برای کمک کردن به سمتم دراز نکرده تا برخیزم و دوباره روی دوپایم بایستم...

به محض باز کردن در خانه و قدم گذاشتن درونش، توده‌ای از عطر تلخ و غم‌انگیز به بینی‌ام هجوم می‌آورد. هوایی مسموم که روانی آسیب‌دیده از افرادش ساخته. کلید را آویزان می‌کنم و مردد کارت دعوت تولد آرشاور را از کیف بیرون می‌کشم. به حرف‌هایش فکر می‌کنم. به مهایی که شناخته بود. به تعریفی که از من داشت.

تمام مسیر را به مهایی فکر می‌کردم که توی منجلاب دست و پا می‌زد. به دختری که چیزی برای از دست دادن نداشت. نه دلی مانده بود که بیش از آن تکه‌تکه شود. نه غروری که بخواهد زیر پای لگدمال شود. نه خانواده‌ای که سرافکنده‌اش کنم. و نه روحی که مملو از عشقی باشد که باید به هر قیمتی حفظ می‌شد!

من دیگر فقط یک منم! یک من خالی که از قضا کسی را هم ندارد که نگرانش باشد یا موجب نگرانی‌ش شود. نگاهی به دورم می‌اندازم. فرض بر این است که من خانم این خانه‌ام. چشمان سرگشته‌ام در آینه دیواری به روی زنی می‌نشیند.

سرتا به پا مشکی پوشیده‌ام. حتی کوچک‌ترین وسواسی به خرج ندادم تا تازه عروس دلم را زیبا بی‌آرایم. این بار فرض بر این است که دل ندارم!

شاید حق با آرشاویر باشد. من خود واقعی‌م را گم کرده‌ام. من این نیستم. به همین راحتی‌ها نمی‌بازم. هیچ‌وقت چیزی را به آسانی به دست نیاوردم. هیچ‌وقت آسوده‌دل ننشستم تا نوبت بهم برسد. من همیشه دویده‌ام. همیشه دغدغه‌مند بودم و از پا ننشستم. دلی که برایم نمانده تا دل به دل مرد این خانه بدهم. چرا که من مرد خودم را باختم!

ولی شاید بتوانم زندگی‌م را از این باخت بیرون بکشم. دیگر چه فرقی می‌کند چه کسی کنارم قرار بگیرد. چه فرقی می‌کند دست چه کسی را می‌گیرم. دل من... تا همیشه پیش او می‌ماند و کسی جای این عشق ممنوعه را نخواهد گرفت...

DONYAEMAMNOE ***

روبه‌روی عکس بزرگش روی دیوار می‌ایستم. دست بر گونه‌اش می‌کشم و روی چشمانش مکث می‌کنم. یک روزی این چشم‌ها آرامم کرد. حتی اگر شده فقط برای یک شب! شبی که خیس از باران آسمان، از موهای روی پیشانی‌ش آب می‌چکید و روی چشمانش سایه انداخته بود.

می‌خوام یه فرصت به جفتمون بدم. به حرمت حسی که توی دلت بهم داشتی و من بهت مجال ندادم. حواسم بهت نبود چون همه‌ی هوش و حواس و دلم پیش اون بود... من تو رو ندیدم. شایدم بخشی از این دل خستگیام، تاوان شکستن تو هم باشه... با این حساب، ظاهرا باید خودم آماده کنم. انگار قراره جامون باهم عوض بشه... این دفعه من عاشقت می‌شم، تو حواست نباشه!

می دانم عاشق شدن و دل دادن به همین راحتی نیست. می دانم نمی شود
همین جووری تصمیم گرفت کسی را در دل نشاند و جلو رفت. ولی این بار
برخلاف معمول عمل می کنم. اول انتخاب می کنم و بعد عاشقش می شوم!
آخر چه چیز زندگی من به آدم های دیگر رفته که عاشق شدنم رفته باشد؟!

در خانه باز می شود و دستان من کنار پا قفل. در تیررس نگاهش می ایستم.
لرزش پاهایم مهارشدنی نیست پس اجباراً تکیه ام را به مبل می دهم و نگاهش
می کنم. توقع روبه رو شدن با من را ندارد. گره ابروانش با دیدنم بیش از پیش
درهم می رود و با سلام دادنم، دندان قروچه اش را می شنوم.

داد و قال نمی کند. ولی نگاه مسخره وار و توهین آمیزی که سر تا به پای
آراسته ام را از نظر می گذراند، از هزاران بار فریاد بدتر بود... می توانم. می توانم
این نگاه ها را تاب بیاورم. قبلاً این کار را کرده ام!

از کنارم می گذرد و می خواهد برود که به حرف می آیم.

-حرف بزنیم.

توجهی نکرد که بلندتر گفتم:

-در همین حد به هم بدهکاریم!

به نظر امشب حوصله ی درگیری ندارد. بی حال و خسته می ایستد ولی
بر نمی گردد. از آن حرف های نیش دار و ریزو درست بارم نمی کند و به نظرم
این بهترین فرصت است برای من. دستانم را توی شکم می کشم و سر به زیر
می اندازم.

-می خوام باهات زندگی کنم.

چند لحظه با بی قراری گذشت تا به طرفم برگردد. نگاهش میخکوب چشمان
نگرانم بود. وقتی پا پیش گذاشت، داشت زیر پایم خالی می شد و به لطف

مبلی که وزنم را تحمل می کرد، سرپا ماندم. نزدیک تر شد و باید برای متصل نگه داشتن تماس چشمی مان سرم را بالا می گرفتم.

بالاخره ایستاد. سایه اش تماماً مرا در بر گرفته بود. می خواست ترس چشم هایم را از نزدیک ببیند.

بهت گفته بودم نمی خوام ریختتو بینم. خیلی واضح برات روشن کردم جات اینجا کجاست و در چه حد می بینمت. گفتم توی این خونه نه زر زدن الکی داریم نه خیالای خام. بهت گفته بودم وقتی من لشمو میارم خونه، گم شده باشی توی اون اتاق!!

جمله ی آخرش را چنان با فریاد توی صورتم ادا کرد که فقط توان چشم بستن داشتم. به آرامی فاصله را بینمان زیاد کردم و توانستم صدای لرزانم را آزاد کنم.

-این همه نفرت برای چیه؟

گوشه ی لبش کش آمد ولی هنوز هم از نگاهش آتش بیرون می زد و می سوزاند.

-داری می لرزی! بدجوری تو نقشت فرو رفتی! ولی پیش من نمی تونی... اون ذات چندش و مودیو، من دیدم! الان اسیر شدی. وسط حلقه ی آتیش گیر افتادی که داری خودتو می زنی به مظلوم نمایی... همیشه همین بودی. همه ی تلاشتو کردی تا اون عوضیو نگه داری. عالم و آدمو بازی دادی به خاطرش. به هر چیزی چنگ زدی ولی تهش نشد. حالا می خوای با من زندگی کنی؟؟ حالا نوبت اسارت منه؟؟ اونو یه حر و مزاده توی شیکمت مجبور می کرد کنارت بمونه، منو یه شناسنامه ی گه مال شده به اسم توی آشغال؟؟

نمی خواستم اشک بریزم. تصمیم نداشتم امشب قبل از به نتیجه رسیدن جا بزنم.

- پس از هم جدا می‌شیم.

خنده‌ای که سر داد عصبی بود و هیستریک. دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و پارچه‌ی جلوی پیراهنش را تکان داد. گرمش شده بود. پوست سفید صورتش خیلی زود سرخ و ملتهب می‌شد.

- اِجداً؟ پیش خودت نمی‌گی بعدِ تو چه بلایی سر من و خاطراتمون میاد؟! زخم‌زبان‌ش را بی‌جواب گذاشتم و ادامه دادم:

- ولی الان نمی‌شه. ما به تصمیم خودمون این زندگیو شروع نکردیم که به تصمیم خودمون تمومش کنیم. ولی یه روزی این کارو انجام می‌دیم. اما قبلش... تا اون موقع باید با هم کنار بیایم.

گرما را تاب نیاورد و با یک حرکت پیراهنش را از تن درآورد.

- سامی من نمی‌تونم توی اون اتاق حبس بمونم. نمی‌خوام! نمی‌خوام هر روز جنگ اعصاب راه بیفته. من و تو همو نمی‌خوایم درست. آینده‌ای برامون وجود نداره درست؛ ولی باور کن. لازم نیست زندگیو برای هم جهنم کنیم.

از لای دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید:

- جهنم اتفاق نمی‌افته اگه فقط توی اون اتاق لعنتی کپی‌ده باشی و سعی نکنی با نشون دادن چاکِ سینه و گل و گردنت توی این لباسای مسخره چشمامو کور کنی و به زور بزک‌دوزک و هفت قلم آرایش، عفریته‌ی درونتو قایم!

با وجودی که تماماً از خشم می‌لرزید، صدایم را بالا بردم.

- من برای تو آرایش نکردم!

- اوه جدی؟ پس سعی در اخفال از ما بهترن شناور در اتمسفر این خونه داری! یا شایدم واقعا واسه یه آدم حقیقی؟ آره. ویدئوچت؟ واسه سلفی

فرستادن؟ یا از پشت پنجره برای پسر همسایه؟ یا با این سر و وضع بین
واحداً ول می چرخی؟ اصلاً شایدم وقتی من نیستم اینجا خبراییه؟ رفت و
آمدها داره این خونه! از تو برمیاد!

-تو ذهنت مریضه! توی آشغال...

در لحظه جلو آمد و بلندتر حروشید.

-آشغال تویی می فهمی؟ تویی که مجبورم کردن باهات زندگی کنم درحالیکه
توی هوایی که تو توش تنفس می کشی حالت تهوع می گیرم!

دیگر صدایم باز شده بود. لرز تن و صدایم، نمی توانست مقاومتم را درهم
بشکنند. مثل خودش سینه سپر کردم و چشمان تیزم را چشمان بی قید
بی انصافش فرو.

-خیال کردی من خیلی خوشحالم از بودن کنار تو؟! به نظرت تو می تونی
حرف از آشغال بودن من بزنی؟ تویی که حتی انقدر مرد نبودی تا مسئولیت
بچه‌ی خودتو قبول کنی؟

-چرا باید به خودم زحمت می دادم وقتی تو خودت خوب می تونستی واسه
خودت تکی تصمیم بگیری کی لیاقت قبول کردن مسئولیتشو داره و کی
نداره؟!

چشمان من پر بود از بارانی که نمی بارید و چشمان او پر از کینه.

-تو آدمش نبودی. تو فقط یه هوس یک شبه بودی. بچه‌ی من پدر
می خواست. پدری که جا نزنه. یکی مثل رهی که حتی وقتی فهمید تمام
مدت بهش دروغ می گفتم و هیچ مسئولیتی در قبال من و بچه‌م نداره باز
ولم نکرد به حال خودم. در صورتی که تو کردی... توی نامرد ولم کردی!

می‌دانم دارد به زحمت خودش را کنترل می‌کند تا دستش خطا نرود. تمام حرصش را با خرد کردن گلدان توی ویتترین خالی کرد و همه چیز با صدای وحشتناکی خرد شد و پایین ریخت.

-دروغ می‌گی کثافت! مثل سگ دروغ می‌گی! با بچه‌ی من اون عوضیو تحت فشار گذاشتی چون فکر می‌کردی از من مسئولیت پذیرتره یا بیشتر از من عاشقش بودی؟؟

چشمان وحشت‌زده‌ام را از شیشه‌های روی زمین و ویرانه‌ای که به جا مانده بود گرفتم و به چشمان خون‌بارش دادم. ترسیده بودم. زبانم بند آمده بود. چیزی نگفتم و او به نفس‌نفس افتاده بود. طولی نکشید تا این سکوت با به صدا درآمدن در شکسته شود. اشکم که چکید، به زحمت پاهایم را به دنبال خود کشیدم و خودش هم پیراهنش را از روی زمین چنگ زد.

قبل از انداختن خودم در اتاق صدای سرایدار را شنیدم که می‌گفت:

-جناب دادور؟! می‌شه بگید این سروصداها چیه؟ کل ساختمونو گذاشتید روی سرتون!

لیوان را توی دستم تاب می‌دادم و مایع درونش دورانی می‌چرخید. خودم را در گودالی که وسط لیوان ایجاد شده بود، گم کرده بودم. به نظر من هم درونش فرو می‌روم. آرام‌آرام و تدریجی. صدای بلند موسیقی را آنقدر نشنیدم تا عربده‌ی پرهیجان آرشاور، به زمان حال پرتابم کند. چانه‌ام را از روی دستم برداشتم و روی مبل صاف نشستم.

-هی گایز!!! تولدم هپی مپی!

از لابه‌لای جمعیت گردن می‌کشید تا مهمانانش را ببیند. مبینا از گردنش آویزان شده بود. آرشا سرسری برای چندنفر سر تکان می‌داد و احوالپرسی می‌کرد. همین که نگاهش به من رسید، خواست چیزی بگوید که لب‌هایش توسط مبینا فقل شد. لبخندی کم‌رنگ روی لبم نقش بست و سرم را پایین انداختم. حالا صدای موسیقی را به وضوح می‌شنیدم.

صدای هل‌هل و هروله‌ی آدم‌های سرخوش و جماعتی که از اول تا آخر وسط بودند و حرکات موزون انجام می‌دادند. از آخرین باری که بین این جماعت سر راست کرده و زیر نگاه‌هایشان تاب آوردم مدت زیادی می‌گذشت. شاید بیش از شش ماه! با یادآوری آن شب، وزنه‌ای روی قلبم فشار آورد. یک غم و اندوهی بی‌پایان. یک دنیا دلخوری و تنهایی به یک‌باره به سینه‌ام سرازیر شد و از شدت التهاب، بدن مرتعش را داخل سرویس بهداشتی انداختم.

کسی نبود. در را پشت سرم قفل کردم و تمام وزنم را رویش انداختم. چشم که بستم بلافاصله آن شب جلوی چشمم جان گرفت. هنوز هم همه‌چیز را به وضوح به یاد می‌آوردم. هنوز همه‌چیز به اندازه‌ی همان شب درد داشت. به همان اندازه می‌سوخت جایش به روی سینه‌ام...

حتی جای داغ دستانش به روی شانه‌هایم، وقتی که تکانم می‌داد و تقلا می‌کرد دهان باز کنم و با گفتن حقیقت خلاصش کنم. وقتی که چشمانم بی‌حرکت در نگاه خیره‌اش پرچ شده بود و لکنت زبانم که با هر بار فریادکشیدنش مضاعف می‌شد.

-واقعا من نبودم... من واقعا کسی نبودم که زندگی‌مو خراب کردم... پس حسم بهم دروغ نمی‌گفت هان؟ حرف بزن... بگو... به همه بگو که همه‌ی اینا بازی تو بود... بلند به همه بگو که حق با من بود... بگو که اشتباه از من نبود... من هرگز اون کار وحشتناکو انجام نمی‌دادم نه؟!!

شاید تنها فقط همان چند ثانیه بود که برای اولین بار فهمیدم چه کار کرده‌ام با هر دوی مان! انگار که درست تا همان لحظه کور بودم. ندیدم که چه می‌کنم. ندیدم که با که می‌کنم. ندیدم که چند نفر وسط ماجرا اسیر می‌شوند. ندیدم.

تا آن لحظه پرده‌ای که جلوی دیدم را گرفته بودف کنار زده نشد. ولی در نهایت آن شب، تازه فهمیدم کجا ایستاده‌ام. تازه چشمم به پرتگاه زیرپایم افتاد. دیدم که از دست دادم. حتی همان تکیه‌گاه اجباری و نیم‌بند را!

چشمان رهی می‌گفت که دیگر حمایت گرم نخواهد بود. دیگر پشتم نخواهد بود. دیگر ماندنی نیست. با نگاه التماسش می‌کردم. به دنبال ترحم می‌گشتم، مذلت‌بار! اما دیگر خبری از آن‌ها نبود. او حقیقت را فهمیده بود. فهمیده بود دروغ گفتم.

فهمیده بود چقدر خوار و حقیرم که بچه‌ی دنیاندریده‌ام را وسیله‌ای قرار دادم برای به اسارت کشیدن روحش. برای درهم شکستنش. برای جدایی انداختن بین او و عشق عمیق و غمگینش...

چهره‌ی سرخ‌شده‌ی زن توی آینه برای ذره‌ای خنکی تمنا می‌کرد ولی باید تا دقایقی بعد به آن جمعیت باز می‌گشتم و کیف لوازم آرایشی‌م را هم وسط هیاهوی بیرون جا گذاشته بودم. با این حال نتوانستم طاقت بیاورم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. از توی چشمان محبوس در شیشه باز هم گذشته را دیدم.

رهی رفته بود. جماعتی هم که با شنیدن سروو صداها دورمان جمع شده بودند هم. من روی زمین افتاده بودم. پاهایم نتوانسته بودند تا آخرش جور سنگینی گناه و عذاب وجدانم را بکشند. کف دست‌هایم را به خاک زده بودم و محدوده‌ی بین دستانم روی زمین، خیس از باران نگاه شرمنده و بیچاره‌ام بود.

درد زیرشکمم توی تمام بدنم پخش شده بود و هرچه لب می‌گزیدم از درد فجیعش کم نمی‌کرد. دیگر صدای پایی به گوش نرسید که جرأت کردم سرم را بالا بگیرم. تنها یک نگاه مانده بود. یک جفت چشم سرخ و خیس که لجوجانه خیره‌ام بود. من تا آن لحظه حتی او را هم ندیده بودم!

او هم به فاصله‌ی چند قدم دورتر روی زمین نشسته بود. در لباسی چاک خورده. آستین یکی از دستانش بالا رفته بود و چند قطره‌ی سرخ روی قسمت میانی آرنجش به چشم می‌خورد. بعید هم نبود. رهی چنان وحشیانه سوزن سرنگ را در رگ دستش فرو کرده بود که جایش زخم شود. گوشه‌ی لبش هم همین‌طور. حتی ذره‌ای در مقابل ضربه‌های بی‌رحمانه‌ی رهی مقاومت نکرده بود. فریاد کشیده بود اما نه از سر اعتراض یا درد. فقط از غم. فقط از دل خونش...

می‌دانستم که در حق او هم ظلم کرده‌ام. شاید بیشتر از همه...

از شدت درد خودم را روی زمین می‌کشیدم. موجود زنده‌ی درونم هم درد را می‌فهمید... دیگر نای حرکت نداشتم. نفس کشیدن سخت بود. ادامه دادن از همه چیز سخت‌تر!

چند ثانیه بعد، دستان نامهربان بدون ملایمت، زیر گردن و زانوانم قرار گرفت و بلندم کرد. حیران نیم‌رخ خشنش بودم که صدای سرد و متنفرش، ترس به جانم سرازیر کرد.

-تماشای آخرین تقلاهات واسه نفس کشیدن می‌تونه برام لذت‌بخش‌ترین باشه ولی نمی‌خوام بقیه‌ی عمرمم با فکر کردن به اون صحنه‌ی نفرت‌انگیز عذاب بکشم... می‌برمت بیمارستان. خواستی می‌تونی اونجا بمیری تا بیشتر از این نحسیت دامنو نگیره.

دستمال کاغذی را به آرامی روی صورتهم کشیدم و کمی رطوبتش را گرفتم. از دستشویی بیرون زدم و سعی کردم به آن خاطره فکر نکنم. روی صندلی م جا می گرفتم که با حس سنگینی نگاهی، ناخودآگاه به دنبال او گشتم.

گوشه‌ای وسط دوستانش نشسته بود و از محتوای لیوانش سر می کشید. نگاهش هنوز هم ویژگی‌های آن شب را داشت. سرخ و متنفر! آخرش هم با وجود تلاش‌های آرشاویر برای همراه کردنمان، امشب هرکداممان به تنهایی آمده بودیم. جدا از هم. بی خبر از هم. می دانم این نگاه سرخ برای چیست. تهدید را از این فاصله هم می خوانم.

از همان لحظه‌ی ورودم خشم و آتش بود که از چشمانش بیرون می زد ولی جلو نیامد. شاید جز من، هیچ کس متوجه‌ی خط و نشان‌های مسکوتش نشده باشد. هرچند که اکثرا با دانستن اتفاقاتی که در گذشته برایمان افتاده بود، زیرنظرمان داشتند.

همه شعر تولد خواندند تا آرشاویر بعد از آرزو کردن، شمع سی و یک سالگی‌ش را در آغوش مبینا فوت کرد. برایش دست زدیم و مبینا کادوها را یکی یکی باز کرد. خودش یک زنجیر طلا خریده بود و به گردنش انداخت و گونه‌اش را بوسید.

خب خب دیگه وقتشه خرج امشبمون درآد. رد کنین بیاد کادوها رو. یالا! آرشاویر با این حرف مبینا، اول از همه چشمش به سامین افتاد که حسابی فکری بود.

سامی داداش دشت اولو تو بده دستت سبکه! امید که با پولای امشب، شعبه دوممو تو تهرانسر راه اندازی کنم دیگه به امید خدا.

سامین پوکی از سیگارش گرفت و با یک لبخند کج پاکتی به سمت مبینا گرفت.

-با توجه به پکی که امشب برات در نظر گرفتیم، به گمونم وقعاً هم بهتر باشه
هر بار با من شروع کنی!

گردن کشیدم تا ببینم داخل باکس چیست که مبینا این گونه با صورتی مچاله
و مسکوت خیره اش شده ولی نمی شد چیزی دید.

-اینا... چین؟؟

-کو؟ چیه؟ بده من ببینم.

آرشا ویر باکس را از دستش گرفت و روی میز جلویش گذاشت و یکی یکی
لوازم را خارج کرد.

-یا خدا! ماگ کاسه توالت... مگنتِ طرحِ باسن حیوانات... زیرشلواریِ باب
اسفنجی... پوستر و لوگوی بیکینی باتم... جاکلیدی پاتریک... قمقمه جیبی
شلواری مکعبی... بینشون هدایای فرهنگی هم چپونده! کتاب رنگ آمیزی برای
بزرگسالان و دفترچه‌ی فحش و ناسزا و هنرِ مخزنی زیرِ شصت ثانیه!
درحالی که هر کس از شدت قهقهه ریشه می رفتند و هر کس گوشه‌ای در حال
دست و پا زدن بود، سامین خیار گاز می زد و مبینا متأسف سر می تکاند و
صورت می پوشاند.

من دهان باز مانده بود و زلِ آرشا و اخم‌های درهمش، که یک دفعه صورتش
باز شد و صدای ذوق زده اش، تمام تصوراتم را درموردش وارونه کرد!

-لعنت بهت پسر دیوونه ش شدم! یعنی از باکسِ ولنتاینم هیجان انگیزتر بود!
صدای شلیک خنده از هر گوشه‌ی سالن به هوا برخاسته بود که مبینا نالید:

-اووووف... شرم آورده!

به زور و عرقِ شرم ریزان، زیرشلواری را از دست آرشا ویر که در هوا میزان
کشیدگی کمرش را می سنجید، گرفت و به همراه باقی وسایل توی جعبه اش

انداخت و سعی کرد افتضاح به بار آورده را با باز کردن دیگر هدایا، از ذهن حضار بشورد و ببرد. ولی با وجود لودگی‌های پسرها چندان آسان نبود! مبینا ساکی که من آورده بودم را برداشت و کارت پستال رویش را خواند.

«قلب مهربانت برقرار... با آرزوی بهترین‌ها... مها».

سعی کردم به سکوت آزاردهنده‌ای که بر فضا حاکم شده بود توجه نکنم. دیگر باید خودم را وقف می‌دادم. من هنوز مرئی‌م!

همزمان با برگشتن همه‌ی سرها به سمتم، آب دهانم را از راه گلوی فشرده‌شده‌ام پایین فرستادم. تنها کسی که طعم نگاهش تلخ و گزنده نیست، آرشاویر است که مثل پسر بچه‌ها برای دیدن کادویش بالا و پایین می‌پرید.

-دستبند و انگشترش. مرسی عزیزم.

حتی نیم‌نگاهی به طرفم نینداخت. نمی‌دانم از دیگران چه شنیده بود که این‌طور از برخورد با من و حرف زدن سرباز می‌زد و دوری می‌کرد. معذب شده بودم. آرشا جعبه را گرفت و واریسی ش کرد.

-چرم و رولکسه! بسیار خفن! مرسی مها توی شادیات جبران کنم.

اتفاق شادی در انتظار من نبود. این را از عرق سردی که با چشمم در چشم سامین شدن، تیره‌ی کمرم را خیس کرده بود فهمیدم. کادوها یکی یکی باز می‌شد و من حتی صدای کسی را نمی‌شنیدم. پوست دور ناخنم را زخم کرده بودم. قلبم تا رسیدن به دهانم پیش‌روی کرده بود و هیچ از گذر زمان نفهمیدم تا اینکه به خود آمدم و دیدم خیلی وقت است خیره به اویم و دختری که باهاش گرم گرفته بود...

متوجه نگاهم شد ولی ذره‌ای معذب نبود. می‌دانم که به من متعهد نیست. می‌دانم که نباید انتظار داشته باشم اقلاً جلوی من رعایت کند ولی... من فقط محو لبخند بی‌واسطه و بی‌ریای لب‌هایم شدم. صحنه‌ای که کمتر از او دیده

می‌شد، حداقلش تازگی‌ها. آخر در گذشته زمین تا آسمان فرق داشت؛ من طوری با آن لبخندهای همیشگی تا کردم که به این روز افتاد!

-تو خیلی از اون سلیطه قشنگ‌تری.

تماس چشمی‌ام را قطع کردم و بی‌اعتنا نگاهی به دختری که صندلی روبه‌رویم را اشغال می‌کرد انداختم. با اشارت چشم و ابروی سنگین‌شده از آرایش غلیظش، سامی و آن دختر را هدف قرار داد و ادامه داد.

-آخرین تیر ترکش هر زنی زیباییشه. یه چشم خمار خیلی راحت می‌تونه ورقو برگردونه. ولی شرطش داشتن اعتمادبه‌نفسه. یعنی اگه این نباشه، هیچ عشوه و غمزهای کارساز نیست. فرق تو با اون دختر همینه که الان ازت جلوتره!... در صورتی که برگ برنده با توه... هم فریبنده‌ای و هم اسمت توی شناسنامه؛ ولی تا وقتی اعتمادبه‌نفس نداشته باشی، یه بازنده‌ی رقت‌آوری!

بی‌اختیار سر بلند کردم و نگاهش. سخنران خوبی بود، برای شنیدن ادامه‌ی حرفش کنجکاو شده بودم.

توجهم را که دید، تکه‌ای کیک در دهانش گذاشت و سکوت کرد.

-منو می‌شناسی؟

-کیه که شناسه؟ من خیلی وقته تک‌تک آدمای اینجا و ماجراهاشونو می‌شناسم. اون‌ی که عاشق و دلخسته‌ش بودی و حالا دیگه کم‌پیدا هست رو هم می‌شناختم. همونی به خاطر حسی که بهش داشتی، تا قیام قیامت باید جواب پس بدی و چپ و راست توسری بخوری...

هرچه فکر کردم نشناختمش. آشنا بود ولی چیزی به یاد نمی‌آوردم. بعید هم نیست. من که جز آن مرد، کسی را دور خودم نمی‌دیدم! بخاطر همین هم حالا از همه تنهاتر شده‌ام...

-شنیدم نیمه‌ی گمشده‌شو پیدا کرده و از افسردگی در اومده!... هه... همه‌ی
جلز و ولزاش و بدبختی کشیدناشو، چس‌نالهاش برای تو بوده و اون وقت یکی
دیگه نتیجه‌ی زحماتتو درو می‌کنه و میشه قهرمان قصه! همه‌ی مردا همینن.
زیادی که بهشون اهمیت بدی خودشونو گم می‌کنن... این مردی هم که
بهش زل زدی یکیه از همون قماش. از من می‌شنوی نذار متوجه بشه تو
کَفِشی.

لیوان را به طرف دهانم بردم تا اندکی از عطشم کم کنم.

-کسی تو کفِ کسی نیست. از آدمایی که می‌خوان بگن از همه‌چیز باخبرن و
نخود هر آش بشن هم خوشم نمی‌آد. اگه حوصله‌ت سر رفته اینجا خیلی
سرگرمی‌های بهتری هست.

لبش به لبخندی کج شد.

-ازش حامله شدی ولی چون کس دیگه‌ای رو دوست داشتی، بستیش به نافِ
یکی دیگه بلکه فرجی بشه. ولی نشد و عوضش به زور خانواده‌ها بسته شدی
به نافِ همونی که نمی‌خواستی! طرد شدی. بهت توهین شد. بچه‌تو از دست
دادی. آخرشم دیگران برات تصمیم گرفتن که با رفتن زیر یه سقف با
دشمنت باقی عمرتو توی عذاب باشی! کسی که توی این ماجرا بیشترین
صدمه رو دید تو بودی، کسی که باید شاکی باشه تویی ولی همه‌تو رو مقصر
می‌دونن!... یه نگاه به اون بنداز!

رد نگاهش را تا رسیدن به قهقهه‌های سامین امتداد دادم که گفت:

-سرخوشی شو ببین. اون کسیه که مسبب همه‌ی ایناست و حالا نقش یه قربانی رو بازی می‌کنه! تو تا ابد متهم باقی می‌مونی، می‌دونی چرا؟!... چون خودت این طور پذیرفتی!... تو خودت خودتو گناهکار فرض کردی و اونم باورش شد!

من عادت ندارم به همین سرعت با آدم‌های جدید ارتباط بگیرم؛ ولی این زن اولین غریبه‌ای بود که ناخودآگاه فکرم را درگیر خودش می‌کرد. نمی‌توانستم نسبت به حرف‌هایش بی‌تفاوت باشم. نمی‌توانستم بی‌اعتنا از کنارش بگذرم و فقط نادیده‌اش بگیرم. او مرا خیلی خوب می‌شناخت. هم من. هم سامی. هم گذشته و حالمان را!

شانه‌هایم از سرمایی که منبعش را نمی‌دانستم لرزید. نشد نگاهم را از چشمان مرموزش بگیرم.

-تو کی هستی؟! اینا رو از کجا می‌دونی؟! DONYAIEMAMNOE

-گفتم که. اگه اینجا همه باهات سرسنگین و بخاطر تبدیل شدنت به سنبل خیانت و خباثت، کسی سمت نمی‌آد تا سر صحبت باز بشه، دلیل نمی‌شه کسی ندونه چه خبره! اینجا همه می‌دونن ماجرای تو رو. درحالی‌که که فکم از شدت خشم و بعض می‌لرزید، پرسیدم:

-پس این وسط تو چرا شدی دایه‌ی مهربان‌تر از مادر؟!... از این سنبل خیانت و خباثت متنفر نیستی؟

چشمان سردش رنگ دیگری گرفت ولی همچنان یاغی بود و متمرّد!

-منم یکی از همون آدمای پرمدعایی که معتقدن باکرگی یه دختر همه‌ی دارایی‌شه و دختر دست‌خورده، چه با انتخاب خودش و چه غیر از این، دیگه

حق زندگی نداره لکه دارم کرد... بعدش شدم یه تیکه آشغال! حس این روزای تو رو داشتم. یه تنه همه‌ی تقصیرا رو گردن گرفته بودم و فکر می‌کردم هر بلایی سرم بیارن حقمه!... چون اینجوری برام تعریف کرده بودن... وادارم کرده بودن این ظلمو به عنوان یه حقیقت بپذیرم و تلاش کنم جوری زندگی کنم که در حد افکار پوسیده‌ی اونا باشه!... طول کشید تا به خودم پیام و از روی زمین پاشم. یادم افتاد حق گرفتنیه... همه‌ی حقی هم که من دارم یه چیزه و هیچ کسی نمی‌تونه از من سلبش کنه... حق زندگی کردن!

غرق آخرین جمله‌اش بودم که کاغذ و خودکاری از کیف دستی کوچکش درآورد و رویش نوشت و به دستم داد. از جا که برخاست، سرم را بالا گرفتم. موهایی که بی‌قید روی شانهاش پخش شده بود را عقب راند و کاغذ توی دستش را به طرفم گرفت.

-منتظر تماس هستم. انگاری خیلی حرفا داریم که بتونیم باهم بزنینم و همو درک کنیم.

کاغذ را گرفتم و او بدون اینکه حرف دیگری بینمان رد و بدل شود رفت. اسمی که کنار شماره‌ی تماسش نوشته شده بود را باز هم به یاد نیاوردم. طناز! مگر می‌شود تمام این دو سه سال در جمعی که من درونش حضور داشتم باشد و من ندیده باشم؟

-آخرشم نتونستی خرس کنی و باهاش بیای نه؟

با صدای آرشاپیر از فکر درآمد و با اینکه می دانستم دیگر علاقه‌ای به ادامه دادن این بحث‌ها با آن دختر مرموز و شنیدن جملات طعنه‌آمیزش را ندارم، تکه کاغذ را توی کیفم چپاندم.

- که آخرشم شما دوتا لجبازترین‌ها جدا جدا تشریف آوردین‌ها؟

به دامن لباسم دست می‌کشم و لب‌هایم را توی دهان می‌کشم.

- وقتی از پیشت برگشتم یه دعوی حسابی شد. طبق معمول هرچی اومد زیر دستش شکوند تا خفهم کنه. دیگه نشد حرفی از مهمونی تو بزنم. اون خودش اومد بدون اینکه بهم چیزی بگه. باید قیافشو وقتی منو بین جمعیت دید می‌دید. نمی‌دونم چی مانعش شد تا بهم حمله‌ور نشه!

- شاید بدش نیومده!

نگاه چپی به چشمانش دوختم. سری از تأسف برای فکرهای بی‌اساسش تکان دادم و زمزمه کردم:

- فهمیدن آدمی مثل اون سخت نیست. هیچ‌کس به اندازه‌ی من از تلخی چشماش سهم نداره...

- به حرفام فکر کردی؟

- وقت برای فکر کردن زیاد دارم معمولاً. هرچند حرفای توام چیز جدیدی نبود.

روی صندلی لم داد و روی ابرویش را خاراند.

-نظرت چیه در موردش؟ می‌خوای امتحان کنی؟ شاید بشه یه فرصت دیگه به این رابطه داد.

حرف‌هایش به نظر بی‌معناترین و مسخره‌ترین جملات ممکن بود که توی عمرم شنیده بودم! من و سامی؟؟ دشمنان قسم خورده؟؟ ته این کاجرا و این فرصت چه خواهد بود؟ چه می‌خواست اتفاق بیفتد؟! نگاهم را به طرفی دوختم و آرشاویر انتهای خط چشمی‌ام را گرفت و با دیدن سامی دست زیر چانه‌اش زد. با حرصی ملموس که نشان از ضعفم داشت گفتم:

-می‌دونی این چندمیه که امشب کنارش قرار گرفته و باهش هر و کر راه انداخته؟!!

بی‌قید و بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازد تا دریچه‌ی چشمانم را گشادتر ببیند.

-خب که چی؟ بیاد کنار توی گنده‌دماغِ افسرده‌ای قرار بگیره تا اره بدید تیشه بگیرید و تمام انرژی‌تونو صرف کوبیدنِ اون یکی و خراب کردن حال همدیگه کنید؟!!

با نگاهی پرشده خیره‌اش شدم. خندیدم. حتی خودم هم معنایش را نمی‌دانستم چه برسد به او و مردمک‌های متعجبش.

-پس حق داره. وقتی کنار من بهش خوش نمی‌گذره، این اجازه رو داره که کنار هر کس دیگه‌ای باهش گرم بگیره و اون وقت توی شرایط مشابه، من باید ساعت‌ها تنها اینجا بشینم و سرمو فرو کنم توی یقه‌م چون نگاه‌های بقیه آزاردهنده‌ست! چون اون زیر نظر گرفته تا دست از پا خطا کنم و شاکی بشه و آخرش تلافی کنه! آره خب... قاعده‌ی این بازی همینه. چون من زنم و اون

مرد. چون اون نباید حق شاد بودن و زندگی کردن ازش سلب بشه ولی برای من مشکلی نیست. باید تحمل کنم. چون این زندگی چیزی بود که حتی خانواده هم باهش موافق بودن! چون این تصمیمی که برام گرفته شده، یه شکنجه‌ی خیلی آروم و تدریجی اما کارسازه که می‌تونه گناهکاری مثل منو به زانو دربیاره!

چند لحظه بدون عکس‌العمل، محو صورتم شده بود. نمی‌دانست چطور باید حرفی که زده بود را کاور کند تا بیشتر آسیب نبینم.
-وو! وایسا وایسا... من منظورم این نبود! یه شوخی بود فقط... تو که منو می‌دونی.

دسته‌ی کیفم توی مشتتم چلانده می‌شد. چشمان سامین روی من بود. حرفی درش جا نداده بود، فقط سنگین بود. دیگه تحملش را نداشتم. آمدنم امشب، ظاهر شدن جلوی چشم این آدم‌ها و زنده کردن خاطره‌ی بی‌مهری‌هایشان، از اول اشتباه بود...

از جا بلند شدم و متعاقباً آرشاویر هم مقابلم ایستاد و دستم را گرفت.

-چته چرا یهو قاطی می‌کنی؟

-تولدت مبارک. از سرشب تا حالا هزاربار خواستم برگردم خونه ولی واقعا دلم می‌خواست امشب توی شادیت شرکت داشته باشم.

موهایش را بالا زد و میان حرفم پرید:

-پس بمون تا تهش.

دستم روی میچ دستی که متوقفم کرده بود نشست و لبخندی زورکی روی لب نشاندم.

-سخته...

دیگر چیزی نگفت. صداقت چشمانم جایی برای حرف نمی‌داشت. دستش را کشید و داخل جیبش فرو کرد که همان لحظه شهرام و یکی دیگر از دوستان تازهاش کنارمان ایستادند.

-مها خودتی؟! -

نگاه جفتمان روی شهرام و لبخند پهنش نشست. سری تکان دادم که دستش را جلو آورد.

-خیلی وقته ندیدمت. کجا بودی دختر؟ اوضاع چطوره؟

همزمان با فشردن دست پیش آمده‌اش، دست چپم را بالا آوردم تا موهای روی صورتم را پشت گوش بفرستم و حرفی بزنم که یک‌آن دستم را گرفت و شروع کرد به واریسی حلقه‌ام!

-بینم ازدواج کردی؟؟ با کی؟؟

پشت سرش هاله‌ای از صورت برافروخته‌ی سامین را دیدم و چشمانم گشادشده‌ی خیره‌اش به دستی که دست شهرام اسیر شده بود. قبل از اینکه حرکتی انجام دهم، دست آرشاویر بود که بالا آمد و دستش را جدا کرد و با عقب زدن من، با لبخند رو بهش جواب داد:

-آره ازدواج کرده. تو نشنیدی؟

شهرام با نگاهی جاخورده از حرکت آرشاویر و در نوسان بین مان، شوکه پرسید: با تو؟!

میخکوب سامین بودم که دیگر به ما رسیده بود.

-خیر. با سامی ازدواج کرده.

نمی دانم شهرام واقعا در این مورد نمی دانست یا منظورش چیز دیگری بود. به طرف سامین چرخید و دست او را کشید. وقتی انگشتش را خالی دید خندید. برایم شبیه یک دهن کجی بزرگ بود. شبیه یک توهین بزرگ!

-مزخرف نگو! کی؟؟ چطور؟؟... واقعا حقیقت داره؟

سامین سر تکان داد و خنده‌ی شهرام وسعت یافت.

-باورم نمی شه! مبارکه!... ولی قاعدتاً اینا نباید جفت داشته باشن؟! از ترس

شیرینی و سوردادن، خودتونم که نم پس نمی دیدن. چرا این خبرا رو نمی گید به آدم آخه؟؟ من هیچی نمی دونستم!

با این حرف یک لنگه‌ی ابرویش را برایم بالا داد. می شناختمش. می دانستم

نیت خوبی ندارد. می دانم بی منظور نیست. نگاهم روی اوپی می نشیند که

حتی عارش می آمد بلندتر بگوید از ازدواجمان. از اوپی که عارش می آمد

نشانی از وجود من با خودش داشته باشد و من احمق با وجود همه‌ی تلخی‌ها

و ناامیدی‌ها، نشان تعهدمان را با خودم اینور و آنور می کشم!

لب‌هایم را به هم می فشردم تا خشمم را بیوشانم. چقدر دلم می خواست

بگویم جفت این حلقه مال او نیست! بگویم نشان تعهدم از او نیست... اما

نمی خواستم بیشتر از این حرف و حدیث پشت سرم قطار شود... من همین الانشم هم سنبل خیانت و شرارت هستم!

به دامنم چنگ زدم و تکه‌ای از گوشت تنم را میان دو انگشت فشردم تا از دردش قوت بگیرم. و با نگاهی که به سختی سعی می‌کردم بی تفاوت نشانم دهم، گفتم:

-چیز مهمی از دست ندادی. این حلقه هیچ معنی خاصی نداره...

لحظه‌ی آخر چشمانش را دیدم. پرده‌ای سد راه نفرتش نبود. ابایی از نشان دادن این تنفر نداشت. داشتم توی سیاهچاله‌ی نگاهش کشیده می‌شدم تا محکوم شوم. به نابودی. به نیستی. ولی قبل از اینکه دست چشمانش به خرخره‌ام برسد، پاهایم را به دوش کشیدم و از سالن بیرون زدم.

وسط راهرو رسیدم که دستم کشیده شد. بویش را شناختم؛ باید فرار می‌کردم. او می‌توانست ترسناک‌ترین آدمی باشد که تا بحال دیده‌ام. نه اینکه از جانم بترسم. ترسم از زبانش بود. از زخم عمیقی که با هر جمله‌ای که از دهانش خارج می‌شد، می‌توانست بر قلبم بنشانند.

مقابلم ایستاد و فاصله را به قدری کم کرد، که صدای نفس‌هایمان را لابه‌لای موسیقی بشنویم.

-کجا به این زودی؟! انگار وسط مردا بد به نظر نمی‌رسیدی، چی شد من اوادم حالت خراب شد؟!!

-در اینکه تا تو می‌ای همه‌جا برقا خاموش می‌شه شکی نیست؛ ولی به نظرم امشب اون‌ی که بین غریبه‌ها بهش خوش می‌گذشت، بیشتر از من تو بودی!

نگاه آزاردهنده‌اش سر تا به پایم را از نظر گذراند و نفرتش را بیشتر نشان داد.

-فکر می‌کردم با وجود حرفایی که پشت سرته، یه چیزی بپوشی که یکمی باطن تو خنثی کنه!... ولی می‌بینم نه... خودتم همچین بدت نمی‌آد. توی این لباس بیشتر شبیه خود واقعیتی... شبیه اون دختر بی‌بندوبار که براش مهم نبود کی نگاش کجاست و خودش تو بغل کی!

سینه‌ام سوخت و تار دیدمش. شلوار جینِ بگی کوتاهی پوشیده بودم با یک شومیز سفید و یقه قایقی. موهایم را دم اسبی بسته بودم. آرایشم کم نبود ولی زننده هم نبود. ساده پوشیده بودم. از اول مهمانی با هیچ مردی بجز آرشاور دم‌خور نشده بودم.

نگاه خیره‌ام را جز خاطرات، به صورت کسی ندوخته بودم. من امشب به هیچ‌وجه کارهایی که او انجام داده بود را نکردم. پس به تاوان کدام عمل اشتباه باید حرف می‌شنیدم؟ جانی در صدایم باقی نمانده بود تا بالا ببرمش. با وضعی مشهود لب زدم:

-ولی من همچین دختری نبودم...

انگشتان دستم را چنگ زد و حلقه‌ام را حدفاصل صورت‌هایمان نگه داشت.

-انداختیش تا باهاش جلب توجه کنی و بعدم هرکی پرسید چرند تحویل بدی؟ اگه معنی خاصی نداره بی‌جا کردی انداختیش تا همه بفهمن من و تو چه گهی خوردیم!

نگاهم مدام از چشمانش پایین می‌افتاد و روی یقه‌ی تاخورده‌ی پیراهنش می‌نشست. توی خودم می‌چاله شده بودم. آماده‌ی باریدن بودم. صادقانه و بدون فکر جواب دادم:

-انداختم چون ازدواج کردم... همه همین کارو می‌کنن. توام باید همین کارو می‌کردی. ولی توی این مورد استثنا اصلا مهم نیست اگه نخوای بندازیش. اگه بخوای مخفی بمونه خودت می‌دونی ولی من هیچ انگیزه‌ای برای پنهون کردنش ندارم.

-اگه هیچ انگیزه‌ای از این کار نداشتی پس چرا طعنه زدی؟
-غرورم...

اخم‌هایش کمی باز شد؛ ولی نه به قدری که راهی برای نفوذ باز گذاشته باشد. فکرش که به جایی نرسید، به نسبت آرام‌تر از قبل پرسید:
-چی؟

غرورم درد گرفته بود وقتی بی‌تفاوتیش را دیدم. فقط خواسته بودم او هم این حس را تجربه کند. همین...

دستش شل شده بود. از فرصت استفاده کردم و محکم پشش زدم. تکان جزئی خورد ولی حداقل توانستم فاصله را به قدری کنم که بشود راحت‌تر نفس کشید. سرم را بالا گرفتم و چند لحظه پلک روی هم گذاشتم. برای چند ثانیه‌ی خیلی کوتاه، هرچه تاکنون از اطرافیانم شنیده بودم را فشرده مرور کردم. آرشاویر... گل بانو... پدرم... مادرش... ساین... حتی طننا!

حق با آنها بود. هنوز خیلی راه بود برای پیمودن. من هنوز خیلی کارها داشتم که باید انجام می‌دادم. هنوز خیلی مانده بود تا آخرش و من هنوز تکلیفم را مشخص نکرده‌ام... باید تصمیم بگیرم. باید از گذشته ببرم... چشم باز کردم. چشمانش هیچ چیز نمی‌گفت!

- خوش بگذره بهت.

خواستم بروم که دوباره صدایش را کنار گوشم بلند کرد.

-اصلا از کی اجازه گرفتی اومدی؟!

انگار همین یک جمله کافی بود تا تصمیم بگیرم. تا بفهمم باید چه کار کنم. تا بدانم تکلیفم از اینجای مسیر به بعد چیست...

به طرفش برگشتم. آدمی که در گذشته بودم را به یاد آوردم و در نتیجه نگاهم سرد شد.

-تن به این ازدواج مسخره دادم که نیازی به اجازه گرفتن از کسی نباشه... به گوش‌هایش شک کرد و لب زد: چی؟!

-تمام عمر محروم بودم. از زندگی کردن به سبکی که خودم دلم می‌خواد. از اینکه هرچی دلم می‌خواد بپوشم. اینکه هرچی دلم می‌خواد بخورم. هر جا دلم می‌خواد برم. با هر کی دلم می‌خواد حرف بزنم. اینکه هر تصمیمی دلم می‌خواد بگیرم... اینا همه حق طبیعی من بود که توی اون خونه ازم گرفته می‌شد... ولی هیچ‌وقت نخواستم زیر بار حرف زور برم. به هر طریقی سعی کردم علایقمو نجات بدم. من همیشه دنبال خواسته‌هام رفتم، هر چند همه

مخالفتش باشن و خوششون نیادا! به خاطر همینم هست که الان اینه وضعم.
به خاطر همینم هست که تبدیل شدم به یه همچین آدمی. این تاوان تلاش
برای رسیدن به خواسته‌های خودمه. به خاطر همینه که دارم مجازات می‌شم.
خیال کردی با همچین روحیه‌ای که من داشتم، نمی‌تونستم در مقابل یه
تصمیم تحمیلی دیگه مخالفت کنم؟

چشمان سیاهش به سرخی گراییده بود. از دل سیاهی شب می‌درخشید. ولی
دیگر برایم ترسناک نبود. بارها این سؤال را ازم پرسیده بود. اینکه چرا هیچ
مخالفتی نکردم تا این ازدواج سر نگیرد؟ چرا ساکت مانده بودم؟ چرا سر
تسلیم فرود آورده بودم؟

لبخندی زدم و سعی کردم تک‌تک تغییرات صورتش را توی ذهنم ثبت کنم
وقتی که جوابش را می‌گرفت. شاید به این وسیله بتوانم کمی از آتشی که با
حرف‌ها و زخم‌زبان‌هایش به جانم انداخته بود را خاموش کنم...

-ازدواج می‌تونست آخرین راه نجات من باشه. بخاطر همین مخالفتی نکردم.
من این زندگیو خواستم. به خیالشون اجباری در کار بوده ولی در حقیقت من
خواستم که اتفاق افتاد. حالا فکر کردی خودمو توی خونه حبس می‌کنم و
باقی عمرمو به اشتباهم فکر می‌کنم؟ به جبران اشتباهم؟ اون وقت تو آزاد و
رها هرغلطی خواستی بکنی. جوری باهام حرف بزنی که انگار برده‌تم. انگار زیر
دستتم. به خیالت ساکت می‌شینم تا بشی نگهبان زندونی که توش حبس
شدم؟ کور خوندی... من تا الان هرکاری دلم خواست کردم. از این به بعدم
همین طور ادامه می‌دم!... حتی فکرشم از سرت بیرون کن بذارم تنهایی حالشو
ببری!

در یک لحظه صورتم سوخت. شاید ثانیه‌ای کوتاه طول کشید تا یک تصمیم دیگر بگیرم. تا به حال توی عمرم انقدر سریع تصمیم نگرفته بودم که واکنشی را بی جواب نگذارم! قبل از اینکه بتواند عمل خودش را باور کند، صورتش از اصابت سرانگشتانم به طرفی پرت شد!

طوری می‌لرزیدم که چیزی نمانده بود روی زمین بیفتم. چشمان خشمگینش به صورتم چنگ زد و دستش برای تلافی بالا رفت که سرکشانه گفتم:

-آره بزن... بعدیو بزن تا جوابشو بگیری!... دیگه قصد عقب کشیدن ندارم... قصد توی خودم ریختن ندارم... از این به بعد می‌جنگم. با تو... با همه... با خودم! تازه فهمیدم این زندگی میدون جنگ منه و من درست وسط رینگ ایستادم!... حریفام هی عوض می‌شن ولی من نه! نوبت من هیچوقت عوض نمی‌شه... حتی اگه خسته شده باشم... حتی اگه زخمی شده باشم... حتی اگه قابل رقابت با حریفم نباشم... من فقط هستم تا بجنگم و زنده بمونم! پس گریه دیگه بسه! من باید بتونم زنده بمونم... بزن بعدیو تا بزنم. آخرش یکی کلک اون یکی رو می‌کنه و بالاخره یه نفس راحت می‌کشه!

هر دو نفس نفس می‌زدیم. او با شنیدن حرف‌هایم کم آورده بود ولی من تازه به خودم آمده بودم.

-اینو هیچوقت یادت نره... قسم می‌خورم... از امشب به بعد، هرچی بزنی محکم‌تر می‌خوری... قسم می‌خورم با تموم توانم جلوت وایستم. قسم می‌خورم عقب نمی‌کشم تا بهم بخندی... تا همه‌ی اونایی که خواستن زمین بخورم بخندن... تا این دنیای دروغ و کثافتِ بهم بخنده... دنیایی که خودش پُر لجن و کثافته ولی تمام هدف و سرگرمیش شده منو وادار کنه به تقاص

پس دادن! انگار که تنها آدم عوضی روی زمین، منم! اگه قرار به تلافیه... اگه اینجا رسم بخشش نیست... پس منم از این به بعد نمی‌بخشم!... اگه یه روزی، قبل از من، تیر خلاصی من دستت افتاد، معطلش نکن... چون بعدش حتما پشیمون می‌شی از اینکه چرا وقتی می‌تونستی تمومش نکردی...

از او این همه مدت ساکت ماندن بعید بود. همان طور که از من این فریادها... نگاهم به تنها شاهد این ماجرا افتاد که با فاصله از ما، پشت سرش ایستاده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد. رنگ چشمانش آشنا زد. گفته بود با من همدرد است. گفته بود به نظرش حرف‌های هم را بهتر از دیگران درک می‌کنیم. شاید او بداند معنی حرف‌هایم چیست. شاید او هم به این نتیجه رسیده باشد. شاید او هم شروع کرده باشد به جنگیدن...

خسته و رنجور با گلویی که درد می‌کرد، سامین و طناز را پشت سر رها کردم و بعد از خارج کردن پراید سفیدرنگم از توی پارکینگ، ساعتی بی‌هدف توی خیابان‌ها راندم و به حال خراب خودم اشک ریختم.



DONYAEMAMNOE

از کنار هم می گذاریم به فلم سپیده تقی زاده

فصل سوم

(شهر بیگانه...)

این جاده تمام شدنی نیست. انتهایش معلوم نیست. آهنگی که از دستگاه
پخش می شود؛ اشک هایی که سرنوشتشان مشخص نیست. با دیدن بنر
بزرگش در حاشیه ی جاده، لبخند شیرینش و ادارم می کند کناری توقف کنم.
نگاهش روی من است. دیگر تلاشی برای پنهان نگه داشتن خنده هایش ندارد.

شاد است. خوشحال است. احتمالا چون که دیگر اثری از من در زندگی‌ش نیست...

تلخ بود باورش، اینکه درست بعد از رفتن من، تازه دنیا روی خوشش را به او نشان داده بود. حالا آنقدر معروف و محبوب شده بود که در تبلیغات بازی کند... که در کمترین زمان همه‌ی جایگاه‌های کنسرتش به فروش رود... که همه برایش دست بزنند... جیغ بزنند... برای گرفتن سلفی و امضایش غوغا به پا کنند... همه دوستش داشته باشند...

درست به محض رفتن من... بعد از اینکه من از دور خارج شدم... بعد از اینکه شکستم و جلوی چشمش به زمین افتادم؛ بخت بالاخره به او رو کرد و از من روی گرداند!

تازه می‌فهمم چقدر خوشبخت بودم؛ حتی اگر به زور کنارش قدم برمی‌داشتم. حتی اگر جایی در قلبش نداشتم. حتی اگر جانش به ظاهر کف دستم ولی قلبش جای دیگر بود...

همین قدر که نامم بعد از نامش بر زبان‌ها می‌آمد، خوشبخت بودم... تصورش کنار دیگری باورکردنی نیست. اینکه دیگر نیست، باورکردنی نیست... اینکه دیگر ندارمش. اینکه بدون من خوشحال است. اینکه دیگر فکر و ذکرم آزارش نمی‌دهد. اینکه دیگر نگرانی بابت من و بچه‌ی تحمیلی‌م را ندارد. اینکه دیگر هرروز مرا نمی‌بینند... آزارم می‌دهد.

بغض توی گلویم می‌شکند و درد وحشتناکی توی قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشد. برای خفه کردن صدای هق‌هقم، با دست دهانم را می‌پوشانم. به

خودم قول داده بودم دیگر گریه نکنم... ولی سخت است چشم به نگاه سیاه و مرموز این مرد بدوزم و بغضم نگیرد. هرچند این فقط یک تصویر از اوست. سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. هنوز عادت نکرده‌ام. هنوز نمی‌دانم دارد چه اتفاقی برای زندگی‌م می‌افتد. هنوز نمی‌دانم کجا ایستاده‌ام و همه چیزی که دارد بر سرم آوار می‌شود، تا چه حد سزاوارم هست! عذابی که می‌کشم. دردی که تحمل می‌کنم.

بعید می‌دانم تا آخر عمر اینگونه زندگی کردن، حق من باشد... بعید می‌دانم تاوان اشتباهاتم در این حد باشد. تصویرش دست از آتش زدن به قلبم با آن لبخند لعنتی‌ش بر نمی‌دارد.

-بین من و تو... باید قاضی حکم می‌داد. بعید می‌دونم این حق باشه... آره من بهت خیلی بد کردم. ولی کمتر از تو عذاب نکشیدم. همه از من متفر بودن. چون به ظاهر خوش به حال بود... اینطور به نظر می‌رسید که اسیرت کردم و از اسارت لذت می‌برم. ولی هیچ وقت هیچ کس به این فکر نکرد که تماشای عشقت وقتی داره واسه یکی دیگه بال‌بال می‌زنه و به جای دیدن تو که داری جلوی چشمات واسه عشقتش جون می‌دی، چقدر سخته گوش دادن به هذیونای مستی‌ش... چقدر سخته در حسرت یه نگاه مهربونش باشی وقتی اون توی عالم رویاهش بلندبلند به دوست داشتن یکی دیگه اعتراف می‌کنه و میم مالکیت می‌چسبونه تنگ اسمش!... توی لعنتی هیچ وقت به اندازه‌ی من بدبخت نبود. خیلیا دوست داشتن، مثل الان. واسه خیلیا مهم بود، بود و نبود... ولی من چی؟ هیچ قلبی هیچ وقت برام نتپید... چیزی که بقیه از ماجرای من و تو می‌دونستن این بود... یه دختر بدکاره که داره با بچه‌ی توی شکمش پسره رو تحت فشار می‌ذاره. دختره هرزه‌ست. هرشب با یکیه. بیچاره

رهی. بیچاره بابای دختره. دختره عوضیه معلوم نیست سر سفره‌ی کی بزرگ شده. دختره‌ی چندش. دختره‌ی هر جای. دختره‌ی... همه غرور الکی و چشمای بی‌حالت‌مو دیدن و فکر کردن من خودم خواستم که کار به اینجا بکشه. ولی قضیه این نبود. من نخواستم این‌طور شه. هیچ‌کس به این فکر نکرد که چقدر سخته شکستن. هیچ‌کس نمی‌دونه اون شب تو با حرفات چه آتیشی به جونم زدی که بعدش دیگه حالیم نبود کجام و دارم چی کار می‌کنم. هیچ‌کس نفهمید چه بلایی سرم اومد وقتی فهمیدم چه غلطی کردم. هیچ‌کس نفهمید چه حالی پیدا کردم وقتی واسه عشق تو جون می‌دادم ولی یه یادگاری از یه شب بارونی لعنتی از یه آدم دیگه توی شکمم... بارها خواستم خودمو بکشم ولی جراتشو نداشتم. هیچ‌کس نمی‌دونست دروغای بعد اون ماجرا چی کار با خود من می‌کرد... هیچ‌کس نمی‌دونست چقدر تو و اون بچه رو دوست داشتم... نمی‌دونستن چقدر بهتون وابسته شده بودم... نمی‌دونستن شده بودید همه کسم... نمی‌دونستن چقدر اون بچه همدردم بود ولی تو نه... هیچ‌وقت نفهمیدن چه بلایی سرم اومد وقتی مجبور شدم از پشت‌بوم بیمارستان بپریم پایین و...

کنترل دست و پاهایم را از دست دادم و خودم را به در کوبیدم. دستم محکم روی فرمان فرود آمد و از درد مچم جیغ کشیدم...

-بخدا منم تاوان دادم... بخدا که من مجازاتم کشیدم... انصاف نیست تو با پشت سر گذاشتن روزای سخت دوباره بخندی ولی من فقط بیشتر سختی بکشم... انصاف نیست چشمای من همیشه اشکی باشه و تو بخندی... من فقط

گناه‌م این بود که عاشق یه آدم اشتباهی شدم... عاشق کسی شدم که از اولشم قرار نبود مال من باشه... من فقط سعی کردم تو رو کنار خودم نگه دارم... گناه من فقط همین بود... پس چرا؟... چرا تو باید از این به بعد بخندی و من بازم گریه؟؟ تا کی؟؟ تا کی ادامه داره مجازاتم؟؟

دستم مطمئناً آسیب دیده ولی به اندازه‌ی قلبم درد نمی‌کند. حس می‌کنم که دیگر نمی‌تپد. دیگر عاشق نیست. دیگر خسته و رنجور نیست. فقط درد می‌کند. فقط دیگر چیزی نمانده به خواب رود... از وقتی او رفت اینطور شد. نمی‌دانستم تا به این حد حضورش برای زنده ماندنم حیاتی باشد و من چقدر دیر فهمیدم!

چقدر تأثیرگذار است حضور بعضی آدم‌ها. به خصوص اگر تک‌تک روزهای آینده را با او تصور کرده باشی. اگر به همه‌ی رویاهای آینده‌ات چسبیده باشی. اینکه انتخابشان کرده باشی. یا برایشان انتخاب شده باشی. فرقی نمی‌کند... چرا وقتی همه‌ی رویاهایم را با او می‌ساختم و کنارش بدون ترس می‌خندیدم، فکر روزهایی را نکردم که ممکن است دیگر نباشد؟

چرا به امشب فکر نکردم؟ چرا به خودم اجازه دادم آنقدر در قلبم جولان دهد که دیگر ادعای مالکیت کند و هیچ‌کس دیگری را به اتاقک کوچک و نمودر سینه‌ام راه ندهد برای این روزها؟ روزهایی که او دیگر نیست و من تنها‌تر از همیشه‌ام...

چرا یک درصد هم به غلط بودن این احساس شک نکردم؟ چرا آنقدر بی پروا بودم برای دوست داشتنش؟ چرا آنقدر فانتزی فکر می کردم و رویا می بافتم؟ یک روزهایی به نظر گیر کرده اند در ظلمات زمان! یک روزهایی به نظر فردا ندارند! فقط امروزند... بدون دیروزی... بدون فردایی...

آخرین نگاه را به تصویر خندان روی بنر تبلیغاتی ش می دوزم و لب برمی چینم.

چقدر امروز درگیر آن روزهای کنار اویم... و آن روزها چقدر بی خبر از امروزی که او نیست و من از همیشه دلتنگ ترم برایش...

صدای باند را باز می کنم و اجازه می دهم تا رسیدن به خانه او بخواند و من با دلتنگی برای آرامش صدایش، اشک بریزم.

در خانه را باز می کنم و آویز نصب شده بالای چهارچوب به صدا در می آید. با هجوم تاریکی به چشم های سرخ و سوزانم که نشانی از نبود نفر دومی می داد، نفسی از سر آسودگی بیرون می فرستم. بعید است مهمانی آرشاور حالاحالاها تمام شود.

کفش های پاشنه بلندم سکوت را درهم شکست و بدون روشن کردن چراغها، کلیدها را روی میز رها کردم و به طرف اتاق راه افتادم.

-کجا بودی؟

به گوش هایم شک می کنم و مبهم دور پذیرایی چشم می چرخانم. با دیدن سایه ی جسم جنبانی که روی زمین نشسته بود، باعجله دستم را به کلیدها

می‌رسانم و چند لحظه بعد چشمانم قادر به دیدنش می‌شود. طوری که انگار به حد کافی تعادل نداشته باشد، دست به مبل و میز عسلی می‌گیرد و به زحمت روی دوپا می‌ایستد و بطری شیشه‌ای خالی کنار پایش روی سرامیک‌ها قل می‌خورد.

کیفم را به آرامی و شوکه از روی شانه پایین می‌آوردم و روی میز کنار کلیدها می‌گذارم و منتظر می‌مانم تا با همان حال و سرعت نزدیک شود. سعی می‌کنم از زیر موهای آشفته‌ی پخش شده روی صورتش حالت چشمانش را ببینم. دکمه‌های بالایی پیراهنش را باز کرده و پره‌های نامرتبش، نیمی روی شلوارش قرار دارد و نیمی زیر.

در دو قدمی‌ام که می‌ایستد تازه بوی تند و زننده‌ی الکل بینی‌ام را می‌آزارد و وادارم می‌کند به عقب کشیدن.

-مستی...

بی‌محابا و بی‌جا می‌خندد.

-نه به حدی که حالیم نباشه دور و برم چه خبره... گفتی شوهر کردی تا آزاد باشی و هرکاری قبلاً نمی‌تونستی، بکنی. واسه همین فکر کردی اجازه داری تا هر وقت شب که بخوای توی خیابون ول بچرخی؟

از جملات کش‌دار و چشمان خمارش بی‌اختیار می‌ترسم. وقتی می‌بینم قصد عقب کشیدن ندارد، کیفم را از روی میز چنگ می‌زنم و بدون اینکه اجازه دهم اندکی از ترس توی نگاهم برایش هویدا شود، راهم را به سمت اتاق کج می‌کنم که بی‌هوا کیفم را محکم می‌کشد.

-برات فرقی نمی کرد کی. تو فقط یه نرمی خواستی که قربانی بشه و راپونزلو
از قلعه نجات بده، هان؟

کیفم را سفت می چسبم و او روی نیشخندم مکث کرده.

-قلعه ای در کار نبوده پرنس چارمینگ! هرچی بوده انتقال از جهنم به درک
بوده، اونم به دست یه دیو دوسر که الانم زیادی مسته و داره آلام می ده که
دنبال یه بهونه ست تا یه دعوی دیگه راه بندازه!!

بی توجه به حرف های من، ادامه داد:

-درست گفتم نه؟ تو همینو گفتی...

نمی دانم این حجم از ترس برای چیست. هرچه که بود نباید می گذاشتم
حسش کند.

-چه فرقی برات می کنه دلیلش چی بوده؟ بهر حال که فعلا باید همو تحمل
کنیم. مگه خودت نگفتی کار به کار هم نداشته باشیم؟ مگه قرار نشد یه
جوری زندگی کنیم که انگار توی زندگی هم نیستیم؟ داریم همین کارو
می کنیم دیگه. پس حالا دردت چیه؟

سکوتش طولانی شد. چشمانش روی صورتم می گشت. خواب بود و خسته.
توی موهایش پنجه کشید و یک قدم (کپی پیگرد دارد- از کنار هم می گذریم
از سپیده تقی زاده) دیگر از مرزی که بینمان قرار داشت تجاوز کرد. آهسته
پرسید:

-میشه؟

نگاهم بین چشم و لب‌هایش به تلاطم افتاد. نفهمیدم منظورش چیست.

-چی؟!-

دستش را بالا آورد و چشمان ترسانم تا رسیدنش به صورتم دنبالش کرد. سرانگشتانش برای چند لحظه‌ی کوتاه پوست صورتم را نوازش داد و به یک‌باره چانه‌ام را توی مشت سخت و بدون ملایمتش گرفت و فشرد.

-میشه جوری وانمود کنیم که انگار هیچی نشده؟ که نیستیم؟-

درد داشتم ولی دم برنیاوردم. به همین خاطر بیشتر فشرد. باید ناله‌ام را می‌شنید و صورت مچاله‌ام را می‌دید تا خیالش راحت شود!

-این ازدواج واقعا برای تو چیه؟ منو انقدر احمق فرض کردی که بخوای هر جوری دلت می‌خواد بازیم بدی و ازم سواستفاده کنی؟...-

دستم را به مشتش رساندم و سعی کردم. صورتش را در همان حال جلو آورد.

نگاهم به فک منقبض شده از خشمش افتاد و لب زدم:

-من ازت سواستفاده نمی‌کنم. فقط می‌گم این ازدوایم هیچیش شبیه ازدواج واقعی نیست که لازم باشه همو کنترل کنیم. برای توام همین‌طوره... خودتم می‌دونی...-

وقتی نگاه خیره‌ام را به لب‌هایش دید، گوشه‌ی لبش کش آمد.

-ازدواج واقعی... خیلی دلت می‌خواد نشونت بدم ازدواج واقعی چه شکلیه نه؟-

و به دنبال این حرف بی‌معطلی دستم را کشید تا رسیدن به اتاق. قبل از اینکه بتوانم اعتراض کنم، کمرم را به دیوار چسباند و در فاصله‌ی نفس‌گیری مقابلم ایستاد و به چشمانم خیره شد. اولین بار بود. من... او... این اتاق و این

حالت... نمی دانستم دارد چه اتفاقی می افتد؛ اما خیالات دخترانه‌ام تنها
پیرامون یک شب پرسه می زد.

شب اولی که پا به این خانه گذاشتم. شبی که لباس عروس به تن داشتم.
شبی که شاد و خوشبخت نبودم ولی با این حال همچنان می خواستم به خودم
فرصت دهم. شاید از من بعید بود. شاید اگر هرکس دیگری این حالت را از
من ببیند خنده‌اش بگیرد. چرا که همه مرا اشتباهی شناخته‌اند...

بغض کردم. زیر نگاهش تاب نیاوردم و سرم پایین افتاد. نگاهم به دستم افتاد
که به نشان ممانعت روی سینه‌ی برهنه‌اش نشسته بود. به آرامی دستم را
برداشتم و کنار پا مشتش کردم. صاف ایستادم و سرم را بالا آوردم ولی قبل از
نشستن نگاهم روی صورتش، چشم بستم.

ترسیدم. آخر او مردی نبود که در خیالات دخترانه‌ام این صحنه را با او تصور
کرده باشم. ترسیدم نتوانم تن به خواسته‌اش دهم. ترسیدم از غریبگی
چشمانش پاپس بکشم. ترسیدم نتوانم این مرد را جایش بنشانم. خواستم
فراموش کنم هرچه بر ما گذشته بود.

خواستم از خاطراتم... از تلخی‌ها... از غریبگی‌ها بگذرم و اجازه دهم اتفاق
بیفتد. شاید بتوان امشب را نقطه‌ی شروع این رابطه دانست. شروع یک زندگی
تازه.

شاید می توانستم عاشقش شوم. عاشق مردی که مال من بود... مردی که
این بار حلالم بود...

-واقعا من بودم؟

پلک‌هایم کنار رفتند و چشم‌های پرنفرتش در نظرم نمایان شد. پاهایم سست شد. سوز سردی تمام تنم را به لرز و داشت و همه وجودم گوش شد.

-از کجا معلوم من اولین تجربه‌ت بوده باشم؟

اشک پشت پلک‌هایم صف کشید. این یکی دیگر زیادی بود... از پسِ دردِ این ادعا دیگر نمی‌توانستم برآیم! مردد عقب کشید. اولش خیال کردم قصدش فقط سوزاندن و تحقیر است ولی نبود... این چشم‌ها به طرز ترسناکی حرف‌های صاحبش را باور داشتند!

سرم را عاجزانه به اطراف پرت کردم و تا خواستم دستش را بگیرم به شدت پسم زد. می‌دانستم این شک زندگی و روزگارم را سیاه خواهد کرد...

-خودت خوب می‌دونی من اون شب قبل از اینکه تو... من... دختر... بودم...

حرف زدن را یاد کرده بودم. با این حال به زحمت می‌خواستم جمله‌ای ادا کنم و از این برزخ خلاص شوم... ولی انگار که کبریت کشیده بودم زیر انبار باروتِ خشم و کینه‌اش. با هجومش به طرفم، دوباره به دیوار چسبیدم و وحشت‌زده به چشمان لرزانش التماس کردم که تمامش کند این بازی دردناک را. سرش را پایین آورد و توی صورتم گفت:

-از کجا معلوم اون بچه واقعا مال من بوده باشه؟ مدرکی هست؟ تمام چیزی که ته اون ماجرا دستگیرمون شد این بود که جواب آزمایشی که از اون عوضی گرفتن جعلی بوده... ولی کی ثابتش کرد مال منه؟!

می دانستم چه می گوید ولی منو من کنان نالیدم: چی... می خوام بگی؟!

با دو دستش برای سرپا نگه داشتن بدن لرزانم، به شانه‌هایم چنگ زده بود.
پوزخندی گوشه‌ی لبش را کش آورد و فشاری به شانه‌ام وارد کرد.

-منِ کودن که نمی‌دونم چند نفر باهات خاطره دارن...

درمانده به پیراهنش چنگ زدم و نشد که بر سر قولم بمانم و اشک نریزم.
-بخدا فقط تویی... بخدا من اونی که فکر می‌کنی نیستی. سامی... تو اولین و
آخری مردی بودی که...

دورتر شد. از سکوت و نوع نگاهش دلم گرم شد. امید داشتم باورم کند. برای
یک بار هم که شده... باور کند که دروغ نمی‌گویم. باور کند که من آن دختری
نیستم که فکر می‌کند. من آنقدرها بد نیستم....

سیبک گلویش جابجا شد و نگاهش را از چشمانم برداشت. غرورم را کنار
گذاشتم و نزدیکش شدم. شاید این من بودم که نمی‌گذاشتم اوضاع خوب
پیش رود. شاید سامین آنقدرها هم که من فکر می‌کردم سخت و نفوذناپذیر
نیست. شاید امشب بتوانیم یک فرصت دیگر به یکدیگر بدهیم و سو تفاهم‌ها را
رد کنیم. شاید بشود این رابطه را ساخت.

شاید اگر کمی کوتاه بیایم دلش نرم شود. شاید... شایدهای زیادی توی سرم
چرخ می‌زد که جرأت کردم به سمتش بروم. دستم را روی بازویش کشیدم و
مقاومتی نکرد. از خدا خواستم کمک کند. از اعماق قلبم خواستم که مهربان

به دل هم بیفتد. خواستم زندگی کنم. دیگر از جدل‌های بی‌حاصل و
نفس‌کشیدن بدون هدف خسته شده بودم. آرام زمزمه کردم:

-اگه عاشقت کنم چی؟

نگاه بی‌حالتش می‌توانست سستم کند ولی ایستادم. غرور به چه دردم
می‌خورد وقتی که چیزی برای از دست دادن نداشتم؟

-بزرگ‌ترین اشتباهات زندگی‌مو تو هوشیاری انجام دادم. اولیش شبی که اون
مثل تفاله تفت کرده بود و من احمق با دیدن دوتا قطره اشک و دادم...
دومی وقتی ننه بابام و بابا و عمه‌ت توی گوشم خوندن چاره‌ای جز ازدواج
نیست و من بالاخره وا دادم...

با این حرف مچ دستم را بدون ملایمت گرفت و از بازویش جدا کرد.

-بهت گفتم تو مستی از صدتا عاقل عاقل‌ترم... اشتباهی که گذاشتم تو
بیداری گرفتارم کنه رو اجازه نمی‌دم تو مستی جونمو بگیره... دست من
هیچ‌وقت دوباره به تن هرزه‌ای مثل تو نمی‌خوره؛ اینو یادت بمونه... گفته بودم
کاری به کار هم نداشته باشیم. آره بایدم این‌طور باشه. این چیزیه که من
می‌خوام ولی به این معنی نیست که می‌تونی با کارات و رفتارات مضحک‌م
کنی... آزادی هرغلطی دلت می‌خواد بکنی، هرجوری دلت می‌خواد زندگی
کنی، به من مربوط نیست ولی نه جوری که پای من وسط بیاد. نه تا وقتی
این نکبت ادامه داره... منو تو تا وقتی که شناسنامه‌های لعنتی‌مون از اسم
خط‌خورده‌ی اون یکی واقعا راهمونو از هم سوا کنه، هیچ نسبتی باهم نداریم...
خرفه‌مه!؟

چشمم خیره به زیرپایم بود. به تکه‌هایی از غرور و وجود خرده‌شده‌ام. به زنانگی‌ام که زیر لگد بی‌ملاحظگی مردانه‌اش جان داده بود. به مهایی که زیر پایم جان داده بود...

شکنجه بود. شکستن برای من عادت نمی‌شد هیچ‌وقت... خنده‌ام گرفت... برای سادگی‌ام... برای فکرهای مزخرف و لطیف زنانه‌ام... به خاطر غروری که به همین راحتی باخته بودمش... به خاطر اینکه فکر کردم می‌توانم زندگی‌م را تغییر دهم... سرم را بالا گرفتم. آخرین ذره از غرورم را توی مشت‌م، کنارپا نگه داشتم و با صدایی تحلیل‌رفته گفتم:

-فقط یه چیز ازت می‌خوام...

چشمانش را ریز کرد و حرفی نزد تا ادامه دهم.

-دیگه هیچ‌وقت پاتو توی این اتاق نذار... تا وقتی بهت پشش بدم.

بغض و اشک داشتم ولی امشب هرچه احساساتم را بازیچه قرار داده بود کافیست. خوابش پریده بود. نه... مستی‌ش پریده بود. لحظه‌ای کوتاه نگاهش روی صورت مصمم من و اطراف اتاق گردش کرد و در آخر تسلیم شد و در را محکم پشت سرش بست.

صفحه‌ی موبایلم روشن و خاموش می‌شد. از روی پاتختی برداشتمش و مقابل صورتم بالا آوردم. دو پیام و چند تماس بی‌پاسخ از آرشاور داشتم.

«پنج دقیقه هم از رفتنت نگذشته که آقاسگه داره دورخیز می‌کنه سمت خونه. حواست باشه خوب جاخالی بدی!»

و دومین پیامش که بعد از تماس‌های مرتب و بافاصله، تازه رسیده بود:

«حالت خوبه مها؟ چرا جواب نمی‌دی نگرانم؟ همه چی مرتبه اتفاقی که نیفتاده؟»

نمی‌توانم از اول شروع کنم؛ چرا که ساعت پادساعتگرد حرکت نمی‌کند. شرایط همینی خواهد بود که هست. حس آدم‌ها به من همینی خواهد ماند که هست. تنها چیزی که قابل تغییر است منم. همه اختیاری که دست من است، قدرت تغییر خودم است.

من خودم را از اول می‌سازم. اطرافم را هم تا اندازه‌ای که بتوانم تغییر خواهم داد. شب را تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. شاید دلش چشم‌های خیره و یاغی روی دیوار اتاق است که تمام شب نگاهم می‌کرد. اولین کاری که می‌کنم پایین آوردن این عکس است. تمام رخ صورت پراخمش که نیمی در تاریکی پنهان گشته.

ابروهایش کمی درهم و شلخته است که چندان هم نسبت به مژه‌های پرپشت و شلوغش بی‌مناسبت نیست. کلاه لبه‌دار کجی روی موهای سیاهش نشسته و قاب تصویرش از بالای سینه‌ی برهنه‌اش را کاور کرده تا نیمی از کالاهش. زیادی زوم است روی تک‌تک اجزای صورت نامهربانش. معذب می‌کند آدم را.

تصویرش را با احتیاط و بدون اینکه از وسط تا بخورد از اتاق بیرون می‌برم و گوشه‌ترین جای سالن پذیرایی پرتش می‌کنم و در همان حال عکس دیگری

در حال و احوالات دیگری روی دیوار آه از نهادم بلند می‌کند. حالا که بیشتر فکر می‌کنم خودش اکثرا در خانه نیست ولی هر کجا از خانه‌اش نشانی از اوست. خودش یافته بود... به طرز حائزاهمیتی!

از همان جایی که ایستاده‌ام دورتادور خانه‌اش را از نظر می‌گذرانم. آن روزی که جهیزیه‌ام را می‌آوردم هیچ ذوقی برایش نداشتم. با تداعی شدن آن روز دلم می‌گیرد. با افسردگی وسایل را چیدم؛ حتما خودِ خانه هم این احساسات تیره‌رنگ را حس می‌کرد که اینگونه دلمرده به نظر می‌رسید!

اولین جایی که در این خانه به چشم می‌آمد آشپزخانه‌ی بزرگ و دلبازش بود. با وجود آن پنجره‌ی بزرگ و نورگیرش، افسردگی و دلمردگی حریفش نبود. طراحی کابینت‌ها و چارچوب و قاب پنجره به همراه پرده‌های نازک و بلندش، ام دی اف جزیره و در کل تم و دیزاین آشپزخانه توسی و سفید بود.

با دیدن گلدان‌های سفالی سفید که گل‌های متنوع توسی درونش قرار داشت و هر کدام روی یکی از سه طبقه‌ی بوفه خودنمایی می‌کرد، لبخندی رضایتمند زدم. درست است که من تقریبا آن روزها مُرده بودم، ولی گل بانوی عزیزم همچنان زنده‌دل بود... هر چند تلخ زبان!

از در که وارد می‌شدم از یک راهروی کوتاه گذر می‌کردی که یک طرف دیوارش آینه‌کاری شده بود و یک طرف دیگر هم جاکفشی طویلی که با مجسمه‌های کریستالی و شیشه‌ای رویش را تزئین کرده بودم. وسایل‌هایی که آورده بودم همه اکثرا توسی روشن و آبی کاربنی بودند.

مبل‌ها، روکش صندلی‌های غذاخوری، تابلوها، فرش نه متری وسط سالن پذیرایی گل‌های ریز آبی کاربنی داشتند و پرده‌هایی که صبح کنار زده بودم تا خانه رنگ و رو بیاید، آبی روشن بود. آبی آرامش داشت. گرم بود برای من. حس زنده بودن می‌داد...

یک گردگیری حسابی زنده‌دلی‌م را دوچندان کرد. قاب عکس‌های آن خودشیفته را از روی دیوارها برداشتم و همه را جمع کردم به غیر از یکی. همان که روی دیوار پذیرایی زده شده بود و می‌خندید. انگشتانش را لابه‌لای تهریش‌های سوزنی‌ش فرو کرده بود و چانه‌اش را بالا گرفته بود.

اینجا هم چشم و ابرویش همان بود ولی یک تفاوت محسوس با عکس‌های دیگر داشت؛ به اندازه‌ی آن‌ها تلخ و غریبه نبود. برعکس به نظرم خیلی هم شیرین بود لبخند و نگاهش.

خیالم که از بابت پذیرایی و آشپزخانه راحت می‌شود سراغ اتاقمان می‌روم. نمی‌دانم اینکه دیگر نمی‌خواهم پا توی این اتاق بگذارم را تا چه حد جدی گرفته، ولی من مصمم هستم. می‌خواهم کاری کنم که بوی عطرش بپرد.

نمی‌خواهم هیچ اثری از او در این اتاق باشد. این اتاق قرار است، از دنیای بیرون جدا باشد. قرار است جایی باشد که بتوانم از دست آدم‌ها بگریزم و در آن پنهان شوم. حداقل باید تا زمانی که برای همیشه از این خانه بروم، پناهگاه من باشد...

دیوارها آبی آسمانی‌اند. یک تخت بزرگ دونفره وسط قرار دارد و کنسول و آینه‌ی سفید و آبی، کناری. از بین لوازم آرایشی روی میز، هرچه متعلق به او بود را توی جعبه‌ای ریختم و همه لباس‌هایش را هم از توی کمد دیواری بیرون آوردم.

کتاب‌هایی که در طبقات مختلف کتابخانه چیده شده بود همه متعلق به اویند و کارتن کتاب‌های من هنوز باز نشده و گوشه‌ی اتاق‌اند. کتاب‌هایش را هم جمع می‌کنم و تمامی وسایلیش را کشان‌کشان به اتاق روبه‌روی انتقال می‌دهم. هردو اتاق پنجره‌های بزرگ دارند و یک صندلی بزرگ، از آن‌هایی که تاب می‌خورند، هم مقابلشان قرار دارد.

نگاه هیجان‌زده‌ای به کمد دیواری طرح اروپایی خاکستری‌رنگی که یک طرف دیوار اتاق را گرفته بود می‌اندازم و همه لباس‌هایش را درونش می‌چپانم. می‌دانم این شلختگی صدایش را در خواهد آورد ولی این ورژن جدیدی که از من در حال بارگذاری‌ست، سرش درد می‌کند برای این چیزها!

تخت تک‌نفره، بازار شامی بود برای خودش.

خاک از سر و کول اتاق بالا می‌رفت و شپش در جیب لباس‌های چرک و انباشته شده گوشه‌ی اتاق، ملق می‌زد! می‌دانم چقدر وسواس دارد؛ ولی وقت آزاد نه... اگر مه‌ای سابق بودم همه را برایش می‌شستم و اتوخورده در کمدش آویزان می‌کردم و اتاقک کمد دیواری را با اسپری خوشبوکننده خفه می‌کردم ولی... من دیگر مه‌ای سابق نیستم... این مه‌ای جدید، سرویس مجانی به کسی نمی‌دهد!

دیوارها خاکستری و پرده اتاقش ضخیم است. حال و هوای خفه‌ای دارد. اگر این پنجره را هم نداشت هر موجود زنده‌ای را می‌خشکاند! پرزهای بلند و نرم فرش شگی اتاق، پاهایم را قلقلک می‌داد. به نشان اعتراض نسبت به خودشیفتگی بی‌حد و حصرش، همه تابلوها و پوسترهایی که از جای جای خانه جمع‌آوری کرده بودم، کج و کوله به در و دیوار اتاق می‌چسبانم و با رضایتمندی و شغف موزیانه‌ای در اتاقش را پشت سرم می‌بندم.

-انقدر به خودت رو در و دیوار زل بزن تا باد کنی!

به در تکیه می‌دهم. انگار سخت بود ایستادن و تظاهر به محکم بودن. سخت‌تر هم خواهد شد...

سر بلند می‌کنم و دستگیره‌ی در اتاق روبه‌روی، دیشب را برایم یادآور می‌شود. جعبه ابزار را به زحمت از توی ترانس پیدا می‌کنم و کنار در، روی دو زانو، کمر راست می‌کنم. هیچ‌وقت از کارهای فنی سر در نمی‌آورم. از طرفی هم قفل جدیدی نداشتم که جایگزینش کنم.

پوفی می‌کشم و وا می‌روم. چشمم بین دو اتاق گردش می‌کند. به نظرم کارهایی بود که انجامش از عهده‌ی من خارج است. کمک لازم داشتم... جلوی آینه می‌ایستم و آرایش مختصری روی صورتم می‌نشانم. روی تی‌شرت سرمه‌ای و شلوار جینم، مانتوی لیمویی جلوبازی می‌پوشم و موهای دودی‌رنگی که نیاز به ترمیم داشت، را یک‌طرفه، زیر شال سرمه‌ای راندم.

کیف پول و موبایلم را توی کیف چپاندم و سوئیچ ماشینم را برداشته و از خانه بیرون زدم. اول از همه یک تماس گرفتم و قفل جدیدی برای در اتاقم خریدم. بعد از حدود دو ساعت، بعد از اینکه همه چیز از شیر مرغ تا جان آدمیزاد، که نیاز خانه بود گرفتم، ماشین را در پارکینگ سرجایش خاموش کردم.

تمام خریدها را از توی صندوق بیرون آوردم و به زحمت جلوی در آسانسور گذاشتم. صدای رینگتون موبایلم توی پارکینگ اکو می شد. درحالیکه توی کیفم به دنبال کلید در آپارتمان مان می گشتم، گوشی را به گوش چسباندم.

-رسیدی؟

-اف اف خرابه؟!

-نه وایسا اومدم.

دوان دوان سراشیپی پارکینگ را بالا می روم. در حیاط را برای آرشاور باز کرده و تا پارک کردن ماشینش، خودم را به آسانسور می رسانم. با دیدن کیسه های خریدم سوتی می کشد.

-اعصابت خیلی خرد بود هان؟

در آسانسور باز شد که به طرفش برگشتم و مظلوم نمایی کردم:

-یه خرده کمکم اینجا؟!

در آپارتمان را باز می‌کنم و اول وارد می‌شوم. چند کیسه را همراهش بلند می‌کنم و داخل آشپزخانه می‌گذاریم. در فاصله‌ای که من کتری را از آب پر می‌کردم، مشتاقانه خانه را از نظر گذراندم.

-نه سلیقه‌ت همچین بدکم نیست... سامی کجاست؟ حموم؟

اجاق را روشن می‌کنم و طرف دیگر میز می‌ایستم.

-خونه نیست. یادت باشه هیچوقت نباید از اینکه تو امروز اینجا بودی باخبر بشه... بیا بریم تو اتاق بهت می‌گم چیکارت دارم.

چشم‌های درشتش هرکدام به بزرگی یک توپ گلف شد. لب و لوچه‌اش را تو دهان جمع کرد و باحالت دخترانه و خنده‌داری کف دستانش را ضربدری روی سینه‌اش گذاشت و یک قدمی که نزدیکش شده بودم عقب رفت و گفت:

-خیله خب... الان باید از ترس برق توی چشمای شرور بانو زلیخا به خدا پناه ببرم یا اول فرار کنم؟!

به زور جلوی شلیک خنده‌ام را گرفتم و گفتم:

-می‌خوای می‌تونم پا به فرار بذاری. در خروجی از اون طرفه و متأسفانه فقط یه لنگه‌ست؛ ولی شما به نیت هفتا بازش کن.

با چشم و ابرو اتاق را نشان می‌دادم. لبخند موزیانه‌ای زد و همان‌طور که تا رسیدن به اتاق عقب‌عقب می‌رفت، گفت:

-باشه بیا فرض کنیم راه خروجی از همین وره ولی حالا که دست به تغییر سناریو زدیم بیا و بزرگی کن و اون بخش پاره کردن پیره‌نم فاکتور بگیر. اینو مبی تازه برام خریدی؛ نگرانم جروا جرح شده‌ش به احساساتش لطمه بزنه! وسط اتاق چپکی نگاهش می‌کنم و سری از تأسف تکان می‌دهم.

-یه خرده کمک مردونه احتیاج داشتیم... جز توام کسیو ندارم. با نگاهی به ریخت و پاش اتاق و چمدان‌هایی از لباس‌های تفکیک‌شده، لبخندش جمع شد.

-می‌خوای چی کار کنی؟

-یه سری خرت و پرت اینجاست که بیاد بره اون یکی اتاق.

منظورم را فهمید و دست به کمر زد. از نگاه صادقش سرزنش می‌بارید.

-اینم می‌دونی که داری اشتباه‌ترین کار ممکنو انجام می‌دی؟!... می‌دونی که...

بی‌طاقت، درحالی‌که لبخندی بی‌جا را به زحمت روی لب نگه داشته بودم، میان کلامش پریدم.

-می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی. پس بذار برات روشن کنم اون قضیه درمورد زن و شوهرای واقعیه. درمورد ما قضیه فقط در حد اینه که هرازگاهی برای برداشتن چند تیکه لباس و این چیزا پاشو توی این اتاق بذاره... همین.

-و حالا تو داری همون یه بهونه رو هم ازش می‌گیری... داری پاشو کاملا از این اتاق کوتاه می‌کنی!

زل چشم‌هایش مانند و با اندکی مکث گفتم:

-دقیقا... این همون چیزیه که می‌خوام!

بازدمش را سنگین بیرون فرستاد و کلافه گفت:

-پس دیشب توی این اتاق اتفاقای خوبی نیفتاده... باید وقتی با اون حالت از مهمونی بیرون می‌زد، فکرشو می‌کردم قراره بزرگ‌ترین تر تاریخو بزنه... خراب کرد!

-نه اتفاقا بهترین اتفاقی بود که می‌تونست بیفته... بالاخره تکلیف خودمونو روشن کردیم.

-و اون تکلیف چیه؟!

یک طرف بازویم را نوازش کردم و به در و دیوار نگاه کردم.

-ما فقط دوتا همخونه‌ایم که دیر یا زود راهمون از هم سوا می‌شه... امورات هیچ‌کدومم به اون یکی ربط نداره...

چیزی نگفت اما نگاهش ساکت نمی‌ماند. حرف‌هایی را می‌زد که خودم بارها مرور کرده بودم. به ناچار شانه بالا انداخت و خودم بی‌توجه به جو سنگین اتاق، ادامه دادم:

-اون میز و وسیله‌های روش خیلی سنگینه، نمی‌تونستم تنهایی بلندش کنم. درسته دیر میاد خونه ولی گاهی خونه هم تا صبح کار می‌کنه؛ پشت اون میز... همین‌طور اون کمد. اکثرا لباسای اونه. همین کمد دیواری کوچیک برای وسایل من کافیه. برای درم قفل جدید خریدم. فروشنده یه چیزایی درمورد

دوتیکه و روزت بودنش گفت و یه توضیحاتی هم داد که نفهمیدم. راستش
من فنی م زیاد خوب نیستم... یعنی خجالت آورده!

قهرآلود پشت چشمی نازک کرد و چشم به زمین دوخت. درمانده صدایش
زدم و وقتی سرش را بالا گرفت نگاه به زمین دوختم.

-آرشاویر؟!... من هیچوقت رابطه‌ی پایداری با آدما نداشتم. برام سخت بود. به
خاطر همینکه که امروزی که به یه همدم و دوست احتیاج دارم، دورم شدیداً
خالیه... هر جور که فکر می‌کنم، هر موقع که اوضاع برام سخت می‌شه، هر موقع
که حس می‌کنم تنهایی از پس انجام کاری برنمیام، از شانس بدت، تو اولین
کسی هستی که میای توی ذهنم... توی زندگیم از کسی کمک نخواستم؛
توی هیچ شرایطی... ولی تو انقدر این روزا برام پررنگی که بدون فکر صدات
می‌کنم!... تو تنها دوستی هستی که من دارم و تنها چیزی که این روزا
خوشحالم می‌کنه... ولی بدون تنها دلیل این تکیه‌دادنای بهت، اینه که فکر
می‌کنم تو با میل خودت کمکم می‌کنی... باور کردم صادقی و اگه نزدیک
بودنم بهت، مشکلی برات ایجاد کنه بهم می‌گی... پس خواهش می‌کنم
هر وقت دیدی...

دست به سینه ایستاد و حرفم را قطع کرد:

-الان گفتمی حمال گیر آوردی؟!!

در حالیکه اشک تا پشت پلک‌هایم پیشروی کرده بود، متعجب نگاهش
می‌کردم که ادامه داد:

-این میزو ببر... اون کمدو به دوش بکش... دستگیره خریدم نصبش کن! پس
واسه همینا بهم زنگ زدی؟؟ من حتی ناهارم نخورده بودم و سریع خودمو
رسوندم! واوو... پسر رو که نیست سنگ پا!!... تو مظلومی اون وقت؟؟

لب گزیدم و با انگشتان دستم ور رفتم...

-یعنی نمی‌خوای یه تعارف بزنی که برام ناهار بپزی و من بگم نه اسباب
زحمت نمی‌شم و توام گردن تاب بدی بگی نه بابا چه زحمتی تو رحمتی و
اینا؟؟!

سریع به خود آمدم و خودم را جمع و جور کردم.

-آ...آره معلومه. می‌خواستم همینو بگم... منم ناهار نخوردم راستش... تا کارت
تموم شه ناهارم آماده می‌کنم.

به طعنه گفت: نه بابا مزاحم نمی‌شم؟

موهایم را پشت گوش فرستادم و خجل گفتم:

-چه مزاحمتی؟ مراحمی! یه چیزی درست می‌کنم خودمونی، دوتایی
می‌خوریم دیگه... زحمتو تو داری می‌کشی...

و زیر نگاه عتاب‌گونه‌اش به آرامی از کنارش گذشتم و خودم را داخل
آشپزخانه انداختم و مشغول آماده کردن لازانیا برای دو نفر شدم. نیم ساعت
بعد صدایم کرد. وسایل را جابجا کرده و پروژه‌ی تعویض دستگیره در اتاق هم
به پایان رسانده بود.

کف دست‌هایش را بهم زد و از روی زمین بلند شد. درحالی‌که از درست کار کردن دستگیره مطمئن می‌شد، گفت:

-بسیار خب. پس بیا به بار دیگه مرور کنیم. اگه سرب داغم سرازیر کرد توی حلقمون، به نفع هر جفتمونه که شوهرت نفهمه من امروز توی این جنایت دست داشتیم... بخصوص که اتاق بزرگه رو هم تو برداشتی!

خندیدم و آخرین نگاه رضایتمندم را به دو اتاق دادم. همه چیز همان‌طور شده بودم که تمام شب را بهش فکر کرده بودم. درست همان‌طور که تصورش امن بود!

سر میز نشستیم و بشقاب لازانیا را با چشمانی چراغانی سمت خودش کشید و مشغول شد. لیوان دوغ را به دهانم نزدیک کردم و نگاهم به او افتاد. با اشتهای غیرقابل وصفی می‌خورد، معلوم بود خیلی به لازانیا ارادت داشت...

نیم‌نگاهی به عکس روی دیوار انداختم و بی‌اختیار پرسیدم:

-می‌دونی غذای مورد علاقه‌ش چیه؟

بدون اینکه دست از خوردن بکشد گفت:

-زیاد طرفدار غذاهای جدید نیست. تو حال و هوای آشپزخونه‌ی مامانش گیر کرده... قرمه سبزی... قیمه... دمپختک... از همه مهم‌تر آبگوشت! بلدی دیگه؟

فکری جواب دادم:

-نه... من برعکس طرفدار غذاهای مدرنم. قیمه و قرمه چرا؛ ولی آبگوشت بلد نیستم. اصلا دوست ندارم.

-سعی کن باهاش فیلم ببینی. چیپس و پفیلا و تخمه به راه باشه. دوست نداره تنها فیلم تماشا کنه... حتی تنها غذاخوردنم دوست نداره... قیافه‌ش نشون نمی‌ده ولی عاشق بازی کردنه... زود از کوره درمیره و زودم پشیمون می‌شه، سعی کن ببخیش... برخلاف شخصیت سختی که می‌خواد از خودش نشون بده، اتفاقا اصلا آدم پیچیده‌ای نیست.

آه کشیدم و گفتم:

-خیلی هم سخته... هر بار که دهن باز می‌کنه شمشیر می‌کشه.

خندید و سر تکاه داد.

-باهات یکی به دو می‌کنه؟

-هر بار می‌آم یه کلوم باهاش حرف بزنم جنگ جهانی اتفاق افتاد!

-نشونه‌ی خوبیه... بذار هرچقدر دوست داره دهن به دهنت بذاره و داد و هوار کنه... از وقتی که ساکته باید بررسی.

سامین و ساکت ماندن؟! ریز و درشت بار نکردن؟! شاخ و نشان نکشیدن؟! زخم زبان نزدن؟ خوار و خفیف نکردن؟! محال است این بشر روزی از زبان بیفتد...

آرشاویر بدون تعارف تکه‌ای از توی بشقاب من برداشت و توی دهانش گذاشت. باخنده ظرفم را به طرفش هل دادم.

-بخشید نمی دونستم انقدر دوست داری و گرنه برات بیشتر می پختم.

با کمال میل ظرفم را پیش کشید و ادامه داد:

-من کلا غدام زیاده ولی شوهرت نه. خانومانه می خوره و یادتم باشه غذای تکراریو دوباره گرم کنی لب نمی زنه.

-چند ساله باهاش دوستی؟

-از کلاس پنجم.

-کینه‌ایه نه؟

-آره.

ناامید سر تکاندم که گفت:

-ولی ایده‌ی تفکیک اتاقا خوب بود. فعلا با همین فرمون جلو برو. نذار راحت بدستت بیاره. مرد باید ذلیل یه چیز بشه تا جدیش بگیره...

سر که بلند کردم، پلک‌هایش را خواباند تا اطمینان دهد. لیوان خالی‌ش را پر کردم و پرسیدم:

-چرا بهم کمک می کنی؟ اصلا چرا... بین این همه آدم... وقتی همه دورمو خالی کردن... چطور شد که انقدر نزدیک هم شدیم؟

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و بابت غذا تشکر کرد. منتظر به چشمانش خیره بودم. برایم مهم بود چرا کنارم مانده، وقتی که حتی پدرم هم رهایم کرد!

-سامی دوست داشت... تو همه فکر و خیالت رهی بود. همه دنیات. همه چیزی که می دیدی رهی بود در حالیکه همیشه توی چشمای سامین می دیدمت. اون پسر محکم بود. قلدر بود. نترس بود ولی وقتی حرف تو می شد، دست و پاشو گم می کرد! تو رو کنار رهی می دید و بهم می ریخت. هیچ وقت چشم دیدن رهيو نداشت. وقتی تلخی و سردیای اونو نسبت به تو می دید روزگار من سیاه بود... باید به هر زور و زحمتی بود جمعش می کردم تا پاشو از حدش فراتر نذاره... حسی که به تو داشت باتوجه به رفتارای زندهی تو، یه مرزی بین عشق و نفرت داشت! سامی همیشه تلاش کرد به چشمت بیاد ولی شرط می بندم تو انقدر درگیر رهی بودی که حتی یادتم نمیداد!... بعد از اون اتفاقی که بینتون افتاد سامی تا یه مدت دیوونه شده بود... خبری از تو نبود و اون توی برزخ واقعی دست و پا می زد. حرف نمی زد ولی من می دونستم توی سرش چی می گذره... اون فکر می کرد بدست آورده مها. اون منتظرت بود. اگه تا یه مدت نیومد سراغت فقط به خاطر این بود که بهم فرصت داده باشه تا خودتو پیدا کنی. نمی خواست یه شبه بپذیریش. تو همیشه عاشق رهی بودی و حتما برات سخت بود هضم اون شب. بعد از دو هفته سر و کله ت پیدا شد. ولی همچنان درگیر رهی بودی. هیچ وقت به سامی اجازه ندادی حرف بزنی. ازش متنفر بودی. پیش می زدی. گفتم اتفاقی که بینتون افتاده مهم نیست. بهش گفتم احساسی که نسبت به رهی داری عمیق تر از این حرفاست و هیچ وقت سامیو نمی بینی... تو با حرفات اونو از خودت متنفر کردی. ولی اون نخواست کوتاه بیاد، تصمیم گرفت بیشتر بهت فرصت فکر کردن بده... یکی دوماه دیگه توی برزخ موندن و دورادور نزدیکت بودن تا اینکه خبر باردار بودن با رهی پخش شد. همه جا حرف شما دوتا بود. حرف بچه بود... تو هیچ از روزایی که سامی پشت سر گذاشت خبر نداری. ولی من دارم. زخمایی که بخاطر اون ماجرا روی قلب سامی خورده به

همین راحتیا فراموش نمی شه. چون من باهش بزرگ شدم. من می شناسمش. برای اون سخته از احساساتش دست بکشه.

نم گوشه‌ی چشمانم را گرفتم و آهسته پرسیدم:

-می فهمم. اگه اینجایی به خاطر سامیه.

-و تو. من هیچ وقت باور نکردم به بدی که دیگران می گن باشی. تو انتخاب سامی بودی و سامی هیچ وقت آدم اشتباهی رو انتخاب نمی کنه. شما دوتا فقط یه فرصت می خواید. من می خوام اون فرصت دوباره رو بهتون بدم.

من لیاقت یک فرصت دوباره را داشتم؟ یا یک اعتماد دیگر را؟ همه چیزی که من می خواستم فقط یک چیز است. اینکه به روزهای کودکی ام باز گردم. به روزهایی که هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود. فارغ از غم‌های عالم بودم و همه‌ی دغدغه‌هایی که شب و روزم را درگیر خودش می کرد.

فارغ از فکر پدر و بی توجهی هایش. فارغ از فکر زندگی ای که دلم می خواست داشته باشمش. فارغ از فکر نبودن مادر! گذر از این طوفان فقط یک معجزه می خواهد؛ آن هم برگشتن به آن روزهاست.

لبخندی زدم و به نشان قدردانی سر تکان دادم. نمی توانستم سفره‌ی دلم را برای همه و در هر موقعیتی پهن کنم.

من سینه‌ی پردردی دارم که این توانایی را به من داده دائما شکوه و شکایت کنم، از دنیا و رسم و رسوم هایش، از فرصتی که هیچ گاه به من داده نشد، از اعتمادهایی که سلب شد، از آبرویی که رفت، از تقصیر دیگران در این ماجراها؛ ولی چه کنم که دردهایم فقط و فقط برای خودم درد می کند!

گوشی موبایلش چندین بار زنگ خورد. در آخر پُف کلافه‌ای کشید و به گوشش چسباند. از لحن حرف زدن و قربان صدقه‌هایش فهمیدم پشت خطش مبیناست. منتظر بودم از من بگوید تا سلامی برسانم ولی شنیدم که آرشاویر باخنده و خیره به من در گوشی گفت که با شهرام آمده بولینگ!

تماس را قطع کرد و سراسیمه دنبال سوئی شرتش گشت. بالاخره فرصتی پیش آمده بود تا سوالی را که گاهی ذهنم را به خودش مشغول می‌کرد، بپرسم.

-ببینم مبینا از من خوشش نمیاد نه؟
خندید و جلوی آینه موهایش را مرتب کرد.
-منی تونم بهش بگم خونه‌ی سامی و زنش. مها سلام داره ولی سامی سرکاره!
سوئی شرتش را توی شکمش کوبیدم و گفتم:
-کلی گفتم من!

-چرا همچین فکر کردی؟
-یعنی سوتفاهم شده برام؟
لبخند دندان‌نما و خجلی زد و آرام گفت: نه خب. راستش همچین ازت خوشش نمیاد!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
-می‌دونم پشت سرم حرفای جالبی نمی‌زنن.
شانه بالا انداخت و جلوی در کفش‌هایش را به پا کرد.
-دستت درد نکنه مها خیلی چسبید.
-ممنون از تو که امروز اومدی. مواظب باش.

بعد رفتنش به در تکیه دادم. دوباره خانه در سکوت فرو رفته بود. دوباره دلگیر شده

بود. حالا به خوبی می دانم که تنها مشکل این خانه، آدم‌هایی‌ست که درونش زندگی می‌کنند؛ چرا که تا چند لحظه قبل به نظر زیبا و دلنواز به نظر می‌آمد!

روی مبل پهن شدم و شبکه‌های تلویزیونی را بالا و پایین کردم. لعنت به این حافظه‌ی درب و داغان! تصمیم داشتم در مورد کار در کافه با آرشاور مشورت کنم؛ اما با یادآوری مبینا به نظر رسید از اول فکر خوبی نبود. مبینا وقتی که من دور و اطراف آرشاور باشم احساس امنیت نمی‌کند؛ نمی‌خواهم معذب و بی‌قرارش کنم. ماگ را از نسکافه پر می‌کنم و از زورِ بی‌کسی روبه‌روی عکسش روی سرامیک‌ها می‌نشینم.

-می‌خوام اعلان جنگ کنم آقای دادور! از نظر شما که ایرادی نداره؟ آخه اخیراً شنیدم شما سرت درد می‌کنه واسه دعوا...!

یک‌آن با جرقه‌ای که در سرم خورد از جا پریدم و با شغفی که خودم هم معنا و منبعش را نمی‌دانستم وارد آشپزخانه شدم. با نگاه خبیثی به ظرف و ظروف بساط ناهار، بدون اینکه جمعشان کنم، یکی از نیم‌دایره‌های میز را بیرون کشیدم و از آشپزخانه خارج کردم. زیر پوسترش، به دیوار چسباندمش و گلدان شیشه‌ای کوچکی از گل نرگس تازه‌ای را که همین امروز پشت چراغ قرمز خریده بودم، رویش گذاشتم. یکی از صندلی‌ها را کنارش قرار دادم و به این ترتیب دوتایی پشت یک میز نشستیم.

لبخند رضایتمندی روی لبم نشست و به چشمانش چشمک زدم.

-از اینجای قصه دیگه تصمیم ندارم به حرفایی که پشت سرم می‌زنن اهمیت بدم. مغزمو ریست می‌کنم. دیگه مهم نیست چند نفر از آدمای این کره‌ی خاکی ازم بدشون میاد. شاید خودت خبر نداشته باشی نقشه چیه، ولی من همین الان دارم به

چشمات نگاه می‌کنم و بهت می‌گم با وجود همه‌ی حرفای مفتی که دیشب بهم زدی، تصمیم گرفتم واسه یه بارم شده دختر حرف‌گوش کنی باشم و به حرف دوستت گوش کنم... می‌خوام یه فرصت به جفتمون بدم. و حالا که فهمیدم تنها راه نزدیک شدن بهت، توی روت دراومدنه، پس بذار قبلش بهت بگم... قراره بدجور روی مُخت برم!

به دویدن عقربه‌ها فکر می‌کنم. به دومین فنجان نسکافه که دیگه سرد شده. به روشنایی روز، آن سوی پنجره، که به آرامی در آغوش شب به خواب می‌رفت. ساعت‌ها فکر می‌کنم ولی دقیقا نمی‌دانم به چه. هیچ نقشه‌ای ندارم. هیچ تصویری. می‌خواهم با چشمان بسته وسط رینگ بروم. فرقی نمی‌کند بخورم یا بزخم؛ در هر صورت من نه چیزی برای از دست دادن دارم، نه میلی برای بدست آوردن.

با شنیدن صدای چرخش کلید درون قفل در، لبخند می‌زنم و فنجان را توی پیش‌دستی‌اش می‌گذارم و کمی روی میز جابجا می‌کنم. دومین لبخند را به صندلی خالی روبه‌رویم می‌زنم و لبخند سوم را به او که با موبایلش حرف می‌زد.

-خیالت راحت دارم روش کار می‌کنم افشین خان...
از جلوی نگاه خیره‌اش گذشتم و وارد آشپزخانه شدم. چشمان کلافه‌اش از صورت خندانم به زیر افتاد و زلِ میز غذاخوری شد. از نگاهش می‌توانستم بخوانم به چه چیز فکر می‌کند. بالاخره بعد از مکثی طولانی، در خانه را به ضرب بست و کلید را روی کنسول پرت کرد.

-فکر می‌کنم جناب شایگان توی جلسه‌ی آخرشون همه رو توجیه کرده باشن. نگران نباشید فردا همه چیز خوب پیش می‌ره. اون قضیه هم با من. بدون اینکه نگاه از میز بگیرد، سر و ته گفتگویش را هم آورد و گوشی را کنار دسته

کلیدش گذاشت. خودم را مشغول نشان داده بودم ولی تمام حواسم پی او بود. سر راست کردم و پرسشگر نگاهش.

-چیه؟ گرسنته؟

پشت چشمی نازک کرد و کتش را درآورد. این بار نگاهش به روی میز زیر عکسش قفل شد. به فنجان‌ها. یک دور تمام خانه را از نظر گذراند و دوباره به طرفم برگشت. کسی اینجا بوده؟

دور از چشمش لبخند زدم. از اینکه سکوت نکرده بود خوشحال شدم. ظرف‌ها را داخل سینک گذاشته بودم. برای جمع کردن فنجان‌ها که سکانس مربوط به خود را بخوبی اجرا کرده بودند، از آشپزخانه بیرون زدم..

-چطور مگه؟!

دنبالم راه افتاد و باز هم لبخندی محو روی لب نشاندم.

-با توام!

فنجان‌ها هم کنار باقی ظرف‌ها قرار گرفتند و من هم مقابل او ایستادم. -چیه باز داری شروع می‌کنی؟ دیدن من اذیتت می‌کنه؟ برگردم توی اتاق در آرامش باشی؟!

و بدون اینکه منتظر پاسخی بمانم، به طرف پناهگاهم پا تند کردم. همراهم آمد. -حوصله‌ی چک و چونه زدن با تو یکیو دیگه ندارما... پرسیدم کی بود اینجا؟!

داشت حرف می‌زد. قبل از اینکه دستش بهم برسد خودم را داخل اتاق پرت کردم و در را هم پشت سرم قفل. دستش را بند دستگیره کرد و وقتی نتوانست بازش کند، مشت‌های حواله‌اش کرد و گفت:

-درو قفل می کنی؟! به خیالت تا ابد می تونی اون تو بمونی؟! این جا مال منه! تو این خونه هیچ سوراخ موشی نیست که بتونی توش قایم شی.

صدای تلق تلقِ سندل روی سرامیک‌ها را شنیدم. احتمالا با کلیدها برگرده. کلید که توی قفل چرخید، از شدت هیجانی کاذب چرخی دور خودم زدم و منتظر ماندم تا مشت بعدی‌ش بر تن در بنشیند. این چرا باز نمی‌شه؟؟ قفل درو عوض کردی؟؟ به چه حقی همچین غلطی کردی؟! از کی اجازه گرفتی؟؟ صورتم را به در چسباندم و گفتم:

-از خودم! قرار شد تا وقتی اینجام این اتاق مال من باشه... هرکاری دلم بخواد باهاش می‌کنم. آخرسر مثل روز اولش تحویلت می‌دم. با قفلائی خودت! صدایش خیلی بلند بود. ممکن بود باز هم سرایدار را به جانمان بیندازد. چه غلط! همین که با یه آردنگی پرتت نمی‌کنم وسط کوچه باید خداتو شکر کنی! توی خونه‌ی من هیچ دری رو به من بسته نیست. هروقت دلم بخواد، پامو هر جا دلم بخواد می‌ذارم. خرفه‌مه!؟

خیلی کوتاه بود عمر لبخندهایم. در کمتر از پنج ثانیه با نیش زبانش، بغض را میهمان گلویم کرد. سکوت کردم که لگدی به در پراند.

-داره صبرم سر میاد. باز کن این لاکردارو تا نشکوندمش! پرسیدم کی بوده اینجا؟ با صدایی تحلیل‌رفته به در تکیه دادم. -هیچکی.

-آره ارواح عمه‌ت! از فنجون و ظرفا معلومه. دوباره ساکت شدم. او هم همچنان در تلاش بود...

-بهت گفتم وقتی ازت سوالی می‌پرسم مثل آدم وایسا جوابمو بده!
-باید واسه اینکه دوتا فنجون نسکافه خوردمم بهت پاسخگو باشم؟!
-قفلا رو کی واست عوض کرد؟

به همین زودی حوصله‌ام سر رفته بود. دیگرمی خواستم ادامه دهم. به همین زودی خسته شده بودم از سر و کله زدن با او.
پُفی کشیدم و آهسته جواب دادم:
-خوادم.

-تو یه روده‌ی راست توی شکمت نیست! بوده... امروز غیر از تو اینجا، یکی دیگم بوده! اون این قفلو برات عوض کرده. حسابی م‌ازش پذیرایی کردی. اصلا یکی بوده که این جور زبون‌دراز شدی. تمام خونه بوی عطر مردونه گرفته. تو امروز یه غلطی توی این خونه کردی که خودتو چیوندی تو سوراخ موش! منو هالو فرض کردی؟؟

به محض تمام شدن آخرین جمله‌اش در را باز کردم و سرم را بلند. برای چند لحظه در چشمان هم خیره ماندیم. نمی‌دانم این رنگ‌پریدگی نشان خوبی ست یا نه.
نمی‌دانم انتهای امشب چه می‌شود. فقط قراری که به خودم و عکسش دادم یادم می‌آید. فقط اینکه نباید کوتاه بیایم.

با تمام سخت بودنش، لبخند می‌زنم.

-بوده. یه دوست. یه خرده کمک لازم داشتم؛ وقتِ ناهارم گذشته بود. این عطر مردونه نیست، اسپرته.

پوزخند زد و پرنفرت نگاهم کرد.

-دوست؟! تو دوستم داشتی و ما خبر نداشتیم؟ کی هست حالا این دوست؟ اسمش

چیه؟

راست می گفت. من که دوستی نداشتم. کسی برایم نمانده بود! ولی این موضوع الان اهمیت چندانی ندارد. سینه سپر کردم و اولین اسمی که در لحظه توی سرم افتاد را بر زبان آوردم.

-طناز! می شناسی؟! -

-کجا بوده این طناز چون که امروز یهو ازش پرده برداری شده؟! دست به سینه از کنارش رد شدم.

-چه عجب آمار یکی از دستت در رفته! فکرشو نمی کردم دختری توی این اکیپ از دستت مصون مونده باشه.

وسط پذیرایی ایستادم و به طرف آشپزخانه راهش را کج کرد. قبل از اینکه پارچ آب را سر بکشد گفت:

-واسه همینم هست که می خوام آمار این دوست جدیدو ازت دربیارم دیگه. سر تا به پایش را با تاسف از نظر گذراندم و گفتم:

-واسه همینم هست که اسم من بد در رفت و تو نه... در یخچال را محکم بست و پرسید: چی گفتی؟! -

در چهارچوب در آشپزخانه ایستادم و دست به سینه، تکیه به دیوار دادم. خیلی خودتو به در و دیوار می کوبی! مگه نگفتی کاری به مسائل شخصی هم نداشته باشیم؟ چیه؟ به همین زودی تسلیم شدی؟! -

در همان چند برخورد اول نقطه ضعفم را شناخته بود. فهمیده بود از نزدیکش بودن می ترسیدم. فهمیده بود و حالا از قصد فاصله را کم می کرد. آنقدر نزدیک بود که

هرم نفس هایش به پیشانی‌م بخورد. دو طرف لب‌هایم را کش آوردم و سر بلند کردم تا چشمانش را ببینم. کمی روی لبخندم مکث کرد و پوزخند زد. امیدوار بودم این پاهای لرزان، به زانو درم نیاوردند.

-بازی با جنس مخالفو خوب بلدی! انگار انقدری تجربه کسب کردی که حالا به کارت بیاد... خیلی دلت می‌خواد منم مثل مردای دیگه پرت کنم روی یه تخت و اضافه شم به لیست افتخارات؟! نوچ!... هر گهی که دلت می‌خواد بخوری به من مربوط نیست. هر غلطی که می‌خوای با تن دیگرون و تن خودت بکنی بهم مربوط نیست... ولی وقتی پای لجن و کثافتت به خونه‌ی من باز شه چرا! بهم مربوط میشه. اون‌وقته که دمار از روزگارت درمیارم. اون‌وقته که می‌تونم کاری باهات بکنم که هیچ‌وقت نتونی فراموشش کنی... پس حواست به خودت باشه که حواسم بدجوری بهته! فکر بدست آوردن منو از سرت بنداز بیرون. اینجوری رفتنت خیلی تلخ میشه؛ موافق نیستی؟!

دست‌هایم کنار پا مشت بودند و لرزان. تیره‌ی کمرم خیس از عرق بود. شقیقه‌هایم تیر می‌کشید و چشمان سوزانم می‌خکوب چشمان سیاهش. چند لحظه در همان حال ماند تا از تاثیر سخنرانی کوبنده‌اش در چهره‌ام مطمئن شود. وقتی نگاه پیروزمندانه‌اش را از روی چشمانم به مسیرش سر داد، تازه زبان باز کردم. -اسمتت تو لیست هست!

برگشت به طرفم. با یک لبخند کج و کوله. سعی کردم سرم را بالا نگه دارم. سعی کردم نگذارم ضعف را از چشمانم بخواند.

-بدون اینکه به خودم زحمت بدم برات تور پهن کنم... بدون اینکه نیاز باشه بهت نخ بدم. انقدری زمان نگذشته تا به فراموشی بسپریمش. روزایی که چشمت به من بود... اینکه چقدر منتظرم بودی! تو زنده مست بودی... مست من!

دوباره دستانم را روی سینه جمع کردم و یک طرف بدنم را به دیوار چسباندم. خیره به لبخندم بود، در حالیکه که دیگر اثری از پوزخندش نبود. برای چند لحظه. فقط چند لحظه‌ی خیلی کوتاه غرق چشمانی شدم که حرف داشت! منتظر بودم چیزی بگوید و این جو سنگین را هرچه سریع‌تر جمعش کند ولی قصد شکستن سکوتش را نداشت. بالاخره سبک گلویش جابجا شده و بی‌حوصله نگاهش را به طرف دیگری سُر داد. پاهایش را روی زمین کشید و روی مبل رها شد. سرش را عقب داد و چشم بست.

خیلی آرام گفت:

-بهت گفتم امروز حوصله‌ی یکی به دو باهاتو ندارم... برو تو اتاق. جلوی چشمم نباش.

از توی کابینت چیپس و پفکی که امروز خریده بودم را در آوردم و روی یکی از مبل‌ها، جایی که درست روبه‌روی چشم‌هایش بود، نشستم و تلویزیون را روشن کردم.

صدای استوریو که بلند شد، چشمانش را باز کرد.

-حتما باید داد و قال راه بندازم تا زبون حالت شه؟

بدون اینکه چشم از صفحه‌ی نمایشگر بردارم گفتم:

-الان سریال داره. نمی‌توننی قیافه‌مو تحمل کنی می‌توننی بری تو اتاق.

در کمال تعجب، دوباره به حالت قبل برگشت و چیزی نگفت. هرچه خواستم حواسم را به بازیگر خوشتیپ در قاب نمایشگر بدهم، نشد نسبت به همخوانی خسته‌ام بی تفاوت بمانم! ولوم صدا را چندتا کم کردم و به طرفش سر چرخاندم. داشتم تماشایش می‌کردم. خیال کردم به خواب رفته.

-فردا چیکاره‌ای؟

دستپاچه در جا حرکتی زدم و گیج پرسیدم: هان؟!

-برای مترجم شرکت مشکل پیش اومده نمی‌تونه بیاد. دیر خبر داد. برای یکی دو ساعت به مترجم احتیاج داریم.

-پس بگو! واسه همین امروز نرم نرمک برخورد می‌کنی.... کارت گیر بوده پس.

از لای چشمان نیمه‌بازش نگاهی انداخت و بلند شد.

-به درک!

-من برات مجانی قدم از قدم برنمی‌دارم. گفته باشم.

-هنوز انقدر بیچاره نشدم که بخوام زیر بلیت آدمی مثله تو بمونم. حق‌الزحمه یکی دو ساعت از وقت شریف‌تو می‌گیری و یکم مفید واقع می‌شی. اگه نیستی که همون به درک؛ اگر هستی فردا راس هفت آماده باش.

در شرایطی نبودم که بخوام از چنین پیشنهادی بگذرم. باید آینده‌نگر باشم. باید به فکر بعدها هم باشم. در حال حاضر هیچ دست‌کمکی را رد نخواهم کرد، حتی اگر از طرف این بشر باشد. بدون اینکه اثری از هیجان در صورتم هویدا باشد، شانه‌ای بالا انداختم و نگاهی به صفحه نمایشگر دادم.

-خب به نظرم فکر خوبیه یکم از این یکنواختی بیرون بیام. روزا تنهایی تو خونه حوصله‌م سر میره. رفیق‌مام که بیکار نیستن هر روز بیان دیدنم!

بی‌حوصله روی پاشنه‌ی پا چرخید به طرفم. نگاه کفری‌ش که از جلوی پا تا نزدیکی صورتم کشیده شد، لبخند مودیانهام را فرو دادم.

-داشتم فکر می‌کردم من چرا باید خرجتو بدم؟! مؤدبانه نیست واسه این مدتی که اینجا پلاسی، خرج زیادی نتراشی و یه سری خرجارو هم گردن بگیری؟

از اینکه زیر منت کسی باشم، متنفر بودم. دست‌هایم را به کمر زدم و درحالی‌که به وضوح حرص می‌خوردم گفتم:

-محض اطلاعات تا الان هرچی خرج واسه این خونه کردم از جیب خودم بوده. خورد و خوراک و حتی همه اسباب اثاثیه این خونه از جهیزیه منه! فقط زمین اینجا و پول آب و برق از جیب جنابعالی رفته... اونوقت من مفت خورم یا تو؟؟
لبخند کجی زد.

-همینم از سر آواره‌ای مثل تو زیادیه.

این دومین باری بود که زندگی‌ام را از سرم زیادی می‌دید. از صورت خندان و برق چشمانش خواندم که خیال می‌کند ویرانم کرده. ویران بودم! از همه کس و همه چیز متنفر بودم! اما خندیدم.

-یه روزی زیر دست و پای این آواره افتاده بودی... این حرفا رو می‌ذارم به حساب قلب شکسته و کدورتی که بینمون حل نشده... بیشتر از اینا مدیونم بهت...

نگاهش تیز بود ولی آخر حرف‌هایم را هم با لبخند دیگری مؤکد کردم و آرام گرفتم. سالانه سالانه از بغلش رد می‌شدم که بازویم را بی‌هوا گرفت. به طرفش سر چرخاندم. نگاهش به من نبود ولی با فشار پنجه‌هایش داشت عقده‌اش را خالی می‌کرد.

-تو فیلما ندیدی؟ اگه خدایی نکرده کبود بشه، می‌تونم ازت شکایت کنم.

باخنده نگاهم کرد.

-اگه بشه به کمکش طلاق تو بگیری خیلی خوب میشه.

مات چشمانش بودم که پیروزمندانه خندید و زودتر از من وارد اتاقش شد. پشت در اتاق به دیوار تکیه دادم و به جمله‌ی آخرش فکر کردم. اگر طلاق می‌گرفتم بعدش چه می‌شد؟ نه پس‌اندازی داشتم. نه دوست و خانواده‌ای. گلرخ خیلی وقت بود که خانه‌اش در شیراز را فروخته و به تهران آمده بود و به همراه پدرم زندگی می‌کرد. در خانه‌ای که درش به روی من باز نبود...

به در و دیوار اتاق نگاه کردم. من به جز خانه‌ی این مرد، جایی برای رفتن نداشتم!

حسابی فکرم درگیر جمله‌ی لعنتی‌ش بود که با صدای فریادش از در فاصله گرفتم.

-کی بهت گفت می‌تونم جای وسایلو عوض کنی؟؟... همه لباسا چروکه... هیچکدوم

از وسیله‌هام سر جاش نیست... ببین چه گندی زده به اتاق! خاک بر سرِ شلخته!

صدایش از توی اتاق روبه‌رویی می‌آمد. با شنیدن صدای پای عصبی‌ش سریع کلید را

توی قفل چرخاندم و چند لحظه بعد لگدش بر تن در کوفته شد.

-حالا دیگه این اتاقو سنگرت کردی بعدِ هر گندت بچی توش؟؟ با توام عفریته! یک بار دیگه دست به وسایل من بزنی، دستاتو قلم شده فرض کن. خرفه‌می یا نه؟؟

دستش به من نمی‌رسید و به جان در اتاق افتاده بود. بدون اینکه چیزی بگویم لب تخت نشستم و زانوانم را بغل گرفتم. تکلیف من بعد از به پایان رسیدن این هم‌خانگیِ تحمیلی چه می‌شد؟ اگر همین فردا صبرش طاق شود چه؟ با دردسرها و لجبازی‌های من... با کله‌شقی‌ها و بدعنقی‌هایم... اگر همین فردا بگوید که بساطم را جمع کنم و بزمنم به چاک چه؟ باید از همین امشب فکر آینده باشم. آینده‌ای که به لطف گذشته‌ی تاریکم، شیرین و خوش به نظر نمی‌رسید.

شیرآب را باز کردم و تن آشوبم را به خنکای قطرات سپردم. بعد از هفته‌ها تا لنگ ظهر خوابیدن، سخت بود پنج و نیم صبح را دیدن! بیست دقیقه دوش گرفتم طول کشید و سرانجام درحالی‌که بند تن پوشم را دور کمرم می‌بستم، از حمام بیرون آمدم.

نگاهی به در نیمه‌باز اتاقش انداختم. ملحفه دور پایش پیچیده شده بود و دستش آویزان مانده بود. نمی‌دانستم خوابش تا چه حد عمیق است، با این حال تصمیم گرفتم وارد اتاقش شوم. تمام عکس‌هایی که روی دیوار زده بودم را گوشه‌ی اتاق گذاشته بود و لباس‌های مچاله شده‌اش از کمد بیرون زده بود. فقط یک دست کت و شلوار مرتب که حدس می‌زنم برای امروز آماده کرده، روی دستگیره‌ی در آویخته بود.

بالای سرش ایستادم. لباس به تن نداشت. پوست تنش از پوست من هم سفیدتر است و تضاد زیبایی با مو و ریش سیاهش ایجاد کرده بود. توی خواب اخمی ندارد. سخت نیست. شاکی نیست. خبری از پوزخند هم نیست. یاد آن شب می‌افتم. آن شب بارانی و نحس. همان شبی که بزرگ‌ترین اشتباه عمرم را مرتکب شدم و از درد رهی به آغوش او پناه بردم. چشمانم از اشک پر شد و تار دیدمش. تک‌تک لحظات هم‌آغوشی با او را به خاطر دارم... تمامش را از برم!

نگاه گرمش... دستان نوازشگرش... لبخندهای شیرینش... بودن با او، شیرین‌ترین خاطره‌ی تلخ دنیاست؛ هرچند اشتباهی... هرچند غلط...

چشم می‌بندم و یک قطره زیر پایم می‌افتد. چقدر دیگر باید به متنقر بودن از یکدیگر و آن خاطره‌ی پرهوس ادامه دهیم تا همه چیز پاک شود؟ چقدر دیگر زمان لازم بود تا بتوانیم نسبت به هم بی‌حساب شویم؟ با تکان خوردنش از اتاق بیرون آمدم و بر صورتم دست کشیدم. با چیدن میز صبحانه سعی داشتم ذهنم را فکر کردن به گذشته منحرف کنم.

چای آماده شد و درحالی‌که موهایش را با حوله کوچکی خشک می‌کرد، جلوی در آشپزخانه حاضر شد. انقدر غرق بودم که حتی متوجه حمام رفتنش هم نشدم! با خیره شدن در چشم‌هایش یاد همان نگاه قدیمی افتادم و لبخند زدم.

-صبحونه؟

جلو آمد و نگاه بی‌تفاوتی به میز و بعد به من انداخت. نان تستی از توی سبد برداشت و براندازش کرد و دوباره داخل سبد انداخت.

-هفت پایینی.

به زور جلوی زبانم را گرفته بودم. زیر لب فدای سر می گفتم و چند لقمه خوردم و خیلی زود میز جمع شد.

جلوی آینه اتاق ایستادم و لباسم را مرتب کردم. مانتوی بنفشم آستین کیمونویی داشت و از همه لباس‌هایم پوشیده‌تر و ساده‌تر بود. در واقع طرح خاصی نداشت. شال مشکی فشن و چروکم را روی موهای چتری‌ام کشیدم و روی لب‌های اناری‌ام دست کشیدم. آرایش کاملی داشتم و لنزهای توسی‌رنگم، رنگ چشمانم را بازتر کرده بود. آرایشم زیاد و در عین حال بی‌نقص بود. حسی زنانه زیر گوشم نجوا سر داده بود. می‌خواستم توی چشم باشم. همیشه می‌خواستم... انگار که این دنیا با تمام آدم‌های تویش، یک توجه به من بدهکار بودند!

ادکلن را زیر گلو و روی مچ دستم زدم و با دیدن عقربه‌های ساعتی که هفت و ربع را نشان می‌دادند، پشت پنجره ایستادم. ماشینش وسط کوجه روشن بود و خودش هم بیرون از ماشین به بدنه‌اش تکیه داده بود و گوشی موبایلش روی گوشش. همان کت و شلوار مشکی آویخته شده را پوشیده بود. بی‌نقص بود و عصبانی...

با بلند شدن سرش سریع خودم را عقب کشیدم. یک ربع هم رکورد کمی نبود! با نزدیک شدن به ماشینش، چشمم از فک منقبضش گرفتم و سعی کردم با حفظ اخم‌هایم، دست پیش را بگیرم. از مقابل نگاه خیره و ناراضی‌اش گذشتم و زودتر از خودش روی صندلی جا گرفتم.

چند لحظه بعد نفسش را فوت کرد و پشت فرمان نشست. چند لحظه هم طول کشید تا نگاه پرحرصش را از نقطه‌ی نامعلومی در شیشه بگیرد و پرحرص توی صورت‌م بپرسد:

-پاتختی دعوتی؟! -

زیرچشمی نگاهش می کردم.

-هنوز نمی دونی تو یه محیط اداری باید چه پوششی داشته باشی؟ واقعا لازم
به توضیح؟! -

صادقانه و البته مودیانانه گفتم:

-می خوام تو چشم باشم.

-پیاده شو.

با خنده به سمتش چرخیدم.

-تو نمی تونی پیاده م کنی! چون کارت بدجوری لنگمه... امروز، روز منه!

حرصش را با صدای بلندی فوت کرد و چشم بسته زمزمه کرد:

-فقط پنج ثانیه ی دیگه تحمل می کنم.

لبخندم را جمع کردم و درحالیکه زیرلب گلوآژه نثارش می کردم، کیفم را از
روی صندلی عقب برداشتم. بوی تند دستمال مرطوب که توی اتاقت پیچید،

استارت زد و به راه افتاد. دستمال را به آرامی روی لبهایم کشیدم و

پرسیدم:

-دستمزدم چقدره؟ -

-درش بیار.

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

-جانم؟؟

که چشمش روی دستی که بالا آورده بودم و حلقه‌ی ازدواجم نشست.

-کسی نمی‌دونه ازدواج کردم. هرکی پرسید فقط می‌گی تو دانشگاه

همکلاسی بودیم. هیچ نسبتی نداریم باهم.

تصمیم داشتم دیگه نگذارم احدی حالم را خراب کند؛ ولی با این حرفش مثل

لاستیکی که بادش خالی شده باشد وا رفتم...

با این حال لبی با زبان تر کردم و سریع حلقه را از انگشتم بیرون آوردم و

شبهه بمبی که هر لحظه امکان ترکیدنش وجود داشت، توی کیف پرت کرده و

کیف را هم روی صندلی عقب شوت کردم.

-خوب شد گفتمی... نزدیک بود همه شانسای امروزمو بپروم!

-می‌دونم سخته ولی یکی دو ساعت آبروداری کن خواهشا. خوشم نمیاد سوژه

بیفته دست همکارام.

با خوشرویی گفتم: نترس هیچ‌جوره به تو ربط پیدا نمی‌کنه... هرکسی هم

ازت درخواست واسطه‌گری داشت ارجاعش بده به خودم. نیازی به چاپار

نیست!

با ترمز ناگهانی‌اش، بدون شک اگر کمر بند نمی‌بستم از شیشه‌ی جلو به بیرون پرت شده بودم!

-هی! چته دیوونه؟! این دومین باریه که با یابوسواریت جونمو به خطر می‌ندازی!

نگاهش خیره‌ام بود؛ یک جور معناداری... زیاده‌روی کرده بودم؟ فقط کمی می‌خواستم غیرتی‌اش کنم.

-داری حالمو از خودت بهم می‌زنی...

زیاده‌روی کرده بودم... شنیدن این حمله احساس و غرورم را هدف قرار داده بود. لب برچیدم و گفتم:

-نترس استانداردای بالایی دارم، آبروریزی نمی‌شه برات. کمتر از رئیس آگه رضایت بدم!

و چشمکی زدم تا جو را عوض کرده باشم ولی... کاش لال شده بودم!

-تو آگه استانداردارد واسه حد و مرزت با آدما قائل بودی که وضعت الان این نبود.

بی‌توجه نگاه از صورت بغ کرده‌ام گرفت و ماشین را به راه انداخت. حالا که حرفش را زده و کرم امروزش را ریخته، به نظر رنگ و رویش بازتر شده. حال که من شکسته‌م. حال که از آمدن و پذیرفتن پیشنهادش پشیمان شده‌ام. حال که هوا کم آورده‌ام برای نفس کشیدن...

دستم را لبه‌ی پنجره تکیه دادم و آهسته ولی طوریکه به گوشش برسد،
گفتم:

-آره خب راست میگی... استاندارد اگه حالیم بود که اون شب وامونده، تو رو
جای اون تصور نمی کردم که حالا گند از سر و کول زندگیم بالا نره!
نمی دانم شنید یا نه. نمی دانم واکنشش چه شد. سر برنگرداندم تا بیشتر از
این با نگاه‌هایش تحقیرم نکند. اما عمیقا دلم می خواست شنیده باشد.

بعد از دقایقی سکوت، با توقف ماشین به خود آمدم و نگاهم تا رسیدن به
آخرین طبقه‌ی ساختمان بزرگ روبه‌رویم بالا آمد. کمر بندش را باز کرد و
گفت:

-پیاده شو. ماشینو تو پارکینگ پارک می کنم و میام.

بدون حرف یا نگاهی پیاده شدم. گازش را گرفت و وارد سرازیری پارکینگ
شرکتشان شد. از اینکه منتظر او بمانم احساس خوشایندی نداشتم. پس برای
اینکه به نوعی نسبت به بی ادبی‌های چند دقیقه قبلش اعتراض کرده باشم، به
راه افتادم. نمی خواهم همه چیز به فرمان او باشد.

لابی بزرگی داشت و مجلل. آدم‌های شیک و پیک که سرشان به تنشان
می‌ارزید. از روبه‌روی دیواری آینه‌ای که می‌گذشتم، نگاهی گذرا به سر و
وضعم می‌اندازم و لبخندی محو از سر رضایت روی لبم می‌نشیند. تیپ و
استایلم جان می‌دهد برای در اینجا مشغول بکار شدن!

مقابل بُرد راهنما می ایستم تا بلکه بفهمم کدام طبقه به مترجم احتیاج دارد!
که با صدایی که به نظر منِ غریبه را مخاطب قرار داده بود، روی پاشنه‌ی پا
چرخیدم.

-خانم؟ می‌تونم کمکتون کنم؟

پشت پیشخوان مرد سالخورده‌ای ایستاده بود که لباسی به فرم نگهبانان
داشت. اینجا جایی بود که خرم گرفته می‌شد به جرم دور زدن سامین دادور!
لبخندی زدم و نزدیکش شدم.

-می‌خواستم برم بخش حسابداری...!

-می‌تونم کارتتونو ببینم؟

-کارت چیو؟

روی صندلی چرخدار پایه‌بلندش می‌نشیند و خستگی‌اش را با نفسی فوت
می‌کند.

-اگه از کارمندایی پس کارتشو داری. ولی معلومه کارت چیز دیگه‌ایه. که در
اون صورت کسی باید از بالا با من هماهنگ کنه و کارت شناسایی‌تم بذاری
پیش من، تا بذارم بری بخش حسابداری...!

روی پیشخوانش خم می‌شوم.

-هماهنگه! مترجم می‌خوان... من مترجمم.

باحوصله می‌پرسد: کی مترجم می‌خواد دخترم؟

-رئیس! تا یه ساعت دیگه عقد قرارداد. مترجم شرکت مشکل داره نمی تونه
بیاد... من موقتا اومدم کارشونو راه بندازم.

-اینجا چندتا رئیس داریم آخه.

-یکی شون خب.

می خندد.

-اسمش؟

و زیر لب می نالم: نمی دونم که...

و در لحظه دیشب را مرور می کنم.

-آهان شایگان! شایگان... افشین خان شایگان!

با شنیدن این نام، مثل فنر از جا می پرد و من بی خبر از دلیلش، در تکاپوی
پیدا شدن سر و کله ی آن دیوانه ی گنداخلاق، به سمت ورودی گردن
می کشم.

-آخه افشین خان به من چیزی نگفتن که...

و همان طور شروع می کند به شماره گیری و من خیره به او جواب می دهم:

-افشین خان منو که نمی شناسه... بهش بگو همون مترجمیم که به دادور
سپرده بوده... فقط لطفا سریع تر. اینکه من هرچه زودتر برم بالا، خیلی مسئله
حیاتیه!

بیچاره پیرمرد. سراسیمه سرش را بالا و پایین می‌اندازد و چند لحظه بعد چنان پشت تلفن خم و راست می‌شود که انگار شایگان می‌تواند از پشت خط ادای احترامش را ببیند!

-سلام افشین خان... خانم مترجمی که به آقای دادور سپرده بودین تشریف آوردن... بله چشم الان می‌فرستمشون.
بعد از آن نوبت به من می‌رسد و تعارف و تشریفاتش.

-ببخشید معطل شدید خانم. کاش از اول می‌گفتید با آقای شایگان قرار دارید. شرمندتونم... از این طرف بفرمایید.

با عجله و خوشحال از اینکه قبل از سر رسیدن او، محل را ترک کرده‌ام، سری برای پیرمرد می‌تکنم و خودم را داخل آسانسور پرت می‌کنم. پیرمرد خودش دکمه‌ی طبقه‌ی هفت را می‌زند و من با خیال شکست دادن سامین دادور، انگار که به هفتمین آسمان پرواز کرده باشم!

آسانسور ایستاد و من ابتدای راهرویی طول و تفصیل دار بودم. مردد قدم برمی‌داشتم و پلاکاردهای سردر هر اتاق را چک می‌کردم که در اتاقی ناگهان باز شد و قامت مردی چهارشانه و آراسته در کت و شلواری خاکستری در چارچوب ظاهر شد.

لبخندی کوتاه زد و گفت: سلام خانم. خوشآمدید.

-سلام... مترجم هستم...

-مترجم فامیلی تون هستش!؟

سرخ و سفید شدم.

-نه... میرهادی هستم یعنی...

آبروریزی از این بالاتر نیست. دستانم از شدت خجالت عرق کرده بود و وقتی با این جواب دست و پا شکسته‌ام باعث شدم تبسمش وسعت بگیرد، بیشتر توی زمین فرو رفتم. گوشی موبایلم لرزید. با دیدن نامش روی صفحه در دل پوزخندی و بر لب لبخند ملایم و متینی نشاندم و با گفتن «عذر می‌خوام»، گوشی را به گوش چسباندم و ولومش را هم کم کردم محض احتیاط!

-هیچ معلوم هست کدوم گوری گذاشتی رفتی؟؟ حالیه مسئولیت‌پذیری چیه؟؟ تو که از اول نمی‌خواستی کار راه بندازی لال بودی دیشب یه کلمه بگی نه و خلاص؟؟...

نفسی گرفته بود تا ادامه دهد که بین حرفش به ملایمت گفتم:

-سلام آقای دادور... بله من همین الان رسیدم شرکت...

با دیدن نگاه او که منتظر روی صورتم بود و انگار عجله‌ای هم نداشت، اضافه کردم:

-خدمت آقای شایگان...

-تو رفتی بالا؟؟ چطوری؟؟

-بله نگران نباشید همه چیز با ایشون هماهنگ بود. مشکلی نیست...

-اگه کلمه‌ای مُفت حرف زده باشی، گور خودتو کندی! ساکت می‌شینی تا من پیام!

حواسش نبود که بیست و پنج سال دارم. تماس قطع بود ولی من ادامه دادم:
-باشه بهشون میگم. فعلاً.

و این بار در صورت خوشرو و در عین حال پرجذبه‌ی جناب شایگان گفتم:
-گفتن تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسن.

شایگان سر به تایید تکان داد و با اشارت دست، مودبانه کمی گردن کج کرد و به سمت یکی از اتاق‌ها راهنمایی‌ام کرد.

-باید منو ببخشید که برای دقایقی مجبورم تنهاتون بذارم. می‌گم ازتون پذیرایی کنن. تا جناب دادور هم بهمون ملحق بشن، یه خرده کارهای مقدماتی برای جلسه‌ی امروز لازمه که انجام بدم. مجدداً عذر می‌خوام...

نزدیک یکی از مبل‌های راحتی قهوه‌ای سوخته ایستاده بودم و خیره به آن‌همه تواضع و ادبی که این مرد به عنوان رئیس از خود نشان می‌داد. با چشمانش منتظر بود ببخشمش تا برود به کارش برسد! لبخند گل و گشادی زدم. از همان‌هایی که می‌توانست باعث می‌شد ناچار باشم در گوری بخوابم که سامین برایم کنده بود!

-اختیار دارید. بفرمایید من مشکلی ندارم.

بدون حرف دیگری رفت و من مشغول آنالیز اتاق شدم. لحظه به لحظه، ترس باز شدن این در توسط آن ببر زخمی، دست و پایم را بیشتر سست می کرد. تقصیر من نبود که تصمیم گرفتم او را اینگونه داشته باشم. چرا که راه دیگری جلوی پایم نبود. نمی توانستم قلبش را درگیر خودم کنم. نمی توانستم کاری کنم که با قلبش سمتم کشیده شود. تنها راه درگیر کردن او همین بود... همین بازی کودکانه و شاید احمقانه. همین کله شقی ها و دردسرسازی ها...

دستم را زیر چانه و آرنجم را روی میز تکیه زده ام و خیره به نقطه ای نامعلوم روی میز و غرق در آینده. در باز می شود و به آرامی نگاهش می کنم. لبخند می زنم به اخم های درهم و قفسه ی سینه ی فراخش که از این فاصله هم می شد بی قراری اش را دید. نه برای من... چرا که هیچ وقت کسی را نداشتم که برای لحظه ای بی تابم شود.

نگاهی محتاط به بیرون از اتاق می کند و در را پشت سر می بندد و به آهستگی خط و نشان می کشد.

-اگه فقط یک بار دیگه از این بچه بازی دربیاری قول می دم چنان بلایی سرت بیارم که...

-جناب شایگان عرض کردن دقایقی از خودم پذیرایی کنم تا به کاراشون برسین. دیدیشون؟

لب‌هایش را عصبی با زبان تر کرد و دست به کمر زد.

-از اولم می‌دونستم خریّتِ محضه اون فکر! تو آدم نیستی که با خودم
بکشونمت این‌ور و اون‌ور!

-خیلی ناراحتی برم؟ حتما دیگه تا الان فهمیدی چه کله‌ی خرابی دارم؟

-از مَتریالِش... پهنِ گاوا!

چشمانم را درشت کردم و سرم را جلو برم و پرغیظ مثل خودش گفتم:

-از تربیتته... بی چاک و بست بودنِ دهنِت!

آمد چیزی بگوید تا خدایی نکرده لال از دنیا نرود که با باز شدن در و ورود
شورانگیز جناب رئیس خندان و جذابش، زبانش کوتاه شد.

-خسته نباشی دادور جان. می‌دونستم می‌تونم روت حساب کنم.

نگاهش بین من و سامین در نوسان بود.

-خانم بازم عذر می‌خوام معطل شدید.

لبخند مگش‌مرگ‌مایم از دید سامین پنهان نماند.

-ای بابا چرا هی عذرخواهی می‌کنید آخه؟ آدم معذب میشه...

این جمله را آهسته گفته بودم؛ بلندتر پرسیدم:

-راستی لازم نیست مدرکی؟ رزومه‌ای؟ من آیلتس آکادمیک دارم.

شایگان سری به نفی تکان داد و سامین به حرف آمد. سرد و مختصر...

-قبلا بهشون معرفیت کردم کاملا.

-درسته دادور جان کاملا توضیح دادن. توضیحی هم نبود، انتخاب سامین خان، انتخابِ درستیه. شکی بهش ندارم.

همین طور که حرف می زد به سمت میز بزرگ وسط سالن می رفت و بین فایل ها دنبال چیزی می گشت.

-جناب دادور کارش درسته. از همه همکاری اینجا مسئولیت پذیرتره. وقتی همه چیز دقیقه ی نودی بهم ریخت، از مترجم گرفته تا مشتری پای قرارداد و سهام دارا، تا ایشون گفت نگران نباش حلش می کنم خدایی خیالم جمع شد. مردِ که پای همه حرفا و قولاش می مونه... دمشم گرم!

چشمم در کاسه نمی چرخید تا به صورتش نگاه کنم. حرف های شایگان توی سرم می پیچید به دست و پای خاطراتم. به تعاریف ضد و نقیض. به حرف ها و قول هایی که هیچ وقت بهش عمل نشد و کسی پایش نایستاد. به اعتبارها و آبروهایی که ریخت. به مسئولیتی که گردن گرفته نشد. و آخرش... شد آنچه نباید می شد!

کسی مسئولیتش را گردن نگرفت و از دست دادم آنچه که تمام زندگی‌ام بود... تمام دارایی‌ام. تمام عشق و امیدم به این زندگی... پرپر شد، چرا که هیچ‌کس مسئولیتش را نپذیرفت!

تلخی خاطراتم توی چشمان و لحنم می‌نشیند و بی‌توجه، ترکشش مردی را می‌گیرد که در فاصله‌ی نزدیکی کنارم نشست تا راحت‌تر بتواند طعنه بزند. -به همین جا ختم نمی‌شه!

زمزمه‌وار گفتم:

-آره خب ایشون مصداق بارز مسئولیت‌پذیری و تعهد نباشن کی باشه!؟

چشمان رنگِ شبش روی قلبم خراش می‌داد. قلبی که گاهی یادش می‌رفت چه زخمی از او خورده. قلبی که گاهی می‌خواست فراموش کند چه بر سرش آمده.

برای لحظه‌ای نگاه تیزش شایگان را هدف قرار داد که او هم حواسش به ما نبود. سرش را نزدیکم کرد و بی‌اختیار عقب رفتم.

-شاید باورت نشه ولی اونم دوتا گوش داره!

نمی‌توانستم بنشینم. کف دستانم را به میز زدم و به همتشان روی دوپا ایستادم و کیفم را به دوش کشیدم. نگاه جفتشان روی من نشست. شایگان

متعجب و او عصبی. خیال می کرد زیر قولم می زنم. خیال می کرد حالا که مهلت به دقیقه‌ی نود رسیده، می روم تا کاری که لنگم بود تا به همیشه لنگ بماند و اعتبارش خدشه دار شود. خیال می کرد زیر قول زدن انقدر برایم آسان است. ولی نه... نمی داند پای قول و حرفم که درمیان باشد، من از او هم مردترم!

-منو می بخشین. چند دقیقه دیگه برمی گردم.

خودم را از اتاق بیرون کشیدم و چند قدم به زحمت برداشتم. می خواستم به آن روز فکر کنم. به آن روزی که آزمون او بود و... رد شد!

دستم کشیده شد. وسط راهرو از حرکت ایستادم و نخواستم به طرفش برگردم. مقابلم قرار گرفت و مجبور شدم...

-بازی کردن با آدما برات سرگرمیه؟! راهیه که عقده‌ها و ناکامیاتو جبران کنی؟؟

چند لحظه به دستم که در چنگش اسیر بود خیره شدم و چند لحظه هم به چشمان آشوبش. امروز وجهه‌ی جدیدی از او می دیدم. آرام و محتاط حرف می زند. در صورتیکه که همیشه صدای فریادهایش بود که چهار ستون خانه را به لرز می انداخت...

دستش را کنار زدم و به بند کیف روی دوشم چسبیدم.

-دوست نداری پیش دیگران خراب شی نه؟ بالاخره یه مسئولیت کوچیک
بهت سپرده بودن. فقط کافی بود یه مترجم پیدا کنی.
چشمانش را تنگ کرد و فاصله را کم.

-من این قراردادو نجات دادم! مسئولیت خیلی بزرگتر از اون چیزی که فکرشو
بکنی بهم سپرده شده بود که انجامش دادم... حالا که همه چیز داره نتیجه
می ده و فقط مونده یه مترجم، اجازه نمی دم عقده ای مثل تو همه زحماتمو به
باد بده!

گذشته... مدام توی سرم چرخ می زد.

آهسته گفتم: دستشویی... اینجا کجاست؟

از بین حرف هایی که نماینده ی شرکت جی ام وست پشت سر هم ردیف
می کرد، مهم ترین جملات را روی صفحات زیر دستم نوشتم و رو به نگاه
منتظر شایگان گفتم:

-جناب دوبوار می گن که به احتمال زیاد شرکت قراره یه بند الحاقی به مفاد
قرارداد فعلی اضافه کنن که شرایطش منصفانه ست. ازتون می خوان که سر

فرصت مطالعه‌ش کنید و هیچ عجله‌ای برای دریافت نظر نهاییتون ندارن. ظاهراً تا پایان هفته ایران هستن تا درمورد این همکاری به نتیجه برسید.

شایگان سر تکان داد و دوبار فایلی را روی میز به سمتش سوق داد.

-ترجمه‌ی این فایلو به شما می‌سپرم خانم میرهادی. لطف کنید و بهشون موافقت منو اعلام کنید. بعد از مشورت با جناب شایگان حتماً قرار نهایی رو با حضور ایشون ترتیب می‌دم.

حرف‌های شایگان را ترجمه کردم و فایل را از دستش گرفتم. کل متن قرارداد به انضمام قسمت الحاقی مجموعاً پانزده شانزده صفحه‌ای می‌شد. شایگان هدیه‌ای ترتیبی دیده بود تا یکی دو نفر از کارمندان شرکت تمام تهران را به آقای دوبار و همراهش نشان دهند. بعد از رفتن نماینده‌ی طرف قرارداد، شایگان فایل دیگری مقابلم قرار داد گفت:

-این ترجمه‌ی قرارداد اولیه‌ست. فکر می‌کنم ده صفحه‌ای ترجمه شده باشه.

-طرف قرارداد می‌گفت یه سری اصلاحیه‌هایی هم علاوه بر بند الحاقی انجام شده. شاید بهتر باشه یه دور از اول چک بشه.

هنوز دقیقه‌ای از خروج نماینده نگذشته بود که تقه‌ای به در اتاق خورد و بعد از اینکه شایگان اجازه‌ی ورود داد، سامین داخل آمد.

-درسته. گفتم خیلی وقتونو نگیره بابت ترجمه.

هنوز نگاه دلخورم به او بود که بدون نیم‌نگاهی به سمتم، طرف دیگر میزمان می‌نشست. سرش به پرونده‌های توی دستش گرم بود. سر من هم گیج فکرهایی که هنوز در سرم بود.

در حالیکه نگاهم به سمت او بود، در جواب شایگان گفتم:

نه وقت خاصی نمی‌بره. همین امروز می‌تونم تحویلتون بدم.

پس دستت درد نکنه. امروز خیلی زحمت کشیدی. می‌تونید تشریف ببرید و شب برام ایمیل کنید.

از خداخواسته از جا پریدم. بالاخره می‌توانستم از آن قفس بیرون بزنم.

قرارداد را زیر بغل زدم و با خداحافظی کوتاهی که تنها مخاطبش شایگان بود، به سمت خروجی پا تند کردم که صدایم زد.

خانم میرهادی؟

برگشتم و شایگان از جا بلند شد و چند قدم جلو آمد. از گوشه‌ی چشم سامین را دیدم که تکانی درجا خورد و بدون اینکه سرش را از دفتر و دستکش بیرون بکشد، گوش‌هایش را تیز کرد.

بله؟

فراموش کردم در مورد حق الزحمه امروزتون...

بی‌طاقت گفتم: می‌تونید با آقای دادور حساب کنید.

لبخندی زد و گفت:

-باشه حتما. فقط یه چیز دیگه... می خواستم ببینم مایلید تا به نتیجه رسیدن این قرارداد با ما همکاری کنید؟ فکر نمی کنم توی این مدت مشکل مترجمون حل بشه.

بالاخره سر بلند کرد. صندلی چرخدارش همزمان با سرش به طرفم چرخید و یک دستش روی ران پای نشست.

با سگرمه های درهمش، بی تعلل سرش را به دو طرف و به نشان نه تکان داد. نمی خواست قبول کنم. کارش با من تمام شده بود. دیگه نمی خواست من را دور و ورش ببیند.

ولی این چیزها که به من مربوط نبود! اصلا دلیلی نداشت به حرفش گوش کنم. من فقط کاری را می کردم که به صلاحم هست.

پس لبخندی زدم و نگاه از نگاه پرحرف او به چشمان پرسشگر شایگان سرُ دادم و جواب دادم:

-باعث افتخاره...

توی آسانسور خانه ی سامین گوشه ای می خزم و در آینه به خودم چشم می دوزم.

چشمان خسته‌ام به آرامی از صورتم پایین می‌افتد و به دستی که با لرز روی شکمم می‌خزید خیره نگاه می‌کنم. هنوز هم حسش می‌کنم. جای خالیش را... رفتنش را... از دست دادنش را...

در آسانسور باز می‌شود و نگاهم به در بسته‌ی واحد سامین گیر می‌کند. خانه‌ی من اینجا نیست. در و دیوار این خانه با تمام نفرتشان، وجودم را پس می‌زنند. حال و هوایش بوی تند و مشمئزکننده‌ی غربت می‌دهد و غریبگی. بوی غلط بودن. بوی زیادی بودن. بوی گند و منزجرکننده‌ی خاطرات مسموم گذشته...

در بسته می‌شود و اتاقک تنگ و دلمرده، بلا تکلیف و معلق می‌ماند. به آهستگی خودم را جلو کشیده و انگشتم آخرین عدد را می‌پوشاند.

دستم را بر تن سرد و یخ‌زده‌ی فلزی پشت‌بام می‌کشم و چشم بسته قدمی به جلو برمی‌دارم...

پلک که از هم فاصله می‌دهم، منظره‌ای خاک‌خورده در کنج‌ترین و دورافتاده‌ترین قسمت خاطراتم مثل جزیره‌ای که تمام این مدت زیر آب فرو رفته باشد، سر برمی‌آورد...

هوا تاریک شده و سوز سردی استخوان‌هایم را در هم می‌شکند. لباس صورتی گشاد و یکنواختی به تن دارم و به سختی روی پاهای کرخت‌شده‌ام حرکت می‌کنم. تنم درد می‌کند. با دو دست برآمدگی شکمم را در آغوش می‌کشم... جگر گوشه‌ام درد می‌کند!

به زور و زحمت خودم را به حصار آجری حاشیه‌ی پشت‌بام می‌رسانم و خودم را به آن می‌چسبانم. از بلندی وحشت داشتم؛ اما همیشه در حال سقوط بودم. لحظه به لحظه... مرحله به مرحله ارتفاع ناهمواری‌های زندگی‌ام بیشتر می‌شد و بعد از هربار زخمی شدن، سقوط به اعماق ظلماتش سهمگین‌تر و دردناک‌تر...

جگرگوشه‌ای فریاد می‌زند. صدایش را از عمق وجودم می‌شنوم... ضعیف... از تک‌افتاده... گریان...

من مادرم. می‌دانم درد جگرگوشه‌ام چیست. ترسش را حس می‌کنم. پاپس کشیدنش را... می‌دانم که رغبتی برای دیدن این دنیا ندارد. رغبتی برای بدنیا آمدن ندارد... آمادگی‌اش را ندارد...

من یک مادرم. می‌فهمم که از من متنفر است. دوستم ندارد... من را به عنوان مادرش قبول ندارد. هیچ‌کس... هیچ‌کس نمی‌خواهدش به جز منی که درمانده‌ام و از ناافتاده... من ضعیف که به تنهایی هیچ چیز نیستم! من آواره که عرضه‌ی مراقبت از او را ندارم! منی که طردشده‌ام. منی که خودم زیادیم!

لبه‌ی دیوار کوتاه، خم می‌شوم و می‌ترسم. ارتفاع خیلی زیاد نیست ولی شاید کاری باشد. می‌ترسم. سعی می‌کنم فریادهای پس‌زدنِ رهی و نخواستنِ سامین را کنار بزنم و درست فکر کنم. پاهایم می‌لرزد و... می‌ترسم!

باید ادامه دهم... این زندگی حق من است و... می‌ترسم!

من اشتباه کردم. گناه کردم. آبرو بردم. لغزید پای دخترانگی و عصمتم... می‌ترسم!

گفته‌اند دختر است... باید برایش لباس‌های صورتی بخرم و عروسک. اسمش را شاید خورشید بگذارم. خورشیدی که پشت ابرها اسیر شده... پشت ابرهای بارانی... در بطن مه‌های بارانی...

اصلاً خورشید باید طلوع کند بعد از یک بارش حسابی... بعد از مادرش... مادر همیشه ابری‌اش... باید آفتابی شود... دختر من... باید مادر ابری‌اش را کنار بزند و بتابد. خورشید خانم... خورشیدِ دنیانیده‌ی من... باید بتابی و من تماشايت کنم... ولی می‌ترسم!

باید تصمیم بگیرم... که پایت را از آمدن به این دنیای غیرمنصفانه کوتاه کنم یا نه... من تنهايم. اگر بیایی تنها کسی خواهی بود که شریک تنهایی‌های منی... من هم همه همدم و دارایی تو... شیرینم...

اینجا شیرینی دلشان را می‌زند! گلکم... پژمرده که شوی... چیده که شوی... به دست که بیایی... ناب که نباشی... قیدت را می‌زنند! اینجا همه چیز یک بار اتفاق می‌افتد. اشتباه که بکنی... خبری از بخشش نیست... خبری از فرصت نیست... می‌ترسم!

همه قید مادرت را زده‌اند... حتی اگر زیباترین و معصوم‌ترین و پاک‌ترین و مقدس‌ترین هم که باشی... به پای من خواهی سوخت! گذشته‌ی من دامن‌ت را خواهد گرفت... می‌ترسم!

از سرِ درد جیغ می‌زند و چشم می‌بندم. تو با بی‌قراری‌های امشبت... با بی‌قراری‌های هرشب... چه از جانم می‌خواهی؟ من باید تصمیم بگیرم... باید بمانی؟ یا از اولش... نیایی!؟

به سقوط زل می‌زنم و یک قطره اشک پایین می‌چکد. ناله می‌زنم: من می‌ترسم!
همین می‌شود که نمی‌دانم چطور. نمی‌دانم با چه دل و جراتی... به یک‌باره خودم را
بالا می‌کشم و تو قرار می‌گیری! باد سرد لای موهایم می‌پیچد و مو به تنم راست
می‌کند. ترس را پس می‌زنم. از ارتفاع نمی‌ترسم... از نبودنت، نمی‌ترسم...

چشم می‌بندم و...

وقتی روی تخت بیمارستان چشم باز می‌کنم، تو دیگر نیستی...

زار می‌زنم و دوباره پرت می‌شوم در زمان حال!

دستانم لبه‌ی دیوار را سخت می‌فشارد. تمام تنم از مرور آن شب می‌لرزد. آخرین روز
داشتنت... آخرین فریادهایت... آخرین التماس‌هایت برای اینکه جانت را بگیرم!...
توی سرم می‌چرخد و کنار دیوار تا می‌خورم.

مرا ببخش عزیزکم. ببخش که نتوانستم مراقبت باشم... قول داده بودم همه اگر تو را
نخواهند، من تا آخرش پای خواستنت... دوست داشتنت بایستم... ببخش که
نتوانستم... ببخش که مادر خوبی نبودم...

گوشی تلفنم زنگ می‌خورد. چهار دست و پا روی زمین پیش می‌روم و از توی کیف
خاکی‌ام بیرونش می‌کشم. بینی‌ام را بالا می‌کشم و صدایی صاف می‌کنم.

-سلام گلرخ جان.

-سلام عزیز دل عمه... حالت خوبه؟ چرا گوشی خونه رو جواب نمی‌دی؟

-بیرونم. حالم خوبه... ببخش دیر به دیر زنگ می‌زنم. یکم بی‌حوصله‌م.

-شوهرت خوبه؟ زندگیتون خوبه؟

تکیه می‌دهم و لبخند می‌زنم. خسته نشده بود از این پرسیدن سوال کلیشه‌ای و شنیدن جواب کلیشه‌ای ترش؟!

-خداروشکر. داریم با هم کنار میایم. تلخیاش هست ولی حداقلش الان دیگه مثل روزای اول به دیدنم آلرژی نداره... دیگه به خونم تشنه نیست... تحملم می‌کنه.
-بهت گفتم دلشو به دست بیاری. هیچ نفرتی تا ابد تو دل آدم دووم نمی‌آره... نرم می‌شه... عشق ببینه آروم می‌شه. تو دلتو باهش صاف کن. دل چرکین نباش ازش. بهش محبت کن. ببین چطور گلستون می‌شه...

آه می‌کشم. سرم را بالا می‌گیرم و آسمان رنگ و رو رفته‌تر از همیشه است...

-کی می‌گه نفرت دووم نداره؟ اقلا که از عشق دوومش بیشتره!

-باز که زبونت تند و تلخه... نگفتم بهت زن باید چطوری با زبونش دلو آروم کنه؟!

-چرا گفتی... بارها تو گوشم خوندی، هنوزم می‌خونی... زن نباید اعتراض کنه... دلشکسته که می‌شه، تلخیاشو به رو نیاره... خسته که می‌شه، بُریده که می‌شه، کم که میاره، همچنان بخنده... مردش که پش می‌زنه، دنبال راهی باشه تا دوباره تو دلش جا شه... حتی اگه حوصله هم نداره، نباید چهره‌ش نشون بده. مردش نباید درموندگی شو ببینه. زن باید زندگی شو حفظ کنه... اگه اونم ستونای خونه رو لرزوند،

این زنه که باید کوتاه بیاد و از خواسته‌هاش دست بکشه که این زندگی، زندگی
بمونه...

چشم می‌بندم و دوباره آه می‌کشم.

-زنه که حق اشتباه کردن نداره. خطا که می‌کنه، راه برگشت نداره... آره یادمه چیا
گفتی. ولی زن چیه واقعا عمه؟ دلم می‌خواد تبدیل به زنی که تو می‌گی بشم... اگه
راه نجاتم باشه، واقعا دلم می‌خواد امتحانش کنم. ولی عمه... من ربات نیستم... من
اگه نارحتم، نمی‌تونم تظاهر کنم که نیستم... اعتراض دارم... نمی‌تونم توی دلم
نگهش دارم... تو زنی... چطور ازم انتظار داری انقدر راحت احساساتمو زیر پام له کنم؟
چطور نادیده‌ش بگیرم؟ اگه نخوام چی؟ اگه نخوام همچین زنی باشم چی می‌شه؟
چیکارم می‌کنه؟... اگه نخوام خودم باشم، ولم می‌کنه و حق به جانب می‌ره دنبال
یکی دیگه؟ این اجازه رو داره؟

-تو که باز برگشتی سر خونه‌ی اول! کی سامین میاد خونه؟ همین الان میام اونجا.
او از من بیشتر می‌ترسید. او از من هم بیچاره‌تر بود...

-مگه حاجی میرهادی ممنوعم نکرده برات؟ می‌دونی که بفهمه رفتی دیدن دختر
جنایتکار خیره‌سرش چی میشه؟

-داری خون به جیگرم می‌کنی مها... چیه این حرفا دختر؟ دلت به حال من
نمی‌سوزه که دارم از فکر تو و زندگیت دیوونه می‌شم؟ تا کی دل‌نگرونت باشم؟ تا
کی غصه‌دارت باشم؟ پس کی خیالم از بابت تو راحت بشه؟

-ول کن عمه... دل بکن از منِ خونه خراب! من اینجا حالم خوبه... فعلا تنها جایی که دارم اینجاست. تنها جایی که راهم می‌دن اینجاست. در این خونه به روم بازه هرچند صاحبش ناراضی... ولی تحمل می‌کنم. به قول تو حقمه. ناخلف بودم. اشتباه کردم. کاری که کردم، لیاقت بخشش نداره... دندهم نرم تا آخرم پاش می‌مونم... تا ته این دنیای نامرد تاوان می‌دم! بالاخره یا فرار می‌کنم... یا جون می‌دم... غصه‌ی منو نخور فدات شم. آره هر وقت بهت می‌رسم زبون تلخ و گلایه‌م عین وروره جادو به کار می‌افته، فقط چون تو گوش می‌دی به دردام. تو محرمی. تو حرصو می‌خوری. پیش تو می‌تونم زار بزنم. می‌تونم اعتراض کنم. غیر تو که کسی گوش شنوا نمی‌شه واسه من... تو ببخش. بالاخره یاد می‌گیرم پیش توام زبون به دندون بگیرم. دیگه دلتو خون نکنم... صبر کن. تو فقط گوش کن. صبوری کن تا منم کم کم خفه شم... می‌شه. غیرممکن نیست. من بدتر از اینا رو دووم آوردم. می‌دونی؟... می‌دونی دخترم اگه می‌موند الان چهار ماهش بود؟... دیگه چه بلایی بالاتر از این می‌خواد سرم بیاد؟ ول کن من سیاه‌بختو... خودم خوب می‌شم؛ تو غصه‌مو نخور. بمون پیش بابا... دیگه نمی‌خواد دخترش باشم. باشه... بذار هرچی اون می‌خواد بشه. لابد انقدری براش عزیز و باارزش نبودم که بخواد یه فرصت دیگه بهم بده... اگه اینجوری آرومه. اگه زندگی‌ش خوبه... اگه خیالش بابت آبروش راحت... بذار هرکاری اون می‌گه بکنیم...

با دست دهانم را پوشاندم تا صدای هق هقم بیشتر از این جانم را به آتش نکشد. می‌گویم اشکال ندارد... می‌گویم زمان که بگذرد عادت می‌کنم... اما مگر می‌شد؟! مگر می‌شود به درد عادت کرد؟

صدای گریه‌اش را از آن‌ور خط می‌شنوم و مثل هربار خودم را آماج فحش و لعنت می‌کنم. من لعنتی همیشه مایه‌ی عذابم. هر جا که اسمی از من باشد، غم جلوتر بار و

بندیلش را برده و همان جا بساط کرده. کنج دل آدم‌ها... توی چشمشان اشک می‌شود و به وقتش سرازیر...

-اینجوری نیست عمه جان. مگه می‌شه پدری به همین راحتی اولادشو بندازه... اون فقط دلشکسته‌ست. فقط رنجیده ازت. انتظار نداشت و تو همه غرور مردونه‌شو زیر پاهات له کردی. با بی‌فکری و خامی و بدون اینکه بهش فکر کنی... آبروشو توی شهر بردی... گفت دیگه اسمشو نبری، گفت دیگه حقی به عنوان دخترش نداری ولی با این حال بهترین جهازو بهت داد تا زیر منت سامین نباشی... که بیشتر عذاب نکشی... توقع نداری که با اون خطایی که کردی دم برنیاره و همه چیز به همین راحتی فراموش شه؟؟

از بس بغض و غصه فرو خورده بودم، صدایم در نمی‌آمد. سرم پایین افتاد و گوشی را به لبم چسباندم.

-دل‌م براتون تنگ شده...

با چشمانی پف‌کرده از آسمان دل می‌برم و وارد خانه می‌شوم. بدون اینکه چراغی روشن کنم، سرم را توی یخچال فرو می‌برم. چند دقیقه‌است که بدون توجه به آژیر گوش‌خراش تایمر یخچال که می‌خواست دست از سرش بردارم، به نقطه‌ی نامعلومی خیره‌ام و در ناکجاآباد سیر می‌کنم.

در آخر هم بدون اینکه چیزی بخورم، تن کوفته‌ام را از آشپزخانه بیرون می‌برم و به اتاقم پناه می‌برم. لباسم را با تی‌شرت و شلوارکی که ست یکدیگر نیستند عوض می‌کنم و بعد از اینکه کلید را توی قفل در چرخاندم، روی تخت می‌افتم و بعد از

ساعت‌ها تلاش برای کنار زدن فکرهای توی سرم، بالشم را بغل می‌کشم و خودم را به خواب می‌سپارم.

نمی‌دانم ساعت چند است که با شنیدن صدایی از لای پلک‌هایم اطراف را چک می‌کنم. خوابم سبک است. با کوچک‌ترین تلنگر و ضعیف‌ترین صدایی بیدار می‌شوم. ساعت دیواری را هم به خاطر تیک و تاک کردن‌های بی‌وقتش از کار انداخته بودم. سرم را از بالش جدا کردم و باختم به در چشم دوختم که چندبار برای باز شدن تلاش کرد و ناکام ماند. در باز نشد و مزاحم رفت...

سرم را توی بالش کوبیدم و باقی شب را هم چندبار از تشنگی و گرسنگی و حتی رویاهای آشفته و بی‌سروته از خواب بیدار شدم و از تلاشم برای دوباره به خواب رفتنم دست نکشیدم.

قاشق را توی ماگ کافه گلاسه فرو کردم و چرخاندم. جو سنگینی که با خیره بودن یک جفت چشم طلبکار تمام مدت در صورتم، ایجاد شده بود همه چیز سنگ می‌شد و از گلویم پایین می‌رفت انگار!

نفسی فوت کردم و درمانده سر بلند کردم. نگاه آرشاویز در لحظه توی چشمانم نشست و بعدش چرخید به طرف مبینا که طرف دیگر پیشخوان ایستاده بود و یک ساعت بود که خیره به من، محتوای درون فنجانش را هم می‌زد!

آرشاویر تک‌خنده‌ای کرد و سرش را نزدیک گوش مبینا برد و شنیدم که گفت:

-عشقم فکر کنم شن‌ریزه‌هاش حل شد، نوش جونت!

بستنی آب‌شده توی دهانم را معذب قورت دادم و لب‌خندی به چشمان مبینا زدم. نمی‌دانم با نگاه به صورتم، به آنالیز چه افکاری در ذهنش مشغول بود که با تلنگر آرشاویر به خودش آمد و بالبخند لوسی خودش را بیشتر به او چسباند.

-آرشاااا... ترسیدم...

من و آرشاویر بهم نگاه کردیم و من برای پوشاندن لب‌هایی که شل شده بود، دستم را جلوی دهانم مشت کردم.

-با ما که نبودی... به چی انقدر عمیق فکر می‌کردی؟

با عشوهِ صورتش را نزدیک صورت آرشاویر برد و گفت:

-به خونمون!... به یه روز سرد و یخبندون که این فنجون شیرقهوه رو تو خونه خودمون درست کنی و بدی دستم...

چشمان آرشاویر حالت بامزه‌ای گرد شده بود اما سعی می‌کرد احساسات غلیظ‌شده‌ی مبینا را سرکوب نکند. ولی خیلی زود فهمید که در توانش نیست!

-یعنی می‌خوای بگی روزیو دیدی که با اینکه زن گرفتم، بازم دارم به ملت سرویس می‌دم؟

این جمله را مثل خود مبینا خمار و آهسته گفته بود... نزدیک بود از فشار خنده، قاشق فلزی را مثل پاستیل بجوم که با دیدن نگاه تیز مبینا، گلوبی صاف کردم و به صندلی‌ام چسبیدم.

با ناز دستی روی شانه‌ی آرشاویر گذاشت و با ناخن‌های مانیکورشده‌اش برای چند لحظه گونه و ته‌ریش‌هایش را لمس کرد.

-تو که نمی‌دونی قبلش من چه سرویسی بهت داده بودم...

چشم در کاسه چرخاندم و سرم را زیر انداخته، بستنی‌ام را نوشیدم! من که می‌دانم از چه می‌ترسد. من که معنی نگاه و رفتارهایش را می‌دانم. ولی این‌ها اصلاً برایم عجیب نیست... چیزی که مرا متعجب می‌کند، این حس رخوت و بی‌تفاوتی غریبی‌ست که اخیراً به جانم افتاده. انگار که کم‌کم یاد می‌گیرم چطور نادیده بگیرم...

نمی‌شنوم بقیه دل و قلوه دادن‌هایشان چه می‌شود. با صدای آرشاویر به خود می‌آیم و وقتی دوباره سر راست می‌کنم، کمی خودشان را جمع و جور کرده‌اند.

-پس می‌گی دیگه از این به بعد استخدام شرکت شونی؟!

دست زیر چانه می‌اندازم.

-کاش بودم... اگه می شد توی این شرایط دستم یه جایی بند باشه تا زیر منت این بشر نباشم خیلی خوب می شد. ولی متاسفانه مترجم موقتیم... قراردادو که بستن کار منم اونجا تموم می شه...

آرشاپیر سری به تایید تکان می داد.

-واکنشش چی بود؟

فقط پوزخند می زدم.

-میری کارتارو از صندوق بیاری؟

کف دستش را جلوی صورتم نگه می دارد و من سوئیچ را به او می سپارم.

- اینجاها جای پارک نبود. همین سر کوچه پایینی پارکش کردم.

خواست برود که یک هو ایستاد.

-راستی مهلا... تو طناز می شناسی؟! رفاقت طوری؟!!

به چشمان متعجب و گنگش نگاه کردم.

-طناز؟ نه نمی شناسم. کی هست؟

-یعنی تو دوستی به اسم طناز نداری؟!!

-من اصلا دوستی برام (کی پی پیگرد دارد- از کنار هم می گذریم از سپیده

تقی زاده) مونده مگه؟

-پس این سامی چی میگه؟ دیروز که تلفنی باهاش حرف می‌زدم، آمار
طنازنامی و ازم می‌گرفت. می‌گفت از تو شنیده!

این اسم شدیداً برایم آشنا بود. آهنگش مدام توی سرم تکرار می‌شد. با
یادآوری آن روز اسباب‌کشی لبخند کجی روی لبم نشست و گفتم:

-پس هنوزم تو فکرشه!

نگاهش را تنگ کرد.

-بلف زدی هان؟

غمگین گفتم:

-خواستم اذیتش کنم. اسم این دختره یهو اومد به ذهنم و پروندم. چه

رفاقتی؟ اولین بار و آخرین باری که دیدمش همون مهمونی تولد تو نبود. فکر

کنم چون حرفای عجیب غریب می‌زد، اسمش یادم مونده.

نچ‌نچی کرد.

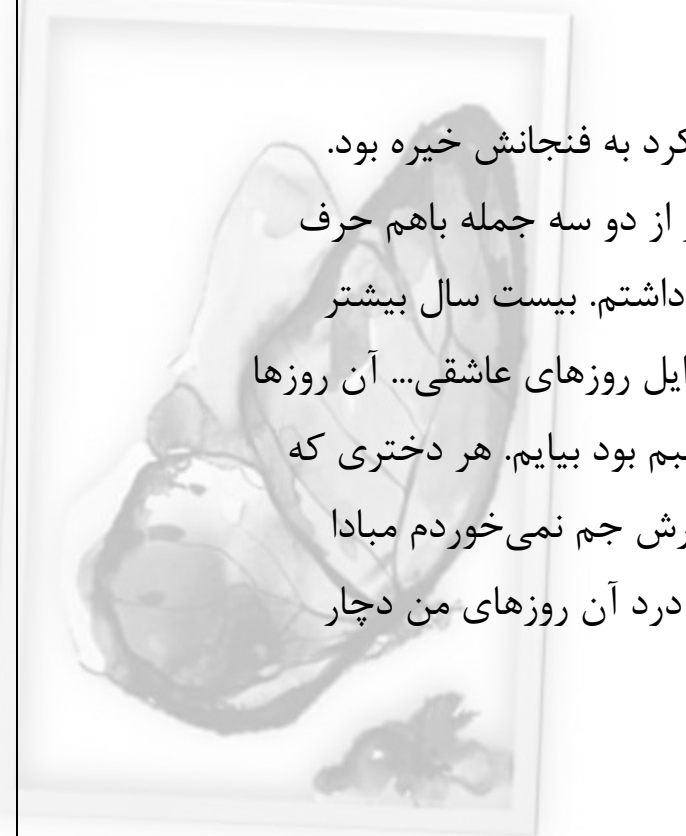
-بهت گفتم بی‌اعتمادش نکن. اون همین جوریشم به اندازه‌ی کافی نسبت

بهت بدبین هست!

پیشخوان را دور زد و قبل از رفتن لبخندی کوتاه به صورت اخموی دخترک

کنارش. ماگم را کمی عقب راندم و طره‌ی موهایم را زیر شال فرستادم و

درحالی‌که که روی میز خم شده بودم، بازوهایم را بغل کردم.



با اخم‌هایی که سخت در حفظشان تلاش می‌کرد به فنجانش خیره بود.
نادیده‌ام می‌گرفت. هیچ‌وقت به یاد ندارم بیشتر از دو سه جمله باهم حرف
زده باشیم. از حسی که به آرشاور داشت خبر داشتم. بیست سال بیشتر
نداشت. بیست سالگی‌ام را خوب به یاد دارم. اوایل روزهای عاشقی... آن روزها
هرکاری می‌کردم تا به چشم کسی که مالک قلبم بود بیایم. هر دختری که
نزدیکش می‌شد احساس خطر می‌کردم. از کنارش جم نمی‌خوردم مبادا
برگردم و او دیگر مال من نباشد! حالا مبینا به درد آن روزهای من دچار
شده... چیزی نیست... فقط عاشق شده!

-بعد از شنیدن ماجرام اینقدر ازم متنفر شدی یا از همون اولش ازم خوشت
نمی‌اومد؟

بدون بلند کردن سرش، چشمانش روی چشمانم ثابت ماند.

-چرا فکر می‌کنی ازت بدم میاد؟

چشمان میشی‌اش را پرتو نور خزیده داخل کافه، روشن‌تر کرده. مدل مژه‌های
مصنوعی‌اش حالت چشمانش را خمار کرده بود و دلربا. لب‌های
کالباسی‌رنگش کمی از هم فاصله گرفت. زورکی...

زمزمه کردم:

-از چشات می خونم... نفرت توی نگاه آدما رو خیلی بهتر از بقیه حساشون
تشخیص می دم.

کمی سکوت کرد و نگاهش را تنگ.

-من همش یه ساله با آرشاویرم ولی قضیه تو بیشتر از یه سال ازش می گذره.
داستانی که ازت سر زبونا هست هم همین قدر عمر داره. پس خیلی فرق
نمی کنه قبلش یا بعدش... من کلا ازت خوشم نمیاد!

دستم را بر تن صندلی خالی کنارم آویزان کردم و گفتم:

-رک خوبه... رک دوست دارم!

چیزی نگفت. هنوز هم نفرت عمق چشم هایش تحریکم می کرد برای دست و
پا زدن. فقط برای اینکه کمتر عذاب بکشم. فقط برای اینکه تسکینی باشد
برای قلب و غرورم.

-اگه واقعا دوست داره که ترسی نداره... بذار دورش پر باشه از دختر! مگر غیر
اینه که وقتی عاشفته چشمش هیچ کس دیگه رو نمی بینه؟! چیه؟ شک داری
به دوست داشتنش؟

-موضوع بحثمون آرشاویر نبود که وسطش می کشی. نکنه واقعا بهش چشم
داری؟

لبخند بی صدا و دندان‌نمایی زدم. با دیدن فک منقبض شده از خشمش قوت می‌گیرم انگار!

-قاعدتا باید به استناد ماجراهای خاله‌زنک و یک کلاغ چهل کلاغ کردنای اون جماعت دائم‌الخمر به یه همچین نتایجی رسیده باشی... همون پتیاره‌های پاکدامن که وقتی تو بغل یه لاشی‌تر از خودشون لش کردن فکشون گرم میشه واسه یاوه‌سرایبی... همونایی که گند و کثافت از سر و کولِ هیکل پلنگشون و لایف‌استایل بلانسبت روشن‌فکرشون بالا میره و با این حال به خودشون اجازه می‌دن هر زری می‌خوان درمورد امثال من بزنی و قضاوت‌م کنن... لابد از نتیجه‌گیری اراجیف اونا به این رسیدی که من چشمم دنبال دوست پسرته، نه؟

تایید را در تک‌تک اجزای صورتش می‌دیدم. لب‌هایش را توی دهانش کشید و پوستش را عصبی جوید.

عمیق‌تر طعنه زدم:

-بخاطر من احساس امنیت نمی‌کنی نه؟ می‌ترسی از چنگت ردش بیارم؟... چرا که نه؟ آینده‌ای برای من و سامین وجود نداره و آرشاور تنها حامی منه... بودن با اون، می‌تونه آرزوی هر دختری باشه! اگه می‌ترسی فقط ولش کن... رابطه‌ای که توش ذره‌ای اعتماد نباشه سراسر عذابه و نکبت! کشکه. بدرد نمی‌خوره... امروز من... فردا یکی دیگه تنتو می‌لرزونه...

توی چشمانش اشک جمع شد. ابرویی بالا انداختم و آرام گرفته، مابقی ماگم را خوردم. شاید اگر این سکوت و ضعف را در صورتش نمی دیدم، نمی توانستم به همین راحتی و با این آرامش از موسیقی ملایمی که فضا را پر کرده بود لذت ببرم.

ولی همین که می دیدم شکسته، آرام می شدم... دیگر احساس فروریختگی ندارم. دیگر درد نمی کشم. چرا که به تازگی تصمیم گرفته ام هیچ نفرتی را بی جواب نگذارم. دیگر فرو نخورم. دیگر به تنهایی از پا در نیایم!

با صدای آرشاویر به طرفش چرخیدم. دو کارتن نسبتاً بزرگ جلوی پایش روی زمین بود و خودش دست به کمر و نفس نفس زنان گفت:

-اینهمه کتاب خوندی تو؟؟

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. یکی یکی کارتن ها را باز کردم و با اشتیاق به جلد کتاب هایم دست کشیدم.

به آرشاویر گفته بودم که در هوای آن خانه نمی توانم کتاب بخوانم. از وقتی مزه ی لمس کردن جلد و ورق زدن کتاب در این کافه زیر دندانم آمده بود، فهمیده بودم درست ترین انتخاب و سرنوشت برای کتاب های نازنینم چیست.

بلند شدم و کنارش ایستادم.

- اینا رو بچین تو قفسه‌هات. مثل جونت ازشون مراقبت می‌کنی... منم هر وقت دلتنگشون شدم یه میز و صندلی اون گوشه کنار گلدون بنجامینا و قفسه کتابا برام خالی می‌کنی...

هنوز نگاه ذوق‌زده‌ام به کتاب‌ها بود که مبینا با قدم‌هایی بلند و محکم از کنارمان گذشت. موقع رفتن باران چشمانش را دیدم. ولی ذره‌ای دلم نسوخت.

باید می‌ایستاد و توی صورتم فریاد می‌زد. باید وقتی از تصاحب عشقش حرف می‌زدم، سیلی سختی روی گونه‌ام می‌نواخت. باید وقتی حس بینشان را زیر سوال می‌بردم، سرش را بالا می‌گرفت و مطمئن پای درست بودن رابطه‌شان می‌ایستاد. اما نکرد... تنها اشک ریخت و نفرت اندوخت... از آدم‌های ضعیفی مثل او بیزارم!

-مبینا؟! ... این چرا گذاشت رفت؟!
شانه بالا انداختم.

-گفته بودی فقط یه مقادیری ازم خوشش نمی‌یاد... اینکه راضیه سر به تنم نباشه!

ناباور نالید: زدید به تیپ و تار هم؟؟

نگاه از مبینا که از در شیشه‌ای کافه بیرون می‌رفت و آویز نصب‌شده بالای در را به صدا در می‌آورد گرفتم و گفتم:

-یه سخنرانی به نسبت کوبنده داشتم... ولی باور کنی یا نکنی، نیتم بد نبود.

داشتم بهش درس زندگی می‌دادم. انگاری بهش برخورد.

همان‌طور مات ایستاده بود و نگاهم می‌کرد که هلش دادم.

-ها چیه قفلی زدی رو من؟؟ برو دنبالش دیگه!

سری با تاسف تکان داد و کلافه توی موهایش دست کشید و با قدم‌های بلند دور شد.

-تو فقط دردرس درست کن خب!؟

حق با آرشاور بود. من دردرس‌سازم... اصلاً تا به اینجا، زندگی‌ام یک دردرس بیش نبود! تلاش کردم خودم باشم و دردرس شد... تلاش کردم عاشق شوم و دردرس شد... تلاش کردم دست بکشم و یک گوشه‌ای با خودم خلوت کنم و دردرس شد... خواستم زندگی کنم و دردرس شد...

از دیروز تابحال او را ندیده‌ام. آخرین تصویری که از او به یاد دارم، مربوط به همان نگاه خیره و عتاب‌گونه‌ی توی شرکت است وقتی که پیشنهاد همکاری شایگان را علی‌رغم میلش می‌پذیرفتم. همان روزی که سر لج و لجبازی با او تصمیم گرفتم جلوی چشمش باشم و چپ و راست کنایه بشنوم.

آن شب دیرتر از همیشه خانه آمد. ساعت از یک و نیم شب هم می‌گذشت که با سروصدای تلاشش برای باز کردن در اتاقم، از خواب بیدار شدم. خیلی زود دست برداشت و رفت. روز بعدش یک پاکت سفید پر از پول روی کنسول مانده بود که با دیدن مبلغش دود از سرم بلند شد. لابد قرارداد آن جوجه رئیس خوش‌بر و رو با آن مردک دوبوار آن‌قدر بزرگ و پرسود بود که حق‌الزحمه‌ی یکی دو ساعت مترجمی این اندازه برآورد می‌شد!

شغل خوبی بود. تنها با صرف چند ساعت ناقابل از بعضی روزهای هفته‌ام می‌توانستم پول خوبی پس‌انداز کنم. برای بعدها... وقتی که باید راهم را از صاحب بدعق این خانه سوا کنم...

یک روز کامل، به استثنای یک ساعتی که در کافه، با آرشاویر و دوست‌دخترِ نازک نارنجی‌اش حرام کرده بودم، خانه ماندم و سریال تماشا کردم. آن شب کمی زودتر از دوازده خانه آمد. با ورودش بدون اینکه از جایم تکان بخورم، بدون اینکه دل خوشی از او داشته باشم، هندزفری را از گوش درآوردم و صدای بیلی قطع شد. دست تکان دادم و با همان ریتم آهنگ و کشدار گفتم:

-هـِـلو... ولکام هوم!

شبیه میرغضب‌ها نگاهم کرد. دیگر برایم عادی بود. دیگر مثل روزهای اول آزارم نمی‌داد. درواقع پذیرفته بودمش... سامین اینگونه است و کاریش هم نمی‌توان کرد!

داشت یک‌راست به طرف اتاقش می‌رفت که آنی به سمت من منحرف شد. با چشم‌های درشت و ترسیده، روی مبل به پشت خم شدم و دو دستم را حایل صورتم کردم که روی مبل مقابلم رها شد.

در سکوت نگاهم می‌کرد. آن قدری می‌شناختمش تا بدانم قیافه‌ی بلا تکلیفش چه مدلی است. انگشتان کشیده‌اش را روی چشمانش می‌کشید و پس‌گردنش را از زیر حجم آشفته‌ی موهایش مالش می‌داد.

وقتی سکوتش طولانی شد، پاهایم را روی مبل بالا کشیدم و توی شکمم قفل کرد و چانه جلو دادم.

-وات؟!-

انگار که کلافه‌ترش کردم. پرحرص نگاه به زمین دوخت و کمی بعد با لحنی کنترل شده که بی‌میلی‌اش بابت هم‌کلام شدن با من، به خوبی حس می‌شد، شمرده‌شمرده گفت:

-فردا روز آخریه که میای شرکت... همین که یارو دوبوار پاشو از در گذاشت بیرون می‌گی دیگه نمی‌تونی بیای و میری سرکار.

با لب و لوجه‌ی آویزان جواب دادم:

-ولی من که به افشین خان گفتم بی‌کارم!

-یه مدت معلق بودی دوباره خواستنت...

-گفتم کلا جایی کار نکردم... سابقه ندارم. تو رزومه م زده!

لب‌هایش را عصبی بهم فشرد و از لای دندان‌هایش غرید:

-از همون آموزشگاهی که قبلا توش مشغول بکار بودی بهت پیشنهاد همکاری دادن... واسه کنکور سال بعد کلاسی فشرده گذاشتن...

ناباور با انگشت اشاره سمتی را هدف قرار دادم و خنده‌کنان گفتم:

-تو می‌دونی توی اون پاکت چقدر پول بود؛ همشم واسه دو ساعت از روز! بگم می‌خوام برم از خروس خون تا بوق سگ به یه مشت پشت کنکوری رد داده درس بدم واسه چندرغاز ته ماه؟! طرف فکر می‌کنه مازوخیسم دارم!!

دستش را بی‌قید توی هوا پرت کرد.

-من نمی‌دونم خودت یه بهونه‌ای جور کن براش.

-بهونه برای چی؟؟

همین سوال کافی بود تا پریشان از جایش خیز بردارد و توی سالن دور خودش چرخ بزند. تن صدایش لحظه به لحظه اوج می‌گرفت.

-واسه اینکه دیگه نیای شرکت خب.

ایستادم و سردرگم پوزخند زدم.

-اون وقت چرا باید اینکارو بکنم!؟

که یک آن با فریادش تمام تنم خشک و پوزخند لب‌هایم محو شد.

که جلوی چشمم نباشی!... که راست‌راست جلوی چشمم این‌ور و اون‌ور
محل کارم جولون ندی... که مجبور نباشم باهات سر و کله بزنم... که مجبور
نباشم شخصیت مزخرفتو تحمل کنم و حواسم به گندکاریات جمع باشه... که
فقط نباشی جلوی چشمم! که هی بهم یادآوری نشه دارم باهات زیر یه سقف
زندگی می‌کنم! تو... من... بعنوان زن و شوهر!!

شک ندارم همین الان که نگاه پرنفرتش را به من دوخته، هیچ چیز جز دو
گودال خالی و بدون هیچ حس و تفاوتی، وسط این صورت به جای چشم
نمی‌بیند. صاف ایستاده‌ام و دست به سینه.

ناآرام نیستم. خسته و ملول به نظر نمی‌آیم. حتی ذره‌ای خم نشدم. ژستی که
گرفته‌ام اصلاً شبیه کسی نیست که با شنیدن این حرف‌ها خرد شده باشد.
می‌دانم ابداً به چشمش ضعیف و بازنده نیستم...

ولی درد را...

عمیقا درک می‌کنم.

در انتهایی‌ترین گوشه‌ی قلبم.

پنهان‌ترین و منزوی‌ترین قسمت قلبم تیر می‌کشد.

به رو نمی‌آورم. او هرگز نخواهد فهمید این چندمین زخمی‌ست که به
دیواره‌ی قلبم زده.

فقط با صدایی تحلیل رفته می گویم:

-خودت ازم خواستی.

ولوم صدایش پایین می رود. حرفی را که می خواهد بزند، اول چندبار مزه می کند و آخرش درحالیکه از نگاه کردن به چشمانم خودداری می کرد، جواب می دهد:

-هنگ بودم. تمام فکرم درگیر این پروژهی کوفتی بود. مترجم دقیقه ی نود جاخالی می داد... تحت فشار بودم. اون لحظه تنها کسی که توی ذهنم اومد تو بودی...

-الانم شرایط همونه. نمی خوامی کارت راه بیفته؟

-یکی دیگه رو پیدا کردم. به محضی که تو رفتی به شایگان معرفی می کنم.

لبخندی سرد زدم. فکر همه جاییش را کرده بود، فقط مانده عقب نشینی من.

-کیه که تازه یادت افتاده!

زیادی جوش می زد. دمای بدنش بالا رفته بود؛ پوست صورتش همه خشم درونش را فریاد می کشید.

-آقا اشتباه کردم! فکر کردم فقط تویی که از باسن فیل افتادی پایین، می تونی حلش کنی! انتخاب تو، کمک خواستن از تو، بردن تو به شرکت، همه ش غلط بود... الانم دیر نشده.

کمی در سکوت به فاصله‌ی بینمان نگاه کردم. دیده می‌شد... زیاد بود.
آن قدری که انگار سرزمین‌ها دور از همیم. سکوت‌م که طولانی شد رضایت
تلقی‌اش کرد. نفسی که از سر آسودگی کشید را نشنیدم ولی حسش کردم.

-پس خودت امشب یه چیزی سرهم کن واسه فردا.

-مشکل خودته...

به طرفم چرخید و سر جای اولش قرار گرفت. به گوش‌هایش شک داشت انگار
که پرسید: چی؟!

خونسرد سرم را بالا گرفتم. بدون ترس زل چشمانش شدم. شانه بالا انداختم
و ادامه دادم:

-دیگه غلطیه که شده؛ واسه دفعه‌ی بعد بیشتر حواستو جمع کن که از کی می‌خوای
چه لطفی در حقت بکنه. دوست نداری جلوی چشمت بگردم، می‌تونی از این به
بعد، موقع سرکار رفتن، چشمتو دربیاری بذاری خونه بمونه! مشکل تو به من مربوط
نمی‌شه. اصلاً خوش ندارم برام تعیین تکلیف کنی. من این کارو انجام می‌دم؛ دیگه
معذب بودن جنابعالی که سرسوزنی برام اهمیت نداره...

باورش نمی‌شد این من بودم که اینطور حرف می‌زدم. حق هم داشت... خودم هم
برایم غریب بود. درست است تصمیم گرفته بود وسط این رینگ، هر ضربه‌ای که
خوردم بدترش را تلافی کنم؛ ولی شاید در همان لحظه، حتی خودم هم می‌دانستم
این فقط شعارش نیست!

من نمی توانستم انقدر گزنده باشم. نمی توانستم به همین سادگی ها از آدم ها چشم
بیوشم و بی تفاوت نمود کنم... ولی توانستم! دارم همین کار را می کنم!
جلو آمد و دلیلی برای عقب گرد ندیدم.

-چرا فقط سعی نمی کنی کمتر کرم بریزی تا اون چند وقت کوفتی که قبلا ازش
حرف زدی تموم شه؟؟ خیال کردی با لج و لجبازی...

منظورش از آن چند وقت کوفتی، همان زمان باقیمانده تا سر رسیدن این زندگی
است. می خواست دائم یادآوری اش کند. می خواست به عنوان اهرم فشار ازش
استفاده کند. می خواست صدایم را در بیاورد و موفق هم شد و بی تحمل میان حرفش
خروشیدم:

-چون باید به فکر بعد این قصه باشم! وقتی که گورمو از این خونه گم کردم... وقتی
دیگه هیچ جایی نداشتم برم... چون باید یاد بگیرم چطور روی پای خودم وایسم...
باید به فکر آینده باشم و نجاتم! شاید توی اون مغز کوچیکت اینارو نفهمی... آره
واسه یکی مثل تو که متاسفانه فقط هیکل گنده کرده ولی عقلش اندازه یه
پسر بچه ی هفت ساله هم بهش منطقی فرمون نمی ده، بایدم همه چی لجبازی و
بچه بازی به نظر برسه... ولی واسه من اینطور نیست! باور کنی یا نکنی تنها دغدغه ی
من در حال حاضر فقط پول! چشمم دنبال پول خوبیه که رئیسیت بهم می ده و
پس اندازش واسه بعد...

اشکی نریختم. نباید می ریختم. اخم کرده بود و من هم باید...

-کار من خیلی وقته از این بچه‌بازیا گذشته سامین دادور! این مهایی که جلوت
وایستاده همه امتحاناشو پس داده... خیلی وقته دیگه برام چیزای دیگه غیر
بازیگوشی اولویت داره... غیر از حال‌گیری تو و امثالت! زندگی هیچ‌وقت با من شوخی
نداشته و نداره... قبلا هربار که بلایی سرم می‌اومد پیش خودم همیشه خوش‌خیالی
می‌کردم که بعدش آسون می‌شه... خیال می‌کردم یه خرده سخت می‌گذره ولی
بعدش میفته تو سراشیبی! ولی هیچ‌وقت اینطور نشد... همیشه فکر می‌کردم امکان
نداره از این سخت‌تر بشه... نمی‌دونستم انقدری مصیبت توی این دنیای وامونده
وجود داره که به نوبت یقه‌مو بگیره! نمی‌دونستم آسون نمی‌شه... من فقط داشتم به
فینال نزدیک‌تر می‌شدم! من فقط به فکر بعد این زندگی‌م... وقتی اون بیرون هیچکی
منتظرم نیست. اینکه دیگه هیچکیو ندارم بهش تکیه کنم... اینکه دیگه رهی نیست
که با تمام تلخیاش، با اینکه هیچ دل‌خوشی ازم نداره، بازم حواسش بهم باشه که
زیرپام خالی نشه... که کمرم خم نشه... حتی شده فقط بعنوان یه دوست... یه دوست
خیلی قدیمی!

با تک‌خنده‌ای سرش به عقب پرت شد و کنایه زد:

-یه‌جوری درباره حمایت اون مردک لاف می‌زنی که انگار مثلا خبر ندارم تمام مدت
خودتو تحمیلش کردی و دهنشو سرویس!

-حمایت‌های اون هیچ وقت ناچاری نبوده. چه توی اون ماجرا، چه قبل از اون. تو
هیچ وقت نمی‌توننی بفهمی...

یک‌جور رشک‌آمیزی که همیشه موقع حرف زدن درمورد رهی در عمق چشمانش
دیده می‌شد، نگاهم کرد.

-در سطح سوادم بگو که بفهمم... چی بوده؟ چه رابطه‌ی مقدس آسمانی؟ یه پیوند معنوی عمیق؟ ملکوتی؟!

او هیچ وقت نمی‌فهمید. نشخوار گذشته هرروز و هر ساعت، فقط ضعیف‌تر و آسیب‌پذیرتر می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مطمئنا خانواده‌هامون با رقم زدن این سرنوشت بزرگ‌ترین ظلمو در حقمون انجام دادن...

-به نکته‌ی خوبی اشاره کردی اتفاقا؛ اگه انقدر خسته شدی چرا نمی‌ری هردومونو راحت کنی؟! راه باز و جاده دراز!!

حرصی مثل خودش سینه جلو دادم.

-لازم به ذکر و یادآوری تو یکی نیست که دائما عین این ساعت کوک‌شده‌ها تکرارش می‌کنی این حرفو! مطمئن باش اگه راه داشتیم خیلی زودتر از این دوتا پا دیگه قرض می‌کردم و از این دیوونه‌خونه می‌زدم بیرون تا دیگه مجبور به تحمل توئه چُس اخلاقِ حال‌به‌هم‌زنِ رومُخی نباشم!

+محض یادآوری دوباره باید بگم نتیجه‌ی این بحث مزخرفِ بی‌سرووته اینکته: حالا که می‌بینی راه خلاصی نیست، بهتره مواظب حرف زدن باشی تا بیشتر از این سختمون نشه!

-حالا که حرف از حقوق مشترکمون شده، چرا یه لطف در حق جفتمون نمی کنی و همینا رو یه دور برای خودت مرور نمی کنی؟؟ چرا باید مراقب حرف زدنم باشم وقتی طرفم چپ و راست دهندشو با تلاوت گلوآژه‌های لایق خودش متبرک می کنه!؟

انگشت اشاره‌اش را به سمت قفسه‌ی سینه‌ام نشانه رفت تا تاکید کند:

+می گم چون حفته... لایقته! وقتی می گم مثل بچه‌ی آدم بیا و بگو دیگه نمی یام و سکانس فیلم هندی برام بازی می کنی و یه زنبیل دیالوگ تاثیرگذار تحویل می دی، چاره‌ای برام نمی ذاری جز اینکه خون خودمو کثیف کنم!

توی صورتش تیز شدم.

-چون منطق سرت نمی شه! چون حرف حساب توی اون کلهت نمی ره! چون تو همیشه همینی... فقط خودتو می بینی... همه‌ی کائنات باید در خدمت تو و روحیه‌ی کوفتی حساست باشن! بابا چرا نمی فهمی فقط این تو نیستی که هیچ چیز باب میلت پیش نمی ره. بابا فقط داره به تو سخت نمی گذره! منم دارم با سرنوشت نحسم دست و پنجه نرم می کنم. منم دارم عذاب می کشم؛ خیلی بیشتر از توی خودخواه! چرا نمی خوای بفهمی این جهنم واسه هردومونه. هیزمش اون اتفاق لعنتیه که بینمون افتاد... اتفاقی که توی افتادنش هردومون مقصر بودیم... هم من، هم تو! حق نداری یه جووری رفتار کنی که انگار این تو بودی که باخت دادی و نه من!

بدون اینکه لحظه‌ای پلک بزند نگاهم کرد. نگاهی که حرف داشت ولی من توان خواندنش را نداشتم. همان طور که به مبینا گفته بودم؛ من فقط نفرت می خوانم!

ولی خط این نگاه، برای من ناخواناست... مطمئنم. این نگاه نفرتش خوابیده... شاید
برای چند لحظه!

در همین خیال بودم که با جمله‌ی آهسته‌اش خط بطلانی روی تمام
خوش‌خیالی‌هایم کشید.

به خاطر همینکه که به نظرم هرچی صبر کردیم تا آبا از آسیاب بیفته بسه.

بی‌درنگ گفتم:

-من الان آمادگی طلاقو ندارم...

بی‌قید شانه بالا انداخت.

-خب؟

آب دهانم را از فرو دادم.

-من جز اینجا هیچ‌جایی و ندارم که برم.

-آهان!

-لازمه تا هرکجایی که شده این دشمنیو پیش ببری!؟

پارچ شربتی که برای خودم تدارک دیده بودم از روی میز برداشت و سر کشید. او
هم خسته و تشنه شده بود از این جدل طولانی.

تا حرفش را به زبان بیاورد، لحظاتی با لذت به صورت آشفته و چشمان پریشانم زل
زد و شمرد:

-مشکل خودته... من مفت و مثل یه قدمم برات از قدم برنمی دارم... چی به من می رسه... باید چرتکه بندازم ببینم سودش چجوریاس... یادته حرفاتو؟

داشت حرف هایم را به خودم برمی گرداند. شاید اگر می دانستم تک به تک جملاتم را در ذهنش نگه می دارد تا به وقتش کینه ورزانه عمل کند، هرگز آنها را به زبان نمی آوردم...

لب هایم را توی دهان جمع کرده و گفتم:

-هرچی که الان دارمو بهت می دم.

احمقانه خندید.

-خیلی رو پولای توی اون پاکت حساب باز کردی!

گوشه ی لبم را بالا دادم و چپ چپ نگاهش کردم.

-بامزه بود!

لبخندش جمع شد. دست به سینه شد و سر تا به پایم را از نظر گذراند.

-گوش می دم...

راه آشپزخانه را در پیش گرفتم و گفتم:

-دوتا فنجون قهوه می ریزم.

پشت سرم راه افتاد و توی آشپزخانه یکی از صندلی های میز غذا خوری را بیرون کشید و نشست.

-روزم به حد کافی کِش اومده، نمی خوام بی خواب بشم.

بدون حرف طرف دیگر میز نشستم و به جای چشمان طلبکارش، به پیراهنش خیره شدم.

-هنوز خیلی راه مونده برای رفتن. زیادی زود به صفر رسیدم! باید به فکر بعدم باشم. تنها کسی که می تونم روش حساب باز کنم خودمم. اگه الان ازت طلاق بگیرم، شاید هیچ وقت فرصت نکنم از رو زمین بلند شم.

توی چشمانش هیچ چیز نبود. خونسرد بود. حق با من بود؛ تنها به من سخت می گذشت...

سرم را بالا نگه داشتم و لبخند زدم.

-بهم فرصت بده خودمو جمع و جور کنم. باید یه چیزایی و یاد بگیرم، تا بتونم پرواز کنم!

خندید و سری تکان داد.

-نگفتی چی به من می رسه؟

نگاهی غمزده به دور و اطراف خانه مان کردم.

-حاجی میرهادی آخرین وظیفه‌ی پدری در حق تنها دخترشو به نحو احسن انجام داده. مطمئنا خودت در جریان‌ی جهیزیه‌م چقدر می‌ارزه. همه رو می‌ذارم بمونه... خودمم دلم نمی‌خواد اون روز، کوچیک‌ترین نشونه‌ای از گذشته‌م رو با خودم ببرم.

به چشمانم خیره بود ولی می‌فهمیدم که در این باغ‌ها نیست. نفسی از بین لب‌هایش خارج شد و لبی با زبان تر کرد.

-که این‌طور... مهریه‌تو چی؟ تصمیمی برای بخشش اون نداری؟

-نه. بیست تا سکه اونقدری پول نیست که باهاش تحت فشارت بذارم، ولی می‌تونه برای من خیلی کمک باشه... مطمئنا توام دلت نمی‌خواد موندنم طول بکشه.

دست‌هایش را از روی سینه‌اش برداشت و انگشتانش بین موهای سر و صورتش گشت.

-حالا چقدری طول می‌کشه تا این جوجه پرنده پرواز کردن یاد بگیره؟

با وجود اینکه هیچ مطمئن نبودم، با وجود اینکه فرصت نکرده بودم درست و حسابی فکر کنم، با اینکه هیچ برنامه‌ای نداشتم، جواب دادم:

-یک سال.

چشمانش را ریز کرد و روی میز به طرفم مایل شد.

-دوئل؟ یا یه مرگ تدریجی. نقشه‌ت اینه؟

-فکر کنم اگه یه چندتا قانون تعیین کنیم این مدت آسون‌تر بگذره.

دوباره به پشتی صندلی اش تکیه داد:

-یک... در اولین فرصت بریم محضر.

کلافه چشم بستم و آه کشیدم:

-نمیشه یکم کوتاه بیای و انسانیت به خرج بدی؟!-

-باید اینایی که گفתי و جاهت قانونی پیدا کنه چون اینجوری شفاهی و بدون وجود شاهد، ابداً مورد اعتماد من نیستی...

از اینکه با پذیرفتن این یک سال مهلت، برایم امنیت خاطر ایجاد کرده بود لبخند آسوده‌ای زدم. با همین یک قدم، دلم را به وجودش آرام کرده بود. لامروت بلد بود به همین آسانی قوت قلب دهد و همیشه شمشیر زبانش را جلا می‌داد؟

-یک... توهین و بی‌احترامی فقط اصالت خودتو زیر سوال می‌بره.

-الان این قانون بود یا درس اخلاق؟-

-هیچ کدوم. صرفاً یه مرور برای یادآوری اینکه بگم تو همچین شخصیتی نداشتی و نداری.

وسط ابروانش خط افتاد و آهسته گفت:

-خیلی چیزها هست که در مورد این آدم تغییر کرده.

-دو... هر کی خرج خودشو میده.

-خیلی خوشحالی کار پیدا کردی؟ من جات بودم قبل از قراردادی شدن قوی نمی دادم.

سه تا از انگشتان مشتت را باز کردم:

-سه... مسائل شخصی هیچ کدوم به اون یکی مربوط نمیشه ولی حق نداریم وجهه‌ی همو خراب کنیم.

با اخم‌های سخت درهم‌تنیده گفت:

-نمی دونستم با آرشاویر خیلی صمیمی‌ی!

قیافه‌ی حق به جانبی گرفته و گفتم:

-نمی دونستم دنبال طناز می گردی!

-به نظر نمی‌رسه رابطه‌ی شما دوتا واسه بعد از ماجرای طناز باشه که لجبازی تو به حساب بیاد...

خندیدم.

-پس مقابله به مثل نیست؛ واقعا رفاقته! چهار... عاشق هم نشیم.

-از عوارض زیادی رمان خوندن...

-پنج... رابطه ممنوع...

گزینه‌ی چهار بیشتر من باب خنداناش بود ولی پنج... شاید بهتر بود از نام بردن این مورد پرهیز می کردم. شاید بهتر بود همین طور که تا به امروز پیش رفته بودیم، طبق

قراردادی نانوشته مرزها را رعایت می کردیم. ولی نمی توانستم فکرش را از سرم بیرون کنم.

بعد از آن شب... بعد از آنکه برای همیشه ورودش را به اتاق خوابمان ممنوع کردم. بعد از اینکه مستی ش را دیدم و قضاوت های بی رحمانه اش را شنیدم. از همان شب، هرشب به این موضوع فکر می کنم. نمی دانم اگر یک بار دیگر اتفاقی مشابه آن بیفتد، دیگر باید چه چیز را منع می کردم!

نمی دانم فکرش درگیر چه بود. از روی صندلی بلند شد؛ خیال کردم حوصله اش را سر بردم... ولی هنوز یک مورد دیگر بود که عنوانش نکرده بودم... ماهیت مقرراتی نداشت؛ خواسته بود شاید... یک امید!

برخلاف تصورم از آشپزخانه بیرون نرفت؛ جلوتر آمد. لبی با زبان تر کرد و همان طور که فکری قدم از قدم برمی داشت، با سرانگشتش روی لبش می کشید. نفهمیدم چرا نزدیک می آید. نفهمیدم و نتوانستم واکنشی جز تعجب از خود نشان دهم...

دست دیگرش را لبه ی میز زد و روی ساعدش خم شد به طرفم. سرم را کمی عقب کشیدم و چشم به چشمانی دوختم که روی چانه ام بود. انگشتی تا این لحظه درگیر لب هایش بود، به لب پایینم رساند و لمسش کرد.

رطوبت سرانگشتش را روی لبم حس کردم. درواقع رطوبت لب هایی که الان می خندید را...

بدون اینکه چشم از لب هایم بگیرد یا لبخندش را فرو دهد، زمزمه کرد:

-خیال می کنی تا امروز اگه دلم می خواست تجربه‌ش کنم منتظر اجازه‌ی تو بودم؟

هنوز به نوازش لب‌های نیمه‌بازم مشغول بود که مردمک چشمانش بالا آمد. آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را به سختی از لب‌های خندانش گرفتم. دیگر عقب نمی‌رفتم. به صندلی چسبیده بودم و درحالی‌که به پارچه‌ی شلوآرم چنگ زده بودم، نفسم را توی سینه حبس کردم.

تمام حواسم به تماس سرانگشتش با لبم بود که سرش را به سمت گوش سرخ‌شده‌ام کج کرد.

- این قانون اولین قانونی بود که از روز اول رعایتش می‌کردم؛ مگه نه؟ می‌تونوی دلیلشو حدس بزنی؟

سرش را عقب کشید و با هیجان خاصی که هیچ منظورش را درک نمی‌کردم به چشمان منتظرم زل زد.

- چون هیچ جذابیتی برام نداری...

دستانی که به پایم قفلشان کرده بودم لرزید. پس علت این هیجان همین است؛ دیدن خرد شدن من!

به محض فهمیدنش مچ دستش را به شدت چنگ زدم و از صورتم دورش کردم. بدون ذره‌ای مقاومت حینی که نگاه خندان و رضایتمندش بین چشم و لب‌هایم در نوسان بود، دستش را در هوا نگه داشت.

ابرویی بالا داده و گفتم:

-شایدم چون قفل در اتاقمو نداشتی! شانس آوردم... دیشب یه لحظه داشت یادم می‌رفت درو قفل کنم...

با شنیدن این جمله به زحمت هاله‌ای از لبخند پیروزمندانهاش را روی لب حفظ کرد. اما چشمانش می‌گفتند که خوب توانسته‌ام از پس کنایه‌اش بر بیایم. با یک حرکت دستش را از اسارت دستم درآورد و پشت چشمی نازک کرده، فنجان‌ی برداشت و در همان حال گفت:

-متاسفم که باید اینطوری بهت ضدحال بزنم ولی، پشت در اتاق اومدم به خاطر پاکت و بحث شایگان که امشب قسمت شد.

صدای سرازیر شدن قهوه در فنجان‌ش را شنیدم و زمزمه‌وار اضافه کرد:

-ولی با این وضعی که می‌بینم، به نظر بهتر نیست منم در اتاقمو قفل کنم؟! حرفش را نشنیده گرفتم و خودم را جمع و جور کردم. هنوز درمقابلش ضعیف بودم... پشتم به او بود. از فرصت استفاده کرده و نفس عمیقی کشیدم تا آرام بگیرم.

بوی قهوه زیر بینی‌ام بلند شد و وقتی چشم باز کردم فنجان‌ی روی میز مقابلم قرار داشت. ناباور به فنجان خیره شدم. دستم بی‌اراده برای پیش کشیدنش پیش می‌رفت که با صدایش، میانه‌ی راه خشک شد.

- تو این یه سال که تصمیم مُردن نداری؟

گیج و گنگ لب زدم: هان؟!!

-شیش... اقدام به خودکشی ممنوع. ممنون میشم اگه با غیرطبیعی مُردنت، آخرین گندو به زندگیم نرنی!

و در مقابل نگاه مات برده‌ام فنجان را از روی میز چنگ زد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که بدون فکر گفتم:

-هفت... سعی کن کمتر ازم متنفر باشی...

این همان آخرین خواهسته‌ای بود که ماهیت مقرراتی نداشت. نباید به زبان می‌آوردمش ولی... خودش بیرون افتاد.

نتیجه‌اش هم شد پوزخندی تمسخرآمیز. جرعه‌ای از فنجانش خورد و چیزی نگفت. قطرات ریز عرق تیره‌ی کمرم را خیس کرده بود. آنقدر گرم شده بود که می‌خواستم زیر دوش آب یخ به خودم بیایم! سکوتش که طولانی شد لب برچیدم و گفتم:

-فکر کردم نمی‌خوای بیخواب شی...

لبخند معناداری زد و سر تا به پایم را برانداز کرد. نگاه عاقل‌اندلسفیه آخرش را با تعلق به صورتم داد و با گفتن:

-باید یکم فکر کنم.

رفت!

پلک‌هایم را با تاسف بهم فشردم و با آهی نشانگر درماندگی‌ام، پیشانی‌ام را روی میز چسباندم.

من خشک مغز امشب با این حجم از سفاهت، حسابی آچمز شده بودم!



DONYAIEAMNOE

از کنار هم می گذاریم به فلم سپیده تقی زاده

فصل چهارم

(عشق دوم...)

چشمان محضردار رفته رفته بازتر می شد. نگاه بی رغبتی به سامین دادم که مقابلم خودش را روی صندلی رها کرده بود و مشتاقانه و با لبخندی عمیق و مرموز حرکات محضردار را زیر نظر داشت. پایم را روی آن یکی انداختم و سعی کردم مثل خودش هیجان زده نشان دهم!

خنده دار بود... مسخره بود... کاری که هر دوی مان داشتیم انجام می دادیم. حتی کار محضرداری که داشت آن خزعبلات را با چنین دقتی می خواند! متن طولانی نبود؛ ولی هضمش زمان می برد قطعاً!

بالاخره مرد سرش را از توی کاغذ بیرون کشید و چند ثانیه نگاهمان کرد. داشتم از خجالت آب می شدم ولی سامین انگار که خوب بود! در جایش راحت تر نشست و چانه بالا داد.

-خب مطالعه فرمودید؟

برای قفل دستانش روی پایش، پشت چشمی نازک کردم و مرد پرسید:

-همینو می‌خواید محضری کنید؟!... این به اصطلاح... قرار دو... توافق نامه رو...
صلح نامه رو...؟!...

پیمان نامه... آتش بس... معاهده... چرندنامه... آن تکه کاغذِ خط خطی شده هیچ
عنوانی نداشت در واقع! ولی باید خیالش راحت می‌شد... به من اعتماد نداشت
خب... می‌خواست کسی بینمان داوری کند. می‌گفت تهش اوست که
بیشترین ضرر را می‌بیند؛ انگار که بعد از این یک سال، کسی که باید با نام
زن مطلقه در این جامعه روزگار بگذراند، خودش خواهد بود!...

خودش جواب محضردار را داد: بله.

-می‌تونم بپرسم مشکلتون چیه؟ حاج آقا می‌تونه بهتون کمک کنه.

لبخند قدردانی به مرد زد و گفت:

-به امید خدا سال بعد این موقع خدمت حاج آقا می‌رسیم حتما.

لپ‌هایم را در خفا پر از باد کردم و به منظور کاستن از التهابم فوت کردم. نگاه
متاسف مرد که روی من نشست، لبخندی زدم و ناچار گفتم:

-ان‌شالله..

سری تکان داد و با تاثر زمزمه کرد:

-عاقبتتون خیر باشه!

همزمان با سر دادن نگاهم به طرفی، چشم در چشم او شدم. پول پرستِ لعنتی... خداروشکر که حداقل می توانستم از این طریق رامش کنم. خوش به حالش... برای من سخت ولی برای او... ساده است همیشه!

برگه‌ای به دستش داده شد و خواسته شد بعد از بادقت مطالعه کردنش، امضایش کند. نگاه من هنوز درگیر صورت بی حالتش بود. سرسری خواند و سرش را بالا گرفت و خیره به من پرسید:

-اگه هرکدوم از اینا نقض بشه کل قرارداد فسخه؟
من هم همان‌طور خیره به او جواب دادم:

-می‌خوام این بند به قرارداد اضافه بشه: در صورت نقض حتی یه کدومشون می‌خوام جریمه در نظر گرفته بشه.

مرد پرسید: چه نوع جریمه‌ای؟

-هر بار یه میلیون از ارزش جهیزیه‌م که قراره به این آقا تعلق بگیره کسر می‌شه یا یه هفته به یک سال موندنم اضافه...

صدای پوزخند مرد را شنیدم. حتما با خودش می‌گفت گیر چه دیوانه‌هایی افتاده!

چشمان سامین با گفتن این حرف، ریز شد و هاج و واج زمزمه کرد:

-مگه سربازیه که اضافه ببری؟!!

شانه بالا انداختم و دیگر چیزی نگفتم. چرندنامه به دست جفتمان امضا شد و از محضر بیرون آمدیم. هر کدام یک نسخه از مقررات داشتیم. از قول و قرارهای بینمان که به خواست او حالا وجاهت قانونی پیدا کرده و احتمالاً اسباب خنده‌ی عده‌ای را فراهم. ولی خودش خوشحال بود... راضی بود. برعکس من... که از الان ماتمِ آخرسال مان را گرفته بودم!

-خوب شد حالا؟!

نگاهی به برگه‌اش انداخت و گفت:

-حالا خوبه همه بنداش فرمایشات جنابعالی بود. خوش بحالِ تو شد.

پوزخند زد و دست به سینه شدم.

-نیست که هیچ کدام خواست جنابعالی نیست! سندیت می‌خواستی دیگه،

بفرما امضای محضر زیرشه!

جلو آمد و آرام‌تر گفت:

-من فقط یه بندو خواستم... فقط اینکه سعی کنی از جهنم رمانتیکی که

برات در نظر گرفتم، زنده بیای بیرون!

-الان داری جلوی در محضر، منو با نقض اولین بند تهدید می‌کنی؟

-جهازت سیصد دیگه می‌ارزه نه؟ یعنی یه سیصدباری می‌تونم اشکتو

دربیارم؟!

با لبخند صورتم را نزدیکش برده و گفتم:

-شاید من با سیصد هفته اضافه خدمت، تونستم اشکتو دربیارم؟! -

نیشخندی زد و پشت فرمان نشست. دلم می خواست بلایی بر سرش بیاورم که حاضر شود تمام سرمایه‌ی یک سالم را بعلاوه جهازم، دودستی تقدیمم کند تا از شرم خلاص شود! اما چطور؟! مسئله این است!

نفس عمیقی کشیدم و دستم را به طرف دستگیره بردم که قفل داخلی را زد!

-داری چیکار می کنی؟! -

لبخند دندان‌نمایی زد.

-یه فرصت دیگه بهت می‌دم تا از اومدن به شرکت دست برداری.

و با زدن چشمکی به چشمان ناباورم، پایش را روی پدال فشرد و با سرعت در خیابان پیش رفت!

همان اول صبح، وقتی که گفتم: «باید مطمئن شم قضیه‌ی محضرو نمی‌پیچونی»، باید به حس ششم که بوی توطئه را شنفده بود، گوش می‌کردم!

برای تاکسی زردی دست تکان دادم و زیر لب گفتم:

-کور خوندی!

سامینی که من می‌شناسم، خیلی فرق می‌کند با آنی که در شرکت می‌دیدم.
خنده‌های بلندش وقتی که با همکارانش معاشرت می‌کرد. لفظ قلم حرف
زدنش. مسئولیت‌پذیری‌اش. حتی شوخی‌هایش...

ابدا از مخیله‌ام عبور نمی‌کرد به جز طعن و کنایه، چیزی از او بشنوم. چه
برسد به دیدن مزه‌پرانی‌ها و خوش‌مشریبی‌اش با دیگران!

اصلا چرا باید سامین شناخته‌شده‌ی خودم را با این مرد مقایسه می‌کردم؟ در
حاشیه‌ی برگه آچار زیر دستم ریز و نامفهوم خط‌خطی می‌کنم: نکنه داری
عاشقش می‌شی؟!!!!...

علامت تعجب‌هایش را دو سه دقیقه‌ای نقاشی می‌کنم و در فکر فرو می‌روم.
امروز دومین روزی است که در این شرکت مشغول به کارم. شایگان مرد
باشخصیت و جنتلمنی‌ست، اما خیلی زود فهمیدم این ادب و احترام فقط
مختص به من نیست؛ با همه همین‌طور است...

البته به غیر از این هم نمی‌توانست باشد. من فقط به اندازه‌ی سه ساعت است
که او را می‌شناسم. دو ساعت روز اول... امروز هم تا به الان یک ساعت...

مدام دور و بر سامین می‌چرخد. انگار او را آچارفرانسه یا حتی شاید بتوان
بدون اغراق ادعا کرد، مشاور اعظم خود می‌شناسد! سامین هم با او طور
دیگری‌ست. کنار او ناآشنا می‌زند برایم. تند نیست... بد اخلاق و لجباز و
بی‌حوصله و کینه‌توز نیست...

حتی توی این شرکت نمی توان شبیه همیشه با من رفتار کند. یک جورهایی از اینجا خوشم می آید. نه به خاطر پولش... شاید فقط به خاطر حضور او... فقط به خاطر حضور اینگونه ی او!

و این حس اسمش عشق نیست... آری... از وقتی آمدم، تمام حواسم پی اوست! مقایسه می کنم. سامین الان با سامینی که امشب در خانه سر کوچک ترین مسئله ای آشوب به پا می کند.

فقط همین است. کنجاوم بدانم زندگی اش بدون من چه شکلی است. دنیایش چه رنگی است. بدون من، شخصیتش چگونه است... و گرنه مگر ممکن است دختری به بددهانی و فحاشی و بی اعتمادی و توهین و چه و چه و چه دل ببندد؟!

من اینجا کار زیادی ندارم. تنها موضوعی که به من مربوط است، همان قراردادی است که باعث شد سامین برای اولین بار کمی از تلخی اش کم کند و جلوی من کوتاه بیاید... به خاطر منفعتش... چرا که به قول خودش مرا آجیل مشکل گشایش می دید.

خودم را به کار مشغول نشان می دهم و هر دو وارد می شوند.

شایگان: آقا خداوکیلی تو خودت شاهد سامی، من چندبار همین جلوی روی تو بهش گفتم پدر من، این یارو واسه خودش کلی رابط داره اینور و اونور. چقدر گفتم خودم آمارشو در آوردم درسته شرکتش جدید، برندش نوپاست، ولی عوضش از اون کله گنده ها داره تغذیه می شه! ضرر می کنیما... به خرجش رفت؟؟

سامین: حالا این خبرا همش در حد شایعه‌ست، منبعش موثق نیست که انقدر ناامیدی. بذار باهاتش تماس بگیر از خودش ماجرا رو پیگیری کن.

شایگان: زنگ بزnm چی بگم بهش؟ بگم رو حساب اینکه دست کم گرفته بودیمتون باهاتون قرارداد نبستیم، حالا که سر خوردین سمت رقیب داخلی خودمون، کک افتاده تو تنبونمون؟؟

جاخوردم و واکنشم دست خودم نبود که یک با این حرف و لحنش، چشمانم درشت و به زحمت جلوی خنده‌ام را گرفتم. از چشم شایگان دور نماندم و سریع انگار که زمان و مکان را دریافته، رو به من گفتم:

-البته از شما عذر می‌خواهم. جسارتاً حواسم به حضور شما نبود. یه لحظه از شدت حسادت منفجر شدم!

به بهانه‌ی ادب، لبخند گشادی زدم و گردنی خم کردم.

-نه خواهش می‌کنم. حسادت چرا؟ شرکت شما توی صنعت خودش از بهتریناست، نمی‌دونم موضوع چیه ولی اگه قبل از پیش‌دستی رقیب، پیشنهادش به شما داده شده بوده، پس حتماً همچنان اولویت با شماست. در هر صورت انتخاب اولشون شما بودید. و الحق که بهترین انتخاب هم بوده!

چشمان متعجبش را جای جای صورتم چرخاند و پرسید:

-فکر نمی‌کردم از این صنعت و رقابت بین مدعی‌هاش اطلاعی داشته باشید!
لبخندم را حفظ کردم.

-با یه سرچ ساده همه چیز به حد کافی دستگیر آدم می‌شه. حقیقتاً
خوشحالم که با این شرکت همکاری می‌کنم.

لبخند قدردانی زد و دست به گوش‌هایش کشید.

-برای منم باعث افتخاره که با همچین افراد متعهدی مثل شما فعالیت
می‌کنم. راستش حرفای شما کاملاً بدیهی بود ولی انگار شنیدنش برای
برگردوندن اعتماد به نفسم لازم بود! مرسی!

سری تکان دادم و نگاهم به سامین افتاد که مدتی سکوت اختیار کرده بود.
روی صندلی نشسته بود و با اخم به میز نگاه می‌کرد. می‌دانم به چه فکر
می‌کند. از اینکه در محدوده‌ی او جولان دهم بدش می‌آید. الان می‌خواهد سر
به تنم نباشد!

-سامی امروز می‌تونی بمونی رو قرارداد پیشنهادیش کار کنیم؟ دست کم یه
روزم وقت می‌بره تا بابارو از خر شیطون پیاده کنم و رضایتشو بگیرم. باید
هرچه زودتر دست بجنبونیم.

سامین سرش را به طرف شایگان چرخاند و کمی توی صورتش مکث کرد.
نفسی بیرون فرستاد و با صدایی پایین گفت:
-امروز؟ جایی برنامه داشتیم آخه...

لب‌هایم را شرمنده توی دهانم کشیدم و نگاه ازش دزدیدم. لحظه به لحظه منفورتر می‌شدم در نظرش. احتمالاً درست در همین لحظه، موضوع جنجال امشبمان را طرح‌ریزی کرده بودم!

او که هرشب جلوتر از دوازده خانه نمی‌آمد، یعنی فقط با چند جمله باعث شده بودم امشب را تا صبح اضافه کار بایستد؟! خدا به جوانی‌ام رحم کند!

-ای بابا. حسابدارن حسابدارای قدیم. همه تمرکز و فکر و ذکرشون سود شرکت بود و قرارداد رو قرارداد عشقشون! فکر نکن حواسم بهت نیستا... سرشب، هشت، هشت و یک دقیقه نمی‌شه بند و بساطتو کول می‌کنی تشریف می‌بری خونه! یه دقیقه هم از آفت نمی‌گذری.

-حتما که نباید جلوی چشمت حساب کتاباتو ردیف کنم؛ اکثر کارا رو خونه می‌تونم بهش رسیدگی کنم. نیازی به شرکت اومدنم نیست اصلا خودت خوب می‌دونی. بعدشم... تو کی ازم خواستی اضافه وایستم و من نه آوردم؟ لازم نبوده هیچوقت خب..

-خب میگم امشب بمون!

-چاره‌ایم گذاشتی مگه؟

شایگان شاد و شنگول بلند شد و قبل از رفتن، روی شانه‌اش زد و گفت:

-دمت گرم!

درحالیکه نارضایتی توی صورتش، به خصوص آن لبخند زورکی اش، هویدا بود
سری تکان داد و چشمش به منی افتاد که از شوک خبری که چند لحظه ی
پیش شنیده بودم، به پشتی صندلی چسبیده و دهان باز خیره نگاهش
می کردم. مرا دید و پشت چشمی نازک کرد. حرصم را با تک خنده ای ناباور و
کوتاه نشان داده و دست هایم را روی سینه بهم قلاب کردم.

-عجب! هشت شب! پس ساعت کاری جنابعالی همش تا هشت شبه و من
هرشب به محض تشریف آوردنت یه نگاه به ساعت می نداختم و دلم برات
می سوخت! آره... منطقیش هم همین طوره... اصلش دوازده ساعت کاره... مگه
اینکه حسابدار کل شرکت نمی دونم چی چیه کله گنده باشی تا کلا خودتو وقف
کار کرده باشی!

مثل خودم نشست و خشک گفت:

-به گمونم همین چند دقیقه ی پیش اینارو از زبون یه بلبل زبون شنیدم که
داشت هندونه زیربغل رئیسش می داشت. به به چه چه و... اینکه این شرکت
نامبروانه و کله گنده ترین! حالا چیشده تو غیبت رئیس حقیر می شمری!؟

-یعنی سه ساعت تو ترافیک گیر می کنی!؟ یا نه... سرت به آخری گرمه!؟
دیگه اون چند ساعت ناقابل چرا تشریف میاری خونه؟ کنار همون آخور
بگذرون تا صبح شه دوباره بری دنبال یه لقمه نون دیگه! میای گند بزنی به
سر تا پای من، شبت به خیر بشه!؟

-خونه‌م صاحب شدی؟ می‌خوای دیگه نیام راحت بقیه‌ی زندگیتو بکنی؟!
غرورم جریحه‌دار شده بود. فکرم به جاهایی رفته بود که احتمالا نباید!
بی‌توجه به حرفش، ادامه دادم:

-یعنی انقدر بچه‌ای که به خاطر وجود من پاتو از خونه‌ی خودت ببری؟! واقعا
که بیچاره‌ای! نمی‌دونم اون سه ساعتو ویلون و سیلونِ کدوم خیره‌سری
هستی. برامم ذره‌ای اهمیت نداره که کنجکاش باشم. فقط محض یادآوری
می‌گم... طبق اون چرندنامه‌ای که صبح پاشو امضا کردی، حق نداری وجهه‌ی
منو خراب کنی!

پوزخند کوتاهی زد و زود جمعش کرد.

-وجهه! کسی به وجهه‌ی تو کاری نداره... محض هشدار می‌گم... که داری با
این خودشیرینیات اینجا وجهه‌ی منو خراب می‌کنی!
خندیدم و شانه بالا انداختم.

-چرا؟! من که اینجا به تو ربطی ندارم...

دست چپم را مقابل صورتم نگه داشته و ادامه دادم:

-می‌بینی که... نشون مزخرفمونم ننداختم!

مثل بازرس‌ها رد اتاق بازجویی روی میز خم شد و بااستهزا پرسید:

-نکنه می‌خوای قرارداد ببندی؟

-خودت فرمودی باید جا پامو سفت کنم تا بتونم قولی بدم که پاش بمونم.
-نیست که قولو همونجور شل شلی ندادی! یا شایدم خوشت اومده ازش که
براش عشوه می ریزی! درست نمی گم؟

گوشه‌ی لبم را بالا دادم و آهسته و شمرده گفتم:

-محض یادآوری می گم که تو مسائل شخصیم نمی تونی دخالت کنی. نقض
مفاد قراردادمون برات ضرر به بار میاره...

صوتی شبیه چپه از بین لب‌هایش خارج شد و مسخره‌وار گفت:

-مهم ته اون قرارداد و معامله‌ی یک سال تحمل تو و جهازت پاداش صبرم!
هرچی اون وسط شماره زدی یه مشت بچه بازیه. حالا برو ببینم چطور
می خوای نقضشونو اثبات کنی!

-نیازی به اثبات نیست... من تلافیش می کنم!

-یعنی مثلاً؟!!

پچ‌پچ‌وار جواب دادم: مثلاً می تونم قفل فرمون ببندم به محفظه‌ی لباسشویی
تا برات بندری بزنه و باقیات و صالحاتو به چالش بکشونه!

همزمان که این بحث را پیش می‌بردم، او را با خودی که به من نشان داده بود مقایسه هم می‌کردم. همان‌طور با گذشته‌مان. با روزهای اول... که حتی حاضر نبود برای بیش از پنج جمله با من هم‌کلام شود...
داشتیم تغییر می‌کردیم. هردوی مان. همزمان...

سرش را نزدیک آورد و طوریکه که فقط من بشنوم زمزمه سر داد:
-من حاضرم همین الان همه‌چیو ببخشم و دیگه مجبور نباشم ریختو ببینم.
هر ضرری می‌خوای بزن فقط قول بده یک دقیقه هم از اون یک سال بیشتر روی سرم آوار نشی.

بیزار خیره‌اش شده بودم و دنبال جوابی دندان‌شکن می‌گشتم که با به صدا درآمدن موبایلم نفسی گرفتم و شماره ناشناس را جواب دادم.

-بله.

صدای ظریف دخترانه‌ای گفت:

-مها میرهادی؟

-بله خودم هستم.

-من طنازم.

با شنیدن این نام بی‌اراده نگاه به نگاه سامین دادم. سامین دنبال طناز می‌گشت. اما برای چه؟ دلیلش هرچه که بود، نمی‌خواستم الان بفهمد او پشت خطم است. پس صدلی را عقب دادم و خیره به او که نامحسوس زیرنظم داشت با گفتن:

-چند لحظه صبر کن.

از جا بلند شده و در اتاق را پشت سرم بستم.

در چوبی کافه را به طرف داخلش هل دادم و شاخه‌هایی از گیاه پتوس که بخشی از در و دیوار را پوشانده بود، جابه‌جا شد. یک کافه‌ی باغ‌مانند بود. شبیه کلبه‌ای چوبی طراحی شده بود و در نگاه اول می‌شد گفت، شیفته‌ام می‌کرد. درحالی‌که نگاهم را به هر طرفی می‌چرخاندم، پسری خوش‌آمد گفت و راهنمایی‌ام کرد.

بالبخند جوابش را دادم:

-کسی منتظرمه. ممنون.

گوشه‌ای دستی بالا رفت و دخترکی خندان خیره و منتظر من.

بدون اینکه تغییری در حالت صورتم ایجاد کنم، با قدم‌هایی شمرده به طرفش رفتم. حینی که نزدیکش می‌شدم، براندازش کردم.

شلوار بگی رنگ روشنی به پا داشت و کتانی رنگارنگ. پابند ماه و ستاره‌ای هم به دور مچش که با هر بار جابجا شدنش جیرینگ جیرینگ صدا می‌داد و جلب توجه می‌کرد.

مانتوی طرح لی کوتاه و شلوغ اسپرتی که روی سرشانه‌ها و جیب‌های سینه و حتی سراسر آستین‌هایش مارک و لوگو داشت. مچ هر دو دستش پر از آویزهای سنگی بود و تک‌تک انگشتانش انگشتر.

موهای کوتاهش را بی‌قید زیر شال چندمَنی‌اش رها کرده بود و آرایش غلیظ و ماهرانه‌ی صورتش باعث شد همه‌ی سرها به طرفمان بچرخد.

به محض رسیدنم، بادکنکی که با آدامسش درست کرده بود را با صدای بلندی ترکاند و دستان پر زرق و برقش را به طرفم دراز کرد و با صدایی نه چندان آرام و متین مخاطبم قرار داد:

-طناز...-

مردد دستش را فشردم و صندلی روبه‌رویش را اشغال کردم.
-مها.

بی‌توجه با دهانی کِش‌آمده سر تکان داد و با حالت نامناسبی آدامسش را جوید و روی صندلی‌اش وا رفت. یادم نمی‌آید آن شب توی مهمانی آرشاویر هم همین‌طور رفتارهای زننده از خود بروز داده بود یا نه. فقط احساس کردم هرچه سریع‌تر باید حرف‌هایش را بشنوم و بروم.
-خب... می‌خواستی منو ببینی.

برای گارسن با عشوه دستی تکان داد و پرسید: تو نمی‌خواستی؟!!

می‌خواستم. از وقتی شنیدن سامین دنبالش می‌گردد خواستم... خواستم ببینمش تا بفهمم چرا. می‌خواستم ببینمش تا بپرسم همدیگر را دیده‌اند یا نه.

تا سفارش دادن به گارسن، کمی نفس تازه کردم و فکر. قبل از اینکه چیزی بگویم خودش گفت:

-شوهرت دنبالم می‌گرده.

دقیقا همین را نمی‌خواستم بشنوم. اینکه این دخترک با این ظاهر معلوم بداند شوهر لعنتی من دنبالش است! حال که به رویم آورده حالم بد است. غرورم درد می‌کند. زنانگی‌ام از درون جیغ می‌زند. با این حال بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-واسه همین می‌خواستی منو ببینی؟ اگه اومدی پزشو بدی باید بگم مردی که دنبالت، نه به من تعهدی داره نه من بهش. این حرفا به من دخلی نداره. پوزخند صدا داری زد و بالا پریدن یک لنگه ابروی من مصادف شد با بلند شدن دختری که به همراه پسری میز کنارمان را اشغال کرده بودند. صورت دخترک را ندیدم ولی از وجنات عقبش مشخص بود پیرو عقاید طناز است. پسری که پیش‌روی ما نشسته بود، موهای مجعد قهوه‌ای کوتاه داشت و کت آبی کاربنی تنگ و بدن‌نمایی به تن داشت.

نگاه خندانیش که اول محتاطانه دور شدن دخترک را تا رسیدن به محل سرویس بهداشتی کافه بررسی می‌کرد، با شیطنت به سمت ما افتاد و لبخند دندان‌نمایش عمیق‌تر شد.

-تعهد این روزا مالی نیست... باشه هم شکل درستش آتوئه!
طناز سرش را کامل به طرف پسر چرخاند و انگشتانش را زیر چانه‌اش سُر داد و با ناز پرسید:

-میشه واضح‌تر توضیح بدی استاد؟

پسر چشمکی به طناز زد و رو به من ادامه داد:

-یعنی فکر می‌کنی که پای تعهد وسطه، ولی درواقع هردو از هم یه آتویی دارید که نمی‌تونید تمومش کنید. فرق دارن این دوتا...

نگاه خیره‌ام به پرسینگ بالای ابرو و گوشواره حلقه‌ای ریز گوشش افتاد. حق با او بود. از ظاهرش می‌شد فهمید تعهدی به کسی یا ارزشی ندارد. هر جور می‌خواهد زندگی می‌کند. با هر قانون و قواعدی که دلش بخواهد.

مثل من قبل ترها. که دلم زیر پا گذاشتن خیلی از مقررات و قواعد را می‌خواست ولی نتوانستم. وجودش را نداشتم تا آن طور که دلم می‌خواهد زندگی کنم. تا جلوی عقاید مخالفِ علایقم بایستم و کوتاه نیایم. فرق من با این پسر همین بود. که او توانست پای خواسته‌هایش بایستد و من... گیر افتادم!

در صورت پسرک غرق در فکر بودم که صدای طنز از نزدیکی توی گوشم پیچید.

-می‌بینی؟ مرد اینه... مهم نیست عنوانت توی زندگیش چیه. هرچقدر هم که به خیالت مهره‌ی اساسی زندگیش باشی، هرچقدرم که حرف از عرف و قاعده جلوت بزنه، پاش که برسه ولن‌گارت‌ترین اعمال ازش سر می‌زنه... فقط این تویی که پابند به عالمه قانون بی‌اساسی که حتی نمی‌دونی چقدرش ممکنه به کارت بیان!

چشم در کاسه چرخاندم و به صورت نقاشی‌شده‌ی طنز دادم. از قوانینی حرف می‌زد که رازی بین من و سامین بود ولی انگار او می‌دانست.

به طرف میز پسر که با نگاه بی‌شرمی سر تا به پای مرا برانداز می‌کرد، خم شد و آهسته گفت:

-زیدت که خوشگله بی‌لیاقت!

پسرک وقیح تر خندید. لیوان آب را تا نیمه سر کشیدم؛ انگار نگاه خیره‌اش پا گذاشته بیخ گلویم.

-وقتی خوشگلتر می‌بینی، بی‌ادبیه توجه نکنی.

درست است که همیشه دوست داشتم مرکز توجه باشم. ولی خیلی وقت بود که با باز شدن پای رهی به زندگی‌ام دیگر مهم نبود چشم چند نفر دنبالم باشد...

من فقط رهی را می‌دیدم و همه‌چیزی که می‌خواستم توجه او بود. اصلا هر توجه‌ی غیر از توجه او، حالم را بد می‌کرد! من تمام زندگی‌ام را پای جلب توجه رهی دادم... همه تلاشم را کردم ولی... او عاشق کس دیگری شد! هیچ‌وقت مرا ندید. هیچ‌وقت ذره‌ای توجه به من نداشت.

اما با این حال عقب نکشیدم. تا آخرین لحظه برای بدست آوردن توجهش تلاش کردم. تا آخرین نفس...

تا لحظه‌ای که کاملا از دستش دادم...

طناز سری به تایید تکان می‌داد و زیرلب ریتم می‌گرفت:

-صحیح... خيله خب توجه کن... قشنگ توجه کن!

بار دیگر مخاطب پسرک گستاخی قرار گرفتم که شنیده بود متاهلم ولی انگار کمترین اهمیتی برایش نداشت.

-پریچهر خانم... من نهایت تا یه ساعت دیگه سر و ته شو هم میارم. بمون

باهات حرف دارم. باشه خوشگله؟ می‌مونی دیگه؟

چشم از نقطه‌ای مبهم روی میز گرفتم و به چشمان منتظر او سوق دادم.
وجودم از کراحت سرشار بود ولی نمی‌دانم چرا او قادر به دیدنش نیست و
همچنان نگاهش مشتاق و امیدوار است!

دختری که همراهش بود لحظه‌ای دیگر برگشت و دیدم که دست پسرک
روی دستش نشست و با همان نگاه‌ها این بار به تماشای او نشست. فرقی توی
چشمانش نبود. انگار که دقیقا فقط یک نفر را از قاب آن چشمان بی‌عار
می‌دید! انگار تمام زیبارویان عالم را فقط به یک چشم می‌دید!

طناز افکارم را مثل همیشه خواند.

-می‌بینی چقدر عوضیه؟! انگار نه انگار همین یه مین پیش داشت به میز بغلی
درس نزاکت می‌داد! دختره‌ی خر ساده هم لایذ فکر می‌کنه تو این فاصله‌ی
ریدن و سیفون کشیدنش، طرف داشته شعر انتظار می‌گفته! همیشه این
شکلیه... رابطه‌ی بین زن و مرد... اصلا هر رابطه‌ای که مردا دخیلن توش. اصلا
هرجا این جنس نر لامصب باشه! مردا همه خرابن... به خصوص اونایی که
بیشتر ادعاشون میشه و دم از قانون و مقررات و تعهد می‌زنن!

سرگشته در باغی دیگر بی‌مقدمه پرسیدم:

-باهم حرف زدید؟

-نه هنوز سعادت نصیبمون نشده.

-از کجا فهمیدی دنبالته؟

خندید و قاشقی از محتویات آفاگاتواش را توی دهانش مزه کرد.

-من همیشه می دونم دور و برم چه خبره.

مشکوک نگاهش کردم.

-به نظرت چیکارت داره؟

باخنده سرش را بلند کرد. با سرانگشت گوشه‌ی لبش را پاک کرد. برخلاف عشوه و اطواری که در حرف زدن ازش استفاده می کرد، در عوض هیچ نرمش و لطافت و زنانگی در حرکاتش نبود.

-بعنوان کسی که تعهدی نسبت بهش نداره خیلی پیگیری! من از کجا بدونم شوهرت چرا دنبالم می گرده... اگه از من بپرسی، با توجه به شناختی میدانی که درموردش پیدا کردم، شاید بتونم حدس بزنم که... نکنه شنیده خیلی اهل دلم می خواد پایین تنه شو خالی...
DONYAIEMAMNOE

بی طاقبت به سمتش خیز برداشتم و پرهی شالش را توی مشتم کشیدم.

دست خودم نبود که از چشمانم حرارت بیرون می زد. دست خودم نبود که از فشار پنجه‌هایم کم نکنم...

غلیظ و باغیظ غریدم:

-گوه زیادی برات ضرره! مواظب باش چی میگی.

ناخن‌های بلند و تیزش را روی انگشتان دست سردم حرکت داد و خیره به التهاب عمق چشمانم خندید. نمی دانم منظورش چیست. نمی دانم از اینکه دست سامین را برایم رو کند چه سودی می برد. فقط می دانم اصلا دلم

نمی‌خواهد حتی برای لحظاتی کوتاه با هم ملاقات داشته باشند. احساس خطر می‌کنم. وقتی به این فکر می‌کنم سامین به دنبال چنین دختری می‌گردد...

-انقدری که تو روش غیرت داری، اونم رو تو داره؟!

-فکر نمی‌کنم فضولی این رابطه به تو اومده باشه! حلام اگه زر زدنت تموم شد من برم. به حد کافی وقتمو تلف کردم.

و به دنبال این حرف سر جایم برگشتم و بند بلند کیفم را دور ساعدم پیچاندم که گفت:

-بهت گفتم من مثل تو زخم خوردم. می‌دونم چه دردی داره. یه عمره دارم عذابشو تحمل می‌کنم ولی راه فراری نیست. اینجا نیست. تو این مملکت هیچ کس فکر اینجاهاشو نکرده. درواقع برای کسی مهم نیست. اینکه کسی بزنه و در بره. اینکه راست‌راست جلوی چشمت جولون بده و زندگی و اموراتشو بگذرونه، بدون اینکه تغییری تو روزمرگیش ایجاد بشه، بدون ذره‌ای وجدان درد، یه روتین کاملاً نرمال و طبیعی‌ه برای اونایی که قدرت دستشونه. برای اونایی که قوین. اونایی که دنیا رو انگشت کوچیکه‌شون می‌چرخه. نه برای من. نه برای تو. که ضعیفیم و ته خط. که به قول اونا ارزشمونو از دست دادیم.

به چشمان بی‌حسش خیره شدم. باز داشت جوری حرف می‌زد که وادار شوم صبر کنم. تا پایان غصه‌اش. تا شنیدن از دردی که می‌کشد. با حفظ اخم‌ها و

موضعم نشستم ولی چشم از او برنداشتم. نگاهش به فنجانش بود. به گذشته‌اش درون آن انگار.

-من حرفم حرف انتقامه. حرف اعتراض. چون می‌بینم ساکتی. چون انگار داری کنار می‌ای. چون انگار قبول کردی ایراد از خودته. چون به کسی خرده نمی‌گیری... چون به اونی که باید تاوان پس بده، سخت نمی‌گیری.

-تو که لالایی خوندن بلدی چرا خودت خوابت نمی‌بره؟ به نظر نمیاد به این راحتیا دست از سر اونی که زده و دررفته برداشته باشی.

سرش را بالا گرفت و یک لحظه از گنگی نگاهش زیرپایم خالی شد.

-مورد من با مورد تو یه خرده فرق داره... مال من خیلی کله‌خرتر از مال توئه! کی گفته دست از سرش برداشتم؟ من یه داغ عمیق و لاگردار دارم توی این سینه که همیشه‌ی خدا تازه‌ست. بیس چاهاری روز درد می‌کنه. می‌سوزه. حتی یک شب خواب راحت و ازم گرفته. بیخیالش نشدم حتی واسه یه لحظه... یه برنامه‌ی بلند مدت برایش در نظر دارم. یه انتقام سخت... یه چیزی که درخورش باشه.

پا روی پای دیگر انداختم. با اینکه برای شنیدن باقی حرف‌هایش ترغیب شده بودم ولی هنوز حس خوشایندی نسبت به شخصیتش نداشتم.

-از کمک کردن به من چی نصیبت می‌شه؟ تویی که انقدر برنامه داری و سرت شلوغه. چرا بیخیال مورد ما نمی‌شی و همه تمرکزتو نمی‌ذاری رو مورد خودت تا بلکه زودتر نتیجه بگیری؟

-خوبه پنجه کشیدن بلدی. برای همین برام جای تعجبه چطور زندگی تو به
همین راحتی وا دادی. بهت که گفتم چراشو. حال می کنم باهات. چون
می دونم جنم برگردوندن زندگی تو داری. اینی که سعی می کنی باشی نیستی.
تو آدمی نیستی که تاوان گناه دیگرانو بدی. آدمی نیستی که بیشتر از
سهمت شکنجه رو تاب بیاری. منم مثل توام. من و تو از جنس همیم.

-خب باشیم. که چی؟

چشمانش حالت خاصی گرفت. چشمانی که همیشه مکار می نمود، کمی زلال
شد و ادامه داد:

-من قدم تو راهی گذاشتم که شاید آخرین کاری باشه که توی زندگی
انجامش می دم. کسی درک نمی کنه چرا مجبورم انجامش بدم. چون همه ی
آدما اون چیزیه که من از دست دادم، از دست ندادن. اکثرا نمی دونن چه
حسی داره. درد منو، درد کشیده ای مثل تو می فهمه و همین طورم برعکس.
من می فهممت. من می دونم حالتو. هدفی که من برای زندگی در نظر گرفتم
پوچه. انتقام همیشه پوچه ولی من تصمیم گرفتم تا تهشو برم. ولی قبلش
دست تو رو می گیرم. چون ماجرای تو با من خیلی فرق می کنه. دردت درد
منه ولی... خیلی فرق می کنه.

آرام شده بودم. در سکوت نگاهش می کردم و پی کمی صداقت و اعتماد.
دستش که به طرفم دراز شد، دلم تکیه کردن به کسی را خواست.

-من قصدم رفاقته. می تونی پنجولاتو غلاف کنی و بیای با هم یه تیم بشیم و
دهن همه بدخواهامونو سرویس کنیم! پایه ای؟!!

به دستانش خیره شدم این بار. شک داشتم. او را نمی‌شناختم و ظاهر قابل اعتمادی هم نداشت. اما... من هم نداشتم! یک عمر بی‌جا قضاوت شدم. یک طرفه محکوم شدم. من همیشه آدم بدهی داستان شناخته شدم و هیچ‌کس نخواست بفهمد چه در دل به ظاهر سنگم می‌گذرد.

همه رو برگرداندند. از منی که حتی فرصت دفاع هم پیدا نکرده بودم. منی که هیچ‌کس لایق نشستن پای حرف‌هایم ندانست. تنهایی سخت بود. یک تنه نقش ارتشی را ایفا کردن سخت بود.

باید یک‌بار دیگر مثل زمانی که پشت رهی پناه گرفتم، به کسی اعتماد می‌کردم. فقط در این صورت بود که می‌توانستم از وسط این رینگ زنده بیرون بیایم!

بالاخره بعد از کلی کلنجار و تردید بدون اینکه اعتراضی کند، وا دادم و کوتاه دستش را فشردم و رها کردم. بی‌حوصله سری تکان دادم و بعد از سرکشیدن محتوای فنجانم گفتم:

-داستان خودتو کی برام تعریف می‌کنی؟ تو که زیر و بم زندگی منو درآوردی.

لبخندی رضایتمند زد و بدون اینکه از وسعتش کم کند گفت:

-به وقتش اونم بهت می‌گم... امروز چیکاره‌ای؟

-بیکار.

چشمکی صمیمی زد و با گفتن:

-پس بزن بریم!

از جا بلند شد.

-کجا!؟

-راه بیفت پشیمون نمی شی.

همزمان با برخاستن مان پسر میز بغلی نگاه معنادار و محتاطی به من داد و من هم پشت چشم غلیظی برایش رفتم و زیرلب خاندانش را مورد مرحمت قرار دادم. هنوز قدمی دور نشده بودم که با صدای طناز ایستادم.

-شرمنده استاد می دونم قرارمون یه ساعت بعد بود، ولی باید ببخشی. یه کار فوری پیش اومد مجبورم خانم خوشگله رو از محضرتون مرخص کنم.

همه دهن باز به طناز که با خونسردی قلم و کاغذی از توی کیفش بیرون می کشید خیره بودیم که روی میزشان خم شد و چیزی روی کاغذ نوشت و توی جیب کت پسرک سر داد.

-این شماره منه. امشب یه آمار بگیر بهت بگم کجا می تونی پروژه تو باهش به سرانجام برسونی.

چشمک زدن قبل از هر بلوایی انگار که عادتش بود! لبخند دندان نمایی زد و من نفس کلافه و درمانده ام را فوت کردم. پسر که به زحمت از گستاخی طناز جلوی لبخند مودی اش را گرفته بود، نیم نگاه شرمنده ای به دختر مقابلش داد و یک دستش را سایه بان چشمانش کرد.

-چی می گی دیوونه!؟ با کی کار داری!؟

با اوج گرفتن صدای دخترک آهی کشیدم و سرزنش گر به طنز خیره شدم که حالا هدف نگاه‌های بی تفاوت و خندانش تغییر کرده بود.

-با این شازده پسر خجالتی مون.

دخترک بلندتر خروشید:

-بیجا کردی! این که کاری به کارت نداشت، چی زدی رد دادی سلیطه‌ی دوزاری؟

با قدمی خودم را به طنز رساندم و از بازویش کشیدم.

-بیا بریم ریدی!

خیلی عادی و طبیعی دست مرا آهسته عقب راند و دست به کمر رو به دختر کرد.

-کار به کارم داشت دیگه نانا... من که الکی سر خرو کج نکردم این سمتی که. شما که توالت تشریف داشتی یه بی سیمم به میز بغلی زد. پسر خوب و مودبیه فقط انگاری یه خرده واسش کمی. اینو یه خرده بده عقب...

و کمی شال دخترک را عقب داد و موهایش را پریشان کرد.

-اینو دفعه‌ی بعد محکم تر بکش...

و با سرانگشت روی لب‌های کم‌رنگش زد و در آخر با اشاره به چشمانش اضافه کرد:

-این دنباله‌هارو هم محض رضای خدا بیشتر بکش. خساست به خرج نده دیگه.

دخترک بی طاقت از جا پرید و زیر دستش زد.

-دستت بکش پتیاره! چی چی برای خودت زر می زنی؟؟ می بندی دهن تو یا گل بگیرم؟؟

پسرک بالاخره بعد از مدتی طولانی لالمونی گرفت، سکوتش را شکست و به سمت دختر خیز برداشت.

-سوگل جان.

-سوگلو زهرمار!! باز چه گرمی ریختی که این عوضی رو، رو سرم آوار کردی؟؟ گوه خوردی تو اصلاً!

صدای اعتراض کم کم از هر طرفی بلند شد و دختر به سمت طناب خیز برداشت. قبل از اینکه هیچ کدام فرصت مداخله پیدا کنیم، طناب با یک حرکت جاخالی داد و یکی پس گردنش زد.

جیغ زدم: طناب! ولش کن روانی! بیا بریم بهت می گم.

گارسن را دیدم که با بالا گرفتن سروصداها می خوانست با پلیس تماس بگیرد. این بار دستش را محکم تر کشیدم.

-گمشو بریم دهن تو سرویس!

به محض دیدن صورت برافروخته ی دختر که شال از سرش افتاده بود، مثل دیوانه ها قهقهه زد و با یک حرکت دستم را به دنبال خود کشید و هر دو دوان دوان از کافه بیرون زدیم. صدای جیغ های پی در پی دخترک را پشت سرمان می شنیدم. درحالی که به دنبال طناب با نهایت سرعت می دویدم، نگاهی به پشت سر انداختم. دختر می دوید و دوست پسر عوضی اش

بی شرم و عار انتهای کوچه ایستاده بود و تماشاایمان می کرد. دویدن با کفش های پاشنه ده سانتی پدر پاهایم را درآورده بود. چندین بار ساق پایم پیچ خورد و درجا زدم و در آخر جیغی کشیدم:

-خدا لعنتت کنه طنناز!!

و با یک حرکت کفش هایم را زیر بغل زدم و با سرعت از طنناز جلو زدم.

صدای خنده ی بی قیدش سکوت کوچه را شکست:

-آهاااا اینههه!! باید مثل سگ بدویی! باید بزنی و فرار کنی. بمونی دخلت اومده. بمونی گیر می کنی زیر دست و پاشون... بمونی له می شی! زندگی اینه... کار من و تو اینه...

DONYAEMAMNOE ***

طنناز دختر عجیب و غریبی است. اینکه تمام زندگی اش را عذاب کشیده پنهان نیست، اینکه هنوز هم دارد عذاب می کشد هم همین طور... چیزی که عجیب به نظر می رسد این است که با این همه همچنان می خندد! بی وقفه و بی تردید... انگار که همه ی عالم و آدم را به چشم بازیچه ای می بیند تا به قول خودش چند صباح باقی مانده ی عمرش را خوش باشد و زندگی کند.

می گوید که قصدش فقط خندیدن و خوش گذرانی ست، ولی من در لحظه به لحظه طرز نگاهش می فهمم که لذتی غمگین عایدش می شود. تمام فکر و ذکرش انتقام است. از کسی که من نه می شناسمش، نه او توضیح چندانی

درموردش می دهد. شاید از یادآوری اش عذاب می کشد. شاید ترجیح می دهد فراموشش کند. یا کمتر بهش فکر کند. دلیلش هرچه که باشد، من تلاشی برای فهمیدن گذشته اش نخواهم کرد.

دیگر نمی خواهم کسی را از دست بدهم. چه با آزار دادنش، چه با تحت فشار گذاشتنش...

عجیب نیست ولی مدت زیادی از آمدن طنناز نمی گذرد که وابسته اش شدم. برای من وابسته آدم ها شدن چندان سخت نیست؛ هرچند او تنها کسی است که بیش از حد مجازاتم، سرزنش و مواخذه ام نمی کند. تنها کسی است که دردم را می فهمد... بی انصاف قضاوت نمی کند... وقتی که حال خرابی دارم و خود را آخر خط می بینم، اوست که یک لحظه هم خودش را محروم نمی کند.

از وقتی او آمده بیشتر می خندم. دلیل خاصی برای خندیدن لازم ندارم. زندگی را سخت نمی گیرم.

خودم را بابت همه کس و همه اتفاقات مقصر نمی دانم.

درست مثل فرستاده ای از آسمان که فقط رسالت دارد مرا به خودم بازگرداند!

یادم آورد من آنقدرها هم که همه می گویند بدذات نیستم. یادم آورد من به همان اندازه مقصرم که دیگران. یادم آورد من اشتباهی کردم که هیچ کس توان بخشش را نداشت.

در کنار تمام این حس‌ها و امیدها به زندگی، کمکم کرد راحت‌تر بگذرم. از آدم‌ها. از اشتباه‌هایشان. ولی گذشتن از آدم‌ها به هیچ‌وجه به معنای بخشش آن‌ها نیست...

من فقط می‌گذرم اما فراموش نمی‌کنم!

فقط قبل از گذشتن و فراموش نکردن، جبران می‌کنم!...

زخم می‌زنم... نه بیش از آن حدی که سزاوارش هستند. نه به اندازه‌ی خودشان بی‌انصاف‌گونه...

فقط در حدی مجبورشان می‌کنم به جبران مافات، که لایقش باشند. شایسته‌اش باشند.

من با دیدن طناز، مهایی که بازیافتم که از هیچ‌کس انتظار و توقعی نداشت ولی از هیچ گناه و اشتباهی هم نمی‌گذشت!

مهایی که وسط رینگ می‌ماند و تا جایی که توان دارد می‌جنگد و در آخر فرار می‌کند.

به قول طناز، مهایی که می‌زند و فرار می‌کند!

این روزها بیشتر به این باور می‌رسم، که حالا که بد شناخته شده‌ام، بگذار واقعا بد باشم!

چیههه دو ساعته عینِ جغدِ چشای ورقلمبیده‌تو زوم کردی توی این لیوان!!
بینمت!

زیاده‌روی نکرده بودم ولی سرم به تنم سنگینی می‌کرد. به زحمت و به کمک دست طنز بلندش کردم و نگاهم را توی چشمان چراغانی‌اش ثابت نگه داشتم.

-شکیلا دیگه رسما روی اعصابم در حال موج‌سواریه...

چشمان نیمه‌بازم را که دید، لبخندش وسعت گرفت.

-به این زودی مست کردی؟!!

دستم را توی هوا تکان دادم و گیلسم را روی میز گذاشتم.

-گمشو بابا مست چیه... خوبِ خوبم.

-معلومه که خوبِ خوبی...

برای خودش لیوانی پر کرد و کنارم نشست و با ذوق و اشتیاقی که انگار برای اولین بار بود پا در چنین مجالسی می‌گذاشت، به جماعتی که توی هم می‌لولیدند خیره شد.

-کجاست این پلنگ خانم؟ بریم برایش یعنی؟

سنگینی سرم را روی دستم انداختم و آرنجم را به میز تکیه دادم.

-باز کرمات لول می‌خورن که... یه امشبه رو ول کن بذار فیض ببریم.

-دو روز دیگه می‌ری خب. حسرت این لحظه‌های دلخراشو می‌خوریم.

به خاطر صدای بلند باندها که گوشم را پر کرده بود جمله‌اش را نشنیدم. سرم را بالا گرفتم و خیره به نیمی از صورت متمرکزش روی شکیلا، بلند پرسیدم:

-چی می‌گی؟؟

سرش را به طرفم کج کرد اما نگاه از دخترک نگرفت. با ولوم بلندتری ادامه داد:

-می گم دو روز دیگه داری میری لندن آخه ایکیبری. تا برگردی دوباره بریم تو کارش من دل درد می گیرم... باید امشب کار این دختره رو یک سره کنیم تا برگردی خوابم ببره...

با شنیدن کلمه‌ی لندن، دوباره همه چیز ی که امشب قصد داشتیم با بالا دادن پیک به پیک این زهرماری فراموشش کنم، به مغزم سرازیر شد. آهی از ته جگر سوخته‌ام بیرون فرستادم و بی توجه به رسایی صدایم گفتم:

-به نظرت ببندم چمدونو؟ حتما باید برم؟ اونوقت اگه اونم اونجا دیدم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم چی؟

طناز دم گوشم فریاد زد:

-چی سرهم کردی نشنیدم؟؟

باقی مانده‌ی هرچه داشتیم را سر کشیدم ولی طول می کشید تا دوباره از یاد ببرم. اینکه دو روز دیگر به عنوان مترجم همراه شایگان عازم لندن بودم. سامین هم می آمد. اما بعید می دانم هنوز از اینکه من هم قرار است همسفرش باشم باخبر باشد... اگر می دانست بلوا به راه می انداخت. اگر می دانست جهنمی در خانه به پا می کرد. اما هنوز خبری نبود. صدایی ازش درنیامده بود... ولی به هر حال که می فهمید. یا خودش می فهمید یا من باید دل را به دریا می زدم و همه چیز را می گفتم.

ولی موضوعی که سعی در فراموشی‌اش دارم این نیست... درد آن جایی در تمام تنم پخش شد که در صفحه‌ی شخصی آن خواننده‌ی لعنتی خواندم به زودی در لندن اجرا خواهد داشت...

لبه‌ی پیراهن نازک و کوتاه طناز را گرفتم و آنقدر کشیدم تا گوشش مقابل لب‌های جنبانم قرار گیرد و نالیدم:

-اگه اونجا ببینمش چی؟

باز هم بی‌قید خندید. قطعاً او اگر جای من بود تا این حد ضعف نشان نمی‌داد.

-نمی‌خواید با هم برید تو یه اتاق که! بابا اون داره می‌ره سالن ایمپایر (Hackney Empire) کنسرتشو بده، توام طرفای کنزینگتون های (Kensington High Street) قرار دادتو می‌بندی... جفتتون نمی‌خواید برید تو یه سوراخ که اینجوری برگ‌ریزون شدی عزیز دلم! ریلکس باش... اصلاً قرار نیست بر خوردی باهاش داشته باشی. فرقی با حال الانت نداره که. اینجا هر دو زیر یه آسمونید، توی یه حد و مرز مشخصید، ولی کو؟ می‌بینیش؟! اونجام همونه. هر دو لندنید ولی اون کجا... تو کجا...

لحظاتی خیره به صورتش درگیر تحلیل جملاتش شدم. عمیق‌تر به حرف‌هایش فکر کردم. راست می‌گفت، ما هر دو، تمام این مدت زیر یک آسمان بودیم، در یک محدوده‌ی نه چندان وسیع، اما از آخرین دیدارمان گویی سال‌ها می‌گذرد. من فقط از طریق اینترنت و ویدئوهای کنسرت و بنرهای تبلیغاتی‌اش قادر به تجدید دیدار بودم.

به راستی که چطور هنوز نفس می کشم؟ منی که به بیش از یک روز ندیدنش عادت نداشتم. منی که آنقدر وابسته اش بودم که با وجود آگاه بودن از عمق کینه و نفرتش، باز هم به طرز ترحم برانگیزی دوستش داشتم و عاشقانه انتظارش را می کشیدم.

یک قطره اشک سمج خودش را از تیغهی بینی ام رها کرد و روی زمین انداخت. لیوان خالی را به سمت دهانم بلند کردم و چشم بستم. کمی در همان حال ماندم و نتوانستم گلوی خشک شده ام را کمی تر کنم. ناامید لیوان را روی میز برگرداندم و آه دیگری کشیدم که با صدای پر شدن لیوان از مایعی خوشرنگ سر بلند کردم.

کسی که جامم را پر می کرد ارتفاع بلندتری نسبت به طناز داشت. برای چند ثانیه تیله های خسته ی چشمانم بین ته ریش های سوزنی صورتش چرخید که شبیه مدل همیشگی رهی بود. از اینکه کس دیگری شبیهش شده و انحصاری های او را امتحان کرده اخم سختی درهم کشیدم و تا دیدن رنگ چشمانش بیشتر پیش رفتم. نگاه خیره ام را که دید پوزخندی باصدا زد و سری کج کرد.

-اجازه می دی در رکابت باشیم مها خانم خانما!-

پایه ی بلند و نازک گیلایسم را فشردم و چشم هایم را تنگ کردم. هرچه به مغزم فشار آوردم نشناختمش. طناز که تازه متوجه حضور آن پسر غریبه شده بود، روی پایه ی صندلی چرخانش چرخید و با نگاهی خریدارانه به پسر سوتی کشید.

-اوه پسر ببین کی با پای خودش اومد تو تو را! دنبالت می گشتیم!

دست دیگرم که بند جایی نبود کنار شقیقه‌ام تکیه زدم و با لب و لوجه‌ی
آویزان به برانداز کردن پسرک ادامه دادم و زیر لب نجوا کردم:

-دنبالت می گشتیم...؟!!

کمرش را به میز بلند مستطیلی زد و به طرفمان کج شد. لبخند لب‌ها و
چشمانش دائما بین من و طنز سرگردان بود.

-چه سعادت‌ی! نیازی به گشتن نبود من همیشه در دست‌رسم. شاخکام
فرکانسای پیگیرو سریع دریافت می‌کنه. احتمالا الانم اینجام به خاطر همون.
صورتش را به طرف سرم که هر لحظه سنگین و سنگین‌تر می‌شد پایین آورد و
ادامه داد:

-دفعه بعد شما فقط یه اشاره بکن، پلک بزنی بغلتم!

نگاهم به دستش افتاد که روی میز پیش‌روی می‌کرد تا فاصله را با دستم کم
کند! بینی‌ام را بالا کشیدم. نگاهم به صفحه‌ی تاریک موبایلم کمی آن طرف‌تر
افتاد و گویی پرده‌ای لطیف دید چشمانم را تار کرد.

در آخر چشمانم را دوباره به طرف چشمان آن یاغی سر دادم و پرسیدم:

-ساعت... چنده؟

به مچ همان دستش ساعت بسته بود. تا جلوی صورتش بالا برد و جواب داد:

-نزدیک دوازده.

تک‌خنده‌ای تلخ کردم و سرم را پایین انداختم.

-براش مهم نیست تا این وقت شب کجا موندم... بی شرف! فکر می‌کنه حتما باید به اون چرندنامه عمل کنه؟!
بغل گوشم پرسید: چی؟!

بی حوصله عقبش زدم و به راه افتادم. یکی یکی از بین جمعیت رد شدم و به چند نفری تنه زدم تا خودم را به مرکز سالن برسانم. جایی که چند نفری مشغول رقص بودند. باید حواسم را پرت می‌کردم.
باید برای دقایقی هم که شده با این حجم از صدای بلند و کرکننده توی گوشم، از زمین جدا می‌شدم. باید رها می‌شدم. باید خودم را آزاد می‌کردم. از هر قید و بند لعنتی‌ای که دست و پایم را بسته بود.

از بین آن شلوغی و نگاه‌های بیزار دختران و بی‌شرم پسران، نگاه خندان طنناز که با خونسردی سر جایش مانده بود و جرعه از جرعه از لیوانش سر می‌کشید، توی نگاهم جای گرفت.

حق با او بود. من هیچ‌کجای این زندگی پرنکبت نبودم. من در زندگی او هیچ معنا و مفهومی ندارم جز یک مسافر امروز و فردا! من آن روز بعد از اینکه فهمیده بودم سرشب شرکت را به مقصد خانه ترک می‌کند و نیمه شب در واحدمان را باز می‌کند، دیوانه بودم...

ولی او امشب حتی یک‌بار هم دلنگرانم نشده بود تا تماسی بگیرد. نمی‌خواست بدانند کجا هستم و نکند به وجهه‌اش آسیبی برسانم!
نه... من برایش حتی یک همخوانه‌ی مسافر امروز و فردا هم نبودم!
من هیچ‌چیز نبودم...

من هیچ چیز نیستم...

نمی دانم چقدر گذشت. نمی دانم چند ترک رد شد و من هنوز همانجایی از زندگی ام گیر کرده ام که از پا درآمدم... دستی به کمرم خورد و سر که چرخاندم همه جا تاریک بود و چند بارقه نور لیزری روی صورت آن پسرک نشست. همانی که هنوز هم نمی شناختمش.

خودش را نزدیک کشید و من از حرکت ماندم. بدنش را تکان می داد و بی وقفه می خندید؛ انگار او برخلاف من موفق شده بود در مدت زمانی کوتاه از این دنیا و زمان حال بگند و اوج بگیرد!

مچ دستم را که گرفت توی چشمانش خیره شدم و پرسیدم:

-تو منو می شناسی...

خندید: کیه که شناسه مها کیه؟! 

معروف بودم! به طرز شرمگینی... اما به شهرتی که منسوب من نبود! به

مجازات و تاوان گناهی که تماما تقصیر من نبود!

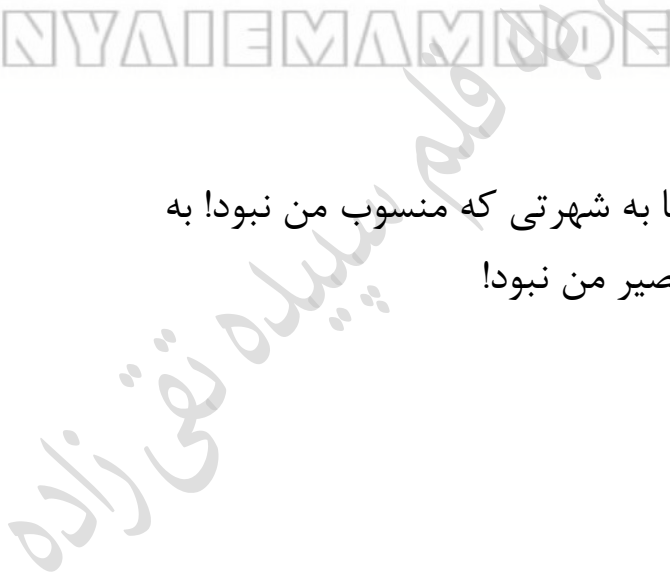
-پس حتما می دونی زن سامی ام.

-خب که چی؟

چند پیک نوشیده بودم؛ اما حواسم سر جایش بود. دهانم برای چند لحظه از

بهت حالت بی تفاوت صورتش باز ماند و کمی بعد با چشمانی تنگ شده

گفتم:

-سفره ی پدر مادرتو به چشم دیدی؟! 

پوفی از بین لب‌هایش خارج کرد و طوریکه مشخص بود به وضوح توی ذوقش
خورده از ورجه‌ورجه‌اش کم کرد.

-چقد افاده‌ای هستی تو آخه! بیخیال! من که می‌دونم اهلشی... سخت نگیر
بابا!

تعالد نداشتم ولی با این حال نتوانستم بی‌توجه بگذرم. یکی از دستانم را بند
یقه‌ی نیمه‌بازش کردم و دست دیگرم را برای حفظ تعادل به نزدیک‌ترین
صندلی رساندم. سنگینی وزنم به طرفی پرت شد و او هم متعاقبا به همان
سمت خم شد. لبخند بی‌شرمش هنوز روی من بود. روی چشمان سرخم.
روی لب‌های سرخم...

برای اینکه مطمئن شوم صدایم را به خوبی از بین آن حجم از موسیقی
می‌شنود، کمی بیشتر پایینش کشیدم و توی صورتش حرصی غریدم:

-چی توی من دیدی که باعث شد همچین فکر غلط و کشیفی بیفته توی اون
مغز کرم‌خورده‌ی خرابِ پر از آشغالت؟؟!
وقیح خندید و سوتی کشید.

-اوووو چقدرم ناجور ترش می‌کنه! چیه؟؟ یه خرده آروم باش گربه کوچولو...
تا امروز که یه بارم روی خوش به من بدبخت نشون نداده بودی تا بشناسمت،
من هرچی شنیدم همونه... ولی حالام اشکالی نداره... از این به بعد هرچی زیو
باور می‌کنم که تو امر کنی بانو!... اصلا من از همین الان ریستم... خالیه
خالی!

و با چشمکی به صورت منی که از خشم می لرزیدم اضافه کرد:
- هر برنامه‌ای می‌خوای روم پیاده کن! با کمال میل، در اختیار!

احساس می‌کردم هر آن ممکن است تمام محتویات معده‌ام را روی صورت
چندشش بالا بیاورم.

آنقدر منزجر بودم که بی‌اراده دستم را از پیراهنش کندم و خودم را قدمی
عقب کشیدم. انگار از بدنش بوی لجن و مرداب به بینی‌ام می‌خورد. انگار
خوک کثیفی مقابلم قدالم کرده بود که با هر بار باز و بسته شدن دهانش،
بوی مردار را پراکنده می‌کرد!

دنبال راه فراری بودم ولی جمعیت زیاد بود و قادر به دیدن هیچ خروجی
نبودم. دنبال طناب گشتم اما پیدایش نکردم. دنبال کیف و لوازم گشتم، اما
هیچ ایده‌ای درمورد اینکه ممکن است کجا رهایشان کرده باشم ندارم!

دیگر هیچ چیز از خودم را به یاد نمی‌آورم. از مهایی که می‌شناختم. انگار
تماما پر شده بودم از جسد متحرک مهایی که این جماعت لعنتی
می‌شناختند... دنبال آشنایی می‌گشتم که قضاوت کردن بلد نباشد. دنبال
دوستی... که نبود!

دور خودم چرخ می‌زدم و دیگر از حرف‌های آن مردک حیوان صفت
نمی‌شنیدم. با صدای شکیلا به خودم آمدم.

-اینجا چه غلطی می کنی کیانوش؟؟ دو ساعت چی وزوز می کرد این تو
گوشت؟؟

سر بلند کردم و نگاه پراخم شکيلا را به همان مردکی دیدم که کنایوش
خطابش کرده بود.

-تو مگه نرفته بودی؟؟

شکيلا طوریکه انگار از ویروسی فاصله اش می داد، پرید و کیانوش چندشش را
عقب کشید و خودش را جلوی من انداخت.

-تو آدم نمی شی نه هرزه خانم؟؟؟ رسوایی به اون گندگی بالا آوردی، هنوز
راست راست سرتو می دی بالا و جلو چشم همه به دوس پسر مردم نخ
می دی؟؟... اصلا با چه رویی میای تو جمع هاان؟؟

با صدای جیغش توجه همه را به سمتمان جلب کرده بود. طره‌ی موهای
سُریده روی صورتش را به عقب راندم و لبخندی تلخ زدم. سنگینی همه نگاه‌ها
را روی خودم احساس می کردم.

صدای موسیقی آنقدر کم شده بود که انگار همه منتظر چنین فرصتی بودند
تا بار دیگر صدای خرد شدنم را بشنوند... این بار به یاد آوردم. خاطره‌ی تلخی
از شبی این چنین. وقتی سعی کرده بودم خودم را در شلوغی گم کنم. به
تاریکی پناه آورده بودم در دل آن جمعیت شلوغ. توی اتاقی حبس بودم. کنار
او.

که با دلی پر از درد می خواند و الحق که صدایش روح می نواخت. جگر
می سوزاند. دیوانه‌ام می کرد.

سرش را به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود و باد بین موهای لخت و سیاهش دست می‌کشید. چشمانش می‌درخشید از قطراتی که نمی‌چکید. گرمش که شد چند دگمه‌ی بالایی پیراهن سیاهش را باز گذاشت. عزادار پدربزرگش بود. کسی که سال‌های تنهایی و طردشدگی‌اش را کنارش سپری کرده بود و دیگر نبود تا مرحم دردها و زخم‌هایش باشد.

من هیچ‌گاه اشک ریختن آن مرد سرد را که همیشه نیمی‌اش در تاریکی فرو رفته بود، ندیدم. آن شب هم ندیدم.

فقط صدای داغدارش را شنیدم و شعر تلخی که زیر لب می‌خواند:

-داره می‌سوزه دلم واسه خودم

آخ منه بیچاره

هنوز اسمت میاد می‌لرزه دلم

اسمِ تو چی داره

آخه دیوونه‌ی مغرورمی

ستاره‌ی پُر نورمی

آخ

همه‌ی جونمی تو

همه‌ی در رو بستم کسی و جا تو ندارم

بیا بی معرفتم تو

یه دری وا کن برا من

هر کی می پرسه می گم مُرده برام این طرفا نیست

می دونی تو دلِ واموندم ولی

این خبرا نیست

می خواستم شریکش باشم. می خواستم همدردش باشم همیشه. ولی این حق را نداشتم...

چون من خودِ دردش بودم! منی که تصمیم داشتم به هر زور و ضربی که شده او را کنار خودم حفظ کنم.

حتی شده در تاریکی... شده در چشم‌انتظاری عشقی که می دانستم تا ابد کنج دلش می سوزاند ولیاز بین نمی رود.

راست می گفت؛ همه‌ی درها به روی هر کسی که بخواهد جای آن دختر را در قلبش بگیرد بسته بود!

در قلبش به روی من بسته بود و من همچنان می کوفتم!

آخرین تقلاها و نفس نفس زدن‌هایم بود آن شب.

همان شب همه چیز را فهمید. دروغم را که می خواستم به هر قیمتی فقط مال خودم باشد. فهمید و اولش باور نکرد من توانسته باشم چنین بی رحمی کنم. آخر با تمام بیزاری اش می دانست همیشه این منم که پشتش ایستاده‌ام. همیشه این من بودم که نمی گذاشتم تنهایی استخوان‌هایش را بشکند.

همیشه این من بودم که خودم را زیر پایش می انداختم تا سنگدلانه لگد
رویش بفشارد و خودش در عوض سرپا و استوار بماند.

من خودم را در راهش فدا کردم. در راه عشقش خالصانه پاک باختم تا او برای
محکم ایستادن به من تکیه کند.

-چرا لال شدی عوضی؟؟ فکر کردی من مثل (کپی پیگرد دارد- از کنار هم
می گذریم از سپیده تقی زاده) بقیه م؟؟ با هر کی تونستی با من یه نفر
نمی تونی! حالیه یا نه؟؟ واسه من کاری نداره یه بلایی سرت بیارم هیچ جا
نتونی زندگی کنی... می فهمی یا نه!؟

فقط صدای شکیلا را می شنیدم، ولی حواسم پی گذشته و آن خاطره بود.
دستش را که به لباسم انداخت و به طرف خودش کشید، لب زیرینم را گزیدم
و اخم کردم. باعث شده بود از حال و هوای آن شب، کنار او، بیرون بیایم.
توی دود سیگارش غرق شده بودم و بویش را استشمام می کردم... ولی این
زن نگذاشته بود به قدر دلتنگی ام، صاحب خاطره اش باشم...

شاکی و کلافه چشم توی چشمان آشوبش دوختم و با یک حرکت
غافل گیرانه، دسته ی موهای شرابی اش را دور مچ دستم پیچاندم و کشیدم.

-تو اون چرت و پرتا رو کردی تو گوش همه. من هیچ وقت باهات یه کلومم
حرف نزدم. تا حالا هیچ برخوردی باهات نداشتم. نه چیزی ازت می دونم نه
اصلا نزدیکی ای به من داشتی تا چیزی ازم بدونی... پس چطور؟ به چه حقی
به خودت اجازه دادی قضاوتم کنی؟؟

خواست خیزی بردارد و موهایم را بکشد که سرش را پایین گرفتم. جیغی از سر درد کشید و مجبور شد زانو بزند جلوی پایم تا از فشاری که به ریشه‌ی موهایش وارد می‌شد، در امان باشد.

-ولم کن آشغال ج...(!)

همه فقط نگاه می‌کردند. مثل آن شب که رهی بر سرم فریاد می‌کشید و آن‌ها فقط نگاه می‌کردند. مثل وقتی که از درد به خودم پیچیدم و روی زمین افتادم. مثل وقتی که سامین از نخواستنم فریاد زد. مثل وقتی که قطره‌قطره آب می‌شدم و جرات سر بلند کردن نداشتم. مثل وقتی که درد زیر شکم رفته‌رفته در همه‌جای بدنم پخش می‌شد و هیچ‌کس نبود تا به فریادم برسد.

مقل همان وقت‌ها... باز هم ایستاده بودند به تماشا!

کفری و عصبی‌تر به فشار پنجه‌هایم افزودم و مثل خودش جیغ زدم:

-آشغال و ج... تویی که به خودت اجازه می‌دی پشت سر بقیه هر گهی دلت می‌خواد بخوری و لحظه‌ای وجدانت آخ نگه! تویی و اون دوستای حرومزاده‌ت که بدون اینکه من و داستان زندگی‌مو بدونن هرچی از امثال تو می‌شنون باور می‌کنن و به گوش همدیگه می‌رسونن! آشغال دوس‌پسر لاشیته که تا پشت کردی با هزار نفر تیک زد و هزار و یکمی من بودم که تا اون موقع کور بودی و وقتی رسید به من رگ غیرت باد کرد! خراب کیانوش جونته که براش مهم نیست با زن متاهل خراب‌بازی راه بندازه و توی عوضی‌تر از اون، که با همچین کثافتی تو رابطه‌ای!!!

به نفس نفس افتاده بودم. چشمانم ترسی از هیچ چیز نداشت. شاید اگر کمی دیگر می گذشت نخ به نخ موهایش را به تاوان تمام تلخی هایی که این زندگی بهم چشانیده بود، می کردم!

شکیلا مچ دستم را آنقدر چنگ زده بود که سوزش پوست خراشیده و گرمی خون را روی دستم حس کردم و خلاف میل باطنی ام رهايش کردم. می دانستم این پایانش نیست. گیس و گیس کشی جانداري انتظار هردوی مان را می کشید. با این حال از اینکه توانسته بودم درصد کوچکی از محبت هایش را بدین صورت جبران کنم، جگرم خنک شده بود...

لبخندی رضایتمند زدم و با عقب انداختن سرم، طره ی موهایم را به عقب پرت کردم.

-کثیف شماهایید... نه من که دارم جون می گنم تو جهنمی که شماها با حرفای خاله زنگتون از زندگیم ساختید زنده بمونم...

پوست سرش را ماساژ داد و سریع سعی کرد سر و وضع آشفته اش را جمع و جور کند.

نگاهم روی لباسش افتاد.

-فقط نمی دونم چرا همه ی این ملت که استاد قضاوت از روی ظاهرن، این ولننگاری تو می بینن و زندگی برای تو به اندازه ی من سخت نیست!

می دانستم این پایانش نیست. گیس و گیس کشی اساسی و جان داری انتظار
هردوی مان را می کشید ولی من حتی ذره ای هم پشیمان نیستم.

از اینکه توانسته بودم درصد کوچکی از محبت هایش را برایش جبران کنم
خوشحال بودم اما هنوز کام زندگی ام تلخ بود و گلو را می سوزاند. هنوز هم
سهم من همان زندگی بود. هیچ چیز تغییر نمی کرد.
اما باید حال کمی جگرم خنک شده بود.

سرم را به عقب پرت کردم و طره‌ی موهای آزادم، از جلوی صورتم کنار رفت.
سرم را بالا دادم و منتظر با چشمانی خندان خیره اش شدم تا قدمی نزدیک
بیاید.

اما هنوز چند قدم مانده تا رسیدن دست هایش، کسی سد راهش شد و محکم
تخت سینه اش کوفت و عقبش راند.

نگاهم این بار روی صورت جدی و خشک طنناز نشست. روبه رویم ایستاد و من
فقط پشت سرش را دیدم و صدایش را شنیدم که رو به شکیلا گفت:

- دروغ که نمی گه. مگه همین خود تو نبودی که به من گفתי دختر فراریه و
به خاطر یه تجاوز گروهی از خونه و خانواده ش طرد شده؟ ولی دروغ بودا!...

به همه گفתי انقدر هرزه ست که به پدرشم چشم داره. ولی دروغ بودا!...

گفתי دخترا رو اخفال می کنه و می فرستدشون اونور و بعدم سر به نیست
می شن، چون خودش به لجن نشسته هر کیو بتونه به این راه می کشه.

تو همه‌ی اینارو گفتی و دور و بریای احمقتم باورش کردن و زندگی این بیچاره رو به نکبت کشیدی. ولی همش دروغ بود! مگه نه؟!...

اگه حوصله‌شو داشته باشی تا صبح می‌تونم براتون روضه بخونم و از شیرین کاریات واسه دوستات بگم. واسه همه اونایی که حتی انقدر وجودشو نداشتن اگه خیلی شاخشون دراومده، از خودش پرسن یا باهاش رو در رو کنن تا بفهمن کی راست می‌گه کی دروغ...

ولی من می‌تونم همین امشب که تو هستی این دخترم هست، همه‌ی دروغات و شعر و ورایی که سرهم کردی و براشون شرح بدم. به انضمام یه بیوگرافی کامل از خودت...

حالا با این همه، می‌خوای بیشتر همش نرنی؟ و گرنه جوری قضیه رو هم می‌زنم، که بوی گند و کثافت تنت همه‌مون تا صبح اینجا خفه کنه!

سرم سوت کشید از شنیدن تک‌تک حرف‌هایی که پشت‌سرم قطار شده بود و من نمی‌دانستم! خبر داشتم که همه از ماجرای من و رهی و سامین خبر دارند ولی... توی خواب هم نمی‌دیدم چنین حرف‌هایی پشت‌سرم باشد. حالا می‌فهمم. دلیل نگاه‌های هرز مردهای این جمع را. دلیل نگاه‌های نفرت‌انگیز زنان این جمع را...

حالا می‌فهمم عمق و مفهوم حرف‌های گزنده و نیش‌دار کیانوش را که حالا با شنیدن حقیقت وجود شیطان‌شان، جای تک‌تکشان را روی قلبم بیشتر از قبل می‌سوخت...

من این نبودم.

من هیچکدام از این افکار نحس را نداشتم.

من هیچ کدام از این اتفاقات وحشتناک را تجربه نکرده بودم. من به فصاحت چیزی که این‌ها درمورد دم گوش یکدیگر می گفتند نبودم!

پس چرا؟

چرا تا به حال هیچ کدام از این حرف‌ها به گوشم نرسیده بود؟ چرا هیچ وقت هیچ کس نیامد و نپرسید کدام راست است و کدام دروغ؟

چطور؟ چطور اینگونه همه را باور کرده بودند و حتی اندکی شک به دلشان راه نداده بودند؟ یعنی انقدر منفور بودم؟

یعنی اشتباهی که یک سال پیش در حق خودم انجام داده و همه تاوانش را هم خودم با فدا کردن آسایش و همه دارایی‌ام پرداخت کرده بودم، آنقدر بد بود که سزاوار این ظلم باشم؟!

هیچ کدام از آن حرف‌ها وصله‌ی من نبود ولی چرا شرمنده‌ام و نمی توانم سرم را بالا بگیرم؟ چرا شوکه‌ام؟ چرا خجالت می کشم؟ چرا خودم را بغل گرفته‌ام و چرا سکوت کرده‌ام؟ چرا دیگر عصبانی نیستم؟ چرا دیگر به انتقام فکر نمی کنم؟

دیگر به هیچ چیز فکر نمی کنم.

به هیچ کس کاری ندارم.

حرف زدن را فراموش کرده‌ام انگار. خودم را از دست داده‌ام انگار!

به دیوار تکیه می‌دهم و طناز مقابلم می‌ایستد. صدا از کسی در نمی‌آید. همه دارند تماشا می‌کنند. دیگر مهم نیست ولی...

قبل از اینکه دست طناز بالا بیاید، دست محکم مردانه‌ای مچ دستم را چنگ می‌زند. سر بلند می‌کنم و انگار با دیدن چشمان آرشاور، تازه چشمه‌ی اشک‌هایم می‌خروشد. زبانم به اعتراض نمی‌چرخد اما می‌خواهم گله کنم. دلم فریاد کشیدن می‌خواهد، اما انگار همه تارهای صوتی‌ام پودر شده.

در عوض سعی می‌کنم با چشمانم حرف‌هایم را بزنم. اخم‌هایم را درهم می‌کشد و به طرفی هدایت می‌کند. نزدیک مبینا می‌ایستم و رو به او می‌گویم:

-ببرش تو ماشین تا پیام.

و رو به طناز که به طرفم می‌آمد با تحکم ادامه داد:

-فرمایش؟!!

نگاه بی‌حوصله‌ی طناز از من گرفته شد و تا روی صورت آرشاور بالا آمد.

-خدمت شما عرضی نیست... فقط هیکل مبارک راهو بند آورده، بکش کنار عضله رو بتونیم رفت و آمد کنیم!

و بی‌توجه به صدای پوف بلند آرشاور، پشت چشمی نازک کرد و به طرف من آمد و در حالیکه موهایم را مرتب می‌کرد پرسید:

-با من می‌ای یا با عضله؟

بغض داشتم ولی نمی‌خواستم حتی قطره‌ای اشک جلوی چشم این جماعت بی‌وجدان بریزم.

لب زدم:

-با آرشاویر میام.

-ماشینت چی؟

-دستت باشه.

سری به نشان تفهیم تکان داد و این بار یقه و پیراهنم را صاف و مرتب کرد و وادارم کرد صاف و محکم بایستم. با اینکه سخت بود، با اینکه درد کمرم را خرد کرده بود، اما بی اختیار هرکاری او می خواست انجام می دادم. انگار که در این جمع تنها او و آرشاویر است که طرف من هستند.

-خوب گوش کن. امشب هیچی شکست نکرد... چیزی نشنیدی که انتظار شنیدنشو نداشتی... همه چیز فقط یه تلنگر بود. یه یادآوری... و گرنه تو خوب این آدما رو شناختی... هم خودشونو، هم ذاتشونو، هم قصدشونو، هم اینکه چه جووری باید از خجالتشون در بیای. متوجه ای چی می گم؟!

متوجه نبودم احتمالاً. اما خیالم با طنز راحت بود... سر تکان دادم که با گفتن:

-بریم وسایلتو بهت بدم.

من را به سمت خروجی هدایت کرد. از کنار میزی شلوغ می گذشتم. با دیدن شیشه ای، احساس کردم تمام زحماتم مبنی بر فراموشی، بر باد رفته. بی درنگ شیشه را بین انگشتانم گرفتم و دستم کنار پا افتاد و آهسته قدم برداشتم. مبینا هم پشت سرمان آمد ولی آرشاویر ماند.

خودم را روی صندلی عقب پرت کردم و بدون اینکه در را ببندم پاهایم را به زمین پر از سنگ‌ریزه رساندم. گرم بود؛ حرارت از نقطه به نقطه‌ی بدن ملتهبم بیرون می‌زد.

نگاه مبینا از آینه بغل روی من بود. با شنیدن چیزهایی که همین چند دقیقه پیش توی سرم مدام اکو می‌شد، دیگر نمی‌توانستم خرده‌ای به او بگیرم. هرچند که از همه‌ی آن‌هایی که بدون شناخت، هرچه درموردم شنیده بودند باور کردند، بیزارم...

اما چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ حتما خودشان خواستند تا به راحتی باور کنند. حتما این‌طور درکش آسان‌تر بود...

حتما این حرف‌ها به نظرشان به من می‌آمد!

آنقدر سردرد داشتم که فقط دلم می‌خواست دیواری پیدا کنم و مغزم را درونش متلاشی کنم. دلم فریاد زدن می‌خواست اما خسته‌تر از آن بودم که به این راحتی‌ها از بهت امشب دربیایم.

بطری شیشه‌ای را به دهانم نزدیک کردم و تا جایی که توانش را داشتم دهانم را پر کردم. تلخ بود. ولی این تلخی در مقایسه با تمام آن دردهایی که امشب آهسته و پنهان کشیدم، شیرینی گوارا بود. هر جرعه‌ای که می‌نوشیدم باز به امشب فکر می‌کردم. با یادآوری‌اش جرعه‌ای دیگر سر می‌کشیدم تا فراموش کنم.

گردنم خیس شده بود و یقه‌ی لباسم هم همین‌طور. بار دیگری که داشتم شیشه را به سمت دهانم پیش می‌بردم، دستی بی‌رحمانه چنگش زد و بین بوته‌های حاشیه‌ی محوطه پرتش کرد.

با لب و لوچه‌ای آویزان و معترض به صورت برافروخته‌ی آرشاویر زل زدم. نای حرف زدن و نالیدن نداشتم؛ تنها اصواتی احتمالا نامفهوم از بین لب‌هایم خارج شد و آرشاویر بی‌توجه از ساق پاهایم گرفت و بدون ملایمت به سمت داخل هلم داد و در ماشین را هم به ضرب بست!

حسابی حساب برده بودم. ترسیده زانوانم را بغل کشیدم و به در چسبیدم و مثل بچه‌های خطاکار که هر لحظه منتظر عتاب پدرشان هستند، آنقدر نگاهش کردم تا ماشین را دور بزند و پشت فرمان بنشیند.

به محض نشستنش صدای نفس‌های تند و گاهی عمیقش فضا را پر کرد. آینه جلو را روی صورتش تنظیم کرد و با نگاه ترسناکی به آن شروع کرد به مرتب کردن یقه و صورت و موهایش.

-آرشا دعوا کردی؟؟-

آینه را به حالت قبل برگرداند و استارت زد. ماشین با صدای جیغ بلند لاستیک‌ها از جا کنده شد و در جواب مبینا به آرامی زمزمه کرد:

-نه.

حتی منی که الان اصلا هوش و حواس درستی نداشتم هم دروغش را فهمیدم. مبینا بی‌طاقت به سمتش کج شد و دست روی بازویش گذاشت و با صدای بلندتر جویری که از نگرانی می‌لرزید ادامه داد:

-چرا وقتی ریخت این شکلی شده به من دروغ می‌گی؟؟ چرا وقتی انقدر اومدنت طول کشید؟ این نفس زدنات واسه چیه؟ گوشات سرخه...
که یک آن با صدای فریاد غیرمنتظره‌ی آرشاویر زبان به سقف دهان هردوی مان چسبید!

-می‌گم چیزی نیست؛ بس می‌کنی یا نه؟؟

مبینا با حالت بغزده‌ای روی صندلی کنارش دست به سینه شد و با اخم به بیرون خیره. آرشاویر هم این‌بار آینه را روی صورت من تنظیم کرد. لب‌هایم را توی دهان کشیدم و بیشتر توی خودم مچاله شدم.
با صدای فریاد بعدی‌اش چشم بستم.

-می‌دونی ساعت چنده؟؟

منتظر جوابی نماند و درحالی‌که ماشینش با سرعت نور در خیابان پرواز می‌کرد، به عقب چرخید.

-اصلا خبر داره کجایی؟؟ می‌دونه داری چه غلطی می‌کنی؟؟

با شنیدن این حرف داغ دلم انگار که تازه شد. دست توی جیب مانتوام فرو کردم و موبایلم را بیرون کشیده و امشب برای بار هزارم چکش کردم. هیچ خبری از او نبود. حتی در حد یک پیامک بی‌مقدار!

نفسی بیرون فرستادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم و آهسته شروع کردم به حرف زدن:

-لابد برایش مهم نیست که بیرون موندم. اون هیچ وقت حواسش به من نیست... منم کسی و ندارم... احساس کردم اگه چند روز دیگه تو خونه‌ش بمونم دیوونه می‌شم... باید زودتر خودمو بین آدم‌ها جا می‌دادم تا افسرده نشم...

-مثلاً داشتنی با آدم‌ها معاشرت می‌کردی تا از تنهایی و افسردگی درییای؟! اگه نرسیده بودم معلوم نبود چه قشقرقی به پا میکردی!
-از پیشش براومده بودم. طنزآمیز بود نیازی نبود تو دخالت کنی.
سنگینی نگاه متحیر و متاسف هردوشان را از توی آینه‌ها روی خودم حس می‌کردم. برای اینکه زودتر از این جمله بگذریم ادامه دادم:

-تونستم ساکت بمونم وقتی به دروغ بهم انگ می‌زنی. وقتی ندیده و نشناخته درمورد من نظر می‌دن... شرط می‌بندم حتی بیشتر از نصف اون جمعیت جدیدن، ولی از هر کدوم ماجرای منو بپرسی بدون کم و کاستی، بلکه زیادی برات تعریف می‌کنن!... خاله‌زنکای بی‌وجود! همه‌شونو سر جاشون می‌شونم!

ماشین را به حاشیه‌ی خیابان کشاند و از بین صندلی‌ها به عقب برگشت. از کینه و نفرت پر بودم ولی خنده روی لب‌هایم بود. شبیه کسانی که چیزی برای از دست دادن نداشتند. شبیه به آخر خط رسیده‌ها. من به اعماق چاهی فرو رفته بودم که خاطراتم برایم کنده بودند ولی... می‌خواستم با خنده‌هایم خلافتش را نشان دهم. اما خوب می‌دانم چشمانم در دروغ گفتن تبحر ندارند...

پس نگاهش نکردم و فقط گوش دادم.

-از این به بعد قراره این جوری باشی؟ مه‌های جدید این شکلیه؟ این تصمیمیه که برای زندگیت گرفتی؟

پوزخند زدم و بیشتر به سمت پنجره کشیده شدم.

-مه‌های جدید! مگه چه شکلیه؟ این اشتباهه که از حق خودم دفاع کنم و دیگه اجازه ندم پشت سرم حرفای مفت بزنم؟ که کاراشونو تلافی کنم چون زخمایی که می‌زنن واقعا درد داره؟ من برعکس تو فکر نمی‌کنم این مه‌های جدید ضررش بیشتر از قبلیش باشه... حداقل کمتر عذاب می‌کشه... حداقل راحت‌تر زندگی می‌کنه...

-ولی بیشتر از قبل از کینه سرریزه! داری اشتباه می‌کنی. بعضی از آدم‌ها رو هیچ‌جوره نمی‌شه از چیزی که هستن برگردوند! آدمای عقده‌ای که به خیالت امشب داشتی خرد و رسواشون می‌کردی، از فردا باز دوباره همون آدم سابقن! بعضی آدم‌ها اصلا تغییر نمی‌کنن! حداقل تو نمی‌تونی تا وقتی که خودشون نخوان تغییرشون بدی! فقط عذاب خودتو بیشتر می‌کنی... خودتو با نفرت بیخود و بیهوده نسبت به اونا پر می‌کنی و تهش داغون می‌شی... مه‌ها... قرار بود بگذری... قرار بود از فکر گذشته بیرون بیای و به حال و آیندهت بچسبی... آخه چرا می‌خوای رو چیزای بیخودی تمرکز کنی؟؟

-چون می‌تونه منو بکشه...

مبهم توی صورت غبارگرفته و افسرده‌ام خیره شد و لب زد: چی؟!

-گذشته... وقتی به اتفاقی که برام افتاده فکر می‌کنم، حس می‌کنم نفس کم میارم! می‌خوام فراموش کنم... همه چیزو... می‌خوام دیگه به هیچ‌کدوم از اون روزا فکر نکنم... ولی نمی‌شه... من جز اون روزا هیچ‌خاطره‌ای دیگه‌ای یادم

نمیاد. من بدون اون روزا، هیچی نیستم... خالیم. وقتی به عقب نگاه می کنم
همش اشتباهاتمو می بینم... اولویتای اشتباهی... اعتمادای اشتباهی...
دل بستگیای اشتباهی... من جز اشتباه، زندگی نکردم!... حالا اون اشتباها
همین طور دنبالم میان. مهم نیست چقدر بخوام از فکر کردن بهشون فرار
کنم... اونا بازم دنبالم... چون آدمای دورم اونا با خودشون دنبالم می کشون...
چون آدمای دورم همه چیزو یادشونه... چون سعی می کنن دائم بهم یادآوری
کنن... من با اشتباهاتم خودمو نابود کردم. دنیامو تیره و تار کردم... پس چرا
بقیه یه جووری وانمود می کنن که انگار قربانی خودشون؟؟... با اینحال... تا کی
می تونم چشم ببندم و بی تفاوت از کنارشون بگذرم؟... تا کی باید خودمو بزنم
به اون راه؟ چرا فقط باید من عذاب بکشم؟

پیشانی بلندش را پشت دستش پنهان کرد و چند لحظه به همان صورت
تاسف خورد و در آخر سعی کرد نفس عمیقی بکشد تا بتواند متقاعدم کند.

-اون دختره طنزازه؟ از کی اینقدر باهاش صمیمی شدی؟

شانه بالا انداختم.

-خیلی نیست... ولی توی همین مدت کوتاه، شده تنها همدردم. چون واقعا
همدرده... تا وقتی جای من نباشی نمی فهمی توی من چی می گذره آرشاویر!
عصبی بیشتر پیش آمد.

-آخه دختره ی لجباز من که می دونم چه حالی داری ولی می گم هیچ کس به
اندازه ی خودت نمی دونه مستحق چه مجازاتی هستی، اونا چه می دونن اصل
ماجرا چی بوده که بخوان...

مبینا که مدتی سکوت اختیار کرده بود و از آینه بغل تک تک حالات
بی حوصله‌ی صورت مرا می‌دید، دست روی سینه‌ی آرشاپیر زد و او را
سرجایش نشاند و عصبی تشر زد:

-می‌بینی که آب تو هاون کوبیدنه! هر کسی خودش مسئول زندگی خودش و
تصمیماتشه... تو هرچقدرم بگی اون کار خودشو می‌کنه چون به نظرش
درسته. نمی‌فهمی حرف زدن باهاش فایده‌ای نداره؟؟ هرچقدر گفتم کافیه. بیا
فقط برسونیمش خونه.

برای چند لحظه بالبخند به نگاه متاسف و نگران آرشاپیر زل زدم. او هم حتما
همه‌چیز را شنیده بود و هیچ‌وقت به رویم نیاورد. بابت روزهایی که خیلی
ساده و راحت حرف‌های دلم را برایش می‌گفتم بدون اینکه بدانم چه چیزهایی
درموردم شنیده، شرمنده بودم.

سری کلافه تکان داد و ناچار استارت زد. نگاهم را به آرامی به آن سوی شیشه
دوختم و باز هم لبخند زدم. انگشت دستم را نامتعادل بالا آوردم و بر تن
شیشه نقش و نگارهایی از قلبی شکسته رسم کردم.

جلوی ورودی مجتمع با ترمز ناگهانی‌اش از عمد، باعث شد با آه و ناله صورتم
را از صندلی مبینا جدا کنم و در همان حال که خودم را روی صندلی جابجا
می‌کنم و غضروف‌های کمرم را می‌شکنم خاندانش را تمجید کنم.

در را باز کرد و بازویم را گرفت. با تنی کوفته به او تکیه دادم که رو به مبینا
که در حال پیاده شدن بود گفت:

-بمون تو ماشین.

- چرا؟؟ منم می خوام تا بالا بیام.

- لازم نیست مبینا جان. لطفا بمون همین جا زود برمی گردم.

بار دیگری با تحکم صدایش مبینا را ساکت کرد. وقتی از کنار آن دخترک اخمو می گذشتم چشمکی خبیث زدم و وقتی از کنارش می گذشتم، برای مدتی طولانی به آن خباثت فکر کردم. به اینکه معنی آن چشمک چه بود. به نیتی که پشت ماجرایش قرار داشت. به اینکه این حس برتری و پیروزی از کجا نشات می گرفت.

من زخم خورده بودم. هیولایی که از من در ذهنها ساخته شده بود، کم کم داشت درون من نمود پیدا می کرد. داشتم شبیه حرفهای پشت سرم می شدم. تا به آن حد ترسناک... تا به آن حد کینه‌ای...

زنگ واحدمان را فشرد و طول کشید تا بدون رد و بدل شدن هیچ حرفی، مرد سنگی آن طرف، تصویر ما را در این وضع چسبیده بهم ببیند و از مغزش فرمان بگیرد برای باز کردن در.

توی آسانسور به آینه تکیه دادم و به صورت درهم و آشفته‌ی آرشاویر لبخند زدم.

- چرا نسبت به این خنده‌ها حس خوبی ندارم..

در جوابش فقط وسیع تر خندیدم.

در واحدمان باز بود. دوشادوش آرشاور که اول کفش‌هایم را از پایم درآورد، وارد شدیم و بعد از طی کردن ورودی راهرومانند خانه‌مان، سالن پذیرایی را از نظر گذرانیدیم.

ولی وقتی چرخیدیم، با دیدن مردی که وسط آشپزخانه پشت میز نشسته بود و به دست‌هایی گره خورده روی میز خیره بود، نفسم را بلعیدم. چند لحظه طول کشید تا سرش به آرامی بالا بیاید و به دست من که دور گردن آرشاور حلقه شده بود، چشم بدوزد.

تعادل نداشتم. چشمم به موبایلش که کنار دستان درهم تنیده و شیشه‌ای روی میز بود افتاد. باز خندیدم. احمقانه... بی صدا...

اخم‌هایش نامحسوس درهم‌تر شد و آرشاور با احتیاط و بدون اینکه رهایم کند، دستم را از روی گردنش پایین آورد. این بار خودم حرکتی زدم و تخت سینه‌اش کوفتم و عقبش راندم و با حفظ همان لبخند، لنگ‌لنگان وارد آشپزخانه شدم.

در یک قدمی‌اش برای دیدن چشمان خیره‌اش سر بلند کردم و با تاب دادن گردنم بلندتر خندیدم و شیشه را از روی میز چنگ زدم.

با نگاهی چراغانی‌شده به شیشه از آشپزخانه بیرون آمدم و از اینکه آرشاور دخالتی نمی‌کند خوشحالم. زیر این روی پارکت‌ها و می‌روم و جرعه‌ای سر می‌کشم.

نه دیگر برای دیدن آرشاور سر بلند می‌کنم، نه دیگر می‌توانم سامین را ببینم. جرعه جرعه سر می‌کشم و معده‌ام می‌سوزد. از سرشب چیزی جز این

زهرماری نخورده‌ام. گرمم شده و چند قطره عرق سرد روی پیشانی‌ام می‌غلتد.
به تک تک لحظه‌های امروزم می‌خندم. از این به بعد همیشه می‌خندم. تلخ
نه... گزنده می‌خندم.

از این به بعد همه باید از لحظه‌هایی که خنده بر لب دارم بترسند. از این به
بعد... می‌خندم و خط می‌زنم. همه‌ی آن آدم‌هایی را که زیادی‌اند! همه‌ی
آدم‌های اضافی این زندگی پرنکبت را که انگار نفس نحسش هرگز بریده
نخواهد شد!

به گمانم آرشاویر قبل از رفتن چند جمله‌ای با او حرف می‌زند. احتمالا
شکایت دارد. احتمالا باز هم مثل پدربزرگ‌ها فاز نصیحت گرفته و فکر
می‌کند این زندگی نجات‌یافتنی‌ست!
فکر می‌کند من و او، شدنی‌ست!

سرم را به دیوار پشت‌سرم تکیه می‌دهد و سعی می‌کند بی‌توجه به حال بدم
چشم ببندم. از بین شلوغی‌ها و ترافیک سنگین خاطرات توی مغزم، تنها به
دنبال یک روزنه‌ام. یک خاطره‌ی قشنگ. یک قطره امید.

فقط کمی زیبایی که بتوانم این لبخند مضحک را به آن نسبت دهم. ولی من
لعنتی... هیچ چیز قشنگی را به یاد ندارم!

با این فکر با چشمان بسته بغض می‌کنم و همان لحظه گرمای دستی دور
انگستانی که به دهانه‌ی شیشه قفل کرده‌ام، حس می‌شود و به آرامی چشم
باز می‌کنم.

نگاه غریبه‌اش را از صورت‌م نمی‌گیرد. فقط برای چند لحظه‌ی خیلی کوتاه و ناچیز مکث می‌کند و آخرش با خشونت شیشه را از دستم می‌کشد و کنار پایم می‌گذارد.

با یک دنیا دلخوری نگاهش می‌کنم. چرا انتظار دارم وقتی که بریده از همه‌ی عالم و آدم به حریمش پناه آورده‌ام فقط کمی مهربان‌تر باشد؟ چرا حس می‌کنم میان این همه نامردی و دشمنی، باید طرف من باشد؟ چرا به نظر من دیگر کسی غیر از او برایم باقی نمانده؟ چرا به نظر او همه دارایی و آشنایم می‌آید؟ چرا الان... دلم آغوش بی‌منت و بی‌شرطش را می‌خواهد؟!

روی یک لنگه پای خم‌شده‌اش نزدیکم نشسته. قهرآلود به سر و وضع و لباسم نگاه می‌کند و نگاهش به سرخی می‌زند. معذب پاهای درازشده‌ام را توی بغلم می‌کشم و می‌گویم:

-حتما تازه اومدی خونه. مثل هرشب... داشتم به این فکر می‌کردم که چطوری هرشب سه چهار ساعت سرتو گرم می‌کنی تا دیر بیای خونه... برای من که... خیلی خسته‌کننده بود...

جملات کش‌دارم را بی‌جواب می‌گذارد و من زیر شکنجه‌ی این نگاه‌های نامفهوم ولی عمیقش از درون ناله می‌زنم.

-گوشیمو خاموش کرده بودم... اگه زنگ زدی...
میان کلامم زخم می‌زند: نزدم.

نگاهش می‌کنم و موفق می‌شود برای لحظاتی آن لبخند به ظاهر شکست‌ناپذیر را مغلوب بی‌رحمی‌اش کند.

لبم را با زبان تر می‌کنم و به نشان تفهیم سر تکان می‌دهم و پوزخند می‌زنم.

-آ... آره... می‌دونم... نگرانم نشدی... گوشیم... روشنه...

باز هم در سکوت بهم خیره‌ایم.

سرم از سنگینی پایین می‌افتد و با ناخن به جان زانویم می‌افتم.

-من بزرگ‌ترین دروغ عمرمو... به اون گفته بودم... با یه دروغ خیلی بزرگ می‌خواستم تا ابد مال خودم بکنمش... می‌دونستم خودش همین جوریش تو چه جهنمی دست و پا می‌زنه... من خودم بارها شاهد شکستش بودم... شاهد خم شدنش... شاهد اشکایی که نمی‌بارید... شاهد همه روزای بارونیش بودم... ولی... تصمیم گرفتم یه زخم تازه‌تر و کاری‌تر بهش بزنم... به خاطر خودم... به خاطر قلب واموندهم... وقتی با اون دروغ شدم کابوس شب‌هاش... خیلی چیزا رو از دست داد... خبرش همه‌جا پیچید و کلی حرف پشتش قرار شد... شد شهره‌ی عالم و آدم... اعتبارشو از دست داد... آبروش ریخت... اعتماد مهم‌ترین آدمای زندگیشو از دست داد... عشقشو... از دست داد... از من متنفر بودا... خیلی زیاد... ولی باز همیشه حواسش بهم بود. یه بار تو یه همچین حال و وضعی بودم... محراب بردم بیمارستان... التماسش کردم چیزی به اون نگه چون خیلی ترسناک شده بود تازگیا... محراب گوش نکرد... ولی وقتی در اتاقم باز شد و اون اومد... با سر و وضع نامرتبی که نشون می‌داد هول‌هولکی آماده شده... با صورت رنگ‌پریده که نشون از ترسش داشت... با اخماش که به محض دیدن من رفت تو هم... نشون از دل‌نگرانیش داشت... برای من!

در سیاهی وهم‌برانگیز تیشرت ساده‌اش به دنبال روشنی روزگارم می‌گردم. این حرف‌ها را از روی دلشکستگی زدم. انگار که التماسش کردم کمی بیشتر نگرانم شود... کمی بیشتر توجه کند... سکوتش طولانی شد ولی صبر کردم.

-نمی خوام بیای لندن.

بدون چشم برداشتن از سینه‌اش بالبخند جواب دادم:

-رئیسم بهم ماموریت داده چطور می‌تونم نیام؟

-نمی‌خوام اونجا کار کنی.

این بار به همان نیت قبلی در سیاهی چشمانش جستجو کردم.

-باید پول جمع کنم تا بتونم به زودی از زندگیت برم بیرون.

بالاخره غیر از اخم حالت دیگری در صورت فشرده‌اش نمایان شد. پوزخندی بی‌جا زد و سرش را به طرفی چرخاند و طوریکه انگار افکاری را مرور می‌کند، زمزمه کرد:

-امیدواری بتونی اونجا ببینیش...

چانه زدم و به آرامی گفتم:

-دیدنش چه سودی داره... وقتی اون کنار یکی دیگه‌ست و... من کنار یکی دیگه...

چشمانش از همیشه کدرتر شد و شاید باورش نمی‌شد. می‌دانستم از در حاشیه بودن بدش می‌آید. شاید اگر کمی هوشیارتر بودم، دنبال جمله‌ی بهتری می‌گشتم. هرچند که منظورم دقیقاً همین بود. می‌گفتند مستی و راستی... من امشب حرفی جز راست نزدم.

بازدمش را سنگین بیرون فرستاد و با دست زدن به زانوانش از جا بلند شد. می‌خواست برود. آخرین نفری که امشب به او پناه آورده بودم، داشت مثل همه تنهایم می‌گذاشت و می‌رفت.

بی‌درنگ مچ دستش را توی مشت‌م اسیر کردم و محکم فشردم. می‌خواستم این‌طوری به او بفهماند چقدر لازم‌ش دارم. از گوشه‌ترین نقطه‌ی چشمش نگاه کرد. نچرخید. چیزی هم نگفت. به زحمت دست دیگرم را به شیشه‌ی کنار پایم رساندم و با در دست داشتن آن، سعی کردم بایستم.

بدون تعادل به کنسول تکیه دادم و سعی کردم خودم را جلوی دیدش بکشم. لبخندی که این‌دفعه زد، نیت شومی پشتش نبود. بلکه با تمام صداقت‌م نگاهش کردم و خواستم:

-می‌خوای امشبو بیدار بمونیم!؟

هرچه نگاه من خلوص داشت، نگاه او پر از ناخالصی. پر از کینه و نفرتی که من امشب تصمیم گرفته بودم کنارش بگذارم.

دست دیگرش برای رها کردن دست اسیرش پیش آمد و من نتوانستم از آن بیشتر نگاهش دارم. چند قدم دور شد و خواستم وسوسه‌اش کنم.

با حالت لوسی که حتما تحت تاثیر الکل بود، دستم را به جلو و عقب تکان می‌دادم و می‌گفتم:

-می‌تونیم یه عالمه حرف بزنینم... خیلی وقته حرف نزدیم...

که همان لحظه با صدای شکستن شیشه‌ای که بی‌دقت و با تاب دادن دستم به دیوار کنارم کوبیده بودم، جیغ بنفشی کشیدم و سامین هم به طرفم چرخید.

رطوبت مایع را بین انگشتان کشیده و لخت پاهایم حس می‌کردم و نگاه شوکام به او که نگاهش زیر پایم بود و به خرده‌های شیشه.

نگاهم پایین افتاد و ناامید به شیشه‌های شکسته خیره شدم. می‌خواستم به کمک این لعنتی او را وسوسه کنم کنارم بماند. می‌خواستم تا صبح با او حرف بزنم. می‌خواستم برایش از رهی بگویم. از دلتنگی‌ام برایش. می‌خواستم از امشب بگویم.

از آن پسرک نادان تا شکیلای بدذات و طناز... می‌خواستم از دلتنگی‌ام برای حاجی میرهادی بگویم، که دیگر بعید می‌دانم تا آخر عمرم مجاز به پدر خطاب کردنش باشم... خیلی حرف‌ها داشتم. ولی همه‌اش شکست! زیر پایم ریخت و تمام شد!

نالیدم: دیگه نداریم...!

تکه‌ی بزرگ‌تر شیشه هنوز توی دستم بود. خیلی محکم گرفته بودم. درست به اندازه‌ی خواستنِ او امشب!

خیره به تیزترین قسمتش، دستانم را به آرامی بالا آوردم.

نگاهم سحرشده‌ام بین تیغ‌های تیز و رگ سبزرنگ و متورم دست دیگرم در نوسان بود. با خودم فکر کردم یعنی کشیده شدن این تکه شیشه به روی آن رگ مگر چقدر درد می‌تواند داشته باشد؟

مگر سوزشش از سوز قلب شکسته‌ام بود؟ من تمام آن زخم‌ها را خوردم و زنده ماندم. قلبم از کار نیوفتاد. دستم از زندگی شسته نشد. درد کشیدم ولی

لبخند زدم. بعید می‌دانم درد این شیشه‌پاره و خراشش روی رگ دستم، از خراش‌های روی قلبم کاری‌تر باشد...

من قبلا این کار را کرده‌ام. آخرین بار شبی بود که عروس شده بودم. هرچند می‌دانستم بعد از پریدن از ماشین، مرگی در کار نیست. آری... من ترسو مطمئن بودم جز مقداری زخم سطحی و کوچک روی بدنم چیز بیشتری عایدم نخواهد شد.

آن لحظه فقط دلم می‌خواست فرار کنم. از کنار این مرد. و راهی مطمئن‌تر از آن نبود... چرا که با بودن کنار او، و درد کشیدن قلبم، عذاب عظیم‌تری را متحمل می‌شدم.
ولی اولین بار چه...

اولین باری که این تصمیم را گرفتم که می‌دانستم احتمال زیاد کارم تمام است. آن شب چه؟

نمی‌دانم آن شب جسارتش از کجا آمد.

نمی‌دانم چه شد که توانستم با خودسری بر فراز ساختمان بیمارستان بایستم و کارمان را تمام کنم.

این روزها دائما به این فکر می‌کنم که شاید آن شب کسی که جرات انجام آن کار را پیدا کرد، من نبودم... تو بودی!

تو بودی که همیشه می‌خواستی تمامش کنی...

تو بودی که دیگر کشش نداشتی.

آخرش هم وقتی کار از کار گذشت و صبح فردایش روی تخت بیمارستان
چشم باز کردم؛

همان شده بود که همیشه تو می خواستی...

بدون شک تو بودی!

چون بعد از آن شب دیگر نتوانستم.

بارها روی پشت بام خانه‌ی این مرد ایستادم تا بار دیگر تلاش کنم ولی هر بار
پایم لرزید و نشستم.

قصد ندارم بمیرم؛ فقط کنجکاوَم.

که آن شب چه اتفاقی افتاد و چطور توانستم...

من هنوز هم تو را در بطنم حس می‌کنم. پس اگر هنوز هم کنار منی، یک بار
جراتش را به من بده...

لحظه‌ای بعد تکه شیشه بی‌اراده‌ی من به سمت دست دیگرم پیش می‌رفت.
وقتی بالاخره شیشه و پوست دستم باهم تماس پیدا کردند، لبخندی عمیق
زدم و چشم بستم.

سوزشی حس کردم و اندکی مایعی لزج گرم روی ساعدم راه گرفته بود که با
خشونت دستم را کشید. یک قطره اشک از انتهای چشمم راه گرفت و با
اخم‌هایی درهم کشیده شده نگاهش کردم و خواستم اعتراضم را فریاد بزنم
که چشم‌های سرخش را توی صورتم فرد کرد و پیش‌دستی.

چه مرگته؟؟

به پریشانی‌اش خیره شدم. به پلکش که عصبی می‌پرید. به اندامی که می‌لرزید. به پوستش که رنگ‌باخته‌تر از همیشه بود. به آبی که گوشه‌ی قاب چشمانش جمع شده بود و لبی که نامحسوس می‌لرزید.

به نگرانی‌اش خیره شدم و اعتراض فراموشم شد. سوزش دستم فراموش شد. تمام خواسته‌ام مبنی بر چشم بستن و برای همیشه رفتن، دود شد. فراموش شد و همه‌چیزی که یادم آمد یک تصویر بود...

تصویر نیمه‌تاریک از صورت مضطربش، شبی که طولانی‌ترین شب عمرم را برایم رقم زده بود.

حرف زدن را از یاد برده بودم که با یک حرکت بدن کوفته‌ام را روی شانه‌اش انداخت و بین زمین و آسمان معلق ماندم. به سمتی رفت و دری باز شد. کمی بعد صدای شرشر آب و به یک‌باره مرا توی وان نشانند و دوش آب سرد را روی سر و صورتم تنظیم کرد.

قطرات درشت و خشن آب یخ روی پوستم شبیه سیلی سخت روزگار بود. شبیه مرور گذشته. شبیه بیرون کشیده شدن از رویا. شبیه شکنجه.

با اندک توانی که داشتم دست و پا زدم و تقلا کردم برای فرار کردن. هربار دست‌های خشن و نامهربانش مانع شدند و بیشتر به کف وان چسبیدم. جیغ زدم و دستش روی دهانم نشست.

دو دستی مچ دستش را چسبیدم و با چشمانم التماس کردم و توجهی نکرد. با دیدن حالت خونسرد و بی‌تفاوتش حرصی جستی زدم و موهای بلندش را توی چنگم کشیدم و برای چند لحظه‌ای زیر دوش نگهش داشتم که با قدرت سرش را عقب کشید و دستانم را هم مهار کرد.

دیگر دستش بند دست و پایم بود. موهای خیس و تکه تکه شده اش پیشانی اش را پوشاند و در فاصله ی کمی از صورتم غریب:

-آروم بگیر!

خیره به قطرات غلتان روی صورت و ته ریش هایش بود که از تیغه ی بینی اش پرت می شدند. چیزی جز دو تیله ی سیاه و درشت زیر حجم موهایش نمی دیدم. نگاهم سرکشانه روی فراز و نشیب های صورت و بعد گردن و ترقوه هایش می چرخید و انگار کم کم همه چیز واضح تر می شد. انگار بیدار می شدم. انگار کم کم می فهمیدم چه اتفاقی در شرف وقوع است.

ساکت و مظلوم نگاهم را برایش درشت کردم و بی صدا لب زدم:

-سردمه...

کمی روی صورتم مکث کرد و بعد بارش بی رحمانه ی آب قطع شد. من هنوز خیره ی حرکاتش بودم وقتی کلافه دستی لای موهایش کشید و عقبشان فرستاد. وقتی نفس عمیقی کشید و خواست از جا بلند شود. وقتی باز می خواست تنهایم بگذارد. بار قبل که مانعش شدم مست بودم ولی این بار که باز هم بازویش را چسبیدم، هوشیارترین بودم و این را خوب می دانستم.

به ناچار بار دیگر کنار وان روی پاهایش خم شد و من به آرامی پیشانی ام را به بازوی پهنش چسباندم.

-حتما باید بری؟

از گوشه‌ی چشم دست دیگرش را دیدم که مردد و به آهستگی بالا می‌آمد. وقتی به زور و زحمت تماس یک ثانیه‌ای سرانگشتش را روی کمرم حس کردم و دیدم که به سرعت دستش روی ران پایش قفل شد. نخواست نوازشم کند. این مرد پر از کینه و نفرت، تا ابد می‌خواست به دشمنی‌اش ادامه دهد. به تنها چیزی که فکر می‌کرد تلافی بود. به تنها چیزی که اهمیت می‌داد سوزاندن من بود...

ناامید از پیش‌روی دستانش به آرامی سرم را از بازویش جدا کردم بدون اینکه رهایش کنم. کمی فاصله گرفتم و سرم را برای دیدن حالت چشمانش بلند کردم. به من نگاه نمی‌کرد. مثل مجسمه‌ای خالی از هر حس و روحی مانده بود و خیره به گوشه‌ای.

بغض به حساس‌ترین نقطه‌ی گلویم فشار آورد و به زحمت فرویش دادم. نتوانستم سکوت را بشکنم ولی سنگینی نگاهم طاقتش را طاق کرد. سرش به طرفم چرخید و به دنبال نگاهش، سرم پایین رفت. آب وان به صورتی کم‌رنگی می‌گرایید. منشاش رگ زخمی دستم بود که تا همین لحظه به کل فراموش شده بود.

دوباره سرم را بلند کردم و سیب آدمش جابجا شد و اخم‌هایش بیش از پیش درهم کشیده شد.

دستم را از دستش جدا کرد و بی‌توجه به غرور، نامش را نالیدم: سامی...

بدون اینکه به چشمانم نگاه دیگری کند بلند شد و آهسته با گفتن:

-برمی‌گردم.

از حمام بیرون رفت.

سرم را دودستی گرفتم و ماساژ دادم. سردرد بدی به جانم افتاده بود. احساس ضعف می کردم. نگاهم بار دیگر روی دستم نشست و دلم مالش رفت. می دانم این بار هم این من نبودم که جرات کرده بود. انگشتان یخ بسته و لرزانم را روی زخمم کشیدم و تمام تنم از برخوردش به لرز افتاد. ترسیدم و با دست دهانم را پوشاندم. سر چرخاندم و چشمانم در چشمان توی آینه خشک شد. از خودم وحشت کردم. از دختری که بارها از جان خودش صرف نظر کرده بود. تصمیم آسانی نیست؛ اینکه یک دفعه از زندگی ببری.

اینکه خودت با داستان خودت راه نفست را سد کنی... خودت دشمن تراز اول خودت باشی... خودت در مقابل خودت قرار بگیری... آدم ها همه چیزهای زیبا و ناب را برای خودشان می خواهند. همه ی آرزوهای قشنگ را... بهترین روزگار و آینده را... خالص ترین عشق را... خانه را... خانواده را... لبخند را...

ولی دختر درون آینه، در یک لحظه می تواند تمام این ها را زیر پا بگذارد و بگذرد! بدون شک من، ترسناک ترین آدم و خطرناک ترینش روی زمینم. من ظالم ترین در حق خودم هستم...

بین آسیمه رفتن و سراسیمه برگشتن همخوانه ام چندی طول نکشید. حتما او را هم ترس برداشته بود. می ترسید و بالش شوم. می ترسید خونم گردنش بیفتد.

توی یک دستش جعبه ی کمک های اولیه بود و در دست دیگرش تن پوش. با دیدنم که کار خاصی انجام نداده بودم جز وحشت کردن از خودم در آینه، انگار که نفس راحتی کشید و سر جایش نشست. دست زخمی ام را با احتیاط میان دستانش گرفت و واریسی اش کرد.

از توی جعبه مقداری پنبه برداشت و به بتادین آغشته‌اش کرد و در همان حال با پوزخندی مبهم گفت:

-زیادی از ذوق دیدنش عصبی شدم... حیف نبود قبل از فیض بردن از فستیوالش بمیری؟؟

خیال کردم امشب از نیش و کنایه‌هایش در امانم. گیج و عاجز چشم از زخمم برداشتم و به صورت نامهربانش دوختم تا چیزی بگویم که همان لحظه با فشردن پنبه به دستم، فغانم را درآورد...

-بهت گفتم تا وقتی تو خونه‌ی منی از این اداها درنیاری... زبون نفهم! ازت خواستم بیشتر از این گوه نرنی به زندگیم!...

بی توجه به ناله‌های دردمندم خون‌های روی دستم را پاک کرد و پارگی سطحی‌اش را ضدعفونی. هرچه کردم حریفش نشدم تا دستم را از اسارت دستانش بیرون بکشم. حواسش به این نبود که چقدر درد می‌کشم. سرش را پایین انداخته بود و همان طور که پرحرص حرف‌های دلش را بیرون می‌ریخت، کارش را می‌کرد.

بانداژ را بدون کم کردن از خشونت و غیظش دور مچم پیچید و حتی وقتی که کارش تمام هم شد از فشار پنجه‌هایش نکاست. حتم دارم که همین الانش هم حجم زیادی از خون دوباره جوشیده. از فشار درد به پشت دستش چنگ زدم و جیغ کشیدم:

-دردم میادا!

انگار که منتظر همین تلنگر بود. دستم را رها کرد و با یک حرکت ناگهانی شانه‌هایم را به طرف خودش کشید و از نعره‌اش انگار که زمان و مکان مفهوم باخت!

-حتی با مرگتم می‌خواهی عذابم بدی! توی لعنتی نمی‌خواهی تا ابد پاتو از بیخ گلوی من برداری... دلامصب گناه من چیه؟؟... ملاقات با تو؟؟؟...

مات و مبهوت به چشمان لرزانش خیره مانده بودم که از تن صدایش کم کرد ولی همچنان دست‌هایش رحم نداشتند.

-از لحظه‌ای که دیدمت فرشته‌ی عذابم شدی... وقتی عاشقت بودم عذاب بود... وقتی تصمیم گرفتم دست از سرت بردارم و کمتر بازی بخورم عذاب بود... وقتی هیچ‌وقت توی دیدت نبودم و حتی باوجود اینکه اینو خوب می‌دونستم و باز نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم که حواسم به کارات نباشه، عذاب بود... وقتی تو آرزوی آغوش اون حالت انقدر خراب بود که حواست نبود شبو تو بغل من صبح کردی و برای من احمق شده بود بهترین خاطره‌ی عمرم، عذاب بود... وقتی عشق اون کورت کرد و برای هزارمی بار اونو به من ترجیح دادی عذاب بود... وقتی از دهن هرکس و ناکسی شنیدم توله‌ی اونو تو شیکمت داری عذاب بود... وقتی به آب و آتیش زدم تا فراموش کنم عذاب بود... وقتی برگشتی بهم عذاب بود... نادیده گرفتنت عذاب بود... این ازدواج عذاب بود... زندگی با تو عذاب بود... دیگه عذاب بعدی چیه؟؟؟ می‌خواهی بمیری؟؟ تو خونه‌ی من؟؟ جلوی چشمای من؟؟ تو بغل من؟؟

نفسش تنگ شد. با بیچارگی عقب رفت و به دیوار چسبید. گوشه‌ی حمام توی خودش جمع شده بود. اشکی در کار نبود؛ هنوز ابهتش را داشت... هنوز مغرور بود... هنوز سرکش و لجوج بود ولی خسته...

خسته شده بود انگار. کم آورده بود انگار. گلویش به این فریاد کشیدن‌ها احتیاج داشت تا راه صدایش باز شود. قبلش به یک تخلیه‌ی درست و حسابی احتیاج داشت تا کمتر توی سینه‌اش سنگینی کند. موهای بی‌حالتش به چنگ‌های وحشیانه و بی‌وقفه‌ی دستانش احتیاج داشتند تا بیشتر احوالاتش را هویدا کنند.

پوست صورتش مانند هربار سرخ شد. از خودم بیشتر شاکی شدم. این حالتش را که دیدم، این حرف‌ها را که شنیدم، افسوس خوردم که چرا تیغه را عمیق‌تر فرو نکردم. من از این صحنه‌ها زیاد دیده بودم. پیشتر از این، رهی را دیده بودم. وقتی که جلوی چشمانم قطره‌قطره آب می‌شد و در منجلاب زندگی‌ای که من برایش ساخته بودم دست و پا می‌زد. پیشتر از این، گلرخ را دیده بودم وقتی که از ترس آبرو و درد خدا و دین‌داری بر سر و صورتش چنگ می‌زد و مویه می‌کرد.

پدرم را دیده بودم، وقتی که تک‌تک رگ‌های پیشانی و شقیقه و گردنش به مرز انفجار رسیده بود و حتی سفیدی چشمانش سرخ شده بود از فرط غیرت...

من پیشتر خودم را درون آینه دیده بودم. بدبخت و ملول و به بن‌بست رسیده! ولی دیدن حال او، که به وضوح ترسیده و معلوم است با بدبختی سعی می‌کند موضعش را حفظ کند، انگار که شروع همه ماجراهاست...

پای راستش را تا زده و توی شکمش گرفته و تکیه‌گاه آرنجش، پای چپش اما روی زمین دراز شده. سرش را به دیوار سرامیکی و صورتی‌رنگ تکیه داده. چشم بسته... آرام‌تر نفس می‌کشد. موهای شلخته‌اش نمی‌گذارد اخم‌هایش را ببینم. در این شرایط حتی دیدن سگرمه‌های درهمش هم دیگر تلخ نیست...

چشمم روی لکه‌ی سرخ که کف پایش دیده می‌شد ثابت ماند. می‌دانست وقتی که برای نجات دادن من از خودم، بی‌توجه به شیشه خرده‌های روی پارکت‌ها به سمتم خیز برداشته بود، زخمی شده؟! لب‌هایم را توی دهانم کشیدم و بغضم را پس زدم. باعث و بانی‌اش من بودم... همیشه من بودم...

لرزم بیشتر شده. تنی که از مجاورت آب سرد مورمور شده، هنوز هم مثل بید مجنون به خود می‌لرزد. از شدت سرما پاها و خودم را بغل می‌کشم. فکم نامحسوس می‌لرزد ولی می‌خواهم حرف بزنم. حرف دارم... باید مثل او بگویم... فریاد؟ نایی ندارم... فقط با اندک جانی که در تن و صدایم مانده لب باز می‌کنم.

-زندگی کردن سخته... فراموش کردن از اون سخت‌تر... جبران کردن غیرممکن... امید داشتن...

لبم را با زبان تر می‌کنم و چشم باز میکند ولی سرش هنوز همان جای قبل است.

-زندگی من هیچ قشنگی نداره... هیچ جذابیتی... اینجا هیچی حق من نیست...
جایی برای من نیست... تنها چیزی که انتظارمو می کشه هر روز درد بیشتره... هر
روز تنفر بیشتر که به سمتم سرازیره... من نباشم واسه خلیا بهتره... آدمی که
وجودش شره، نباشه به نفع همه دنیاست... گذشتهم از یاد هیچکی نمی ره... مه‌ای
قبل از یاد هیچکی نمی ره... اصلا باید چه انتظاری از بقیه داشته باشم وقتی گذشتهم
حال خودمم بد می کنه؟؟ هرچیم عذاب بکشم، هر چقدرم گریه کنم، هرچقدرم
زندگی و آرزوها و خنده‌هامو به عنوان تاوان بدم، هیچی عوض نمی شه... بخششی
در کار نیست... شاید حکم من مرگم باشه! تو دلت خنک نمی شه اگه من با جونم
تاوان اشتباهاتمو بدم؟؟

بازدمش را کلافه فوت کرد و سر از دیوار برداشت و نگاهم کرد.

-ظاهرا مستیت هنوز نپریده... همچنان داری چرند میگی...

ولی من نه مست بودم، نه چرند می گفتم. سرم را پایین انداختم و هردو در باغ
دیگری سیر می کردیم. من در قفسی از خودم... او شاید... در قفس من!

دقایقی با سکوت جفتمان گذشت و با عطسه‌ی ناگهانی من به آرامی سرش را که
دوباره به دیوار تکیه داده بود بلند کرد و برای لحظاتی به تماشای لرز من نشست.
به هرچه می توانستم چنگ زدم و به زحمت درون وان خمیده ایستادم. سرم گیج
رفت و با یک دست شقیقه‌ام را چسبیدم و پلک‌هایم را بهم رساندم. سرگیجه داشتم،
ایستادن بدون کمک گرفتن از دست‌آویزی اصلا ممکن نبود!

بی حوصله بلند شد و تن پوشی که روی جارختی آویزان کرده بود توی دستش گرفت و نزدیک شد. سرم را پایین انداخته بودم و به ردپای سرخ‌رنگش نگاه می‌کردم. دستش که روی کمرم نشست، وحشت‌زده عقب کشیدم و نگاه درشتم سر تا به پای خونسردش را از نظر گذراندم.

لباس خیسم کاملاً به بدنم چسبیده بود و با سخاوت تمام هرنوع انحنایی را به نمایش گذاشته بود. شرمزده رد نگاهش را گرفتم و طوری به دیوار تکیه زدم و دستانم را جلوی قفسه‌ی سینه‌ام بهم گره زدم که نفس پرصدایی بیرون فرستاد و با تاب دادن گردنش به سمتی، نگاهش را از روی من برداشت.

مات‌برده در همان حال پرسیدم:

چی کار می‌کنی؟؟

همان‌طور که تن پوش توی مشتش بود، دستانش را به کمر زد و این‌بار عمداً و با پوزخندی کج از بالا تا پایینم را تیررس نگاه چموشش قرار داد.

-مثل اینکه یادت رفته خیلی فراتر از لخت تو رو دیدم!!

و بدون اینکه منتظر حرفی بماند دستش را پشت کمرم انداخت تا زیپ پیراهنم را پایین بکشد. نمی‌دانم در آن وضع خمار و بی‌تعادلی، آن‌همه قدرت دقیقاً از کجایم بیرون جهید که دو دستی روی سینه‌اش فشار آوردم و جوری عقبش زدم که نزدیک بود کف حمام پهن شود!

با چشمانی گردشده از تعجب و شوک زده چند لحظه در همان حال ماند و یک دفعه صدایش را بالا برد:

-اوهو! چته توله؟؟ چرا یهو رم...

که کف دستم را به سمتش گرفتم و با لحنی که بیشتر شبیه یادآوری بود، حرفش را قیچی کردم:

-درست حرف بزن...

لب زیرینش را توی دهانش کشید و ترش کرد. دستی به تهریش‌ها و دور لبش کشید؛ سعی داشت توی این فاصله نفسی بگیرد تا خشمش را کنترل کند.

موفق هم شد و این دفعه با لحن نه چندان ملایم‌تر اما آرام‌تری ادامه داد:

-اون لباس باید از تنت دربیاد؛ اینو بپیچی دورت... نمی‌خوای که همین جور خیس و آب‌کشیده از وسط خونه زندگی من رد شی؟؟

-خب تو برو بیرون من خودم لباسمو عوض می‌کنم. احتیاجی به کمکت نیست.

تن‌پوش را به طرفم گرفت.

-زود باش عوض کن. اسیرمون کردی نصفه شبی...

از دستش گرفتم درحالی‌که منتظر به چشمانش خیره بودم.

-برو دیگه.

دوباره دست به کمر ایستاد و در همان حال فکر کرد. عمیق!

-نمی‌رم. همین‌جام... تو لباس‌تو عوض کن.

-یعنی چی؟؟؟

از صدای بلندم با کلافگی چشم بست و دستی توی موهایش کشید. پشت من من ایستاد بدون اینکه حتی به اندازه‌ی یک سانتی‌متر فاصله را بینمان بیشتر کرده باشد.

-نمی‌بینمت. یالا زود باش.

خسته و زارتر از آن بودم که بیشتر از این دهان به دهانش بگذارم. برای منی که اساساً دست و پای درازی داشتم، باز کردن زیپ پیراهن کار چندان دشواری نبود. فقط باید تمرکز می‌کردم تا از شدت سرگیجه سرم را کف حمام نترکانم!

پیراهن از تنم آزاد شد و زیر پایم افتاد و به خاطر خیس بودنش صدایی ایجاد کرد که باعث شد متوجه‌ش شود. همان‌طور که دستانم را درون حلقه‌آستین تن‌پوش فرو می‌کردم، نگاهم خیره به پس‌سرش بود تا مثلاً دست از پا خطا کرد حیثیتم را بپوشانم که ناگهان برگشت و پیراهنم را از روی زمین برداشت و تا خواست بلند شود، خودم را روی کمرش انداختم...

می‌دانستم که اگر فقط گردنش را بگیرم حریفش نخواهم شد؛ باید از تمام خودم مایه می‌گذاشتم تا بتوانم خمیده نگهش دارم!

وضعیت خجالت‌آوری بود. وقتی که فریادی کشید و با وجود همه سعی و تلاشم، با یک حرکت دستش را از پشت دور کمرم حلقه کرد و در کثرتی از ثانیه او روی من خم بود!

با چشمانی که حتی لحظه‌ای تماسش را با آن نگاه تیره و خیره قطع نمی‌کرد، بزاع دهانم را قورت دادم و با دستانم دوطرف تن‌پوش را سفت گرفتم و با صدایی تحلیل‌رفته اما سرکشانه گفتم:

-چرا یهو برمی‌گردی؟؟؟

سیبک گلویش حرکت کرد و نگاهش آرام آرام پایین خزید به روی ترقوه و برهنگی سرشانه‌هایم. قفسه‌ی سینه‌ام را سفت و سخت حوله پیچ کرده بودم ولی هنوز بخشی از پایین‌تنه‌ام به بدنش چسبیده بود...

نفس داغش توی صورتم پخش شد. چشمانش همچنان بدون مکث و تا جایی که حوله‌ی کنار رفته اجازه می‌داد روی پوست بدنم چرخید و باز هم سیبک گلویش جابجا.

احتمالا کاملا مستی‌م نپریده بود. قبلم انگار توی دهانم می‌زد و خیلی زود یاغی‌گری چشمانش به من هم سرایت کرد و با ولع تک‌تک اجزای صورت و گردنش را دیدم. طوریکه انگار دیگر فرصتش پیش نخواهد آمد... طوریکه انگار دیگر کم‌کم داشتم این صورتِ بدون اخم و قهر را از یاد می‌بردم...

چشمانم خیلی زود خواب می‌رفت. خودم را به دستان پرقدرتش سپرده بودم و خودم رها، هیچ تلاشی برای نگه داشتن وزنم نمی‌کردم. یقینا... هنوز مستی‌م نپریده!

چشمش که روی لبم نشست از فرصت استفاده کردم و ماهیچه‌های لبم را برای گفتن افکارم به کار گرفتم تا بیشتر اغوايش کنم.

-هنوزم جواب می‌ده...

انگار که شوک به بدنش وارد کردم... لحظه‌ای دستش کمرم را چنگ زد و نزدیک زمین رهايم کرد. با دردی که در باسن و کمرم پیچید، لب‌هایم را گزیدم و پلک‌هایم را فشردم و آخ ریزی از دهانم خارج شد. چشم که باز کردم دور ایستاده بود؛ نزدیک در... دست به کمر، شانه‌هایم را بالا انداخت و صورتش به حالت همیشگی برگشت. هرچند که هنوز سرخ بود و ملتهب.

-حتی اگه لخت و عورم جلوم و ایستاده باشی وسطِ یه جزیره، هیچ جذابیتی برام نداری که پیام طرفت! پس کمتر برام عشوه بیا!

گاهی شبیه پسر بچه‌ها می‌شد. وقتی کم می‌آورد چنان بهانه‌تراشی می‌کرد و گارد می‌گرفت که فرقی بین او و یک پسر بچه‌ی ده ساله‌ی در حال جلزولز نمی‌دیدم... بخاطر همین اخلاقش هم بود که هر بار تصمیم می‌گرفتم قیدش را برای همیشه بزنم و با این حال بحثی این‌چنینی پیش می‌آمد و خیره به چیزی که این موقع‌ها عمق چشمان بی‌آلایشش سوسو می‌زد، به این فکر می‌کردم که اگر روی این کره‌ی خاکی، تنها یک نفر هم باشد که از صداقت و بی‌ریایی بویی برده همین پسر بچه است!

یک حسی که دلم را قلقلک می‌داد بیشتر بخوام نزدیکش باشم. یک حس غریبی که خالصانه دلش می‌خواست به او اعتماد کند... او را داشته باشد... برای خودش تنها... اختصاصی برای خودِ خودش!

درحالیکه از شدت درد کمرم در جا بند نبودم، پراخم نگاهش کردم.

-آره خب دارم می بینم!

-منظورت چیه؟!

سردم بود؛ زمین هم سردتر. دست به در و دیوار گرفتم و پا شدم. سرم هنوز گیج می رود. بدون اینکه نگاهش کنم موزیانه جواب می دهم:

-عصبیت می کنم.

منظور از این کلمه و مفهومش در این شرایط را به خوبی فهمیده بود؛ این را از همان چشمان ساده اش خواندم. اما با این وجود از در دیگری حرف زد.

-آره عصبی ام... چون اون بیرون، خونِ یه دخترک سبک مغزِ احمقِ روانی ریخته کف

زمین خونه ام! عصبیم چون می ترسم اگه دو دقیقه تنه اش بذارم یه گند خیلی گنده

بالا بیاره تو زندگیم! نگرانم... چون عقل تو کلهت نیست می ترسم... چون پاک

بالاخونه اجاره ست هول کردم!... چون دارم به بستری کردنت فکر می کنم... چون تو

فکرشم دورترین و پرت ترین تیمارستان موجود کجا می تونه باشه تا از شعاع صدهزار

کیلومترم دور باشی!... چون حتی وقتی می خوام به خودتم ضرر بزنی یه جوری پای

منو وسط می کشی تا با خودت بکشیم تو چاه...

بی توجه به سوز و گدازش به طرفش قدم برداشتم و قبل از گذشتن از کنارش

گفتم:

-وقتی سخنرانیت تموم شد به نگاهی هم به کف پات بنداز. زخمی شدی.

رنگ نگاهش طور خاصی بود. شرمزده نگاه به نگاهش دادم ولی خیلی زود جمله‌ای
احمقانه‌ای که زمین تا آسمان حس و حقیقتش فرق داشت با حرف قلبم، نگاه
دزدیدم و باعث شدم خاصیت آن نگاه‌ها از بین برود.
-همه‌جای خونه رو کثیف کرده...

موزون از حمام بیرون آمدم. با دیدن حجم نه چندان زیادی از خون دستم کنار
خرده‌شیشه‌ها روی پارکت دلم ضعف رفت. بار دیگر فهمیدم خودم نبودم. بار دیگر
مطمئن شدم من خودم به تنهایی جرات انجام این کارها را ندارم. دستی روی شکمم
کشیدم و لبخند زدم. حتی اگر جای خالیش را هم بتوانم حفظ کنم کافی‌ست...

از راهروی کوتاه منتهی به اتاق‌ها رد شدم. در اتاقی که پناهگاه من بود باز کردم و
چراغی روشن نکردم. تاریکی وجود تاریک‌ترم را در آغوش کشید. باز فقط خودم
بودم و خودم. کورمال کورمال جلو رفتم و لبه‌ی تخت نشستم.

اشکی که تا پشت پاک‌هایم جلو آمده بود، فقط از پرتگاه چشمم تاب خورد ولی
پرت نشد. وجودم یخ بسته بود؛ عطسه‌ی دیگری کردم و یقین حاصل شد که فردا را
مریض خواهم بود. همان‌طور با اتکا به تجاربم، پس فردا را...
یعنی دقیقا دو روز باقیمانده تا رفتن...

به پهلو روی تخت خوابیدم و جنین‌وار توی خودم جمع شدم. باید لباس عوض
می‌کردم اما حالش را نداشتم؛ بدنم زیادی کرخت و سرم زیادی درد می‌کرد.

پلک‌هایم را در همان حال روی هم قرار دادم. می‌دانستم بعد از یک خواب طولانی وارد پروسه‌ی دوران نقاهت خواهم شد. مثل هربار که سرما می‌خوردم. روز اول بیداری درکار نبود و تمام روز در تخت خواهم بود... و روز دوم به آرامی راه خواهم افتاد تا روز سوم که به نسبت خیلی بهتر ولی کسل‌تر خواهم بود....

عزم خواب کرده بودم که با روشن کردن چراغ‌ها باعث شد از هجوم حجم ناگهانی نور به پلک‌هایم اخم درهم بکشم.

از کنار شانه‌ام نگاهش کردم. توی چارچوب در ایستاده بود و برای دیدنم گردن می‌کشید. شاید بخواهد دست و پایم را به تخت ببندد تا مبادا در طول شب بلایی سر خودم بیاورم.

وقتی اولین قدم را برای وارد شدن به اتاقم برداشت با یادآوری آن شبی که با حرف‌های زهرمارش به وقت مستی روی قلبم بیشتر زده بود، به خودم و حافظه‌ی فرسوده‌ام لعنت فرستادم که چرا در را قفلش نکرده بودم...

بالای سرم ایستاد و قصد حرف زدن نداشت. به آرامی بدن کوفته‌ام را از تخت جدا کردم و با احتیاط طوریکه تن‌پوش بار دیگر شرایط معذب‌کننده‌ای بینمان بوجود نیاورد، نشستیم و کمی از لبه فاصله گرفتم تا بهتر ببینمش.

کنجکاو سر تا به پای آشفته‌اش را نگاه کردم و چیزی شبیه هوم از بین لب‌هایم خارج کردم.

دستی به پسِ گردنش کشید و در یک حرکت غیرمنتظره خودش را روی تخت انداخت و سریعاً آرنج دست راستش را روی چشمانش گذاشت و دست دیگرش را هم روی شکمش مشت کرد.

از شدت ترس و تعجب حتی دیگر نمی‌لرزیدم! خشک و شبیه مجسمه مانده بودم با دهانی که باز مانده بود و چشمانی درشت‌تر... شاید چند ثانیه طول کشید تا به حرف بیایم. با کف پایم تلنگری به پاهایش که روی هم انداخته بود زدم و گفتم:

-اوهوی... تو... الان... داری... چی کار می‌کنی؟؟

دستش را از روی چشمانش برداشت و کمی سر بلند کرد تا بتواند قیافه‌ام را ببیند. و بعد درحالی‌که لبش را کج کرده بود، به استهزا جواب داد:

-دا... دا... دارم سعی می‌کنم بخوابم.

با این حرف سریع خودم را جمع و جور کردم که باخنده‌ای که خجالت‌زده‌ام می‌کرد اضافه کرد:

-کی کیو عصبی می‌کنه!؟

پس درست فهمیده بودم؛ دقیقاً منظورم را از آن حرف دانسته بود و خودش را به آن راه زد.

لگد دیگری به نشان اعتراض سمت پهلویش پراندم که با عصبانیت از جا پرید و تا خواست دهانش را باز کند به عربده‌کشی، عطسه‌ی محکمی توی صورتش زدم. با

یک خیز خودش را عقب کشید و کمرش به تاج تخت مماس شد و متکای کنارش را
توی صورتم پرت کرد و پرخاشگرانه تهدید کرد:

-به خداوندی خدا اگه اون ویروس لاکردارتو بندازی تو تن من آ...

حق به جانب میان نطقش دویدم.

-کی گفت کنار ناقلش لش کنی؟؟؟

درنگی کرد و آرام گرفت. کمی سرجایش وا رفت و دوباره روی تخت دراز کشید و
آرنج دستش را سرجایش برگرداند و زمزمه وار گفت:

-خیالات برت نداره. این هم بستری هیچ معنی خاصی نمی ده... وقتی هم خونته

جنون خودکشی داره گاهی مجبوری با وجود اینکه ازش بدت میاد ولی تحملش

کنی و مراقب باشی تا کار دستت نده. امشب باید جلو چشمم باشی... شرط عقلمه

سلیمه که تو ازش سر در نمیاری...

-اگه انقدر می ترسی پرونده مرگ من بیچه لای دست و پای زندگیت، برو یه قلم

کاغذ بیار بنویسم و امضا کنم که هر بلایی سرم اومد دخلی به تو نداره... مجازات

اشتباهات خودمه...

با صدایی که بیشتر از قبل ضعیف شده بود ادامه داد:

-قطعا اگه صداتو نشنوم تحمل شرایط خیلی راحت تره.

بدون اینکه جوابی بدهم، خم شدم و نگاهی به کف پایش انداختم. روی زخمش چسب زده بود. دوباره صاف نشستم و گفتم:

-خب برو روی اون کاناپه. چرا چسبیدی به من؟؟

-جز روی تخت و تو بغل یه زن، جایی خوابم نمی‌بره. خودت برو رو کاناپه بخواب.

-فرمایشاتت واسه خودت متینه ولی من به اینکه چقدر واسه یه همچین موقعیتی هیجان زده بودی اهمیتی نمی‌دم؛ متاسفانه باید بدونی مردی مثل تو، در حدی نیست که بتونه با من روی یه تخت مشترک شبو صبح کنه...

می‌خواستم برای نشان دادن اینکه بعد از گفتن این حرف‌ها خیلی به شاخ بودن خود اطمینان دارم، پوزخندی هم حواله‌اش کنم که امان نداد و با یک حرکت دست دیگرش دور میچ دستم بند شد و محکم کنارش روی تخت افتادم و به پهلو رویم خم شد. در فاصله‌ی خیلی کمی چشمانش را توی چشمان ترسیده‌ام فرو کرد. موهای بالای سرش روی صورتم سایه انداخت و انگار تحمل شرایط را برایم دشوارتر کرد.

آب دهانم را به سختی قورت دادم به تن پوش لعنتی‌ام چنگ زدم... کاش عوضش کرده بودم... کاش به جایش یقه‌اسکی و بیژامه مامان دوزِ گل‌گلی به تن کرده بودم... وقتی کاملاً از مغلوب شدن من مطمئن شد، با صدایی بم توی صورتم گفت:

-عجیبه... ولی من فکر می‌کردم به استانداردها خیلی نزدیک‌تر از این حرفا باشم!؟

دستش از کنار گوش‌های سرخ‌شده‌ام بالا آمد و با برخورد سرانگشتانش با لب‌های خشکم به خود لرزیدم. حتماً از اینکه مرا ضعیف و بی‌پناه می‌دید غرق لذت شده بود

که رضایتش را با لبخندی نشان داد و پیش‌روی دستانش تا روی گودی گردن و نزدیکی قفسه‌ی سینه‌ام هم پیش رفت...

-با توجه به گذشته... این‌طور فکر نمی‌کنی؟؟

با بدبختی زبانی که به کف دهانم پرچ شده بود و انگار صدمن وزن داشت توی دهانم چرخاندم و گفتم:

-بخاطر همینکه که وقتی به اشتباهاتم فکر می‌کنم دلم می‌خواد بمیرم...

خنده از چشمانش پر کشید ولی لب‌هایش همچنان از درد غرور برای حفظ آن پوزخند تلاش می‌کردند.

-بهت گفتم حق نداری توی خونه‌ی من بمیری.

چرا انقدر دلم می‌خواست جمله‌اش را اصلاح کند؛ بگوید اصلا حق ندارم بمیرم... حق

ندارم به مرگ فکر کنم... حق ندارم به رفتن از این خانه فکر کنم... چرا دلم

می‌خواست این‌ها را بگوید و تهش هم اضافه کند، چون دلش این را نمی‌خواهد!!!

فاصله گرفت و به ژست سابقش بازگشت. شاید از جمله‌ای که گفته بودم دلخور شده

باشد. ولی اینکه از اشتباه بودن آن شب و آن اتفاقی که بینمان افتاد حرف زده بودم،

دروغ و صرفاً برای جز دادنش نبود... آن شب و هرچه در طولش گذشت اشتباه بود و

هرچه بیشتر هم پیش می‌رویم، بیشتر به اشتباه بودنش اعتقاد پیدا می‌کنم.

اگر اشتباه نبود تمام این اتفاقات وحشتناک برای جفتمان نمی‌افتاد... اگر اشتباه نبود

او را تا به این اندازه از من متنفر و بدگمان نمی‌کرد...

حالم رفته رفته بیشتر تحلیل می‌رفت و این یعنی چیزی به کاملاً به فنا رفتنم نمانده.

سرجایم نیم‌خیز شدم که پرسید:

-کجا؟

-دارم می‌رم قرصی چیزی بخورم... مطمئناً سرما خوردم.

با چشمان بسته گفت:

-نگو که تا حالا نفهمیدی توی این خونه هیچ قرص و دارویی نیست...!

-چی؟!

-همه‌شو ریختم دور.

متعجب دقیقش شدم.

-خب چرا؟ کی؟

-همون شب اول بعد از اینکه یه چشمه از دیوونگی و خل‌وضعی هاتو نشونم دادی...

بعد اون شیرین‌کاریت به این نتیجه رسیدم که نگه داشتن قرص و دارو توی این

خونه به صلاح نیست.

بدون اینکه جمله‌ای برای بر زبان راندن به ذهنم برسد، فقط نگاهش کردم. فکرم

درگیر یک سوال بود... یک سوال سخت! یک سوال که به همین راحتی‌ها جوابی

پیدا نمی‌کرد...

اینکه سامین هنوز هم ذره‌ای عشق از گذشته‌ها در دل دارد؟ یا فقط می‌ترسد؟... از

اینکه بار دیگر دست و پای زندگی‌اش را ببندم.

-بگیر بخواب.

با صدایش بدون اینکه از تماشایش دل بکنم، بدون اینکه بفهمم این فرمان برداری و تمکین از کجا آب می خورد، سست شدم و به آرامی به پهلو و به سمتش دراز کشیدم. صورتش تاریک بود.

عضله های قفسه ی سینه اش و انقباض های مرتبش، دم و بازدم عمیق و آسوده ای را نشان می داد. آرام بود؛ غوغا نبود... کنار من، در فاصله ی خیلی کمی... آهسته پلک بهم رسانیده؛ بدون صدای بلند، بدون شکوه و گلایه، بدون کنایه، آسوده آرمیده بود...

داشتم حریصانه نگاهش می کردم که صدای خش دار و بمش از وهم بیرونم کشید.
-طاق باز بخواب.

-چی؟ چرا؟!

-نفسات می خوره به گردنم... پوستم به گرمایش حساسیت نشون می ده.

به قدری ذهنم پر از افکار مشابه است که منظور و کنایه اش را بفهمم و لب برچینم. اگر امشب اتفاقی می افتاد بینمان چه؟ ولی من هنوز هم آماده نبودم... آماده ی پذیرفتن این همه احساسات ضد و نقیض را... آماده ی نزدیکی به او، درحالیکه هنوز رنگ چشمانش برایم خشن و نامهربان است... آماده ی پذیرفتن خودم! یک مه ای جدید... یا شاید هم... یک... عشق جدید...!

ملحفه را تا زیر گردنم بالا می کشم و طبق خواسته اش طاق باز می خوابم و هر دو چشم به سقف می دوزیم. نمی دانم او در چه فکری ست ولی من امشب را مرور

می‌کنم... حرف‌هایش توی مغزم اکو می‌شود و از ته دل امید دارم امشب، آن شب نباشد...

نمی‌خواهم اینگونه داشته باشمش... ترجیح می‌دهم تا به ابد دور از او بمانم. دور ولی خیلی نزدیک!

گوشه‌ی چشمم کمی نم زده. از فکر جملاتی که شنیده بودم سرم درد می‌کند. چیزی روی قلبم سنگینی می‌کند. وزنه‌ای که آسیمه‌ام کرده. همیشه بوده و هست ولی اخت نمی‌گیرم... آخر چه کسی به درد اخت می‌گیرد؟! بزاع دهانم را فرو می‌دهم و نمی‌دانم دست راست نافرمانم، به دنبال چه چیزی کنار بدنم کنکاش می‌کند.

-بابت گندی که به زندگیت زدم... معذرت می‌خوام...

کمی صبر و سکوت می‌کنم تا خیال و امیدی احمقانه بر منطقم غلبه کند ولی، نمی‌کند... بر سکوتش اصرار دارد تا ادامه دهم.

-می‌دونم الان به نظرت این عذرخواهی چقدر مسخره و خنده‌داره... هیچی به سادگی این جمله اتفاق نیفتاد که بشه باهم مقایسه‌شون کرد. ولی باید گفته بشه... حداقلش اینه که به کمکش بهت بگم من می‌دونم که تقصیر من بوده... قبول دارم اشتباه کردم... این جهنمی که برامون ساخته شد، نتیجه‌ی بلندپروزیای من بود. نمی‌دونم چقدر ممکنه به بهتر شدن حالت کمک کنه... نمی‌دونم چقدر دلتو خنک می‌کنه این که بگم با وجود اینکه همه‌ی اون ظلما رو در حق تو و رهی و بقیه کردم تا خودمو خوشحال نگه دارم ولی هیچ‌وقت ذره‌ای حالم خوش نبود... کسی که با عذاب به دنیا اومد، با عذاب زندگی کرد و حالام می‌خواد با عذاب بمیره، واقعا

بیشترین کسی که بهش ضربه زد خودش بود... اولش فقط یه کنجکاوِ ساده و یه مشت دلخوشیای نوجوونی کارمو به اینجا رسوند... دلم نمی‌خواست مطابق میل حاجی میرهادی بگردم. دوست نداشتم آفتاب مهتاب ندیده کنج خونه بشینم و بیرون خودمو کادوپیچ کنم و سرسنگین بشینم تا پسر یه حاجی دیگه بیاد و یه راستت ببرتم خونه بخت... من همیشه تنها بودم... هیچ کس منو نمی‌دید... پدرم با اون کاراش می‌خواست تنهاترم کنه... بخاطر اینکه دیده بشم خیلی کارا کردم. خیلی چیزارو تجربه کردم. خیلی چیزا به جز عشق و رابطه... میون یه دنیا کلافگی و سردرگمی، دنیای رهی منو سمت خودش کشوند؛ یه دنیایی که انگار از بقیه دنیاها سوا بود... انگار اون برای خودش امپراتوری مستقل از همه عالم داشت! من دوست داشتم بخشی از اون امپراتوری باشم... دوست داشتم توی دنیای اون باشم... اینجوری احساس آرامش و امنیت می‌کردم... ولی ورود به اون دنیا به راحتی چیزی که فکر می‌کردم نبود... می‌ارزید اگه می‌شد ولی، مشکل اینجا بود که نمی‌شد به اون امنیت و آرامش حتی نزدیک شد!... اینکه حتی نتونی نزدیکش بشی خودش زخم روی زخم بود... تنهاتر می‌شدم... خسته‌تر و ناامیدتر و بی‌پناه‌تر... ولی بازم می‌خواستم نهایت تلاشمو بکنم... من بدترین انتخابو کردم قبول دارم... بزرگترین ظلمو در حق هر سه تامون کردم... با یه دروغ بزرگ؛ خیلییی بزرگ! ... دروغی که زندگی هر سه تامونو زیر و رو کرد... دروغی که جون بچه‌مو گرفت... دروغی که همه‌چیزمو گرفت!...

پارچه‌ی بالش زیر سرم خیس بود. سرماخوردگی و گریه‌ی همزمان باعث شده بود فین‌فینم به راه باشد. پلک‌هایم لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد ولی

هنوز می‌خواستم حرف بزنم.

-از بعد اون شب، هیچ وقت رنگ روشنایی صبحو ندیدم. شبی که توی مهمونی رهی واقعیتو فهمید و باهم درگیر شدین. اون شاکی و دیوونه شده بود و تو همچنان باورت نمی شد... اون فریاد می زد و تو انکار می کردی... مرد رویاهام و پدر بچه من سرخواستن من هوار می کشیدن و بچه من توی شکم از شدت غصه خودشو به در و دیوار می زد تا دیگه نباشه! من بغضشو حس می کردم... صدای گریه های دردناکشو می شنیدم... همین طور صدای پیچ و زمزمه های اون جماعتو... همون شب پرونده ی من بسته شد. همون شب تصمیم گرفتن چه داستانی پشت داستان اصلی به صف بکشن. من اون شب آبرومو دادم و یه مشت حرف مفت و خرعبل علاوه بر اصل ماجرا تحویل گرفتم که تا ابد هر جا که برم، راه نفسمو تنگ می کنه... همه رفتن. برای هیچ کس مهم نبود که دارم از درد به خودم می پیچم. هیچ کس منو حتی لایق زنده بودنم نمی دونست؛ نه منو نه بچه ی بی گناهمو... رهی رفت... توام می خواستی بری اما نمی دونم لحظه ی آخر چیشد که برگشتی و منو بردی بیمارستان و رفتنو به تعویق انداختی... اون شب هیچ کس پیشم نموند. حتی حاجی میرهادی گوشو روی مسئول بخش قطع کرد و می دونم که دلیل بی خبری عمه گلرخم، این بود که بابا کلا ازم بریده بود!... اون شب من بودم و بچه من؛ روی پشت بوم بیمارستان... با یه حجم بزرگی از نفرت دیگران... توی یه دنیایی که با تمام قدرت جلومون وایستاده بود تا نذاره زندگی کنیم... من اون شب نفس بچه مو قطع کردم... قلبشو وادار به ایستادن کردم... منی که ادعا داشتم تنها کسی ام که تا همیشه پاش می مونم و کم نمی آرم. بعد از اون شب دیگه دلیلی برای زنده بودن ندارم... راستش تا وقتی اون توی وجودم رشد می کرد دیگه احساس تنهایی نمی کردم... انگار دیگه هیچ کمبودی نداشتم... ولی وقتی اون رفت، دوباره همه ی دورم سیاه شد... من با یه اشتباه دور انداخته شدم... تموم شدم برای همه... حتی برای خودم!

سرم را به طرفش چرخاندم و سکوت کردم. از صدای نفس‌های مرتب و بافاصله‌اش می‌شد فهمید خیلی وقت است که به خواب رفته.

دوباره به پهلو خوابیدم و دستم را زیر گونه‌ام گذاشتم و برایش اخم کردم.

-تنها کسی که بهش احساس دین می‌کنم تویی!... بهت گفته بودم از این به بعد هر ضربه‌ای که بهم بزنی، دوبرابرشو جبران کنم... ولی چرا... نمی‌تونم به حرفم عمل کنم؟!... چرا برعکس، دلم می‌خواد بیشتر بهم ضربه بزنی و سکوت کنم؟ چرا دلم می‌خواد انقدر بزنی تا آروم بگیری؟ چرا دلم نمی‌اد تلافی کنم؟ چرا از دردم برات می‌گم تا دلت خنک بشه؟ اون امنیت و آرامشی که توی دنیای رهی می‌دیدم، تازگیا اینجا، توی خونه‌ی تو پیداش می‌کنم!؟

تمام وجودم از این اعتراف یخ می‌بندد. حسی غریب در تک‌تک یاخته‌های تنم رسوخ می‌کند و انگار که با این حرف‌ها، قوت می‌گیرند برای به بند کشیدنم!

این حس غریب است ولی این حالِ دل آشنا!

آرنجش را از روی صورتش برمی‌دارد و همزمان با جمع کردن دستانش روی سینه، به طرفم می‌چرخد. توی خواب اخم دارد ولی آرام است. عجیب است.

دیگر توی صورت سامین به دنبال رهی نمی‌گردم. نفسم را از این نزدیکی توی سینه حبس می‌کنم و آشفته خیره به لب‌هایش می‌شوم. انگشت دستم بی‌اختیار جلو می‌رود و خط ابرویش را لمس می‌کند.

پاهایش را کمی بالا می کشد و به نظر سردش شده. ملحفه‌ام را روی بدنش تا نزدیکی سرش بالا می کشم و دستم موقع برگشت موهایش را نوازش می کند... از تک تک این تماس‌ها برق از تنم عبور می کند و حرارت تنم را بالا می برد. ملحفه را بیشتر روی تنش می کشم و توجهی به خودم که دیگر پهلویم یخ کرده نمی کنم؛ همین که اخم‌هایش کمی از هم باز شده کافی ست.

اجزای صورتش را یکی یکی از نظر می گذرانم و ضربان قلبم بیش از پیش بالا می رود. نیم ساعت پیش و آوارگی اش را به یاد می آورم. تمام وجودم آن لحظه در آغوش کشیدنش را طلب می کرد و امتناع می کردم. ولی حالا که خواب است... لب‌هایم را به پیشانی اش می رسانم و چند لحظه در همان حال چشم می بندم.

کم کم حس رخوت و لرز همه‌ی تنم را در خود حل می کند. به حالت قبل برمی گردم و قبل از بستن چشم‌هایم دوباره زمزمه می کنم:

-معذرت می خوام...

دیگر گریستن کار من نیست.

حتی خندیدن.

من زندگی را واگذار کرده‌ام.

به کسی که خودم نیستم!

طریقه‌ی آرزو کردن را از یاد برده‌ام.

من دیگر بلد نیستم آرزومند زندگی کنم.

در دنیایی زندگی می‌کنم که به این باور رسیدم، اینجا آرزویی برآورده شدنی نیست.

اینجا،

آرزوها

تا به ابد

آرزو باقی می‌مانند.

DONYAEMAMNOE

فیلم سپیده تقی زاده

فصل پنجم

(بازنده‌ای که من بودم...)

شاید رویا بود فقط. انگار که خوابش را دیده بودم و ناگهان با چشمان بسته از خواب پریدم. حتما می‌ترسیدم... دستم به آرامی و با دنیایی تردید روی ملحفه کشیده شد و پیش رفت. دنبال او گشت... اما پیدایش نکرد.

چشم که باز کردم او نبود. جایش خالی بود؛ روی تخت...

احتمال دادم بودنش هم بخشی از همان رویا بود. تن لرزانم زیر پتویی گرم و نرم، اما نه به حد کفایت، پوشانده شده بود و پرده‌های پنجره‌ی اتاقم کنار رفته بود. بیشتر زیر پتو خزیدم و آب دهانم را از راه گلوی خشکم پایین فرستادم.

دوباره خوابش را دیدم. زیر گوشم نجوا سر داده بود.

-تنت داغه... باید بری بیمارستان!

دوباره چشم باز کردم و این بار بود... درست همان جایی که بار آخر دیده بودمش. تار دیدمش؛ حضورش اصلا واضح نبود... صورتش، حالتی نداشت... یا شاید من آنقدر ضعیف شده بودم که قادر به دیدنش نباشم!

چیزی نگفتم و لب‌هایش نزدیک‌تر آمد.

-کمکت می‌کنم لباستو عوض کنی...

و لمس کرد و باز آن رویای شیرین به یاد آمد و چشم بسته زمزمه کردم:

-می‌خوام بخوابم...

این بار نوبت او بود که سکوت کند. من هم همین را می‌خواستم... اینکه بدون حرف کنارم دراز بکشد و آرام بگیریم...

در رویای بعدی‌ام، پتو را رویم مرتب می‌کرد... از لای پلک‌های نیمه‌بازم دیدمش که پارچه‌ای را در ظرفی خیس کرد و کمی بعد رطوبت خنک و دلچسبش را روی پیشانی و گردنم حس کردم.

گرسنه‌ام بود و در رویایی دیگر، به آرامی قاشق‌های نیمه‌پر مایعی شبیه سوپی شور و بدمزه را از بین لب‌هایم به داخل دهانم سر می‌داد... به سرفه افتادم و باحوصله دور دهانم را با دستمال پاک کرد و نگاهم کرد تا آرام بگیرم. قاشق بعدی را که به طرفم گرفت، اخم کردم و اخم متقابل او را هم به جان خریدم.

ساعات طولانی خواب بودم و مدام رویایش را می‌دیدم. تمام مدت کنارم بود. حرفی نمی‌زد، اما همین که تنها نبودم برایم دنیایی شیرین رقم می‌خورد تا اینکه در آخرین رویا تمام خوشی‌ها و زیبایی‌ها دود شد و به هوا رفت!

با نوازش دستی چشم باز کردم و زنی را دیدم که نمی‌شناختمش. فقط زمانی حس کردم که درد در تمام بدنم پخش شد که او را در فاصله‌ی کمی از زن دیدم و هردو با هم حرف می‌زدند.

متنفر خیره‌ی زن ناشناس بودم ولی نایی برای حرف زدن نداشتم تا اینکه با
بی‌رحمی سوزن تیزی توی رگ دستم فرو کرد و فقط شنیدم:
-سَرُمش که تموم بشه حالش بهتر میشه... نگران نباشید.

با حس کرختی بالاخره از جا بلند شدم و روی تخت نشستم.
در این یک روز و نصفی، جز چندباری برای رفع حاجت و خوردن مقدار بخور نمیری
غذای بی‌مزه، از این تخت کنده نشده بودم.

با احساس سرگیجه‌ای شدید به سرعت دوباره سر جایم نشستم و پنج دقیقه‌ی دیگر
به خودم استراحت داده و دوباره امتحان کردم.

وقتی خودم را توی آینه‌ی کنسول دیدم، وحشت کردم...

شبيه مُرده‌ای بودم که از گور برخاسته!

صورتی زردرنگ و پف کرده و لب‌هایی سفید و خشک!

موهایی ژولیده و بدنی که از بس کنجی بی‌تحرک مانده بود، بوی کهنگی می‌داد!

در عرض یک دقیقه چنان از خودم بیزار شده بودم که دلم می‌خواست سطل زباله‌ای
پیدا کنم و خودم را درونش بیندازم!

از شدت ضعف و گرسنگی بیدار شده بودم ولی ترجیح دادم قبل از هرکاری این تن
لش را بشورم تا برود!

خودم را داخل حمام انداختم و بعد از دو ساعت، آن هم بخاطر حالت تهوع و سرگیجه‌ی ناشی از ضعف و سستی، حوله‌پیچ بیرون آمدم و جلوی آینه مشغول خشک کردن موهایم بین حوله شدم.

کمی شبیه آدمیزادها شده بودم...

ولی همچنان رنگ و رویم فرقی با ریخت میت نداشت!

در همان حال گوشی موبایلم را چک می کردم.

چند تماس از دست رفته و چند پیام از طنز داشتتم...

پوزخند زدم.

دیگر حتی خبری از گلرخ هم نبود!

با سر خوردن نگاهم به روی تن پوش توی تنم برق از تنم عبور کرد و شبیه دیوانه‌ها

از آینه فاصله گرفتم و روی تخت افتادم!

دستان یخ‌بسته‌ام دو طرف ملحفه‌ی روی تخت را چنگ زد و مات و مبهوت نگاهی

به دور و اطرافم انداختم...

تند و شوک‌زده زیرلب از خودم پرسیدم:

چرا وقتی می‌خواستم برم حموم تن پوشه تنم نبود؟؟؟؟

پس خواب و رویا نبود! نگاهم به در نیمه‌باز افتاد. سست و وارفته حرکت کردم و از

اتاق بیرون آمدم. همه چیز همان طوری بود که توی رویایم دیده بودم... حتی

شیشه‌خرده‌ها و رنگ سرخی که کف پارکت‌ها را پوشانده بود!

صحنه‌ای که دیده بودم، درست به همان شکل و بدون کم و کاستی جلوی چشمم بود. از خودش هم فقط یک جفت لنگ آویزان که از کاناپه بیرون زده بود. جلوی تی‌وی وارفته بود و وسط فیلم دیدن خواب رفته بود. لباس‌هایش عوض شده بود و دست‌هایش را دو طرف بدنش رها کرده.

روی میز عسلی جای سوزن انداختن نبود؛ پاکت‌های رنگارنگ آبمیوه که انگار خودش بیشتر از من مریض احوال بهشان احتیاج پیدا کرده بود، جعبه‌ی خیلی بزرگ پیتزا که فقط دو اسلایسش ته ظرف باقی مانده بود و شیشه‌های رنگارنگ نوشیدنی، چیپس پفک و انواع و اقسام خوراکی‌ها که نشان می‌داد این یک روز و نصفی را بد نگذرانده!

این مدتی که من در تب داغ می‌سوختم، عملاً دست به سیاه و سفید هم نزده بود... هیچ کاری نکرده بود که هیچ؛ اوضاع خانه را هم آشفته‌تر کرده بود!

کنار میز زانو زدم و برای جمع کردن دست‌پیش بردم که روی کاناپه به طرفم چرخ زد و به پهلو شد... این تصویر را قبلاً هم دیده بودم... آن موقع هم به همین اندازه شیرین و شوکه کننده به نظر آمده بود... آن موقع هم دلم خواسته بود دست زیر سرم بزنم و ساعت‌ها تماشایش کنم... حتی آن موقع دلم خواسته بود ببوسمش!

آنقدر از اثرات این نزدیکی خود را گم کرده بودم. سریع رو گرفتم و سرسری چند بطری و شیشه را توی بغلم جمع کردم و از کنارش بلند شدم.

یاد حرف آرشاویر افتادم؛ گفته بود که بدون این ریخت و پاش‌ها و تنهایی نمی‌تواند فیلم تماشا کند... لبخند زدم، باید صدایم می‌کرد تا با هم فیلم ببینیم...

استریو را خاموش کردم و سعی کردم با ایجاد کمترین میزان از سروصدا خانه را جمع کنم. زمان زیادی نداشتم تا طبق توصیه‌های پیشین آرشاور، برای شام قرمه‌سبزی یا قیمه‌ی خوشمزه و جافتاده‌ای بار بگذارم؛ پس تصمیم گرفتم برایش دمپخت که یکی دیگر از علایقش بود درست کنم.

در فاصله‌ی بین دم کشیدن غذا، بعد از اینکه دستی به سر و گوش خانه کشیدم و زمین را از رد خون پاک کردم، مقابل کمد لباس‌ها ایستادم و از بینشان تونیک لیمویی که سرشانه‌های بازی داشت و بلندی‌اش تا بالای زانویم بود بیرون کشیدم و به تن کردم. موهایم را اتو کشیدم و لخت شلاقی روی شانه‌های برهنه‌ام ره‌ایش کردم. بار دیگر یاد تن‌پوشی که با یک دست لباس راحتی تعویض شده بود افتادم... به اینکه او لباس‌هایم را عوض کرده بود... به اینکه هشیار نبودم تا ببینم رنگ و طرز نگاهش چه شکلی ست... به اینکه متوجه نشدم دیگر تا چه حد پیش رفت... نکند... نکند اتفاقی که آن شب از آن واهمه داشتم افتاده بوده باشد و من یادم نمی‌آید؟!!

در و دیوار اتاق را از نظر می‌گذرانم و بعد از افتادن چشمم به جای خالی کلید درون قفل در، آن را می‌بندم و تکیه‌ام را به دیوار داده، سرم را بالا می‌گیرم و به تصاویری که جای جای اتاق جلوی چشمم جان گرفته بود خیره شدم.

به اوایی که حضورش را در این اتاق منع کرده بودم ولی این یک روز و نصف، هرچقدر دلش خواست داخلش رفت و آمد کرده بود... به صحنه‌ای که او کنارم روی تخت خوابیده بود و من به تماشای آرامش و صورت بی‌غرض و کینه‌اش نشسته بودم... به ذوق و چراغانی چشمان خودم خیره بودم وقتی که سرش را جلو برد و با تمام خلوص و رغبت روی پیشانی او بوسه نشاند... به لبخندم خیره بودم... لبخندی که اجباری و یا تلخ نبود...

کاش می دانستم در این مدت که من چشمانم بسته و مغزم خاموش بود، او چه کرده بود... برایم سوپ پخته بود... نگرانم شده بود و خواسته بود مرا به بیمارستان ببرد...
پرده‌ها از جلوی تابش نور و روشنایی خورشید، کنار زده بود برایم...
سعی کرده بود تبم را پایین بیاورد... این‌ها همه رویاهایی بود که کمرنگ و در حد چند ثانیه دیده بودمشان. اما دیگر چه؟... دیگر چه اتفاقاتی افتاده بود که ندیدم؟
نگاه دیگری در آینه به چشمانم دوختم. چشمانی که حسی درونش تغییر کرده بود و غوغا به پا می کرد. ندانستم چرا دلم خواست رنگی به این صورت بی حالت و درب و داغانم بپاشم. آرایش ملیحی متناسب با رنگ لباسم روی صورت نشاندم و وقتی از اتاق بیرون آمدم، خبری از او نبود!

—سامین؟

توی اتاق خودش هم نبود... سرویس‌ها هم خالی بودند.

رفته بود؟! پس چطور صدایی نشنیدم!؟

بی تردید به سمت گوشی موبایلم حمله آوردم و شماره‌اش را گرفتم.

دو بوق... سه بوق... تا آخرش منتظر ماندم ولی هیچ‌کس آن طرف خط پاسخگوی من نبود...

بی حال و حوصله روی صندلی کنار میز، زیر پوسترش، وا رفتم و انگار که تمام روح و انرژی از جانم پرکشید!

حتما وقتی فهمید از تخت بیرون آمده‌ام، رفته بود... مثل تمام این چند ماه که هر وقت من خانه بودم و جلوی چشمش، او نبود! دیروز و امروز خانه مانده بود چون من نبودم... دوست ندارد وقتی من هستم، خانه باشد... وقتی من نیستم، دوست دارد خانه باشد...!

دستی که گوشی موبایلم را به سختی مشت کرده بود، سست روی پایم افتاد و نگاهم به لباس و سر و وضعم... چقدر احمقانه عمل کرده بودم... حس او نسبت به من، هنوز هم شبیه قبل است... خودش هشدار داده بود این هم خوابگی هیچ معنی خاصی ندارد و من ساده لوح جدی‌اش نگرفتم...

بغض بزرگی وسط گلویم نشست؛ باز هم با کوچک‌ترین توجهی خام شده بودم و برای خودم رویاها باخته بودم... نفهمیدم که از توجه و مراقبتش منظوری نداشته... او فقط ترسیده بود کاری دستش دهم. او فقط در حد یک همخانه عمل کرده و من تا آخرش در خانه‌ای صورتی و نباتی، خانم‌وار به خود و خانه‌ام رسیده بودم... غذای موردعلاقه‌اش را پخته بودم، تا مثلا زندگی عاشقانه‌ام را بکنم!؟

او فقط در حد یک همخانه عمل کرده بود... درست مثل رهی که فقط در حد یک دوست به من توجه داشت و من احمقانه عاشقش شده بودم و کارم به اینجا کشید...

تا کجا می‌خواستم احمق باشم و احمقانه عاشق شوم!؟

تا کجا...

با صدای چرخش کلید توی قفل در، سرم را به آرامی بالا گرفتم و به سمت در چرخیدم. نیمی از تنش داخل آمد و کامل به سمتش چرخیدم... پشتش به من بود و کلید را از توی قفل بیرون کشید و برگشت. با دیدم لحظه‌ای توی صورتم مکث کرد و با نگاه سردی به سر و وضعم، تُخس پرسید:

چی؟

و نگاه مات‌برده‌ی من خشک شده بود به دستی که کنار پایش نایلون حاوی دوتا قوطی دلستر را نگه داشته بود!

حتی نفهمیده بودم صورتم کی از اشک خیس شده... با صدایش به خودم آمدم و بینی‌ام را بالا کشیدم و بالبخند از جا بلند شدم.

هیچی... دمپختک درست کردم... میرم میزو بچینم.

بدون اینکه ذره‌ای از لبخندم محو شود، زیر نگاه مشکوکش وارد آشپزخانه شدم و با شوقی غیرقابل وصف مشغول شدم. کیسه‌ی خریدش را روی میز گذاشت و زیپ سوئیشرتش را پایین کشید و راهش را به طرف اتاق‌ها کج کرد.
بلند گفتم:

-تا دست و روتو بشوری آماده‌ست!

با اینکه دیگر فهمیده بودم از ذوق شامی که پخته بودم، برای هردوی‌مان نوشیدنی خریده و این چه معنایی دارد، اما باز می‌ترسم سر میز حاضر نشود!

سه‌سوته میز را می‌چینم و نهایت سلیقه‌ام را بکار می‌گیرم تا همه‌چیز فوق‌العاده به نظر برسد. نایلون دلسترها را با لب‌هایی که حتی یک لحظه هم خنده از محدوده‌اش

دور نمی‌شد، از روی این برداشتم و محتوایشان را توی لیوان‌ها خالی کرده و توی هر کدام چند تکه یخ می‌اندازم و باوسواس و رعایت زاویه‌ی استاندارد، کنار بشقاب‌ها قرارشان می‌دهم.

منتظرش می‌نشینم و قبل از اینکه نگران سرد شدن غذا شوم، سر و کلاهش پیدا می‌شود.

به صورتش زل می‌زنم تا تماشای برق چشمانش را موقع دیدن میز، از دست ندهم. بدون حرف اضافه‌ای بشقابش را به طرف خودش می‌کشد و در چشم برهم‌زدنی نیمی از دیس و محتوایش به شکل قله‌ای توی بشقابش جمع شده. من هم به اندازه‌ی چند قاشق توی بشقابم می‌ریزم. نه اینکه اشتهایم را از دست داده باشم؛ فقط...

در حقیقت امشب، اولین شبی‌ست که دور یک میز می‌نشینیم و شام می‌خوریم. بدون جنگ... بدون بلوا... شاید... با مقدار تنفر کمتری!

راستش دلم می‌خواهد زمان با کمترین سرعت ممکن بگذرد و این شام مشترک مدت زمان خیلی زیادی طول بکشد.

گلویم را با جرعه‌ای تر می‌کنم و بعد از کلی کلنجار جرات می‌کنم شروع‌کننده‌ی بحث باشم.

-این دو روز تعطیل بودی؟

محتویات توی دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید:

-نه... بخاطر تو موندم.

به گوش‌هایم شک کردم و با چشمانی گشادشده خیره‌اش ماندم. وقتی دیدم قصد توضیح بیشتر ندارد، دوباره خودم پرسیدم:

-یعنی انقدر حالم بد بود؟

-بخاطر حال بدت نموندم... هنوزم به نظرم تو عقل درست درمونی نداری.

لب‌هایم را توی دهانم کشیدم.

-ترسیدی کار دستت بدم!

چیزی نگفت و دلم شکست از این‌همه تلخی که دنیايم را توی گرداب خودش

می‌کشید... حال بدم مهم نبود؟ پس ماجرای آن سوپ بی‌مزه چه بود؟ ماجرای آن

سرزدن‌ها و پرستاری‌ها؟ ماجرای آن مراقبت‌ها؟

نه... می‌دانم که کمی پیش به این نتیجه رسیده بودم که این‌ها کمترین وظایف ما بعنوان همخانه نسبت به یکدیگر است ولی... نمی‌خواستم این‌طور به قضیه نگاه کنم

و این سامین لعنتی عادت داشت غرور و خوش‌خیالی‌هایم را هدف بگیرد تا دلش

آرام شود و نرم‌نرمک انتقامش را بگیرد.

سرم را به سمتی چرخاندم و با دیدن چند ورق قرصی که قبلاً نظرم را جلب کرده

بود، دوباره سرم را به طرفش کج کردم.

-پس یعنی مطمئن باشم واسه تموم کردن کارم اون آرامبخشارو به خوردم

نمی‌دادی؟؟

این بار نگاه یک طرفه اش کمی بیشتر روی قرص های کنار پارچ آب روی این مکث کرد و بی هوا خیزی برداشت و آنها را کنار دست خودش گذاشت و گفت:

-اینا تیر آخر ترکشمه... هنوز به اون مرحله نرسیدیم.

خندیدم.

-پس واسه توئه؟

قاشق بعدی را تازه به سمت دهانش برده بود که با این حرف، توی بشقاب رهایش کرد و نگاهم.

-خونه ی من جای مناسبی واسه مُردن تو نیست. قبلا اینو بهت هشدار دادم که نمی تونی بیشتر از این با زندگیم بازی کنی... پس برای بار آخر میگم... حق نداری اینجا بمیری! بهتره به سرانجام رسوندن این پروژه رو تا بعد رفتن از اینجا به تاخیر بندازی.

از حالت بی تفاوتی و سردی نگاهش فقط سوز و سرما بود که دور و اطرافم حس می شد و تنم را می لرزاند. از آن یخ تر جملاتش که انگار مثل سطلی پر از آب و یخ، سر و تنم را شست و منجمدم کرد...

بعد از اینکه کاملا از سرمای حضورش قندیل بستم، چشمان بی روحش را به بشقابش دوخت و روی خوردنش تمرکز کرد.

آب دهانم را فرو دادم و آهسته گفتم:

-چیز زیادی یادم نمیاد ولی انگار پریشب خیلی وحشتناک تر از حد تصورم بوده؟ چیزی نگفت. ولی کاش می گفت... حداقل اگر حرفی می زد، پرسیدن سوال بعدی انقدر سخت و معذب کننده نمی شد!

-ولی یادمه لباسی که تنم بود، اونی نبود که امروز باهاش از خواب بیدار شدم!؟

یک تای ابرویش در همان حین بالا پرید و با لحن پرتمسخری زمزمه کرد:

-چه ترسناک!

لعنت به تو که انقدر خوب بلدی ادامه‌ی این بحث اجتناب‌ناپذیر را سخت‌تر کنی!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم توجهی نکنم.

ادامه دادم:

-منظورم اینه که وقتی متوجه نبودم، یکی لباسای منو عوض کرده!

با لبخند کجی دست از غذا خوردن کشید و دست‌هایش را توی هم گره زد.

-آره منم یادمه چیز دیگه‌ای تنت بود... ولی علاوه بر اون یه چیز مهم‌تری هم یادمه؛

اونم اینکه یه تیکه حوله پیچیده بودی دورت... اگه بخوام اصلاحت کنم باید بگم اون

یه کسی که لباستو عوض کرده، در واقع لباس تنت کرده!

و با یک پوزخند کج‌تر به صورت سرخ‌شده‌ام به کارش ادامه داد.

توقع نداشتم صحبت‌مان تا این حد دشوار شود. نامحسوس دستی روی خیسی

شقیقه‌ام کشیدم و سعی کردم توجیهش کنم:

-قطعا اگه یکی دست از مزاحمت برداشته بود، منم تایم کافی برای پوشیدن لباس

مناسبی پیدا می‌کردم!

-ولی من فکر نمی‌کنم از اول تصمیمی در این‌باره گرفته بوده باشی!

و برای عاصی کردنم، کفگیر دیگری غذا توی بشقابش کشید و با تکان دادن سری به تایید خودش، جمله‌ی بعدی را آرام‌تر ولی به حد کافی واضح گفت:

-به نظر من که همه‌چی طبق نقشه، خوب پیش رفت! وگرنه قبل از اومدنم، به حد کافی تایم واسه انجامش داشتی... کار نشد نداشت!

لبخندی که زدم عصبی بود و تشویقش کرد...

-من از کجا باید می‌دونستم که تا چند دقیقه‌ی دیگه آوار میشی روی سرم تا سریعتر فکری به حال خودم کنم؟! از کجا می‌دونستم که قراره دو روز بیهوش بیفتم روی تخت؟!

چشمان نافذش را فرو کرد توی چشمان فراری‌ام.

-از اینکه قرار بود بیهوش بشی بیخبر بودی؛ ولی من خیلی زودتر بهت گفته بودم قراره شبو کنارم بخوابی... نگو که خودتو آماده‌ی اتفاق خاصی نکرده بودی که حرف مفتی!

قفسه‌ی سینه‌ام از هیجان بالا و پایین می‌رفت. با صدایی تحلیل‌رفته گفتم:

-داری مرزا رو رد می‌کنی...

وسیع‌تر و بی‌پروا تر خندید.

-کی داره مرزا رو رد می‌کنه؟؟ منی که اون شب با پوشش کامل اسلامی کنارت خوابیدم؟؟

-آره لباست خیلی مناسب‌تر از من بود؛ ولی حرکات و رفتارت اصلا بی‌غرض بودن تو نشون نمی‌داد!

بشقاب غذایش را کنار زد و به سمتم متمایل شد.

شمشیر را از رو بسته بود...

-ظاهرا برخلاف ادعات، همچینم فراموشی نگرفتی!

اخم‌هایم را توی هم کشیدم و گفتم:

-یادم نمیاد...

-چرا یادته... با همه جزئیات یادته از چشمت می‌خونم که خوب یادته.

جمله‌ام را اصلاح کردم:

-من واقعا اتفاقات بعد از بیهوشی‌مو یادم نمیاد...

-جدا؟!!

مسخ چشم‌ها و مسحور صدای آرام و مرموزش لب زدم:

-اینو دیگه نمی‌تونی توی چشم‌ام بخونی؟

کمی توی چشمانم خیره شد و بعدش کم‌کم صورتش را جمع کرد و لبش را غنچه.

-چه حیف که یادته نمیاد!

با شنیدن این جمله قالب تهی کردم... لب پایینی‌م را گزیدم و پلک‌هایم عصبی روی

هم رفت.

دست به سینه تک‌تک حرکاتم را زیر نظر داشت که انگشت اتهام را به طرفش

گرفتم.

-دارم می گم تو اون حوله رو از تنم درآوردی و یه مشت لباس بهم پوشوندی؛ اونم وقتی من بیهوش بودم و حالا این حافظه‌ی کوفتیم هیچ سرنخی درمورد هر اتفاق احتمالی دراون مورد بهم نمی‌ده!!!

بی‌توجه به آشوبم به استهزا پرسید:

-انقدر دلت می‌خواد اتفاقی بینمون افتاده باشه؟؟

-اگه واقعا راست می‌گی، چرا سعی نمی‌کنی اینم از توی چشمام بخونی؟ این که دلم می‌خواد یا نه؟؟

و تمام تلاشم را بکار گرفتم تا حتی اگر یک درصد به قول و ادعای او، چشمانم رازدار خوبی نباشد، نتواند اشتیاقی را که این روزها نسبت به او در دلم حس می‌کنم را ببیند و رسوایم کند.

نمی‌دانم چه دید و چه برداشت کرد که چند لحظه بعد شانه بالا انداخت و باخنده‌ی بیخیالی گفت:

-خب پس اگه چیزی یادت نییاد که دیگه هیچی!

بشقاب را توی بغلش کشید و با خیال راحت و آسوده از اینکه خوب از پس این بحث برآمده بود، قاشقی پر و پیمان توی دهانش گذاشت.

صورتتم را درهم کشیدم و خواستم حرفی بزنم که تلفن خانه زنگ خورد. شاید در این چند ماهی که از پا گذاشتن در این خانه سپری شده بود، این دومین باری‌ست که این تلفن اعلام حضور می‌کند... دفعه‌ی اولی که به صدا درآمد، زنی که پشت

خط بود تمام وجودم را همسطح خاک کرد. نمی دانم این بار غرور و شخصیتم آماج چه توهین‌هایی که نخواهد شد!

نفسم را پرحرص از بین لب‌هایم فوت کردم و بعد از عقب راندن صندلی از جا بلند شدم و با قدم‌هایی بلند خود را به گوشی تلفن رساندم.

-بله؟

صدای مرد جوانی پرسید:

-مها؟

قبل از جواب دادن کمی بیشتر روی لحنش فکر کردم تا شاید بشناسمش. اما کسی به خاطرم نرسید که احتمال داشته باشد صاحب این صدا باشد...

-شما؟!

پشت خط باصدا خندید.

-انگار درسته... خودتی پریچهر؟؟

اخم‌هایم را تا آخرین حد ممکن توی هم کشیدم و گوشی را به دهانم نزدیک کردم.

-پرسیدم شما؟!

باز هم خندید.

-همین جوروی یه کاره خودمو معرفی کنم که دیگه لطفی نداره... آدرس بدم حدس

بزنی؟ این مدلی فان‌تره!

-یعنی چی آقای محترم... اگه خودتو معرفی نمی‌کنی پس منم دلیلی برای ادامه‌ی....

با فشردن دکمه‌ی بلندگوی تلفن، شوک زده رد انگشتانش را گرفتم و تا محو شدن در اخم‌ها و صورت فشرده‌اش پیش رفتم و بی‌حال و ضعیف از راه دهانه‌ی گوشی کنار گوشم، ادامه دادم:

-این بحث ندارم ...

مردک یک لحظه هم دست از خنده‌های مسخره‌اش برنمی‌داشت. سفت و سخت کمر بسته بود به خراب کردن امشب... به نابود کردن هرچه در فکر داشتم... به دود کردن همه تلاش‌هایم... به رشته کردن همه پنبه‌هایم!

آب دهانم را قورت دادم و یک ثانیه هم تماس چشمی‌امان باهم قطع نشد و آن وسط آن مردک هم وراجی‌اش را می‌کرد.

-حوصله کن پریچهر خانمی... بهت سرنخ می‌دم... کافه پادرا!!

داشتم زیر نگاه منتظر سامین آب می‌شدم! تمام امشب را برباد رفته می‌دیدم... همه چیز را...

-گفتم بجا نمی‌آرم آقا!

-بابا درمورد فرق تعهد و آتو باهم بحث کردیم... حرف از ازدواج اجباری با یه عوضیو زدی و اینکه چه جووری خودتو خلاص کنی!! بابا منم استاد! همونی که با اون رفیقت دوست‌دخترم و پروندی که اوکی بشیم باهم! نشناختی باز؟؟

دیگر دست و پایم را حس نمی‌کردم... حتی زنده بودنم را بعید می‌دیدم! کم‌کم نفس کشیدن سخت‌ترین کار هستی شد و به جایش صدای خس‌خس خفیف از انتهای‌ترین نقطه‌ی گلویم به گوش رسید.

دستانم را کنار پا مشت کردم.

-چرا چرت و پرت میگی مرتیکه؟؟؟ شماره‌ی خونه‌ی منو از کجا آوردی اصلاً؟؟

-همون روز خودت بهم دادی یادت نیست؟؟

دیگر داشتم به گریه می‌افتادم. زانوهایم بیشتر از این تاب و تحمل سرپا نگه داشتمم را نداشتند. به محض اینکه آخرین جمله‌ی آن مردک را شنید، انگشتش بار دیگر دکمه را لمس کرد و با نگاه بی‌حالتی که مرگ برایم تلقی می‌شد، راهش را به سمت اتاقش کشید و رفت...

خیره به مسیر رفتنش بودم که صدا توی گوشم پیچید.

-خوشگله؟؟ کجا رفتی؟؟

دیگر همه‌چیز خراب شده بود... دیگر درست نمی‌شد...

زمزمه کردم.

-اونی که بهت شماره داد من نبودم...

-می‌دونم رفیقت بود ولی از طرف تو بود دیگه... شماره‌تم اون بهم داد. هرچی با همراهت تماس گرفتم در دسترس نبود؛ شماره‌ی خونه‌تو گرفتم... دیدی پیدات کردم؟؟ فکر کردی بیخیالت شدم پریچهر خانم! حالا حرف زیاده... امشب چیکاره‌ای...

دستم به آرامی از کنار گوشم کنده شد و پایین افتاد. گوشی بی‌سیم را سرجایش گذاشتم و روی مبل وا رفتم. چند دقیقه هم نگذشت که دوباره زنگ خورد. با دیدن

همان شماره سیم تلفن را از پریز کشیدم و نگاه مغموم و ماتم زده‌ام را به در بسته‌ی
اتاقش دوختم.

حدوداً یک ربع بعد از تماسش، آژانس می‌رسد. چمدان‌ها را توی آسانسور می‌گذارد
و بدون حرف منتظر می‌ماند تا در واحد را قفل کنم و کلید را به دستش بدهم.
تا رسیدن آسانسور از طبقه‌ی ششم به همکف، سنگین‌ترین سکوت عمرم با مشغول
بودن او به موبایلش و خودم با جویدن پوست لب‌هایم، سپری می‌شود و به سمت در
حیاط به دنبالش راه می‌افتم.

توی ماشین به اندازه‌ی یک آدم بی‌نهایت فربه میانمان فاصله است. حتی به سمتم
نگاه هم نمی‌کند ولی چشمان بی‌قرار و سرکش من، بارها بی‌اجازه به سمت و
سویش کشیده می‌شود و با بی‌اعتنایی‌اش، دست از پا درازتر به سمت پنجره‌ی خودم
سربرمی‌گردانم.

نزدیکی فرودگاه صدایش بالاخره درمی‌آید.

-آقا بی‌زحمت همین بغل نگه دارید.

راننده ماشین را به حاشیه می‌کشاند و مخاطب جمله‌ی بعدی‌ش من هستم.

-پیاده شو.

-چرا؟! -

بدون اینکه نگاهم کند جواب می دهد:

-بقیه راهو پیاده بیا همزمان نرسیم.

چشمانم را برایش تنگ می کنم و با مکث می گویم:

-خب تو پیاده شو خط یازده بیا!

به جای جواب دادن به من، سرش را سمت راننده می گیرد.

-میشه لطفا چمدون خانمو از صندوق دربیارید؟

مرد با گفتن چشم، پایین می رود و من نگاه آخرم را مردد از نیم رخ ابن ملجمش برمی دارم و بعد از پیاده شدن در راه به ضرب می بندم و نگاه عتاب گونه ی راننده را به جان می خرم.

بعد از تحویل چمدان و سوار شدن مجدد راننده، ماشین زردنگش با نهایت سرعت گازش را می گیرد و دور می شود. من می مانم و پاشنه ی بوت ها و جاده ی یخبندان... من می مانم و نفوذ سوز سردی به درز و دالان پالتوی سفیدرنگی که لحظه به لحظه بیشتر دور خودم می پیچانمش...

به سنگدلی و اخم و تخم های دوباره برگشته اش لعنتی می فرستم و شال گردن مخمل سیاهم را جلوی دهانم می گیرم.

با اینکه دستکش به دست دارم ولی تک تک انگشتان حلقه شده دور دستگیره ی چمدان، یخ زده و به سختی تا می شود.

از یکی از ورودی‌ها وارد فرودگاه می‌شوم و با اندکی چشم‌چشم کردن لابی را پیدا می‌کنم. نگاهی به ساعت دور مچم انداختم؛ شایگان گفته بود حداقل دو ساعت و نیم قبل از ساعت تعیین شده برای پروازمان توی لابی یکدیگر را ببینیم. چمدان ناچیزم را به دنبال خود کشیدم و گره شال گردنم را باز کردم و جایی ایستادم تا بتوانم پیدایشان کنم.

طولی نکشید که شایگان از گوشه‌ای برایم دست تکان داد و من هم با لبخندی ملیح و بدون عجله، قدم‌هایی شمرده و متوازن برداشتم و به سمتش رفتم. جواب سلام و احوالپرسی شایگان را به گرمی دادم ولی برای مرد اخموی کنارش تنها سری تکان دادم و مثل خودش صورت فشردم تا نسبت به کارش اعتراض کرده باشم.

روی مبلی نزدیک به شایگان نشستم و سامین هم روبرویمان. شایگان پاسپورت‌هایمان را خواست و پرینت بلیت‌هایی را که کارمندش فراهم کرده بود را چک می‌کرد و از روند کارها تا گرفتن کارت پرواز برایمان می‌گفت و من تمام فکرم در پی آن مرد بود.

نگاهم به روی تیپ و لباس‌های شایگان نشست و در پاسخ صحبت‌هایش سری به نشان تفهیم تکان دادم و همزمان زیرچشمی به مقایسه‌ی استایل هردوی‌شان مشغول شدم.

آورکت خردلی رنگِ شایگان که روی کت و شلوار و جلیقه‌ی رسمی همیشگی‌اش پوشیده بود و کراوات درمقابل کاپشن بلند قهوه‌ای سوخته‌ای که سامین روی پلیور یقه‌اسکی کِرِمش پوشیده و شال گردن بلند و قهوه‌ای که چندین دور دور گردن بلندش پیچانده بود و حالا درحالی‌که کاملاً توی صندلی‌اش فرو رفته بود، چانه‌اش را داخل حلقه‌ی شالش پنهان کرده بود و مثل میرغضب‌ها نگاهمان می‌کرد.

نیم‌بوت‌های چرم و ساده‌ی مشکی شایگان و کتانی‌های سایزبزرگ کرمی‌رنگ سامین با آن بندهای چندرنگش!

موهای مرتبِ اتوشده‌ی شایگان که به همت ژل و واکس مو حسابی نوربالا می‌زد و با خوش‌حالتی بالای سرش یک‌طرفه‌شانه خورده بود درمقابل کلاه کاموایی گل و گشاد مغزپسته‌ای سامین که تمام موها و حتی پیشانی‌اش را هم پوشانده بود و پشت‌سرش جمع شده بود...

دنیا‌یی باهم فرق داشتند... اصلاً قابل مقایسه نبودند...

حتی برخورد و همین طرز نشست‌شان.

شایگان بسیار مودب و موقر و خشک و سیخ نشسته بود و با ژست و استایلی محتاط موارد را توضیح می‌داد ولی سامین... دست‌هایش را توی جیب‌های کاپشنتش فرو کرده بود و با پاهایی به عرض شانهِ باز و دراز شده جلوی صندلی‌اش، لحظه به لحظه بیشتر درجایش فرو می‌رفت و به همه‌کس و همه‌چیز بی‌حوصله نگاه می‌کرد.

نگاهم رفته‌رفته تا تلاقی با نگاه مستقیمش پیش رفت و توی دامش افتاد.

نمی‌خواستم بفهمد حواسم به اوست. نمی‌خواستم توجهم را نسبت به خودش

دستگیر کند. ولی عاقبت به چنگش افتادم و نگاهمان بهم گره خورد.

برخلاف تصمیم قبلم، نگاه ندزدیدم و در عوض سعی کردم نگاهش را بخوانم. هیچ حسی درونش نبود. هیچ گذشت و ملایمتی در کار نبود...

-خانم میرهادی؟ توجهتون به منه؟!-

با صدای ناگهانی شایگان، بدون اینکه تغییری در حالت صورت و نگاهش ایجاد شود، تنها کمی سرش را از توی شالش بیرون کشید و آن وقت متوجه تفاوت دیگری هم که بین این دو نفر بود شدم... ته ریش‌های همیشه یک‌اندازه‌ی سامین درمقابل صورت کاملاً اصلاح‌شده و تمیز شایگان... البته که من تازگی‌ها چقدر دلم می‌خواهد بدون ترس، انگستانم را بین موهای تیغ‌تیغی و بورِ صورتش بفرستم و بازی کنم...!

-خانم میرهادی اتفاقی افتاده؟!-

شوکه نگاهم را بین سامینی که به شایگان پوزخند می‌زد و شایگانی که دستش را برای جلب توجه جلوی صورتم تکان می‌داد، تاب دادم و خودم را جمع و جور کردم.

-البته... گوش می‌دادم.

-به نظرم کمی کسالت دارید؟-

چیزی نگفتم که کمی نزدیک‌تر آمد و توی صورتم دقیق‌تر شد.

-زیر چشمات انگار یکم گود رفته... خودِ چشماتم که سرخه... رنگتم پریده!

از اینکه این‌طور توی صورتم نگاه می‌کرد و مفرد خطاب کردن و لحن صمیمی‌اش، با چشمانی درشت‌شده خودم را عقب کشیدم و آینه را از توی کیفم چنگ زدم.

-واقعا؟!-

آینه‌ی کوچک جیبی‌ام را جلوی صورتم گرفتم و خودم را چک می‌کردم که در لحظه بار دیگر نگاهم به تصویر ببر زخمی پشت آینه افتاد! آینه را وارفته پایین آوردم و گفتم:

-خب راستش... این دو روز بیمار بودم...

-مریضی یعنی؟؟ خب دختر خوب چرا خبر ندادی پروازتو کنسل کنم؟؟
دستم را به علامت نفی تکان دادم.

-نه مشکلی نیست. دو(کپی پیگرد دارد- از کنار هم می‌گذریم از سپیده تقی‌زاده) روز کامل استراحت بودم خوبم الان. نیازی به کنسل کردن این سفر نبود.
الان از اندک موقع‌هایی بود که اخم‌هایش را توی هم می‌کشید.

-با توجه به ظاهرش همیشه نتیجه گرفت دو روز کافی نبوده؛ باید به قدر کافی استراحت کنی.

نگاه کوتاه و درمانده‌ای به سامین و نگاه خیره‌اش روی شایگان، انداختم و پافشاری کردم.

-نه مطمئن باشید حال من خوبه مشکلی ندارم... می‌تونم از پسِ کارا بر پیام نگران نباشید...

کمی مکث کرد و نگاهش جدی شد و با طمانینه جواب داد:

-من الان نگران خودِ توام!...

جمله‌ی تعارفی بعدی توی دهانم ماسید و نتوانستم نگاه شوک‌زده‌ام را کنترل کنم. خودش هم تلاشی در جهت تسکین حیرتم انجام نداد و فقط چند لحظه بیشتر نگاهم کرد تا اینکه از زور آن جو سنگین و نگاه خیره، چیزی شبیه:

-نباشید...

از بین لب‌هایم خارج شد و حتی خودم هم نشنیدمش.

در آخر خودش ایستاد و گفت:

-چیزی خوردی؟ البته همه باید یه چیزی بخوریم... می‌رم یه خرده خوراکی تهیه کنم.

به دنبال این حرف یقه‌ی کتش را بهم نزدیک کرد و بعد از دادن آخرین نگاه خندانش به من، راهش را به سمتی گرفت و دور شد و من هنوز در تحریر جمله‌ای که شنیده بودم...

-پروژه‌ی بعدیته نه؟

گیج و گنگ سرم را به طرفش گرفتم.

-هان؟!

لبخند کجی زد که نمی‌توانست حتی ذره‌ای از حرص و غضبش را پنهان کند. با اشارت ابرو، مسیری رفته‌ی شایگان را نشانه رفت و دوباره گفت:

-داری روش کار می‌کنی نه؟ مدل لاس زدنتو می‌شناسم... تصمیم گرفتی مخش کنی.

می‌دانم قضیه‌ی دیشب تا چه حد تصوراتش را نسبت به من نابود کرده... هرچند که پیش از آن هم چندان تصور خوب و خوشی درمورد من نداشته! می‌دانم که حق دارد تلخ باشد... از همان لحظه‌ای که در اتاقش را به ضرب پشت‌سرش بست، مدام حسی درونم هشدار می‌داد باید برایش توضیح دهم...

نفسی عمیق کشیدم و به سمتش ملایم شدم.

-درمورد دیشب..

نگذاشت ادامه دهم.

-اون اوسکول دیشبیه فقط نقش یه دست گرمیو داره تا ببینی هنوز هوادار داری یا نه... مثل همیشه... واسه اینکه اعتماد به نفستو بالا ببری، واسه اینکه پیش رفیقات شاخ باشی، واسه اینکه به بقیه ی دخترا سر بودنتو ثابت کنی... هنوزم دلت می خواد هرجایی که میری یه خاطره از خودت بجا بذاری... می ترسی بازنشست شده باشی! اون یارو هم فقط در همین حده می دونم...

با وجودی که به تازگی از تلخی اش یخ می بستم، به زحمت اسمش را به زبان آوردم.

-سامی...

بی قید و بی ربط خندید... عصبی...

-درست می گم نه؟ می بینی؟ من می شناسمت... به لطف حماقتی که یه دوره خیلی روش اصرار داشتم، خووب شناختم! انقدری که الانم بدون سرسوزن تردید بگم،

از مدل لاس زدنت با افشین می تونم بفهمم چی توی اون سرت می گذره!

صدای ترک برداشتن قلبم را شنیده بودم ولی احتمالا او که با این لبخند، بی محابا طعنه و کنایه می زد، نه! پلک نزدم تا قطراتی که توی چشمم جمع شده بودند پایین نچکند.

آهسته گفتم:

-اگه واقعا توی اون دوره ی حماقت عاشقم بودی، حتما فهمیده بودی هیچ وقت سعی نکردم کسیو سمت خودم بکشم... من هیچ وقت نه با کسی لاس زدم، نه نامردی کردم و نه بی بندوباری... تنها گناه من به در و دیوار زدن خودم بود تا اونو

عاشق خودم کنم... من همه زورمو زدم تا نظر فقط همون یه نفرو به خودم جلب کنم... فقط سعی کردم اونو داشته باشم... مثل یه کودن... مثل یه احمق بی غرور... درست مثل یه تیکه آشغال رفتار کردم تا خیلی راحت بتونه دورم بندازه... اگه راست میگی و واقعا حواست به من بود؛ حتما تک تک این لحظه هارو، این تلاشارو، این خریدارو به چشم دیدی... دیدی که من جز اون، واسه کسی تلاش نکردم!

چشمانم به حد کافی پر شده بود. دیگه خوب نمی دیدمش؛ نه چشمان خیره و پرحرفش را... نه سگرمه های طلسم شده اش را... نه فک منقبض از نفرتش را... برای کنترل حال خرابیم، بازدمی سنگین بیرون فرستادم و با دنیایی کینه نگاهش کردم و پوزخند زدم.

-حالا واقعا به نظرت دارم تورش می کنم؟! البته چرا که نه... هرچی بهش فکر می کنم، به نظرم خیلی بعید نیاد... اینکه فقط در مدت یک سال ناقابل، بتونم اونقدری خودمو زندگیمو جمع و جور کنم که بعد از رفتنم مشکلی برام پیش نیاد... بهر حال من همه چیزمو از دست دادم و کس و کاریم ندارم تا ازم حمایت کنن... توام مال و منالی نداری تا برات وقت بذارم و از چنگت دربیارم؛ تازه موقع رفتن باید یه چیزیم بذارم و برم! درواقع ندار اومدم خونه ت... بدبخت و آواره باید از خونه ت برم!... دارم به این فکر می کنم که به جای حساب باز کردن روی حقوق بخورنمیر شرکت شایگان، چطوره روی خودش حساب کنم؟!...

به اینجای حرف هایم که رسیدم کمی سکوت کردم تا از حرفی بزند. اما فقط نفرت نگاهش بود که در صورت مسکوتش زبانه می کشید.

از اینکه موفق شده بودم طعنه و زخم عمیقی که بر جانم نشانده بود را تا حدی
جبران کنم، لبخند وسیع تری زدم و ادامه دادم.

-هرچند یه خرده بازی ناجوانمردانه ست... ولی... امروز که یکم توش دقیق شدم،
استدلالم عوض شد!... اون خوشتیپ و موقره و متشخصه... برخورد درستی با آدما
داره و توجهش شیرینه... تقریبا اکثر ویژگی های یه مرد جنتلمند که بتونه یه دختر و
جذب کنه داره... از کجا معلوم؟ شاید همین الانشم عاشقش شده باشم! اون وقت اگه
موفق بشم اونم جذب خودم بکنم و آینده ای برای رابطه مون وجود داشته باشه، دیگه
در حقش نامردی نکردم... یه زندگی عاشقانه در کنار مردی که هم پول داره... هم
معرفت!

با دلی آکنده از غم و دلخوری سعی کرده بودم اینگونه به نحوی اعتراض کرده باشم.
خواستم دلش تنها کمی به اندازه ی من بشکند. خواستم کمی از این حس مزخرف
را بچشد ولی انگار هنوز توجیه نبودم با چه موجود سنگدل و تلخ زبانی طرفم... کسی
که هرچقدر هم که تلاش کنم برای شکستنش، باز هم آخر ماجرا آنقدر در دل
شکستن و خرد کردن مهارت داشت که لبهایم را بهم بدوزد!

سرش را جلو آورد و نگاه تحقیرآمیزی به چشمان و بعد به روی تک تک اجزای
صورتش برداش کرد و در آخر زمزمه کرد:

-آره آدم حسابی و متشخصه... واسه همینه که اصلا بهم نمی آین!

ناخن توی گوشت دست مشت شده ام فرو کردم و لب برچیدم. بی توجه به غوغایی که درونم به پا کرده بود، حرف های زشتش را با لبخندی موزی موکد کرد و همزمان با سررسیدن شایگان از جا بلند شد.

-کجا سامین؟

با نگاهی بی رغبت به سمت جایی که شایگان ایستاده بود جواب داد:

-میرم یه دستی به آب برسونم... جلوی گیت پروازمون می بینمتون.

و بدون معطلی راهش را به طرفی گرفت و نگاه پرنفرت من هم بدرقه ی راهش شد.

-خانم میرهادی؟

با صدای شایگان که کنارم نشسته بود، صدایی صاف کردم تا بغض گلویم را مهار

کرده باشم. سرم را به طرفش چرخاندم و از نگاه کردن به صورتش طفره رفتم تا چیزی از رازهای برملا شده ی چشمان لعنتی ام نخواند. توی پاکتی تعدادی بامیه بود و در دست دیگرش آبمیوه. هردو دستش به طرفم دراز شد و گفت:

-بفرمایید. بخشی از انرژی تحلیل رفته رو برمی گردونه.

نای مخالفت یا حرف زدن نداشتم. تنها برای اینکه ادب را رعایت کرده باشم، تعارفی زیرلب ادا کردم و پاکت و آبمیوه را از دستش گرفتم و با اصرارهای متعددش، کمی خوردم.

جلوی گیت پرواز، سلانه سلانه پیش آمد. بلیت را قبلا از شایگان گرفته بود؛ بنابراین جلو نیامد و همان انتهای صف منتظر ماند تا نوبتش برسد. با اینکه هیچ دلم

نمی خواست نگاهم به او بیفتد، اما متنفرم از اینکه با تاخیرش، تمام مدت نگران جاماندنش از پرواز بودم و وقتی رسید، ناخودآگاه آرام و قرار گرفتم!

مردی که جلوی من ایستاده بود رد شد و با تلنگر شایگان که بعد از من بود و به طرز مشکوکی تمام مدت ساکت، به خود آمدم و جلو رفتم. بلیتم را به متصدی دادم که بالبخندی چشم از سیستم مقابلش گرفت و گفت:

-احتیاجی به پرینت بلیت نیست عزیزم توی سیستم چکتون می کنم. فقط پاسپورت.

سری تکان دادم و همان کاری که گفته بود را انجام دادم. زیاد طول نکشید و بعد از تحویل چمدان و گرفتن کارت پرواز، وارد سالن انتظار شدیم. یک ساعت و نیمی معطلی که به لطف سامین و جو سنگینی که بین مان برقرار کرده بود، به اندازه‌ی یک سال و نیمی به درازا کشید و کم کم برای سوار شدن هواپیما آماده شدیم.

اولین نفر وارد اتاقک هواپیما شدم و مهماندار با خوش رویی خوشآمد گفت و صندلی ام را نشان داد.

کوله‌ی همراهم را توی کابین جا دادم و روی یکی از صندلی‌های جفت، کنار پنجره نشستم و منتظر به آن دو مرد خیره شدم.

انگار که مهماندار اسلوموشن حرکت می کرد! ثانیه‌ای بعد دستش برای اشاره کردن به یکی از آن‌ها دراز شد و یک ثانیه بعدتر شایگان درمقابل نگاه‌های مات من و پراخم سامین، صندلی کناری من را اشغال کرد و صندلی سامین هم هم‌ردیف ما

ولی در بین صندلی‌های میانی سالن تعیین شد... درست به فاصله‌ی یک صندلی، کنار شایگان!

نتوانستم نگاه ناامیدم را از نیم‌رخ سردش بگیرم. خیال می‌کردم این چند ساعت پرواز و اینکه مجبور بود تا آخر حرف‌هایم از کنارم جم نخورد، فرصت خوبی بود تا همه حرف‌هایم را بزنم... حتی می‌توانستم همه‌ی زندگی‌ام را برایش بگویم... می‌توانستم متقاعدش کنم که همه‌چیز هم تقصیر من نبود... این بهترین فرصت بود که به لطف حضور شایگان از دست می‌رفت!

بی‌اراده شایگان را هدف پرغیظم قرار دادم و به محض چرخیدن صورتش به طرفم، لبخند مضحکی زدم و سعی کردم خودم را مشغول کمربندم کنم.

دستپاچه یک بند کمربند را جلو آوردم و به دنبال دیگری سرخم کردم که در لحظه دست شایگان پیش آمد و درحالیکه طرف دیگرش را در دست داشت، تکه‌ای که دست من بود را هم گرفت و برای بستن کمربند به طرفم خم شد.

از این نزدیکی غیرمنتظره چشمانم را معذب بالا آوردم و کوتاه به صورت خنداننش نگاه کردم و به محض تمام شدن کارش عقب کشیدم و بدون اینکه دوباره جرات نگاه کردنش را داشته باشم، سری به احترام کج کردم و گفتم:

-ممنون... خودم از پشش برمی‌اومدم...

لبخندی زد و کمربند خودش را هم بست.

-انگار این دو روزی که مریض بودی خوب ازت مراقبت نشده...

سنگینی نگاه مرد غمگین پشت سرش را حس کردم و کمی برای اینکه او را در معرض دیدم قرار دهم، به سمت جلو مایل شدم. سیم‌های هندزفری‌ش را توی گوشش چپاند و هر دو را پر کرد تا نشنود... یعنی از اینکه من و شایگان را در حال گپ و گفت ببیند عصبی بود؟!!

دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و نیم‌نگاهی به نگاه مصر شایگان دادم و فکری لبخندی تلخ زدم.

-راستش یه دوست قدیمی که باهاش صمیمی نیستم، حواسش بهم بود... با یه کاسه سوپ بدمزه‌ی داغ...

-چطوره که یه دوست قدیمی که موقع مریضی حواسش بهت هست، می‌تونه صمیمی نباشه؟

مکت کردم و اخم درهم کشیدم. می‌خواستم بگویم چون یک روزی بی‌توجه به قلبش او را به بدترین شکل ممکن از زندگی‌ام خط زدم... چون با این کار هم خودم را گشتم و هم او را... چون این روزها شدیداً احساس می‌کنم تاوان گناهی که کردم اوست!... او و قلبش که همیشه شکسته باقی خواهد ماند...

خواستم بگویم چون او مرا نمی‌بخشد... چون من خودم را نمی‌بخشم... چون هیچ‌کس گذشته‌ی من را نمی‌بخشد... اما به جای بیرون ریختن همه‌ی حرف‌هایی که در صندوقچه‌ی دلم برای مدت‌ها خاک می‌خورد و راه نفس کشیدن را تنگ و تنگ‌تر می‌کرد، سرم را به طرف پنجره چرخاندم و خیره به چند نفری که با لباس‌های مخصوص شبرنگ فسفری و چراغ‌های راهنمای توی دستشان به سمت جلوی هواپیما حرکت می‌کردند، زمزمه کردم:

-چون یه کدورتی بین مون پیش اومده که به این راحتیا رفع نمی شه... شایدم حتی تا آخرین لحظه ای که نفس می کشیم، هم همین جوری بمونیم...

حدودا هفت ساعت در آسمان بودیم و برنامه هم آنقدر فشرده چیده شده بود که فرصت نشد قبل از شروع کارمان چرخی در خیابان های مجلل و پرهیاهو و زندگی این شهر بزنینم. هرچند گشت و گذار دل و دماغ می خواست که به نظرم هیچ کدامان نداشتیم...

حداقل برای من و سامین که اینگونه بود ولی درمورد شایگان، آن چندان درگیر کار و معامله هایش بود و بعلاوه چشم و دلش از این سفرها سیر، که اصلا بهش نمی آمد اشتیاق چندانی برایش داشته باشد. به محض رسیدنمان یکی از دوستانش همراهیمان کرد تا رسیدن به هتلی که از پیش رزرو شده بود.

تنها فرصت شد وسایل مان را تحویل دهیم و خودمان را به قرارمان با شرکت طرف قرارداد برسانیم.

شایگان تقریبا در همه ی امور از سامین مشورت می گرفت و فقط برای بررسی بخشی از مسائل حقوقی ماجرا با وکیلش تماس می گرفت. من هم که تنها یک وظیفه داشتم و بس...

نه می دانم موضوع قرارداد چیست و این همه تکاپو برای چه مقدار سودی... نه می دانم چند ساعت است که سکوت کرده ام و به منظره ی پشت پنجره ی مقابل خیره تا مطالعه ی قراردادشان به پایان برسد.

تنها دلم پرواز می خواهد. هوای اتاق دارد خفهام می کند. چیزی به بزرگی یک عمر پشیمانی و حسرت، بیخ گلویم چسبیده و مجال نفس کشیدن را می گیرد. نمی دانم دلیلش چیست... فقط می دانم هرچه که هست، موضوعش کمی فراتر از دلنگرانی ام برای سوتفاهم های پیش آمده در نظر سامین است... شاید حال خرابم برای این باشد که می دانم او هم همین جاست!

این روزها به گمانم دو قلب در سینه دارم...

یکی پیر و مچاله شده و تیره از غم و تاریکی، که عاشق رهی بوده...

یکی جوان که گهگاهی با تلخی ای عمیق ترک برمی دارد و گاهی از امید پر از نور و احتمالاً... در تردید عشق دوم...

به سامینی نگاه می کنم که تمام دقت و توجهش به برگه های پیش رویش است...

نمی دانم حسی که نسبت به او دارم، چه نام دارد... عشق؟ یا حس گناه؟!

واقعا دوستش دارم؟ یا فقط می خواهم به جبران آن روزهایی که حواسم به قلبش نبود، دوستش داشته باشم؟!

فقط می دانم باید کاری برای این حالم بکنم... فقط می دانم عذاب این حالت، چیزی از روزهای طردشدنم کم ندارد...

یک ساعت بعد کارمان تمام است و قرارداد هم به توافق دو طرف رسیده. شایگان سور می‌دهد و شام را در یک رستوران فوق‌مجلل و گران سرو می‌کنیم و شایگان می‌گوید بلیت برگشت‌مان برای صبح فردا ساعت ده است.

-اگه غذا رو دوست نداری بگم یه چیز دیگه بیارن؟

جمله‌ی شایگان را می‌شنوم و سنگینی نگاهش باعث می‌شود از فکر بیرون بیایم. سرش را به سمتم کشیده و مستقیماً به چشمانم نگاه می‌کند. قبل از اینکه حرفی بزنم، پیش‌دستی می‌کند.

-روبراه نیستی انگار؟!

عادت به این مدل خیره شدن‌هایش ندارم... همیشه مودب و باشخصیت رفتار می‌کند ولی این بار... به گمانم چیزی درون نگاه و جملاتش با سابق فرق می‌کند. به گمانم چیزی عوض شده... معذب‌کننده شده... این را به خوبی از نگاه سامین هم می‌فهمم. او هم انگار ناراحت و معذب است از این نوع نگاه‌ها...

لبخندی تصنعی می‌زنم و چاقویم را روی گوشت استیک می‌کشم.

-چرا دوست دارم... فقط زیاد گرسنم نیست.

لیوانم را از آب آلبالو پر می‌کند و روی میز به طرفم هلش می‌دهد.

-امروز خیلی خسته‌کننده و فشرده بود ولی خوشبختانه به زحمتش می‌ارزید... این موفقیت مرهون تلاش و همت توئه که با وجود کسالت بازم کم نداشتی.

زیرلب تعارفی کردم و نگاه‌های زیرچشمی و پرحرص سامین دائماً به دنبال تک‌تک حرکات شایگان کشیده می‌شد.

شایگان این دفعه رو به او کرد و ادامه داد:

-توام که رفیق همیشگی... یه بار دیگه شرمندم کردی.

سامین که مشخص بود به زور می‌خندد، گلویی صاف کرد و همان‌طور که در جواب سر تکان می‌داد، دهانش را با دستمال پاک کرد.

با لرزیدن گوشی موبایل کنار دست شایگان، از روی میز چنگش زد و صدلی‌اش را عقب داد و حین بلند شدن رو به ما گفت:

-پدره. باید بهش گزارش جزئی از روند کارا بدم... ممکنه یکم طول بکشه، شما از خودتون پذیرایی کنید تا برگردم.

با رفتنش نفس بی‌صدا و آسوده‌ای کشیدم و چنگال و چاقو را توی بشقاب رها کردم و محتوای لیوانم را لاجرعه سر کشیدم. با به صدا درآمدن آلارم مسیج، قفل صفحه‌ی موبایلم را باز کردم و به پیامی که از طرف طنناز ارسال شده بود نگاه کردم.

«توی جمع بازش کن و با صدای بلند گوش بده» و انتهای پیامکش هم شکلک چشمک.

در فاصله‌ای که طول کشید فیلم الحاقی به پیامکش دانلود شود، نگاهی به اطرافم انداختم و مطمئن شدم کسی به صفحه‌ی گوشی‌ام دید نداشته باشد. فیلم باز شد و ولوم صدایش را خفه کردم و به تصویر متحرک دختری خیره شدم که لخت و عور زیر دست و پای پسری قهقهه می‌زد.

موهای بلند شرابی‌اش مدام صورتش را می‌پوشاند و زاویه‌ی فیلم‌برداری هم که مشخص بود مخفیانه در حال تصویربرداری است، طوری بود که نمی‌شد کاملاً صورت دخترک را شناسایی کرد اما...

رفته‌رفته همه‌چیز واضح‌تر شد... آن خنده‌های بی‌محابا و عشوه‌گر... چیزی از صورت پسر معلوم نبود ولی دختر درون این فیلم... کاملاً آشنا بود و قابل شناسایی... نمی‌توانستم نگاهم را از آن دختر بگیرم. نمی‌توانستم لرز دستانم را کنترل کنم. نمی‌توانستم... انگار که نفس کشیدن هم مشکل بود!

بدن سست‌شده‌ام به یک‌باره به پشتی صندلی چسبید و چشمانم برای دیدن آن تصاویر درشت‌تر... کم‌کم همه‌چیز تاریک می‌شد در نگاهم. روی گونه‌های سردم، خط یخ‌بستن اشک‌های غلتانم را حس می‌کردم.

—چیه؟!—

صدای سامین بود ولی نمی‌شد چشم از صفحه‌ی گوشی‌ام بگیرم. به ناچار خودش را جلو کشید و گوشی را از توی دستم چنگ زد. به محض متوجه شدن موضوع فیلم، چشمان وحشت‌زده‌اش گشاد شد و بالکنت خفیفی ضعیف پرسید:

—این کیه؟؟—

صورتش جلوی صورتم آمد. آن نگاه‌های وقیح و بی‌شرم. آن حرف‌هایی که مثل تانک از روی وجود زخمی‌ام عبور می‌کرد و صدای شکستن استخوان‌هایم به هوا می‌خاست...

خیره به نقطه‌ای نامعلوم روی میز زیرلب نجوا سر دادم.

- نمی‌شناسیش؟... دقت کن؛ احتمالا اگه صورتشو یادت نیاد، حرفاشو حتما یادته... شبی که از زبون طنز شنیدم چیا پشت‌سرم گفته و چه کثافت‌کاریایی رو بهم وصله زده، یه عالمه حس متفاوت سرازیر شد توی وجودم! یکیش ترس... وحشت از اینکه بعد از شنیدن این حرفا، دید آدم نسبت بهم چه شکلی میشه... یکی حس بیچارگی؛ اونقدری قوی که دلم بخواد همونجا بشینم روی زمین و هق‌هق گریه کنم... ناامیدی؛ انقدری غلیظ که خودمو ته راه ببینم و فکر کنم دیگه از این بدتر نمیشه که بشه... انقدری که تصمیم بگیرم بمیرم!... نفرت... کینه... یه حس چندش نسبت به خودم، که واقعا کی‌ام و چی هستم که این حرفا اندازه‌ی تنم می‌شه و هیچ‌کس تردیدی نمی‌کنه درباره‌ش! من همه‌ی این حسا رو با یه دنیا حس دیگه، همه رو باهم و همزمان داشتم... هرکدومم به یه اندازه سنگین... به یه اندازه زخم می‌زدن... یه هرکدوم به تنهایی کافی بودن واسه اینکه تمام عمر لبخند از لبهام فراری بشه و همه‌ی اینا مسببش این دختر بود و امثالش... شکیلا... خیلی وقته شبا آخرین نفریه که با فکر کردن بهش خوابم می‌بره... با فکر کردن به کاری که باهام کرد... حالا نیگاش کن... به نظرت همین الان که فیلم رسواییش دست به دست میشه چه حس و حالی داره!؟

اشک‌هایم یکی پس از دیگری می‌چکید. انگار که چشمه‌ای جوشیده باشد تنها برای امشب...

چشمانش سرد بودند ولی اشک‌هایم را دنبال می‌کردند.

پرسید: حالا دلت براش می‌سوزه؟

به آرامی چانه‌ام را بالا دادم و نگاه خیس‌م را معطوف نگاهش کردم. چه انتظاری از من داشت؟ چه می‌خواست بشنود؟

-دلم برایش می‌سوزه...؟

لبخند زدم.

-هیچ وقت تا به این اندازه خوشحال نبودم...

اشک ریختم و جمله‌ی بعد را خیره به چشمان ناباورش گفتم:

-فکرش نمی‌کردم انتقام گرفتن، حتی اگه به دست خودم نباشه، تنها تماشا کردنش، اینقدر لذت‌بخش باشه!... احساس زنده بودن می‌کنم... احساس آرامش... از ته دل امیدوارم مثل من همه چیزشو از دست بده... همه چیزشو... اگه می‌دونستم وادار کردن آدما به تاوان دادن همچین حسی داره، خیلی سریع‌تر خودم دست به کار می‌شدم و از تک‌تک اونایی که زندگیمو تباہ کردن و حالا خوشحالن انتقام می‌گرفتم...

نگاه سرگردانش، بلا تکلیف بود بین چشمان مطمئن و کینه‌توزم. بزاق دهانش را فرو داد و سیبک گلپوش در همان حال جابجا شد.

لبخندم را وسعت دادم و زمزمه‌وار تکرار کردم:

-آره... همه‌شونو مجبور می‌کنم تاوان پس بدن... همه‌ی اونایی که نابودم کردن و الان خوشحالن...

کمی ترس چاشنی ناباوری نگاهش شد. حس کردم حرف دارد. من هم منتظر شنیدن هر حرفی از زبان او بودم؛ او بی که گاه غریبه بود و گاه به شدت آشنا... او بی

که به تازگی شبیه آب روی آتش شده بود و خودش نمی دانست و دریغ می کرد... اما فرصت نشد لب‌هایی که تکان می‌خورند، جمله‌ای تولید کنند.

شایگان برخلاف گفته‌اش زود رسیده بود... درواقع بدموقع رسیده بود!

-خب بچه‌ها فقط یه امشبِ لندون دارید قبل از رفتن... هیچ برنامه‌ای ندارید؟؟

و اول از همه رو به سامین که انگار دستپاچه بود، پرسید:

-سامین؟؟

و سامین به زحمت خندید و کمی آب نوشید.

-خب... من ترجیح می‌دم یه گشتی تو خیابونا بزنم.

اشک‌هایم را قبلا پاک کرده بودم. حالا نمی‌توانستم نگاه خیره‌ی پرکینه‌ام را از مقابلم بگیرم.

-نظرتون درمورد کنسرت چیه؟

نگاه هردو مرد روی صورتم نشست و لبخند کم‌جانی زده و سر بلند کردم.

شایگان دست زیر چانه‌اش زد و فکری پرسید:

-کنسرت؟!!

-رهی والا رو می‌شناسید؟

-آره مگه اینجا کنسرت داره؟!!

به ساعت نگاه کردم.

-دیگه کم‌کم سانس اولش تمومه... اگه الان راه بیفتیم می‌تونیم خودمونو به سانس دومش برسونیم.

و به سامین نگاه کردم. هیچ نگفت و به تماشا کردن حال آشفته‌ام ادامه داد.

قدم زدن بهترین انتخابیه که میشه برای شبهای لندن گرفت و همین‌طور با اینکه من زیاد اهل کنسرت نیستم ولی می‌دونم بقیه چقدر ازش لذت می‌برن، پس هر دو فکر خوبیه ولی متاسفانه باید خودتون دوتایی انجامشون بدین... من یه سری کار عقب‌افتاده دارم که باید توی اتاق هتل بهشون برسم.

حق با شایگان بود؛ قدم زدن در این خیابان‌های پر زرق و برق و ماجرا، بهترین تصمیمی است که میتوان برای این شهر گرفت. برای این پاها که به قدر سال‌ها دویدن برهنه و بی‌هدف و به جان خریدن خار و خاشاک‌های کف جاده، خسته و زخمی و رنجور شده‌اند...

برای این چشم‌ها که مدت‌هاست هیچ رنگ قشنگی از این زندگی را تماشا نکرده‌اند... برای این قلب... قلبی که خودش را کنجی در سینه‌ام پنهان کرده و هرچه صدایش بززند خود را نشان نمی‌دهد.

برای من اینگونه با آرامش و بدون عجله راه رفتن در این خیابان‌های رنگارنگ و شلوغ چیزی‌ست شبیه گم کردن خود از تک‌افتاده‌ام...

فرصتی باارزش برای اینکه خودم را گوشه‌ای لابه‌لای این هیاهو جا بگذارم و بدون خودم برگردم... بدون خودی که تمام عمر مایه‌ی عذاب خودم بوده... بدون خودی که همیشه انزوا را دوست داشت و آخرش هم تنهاترین همه‌ی شهرهاست!

می دانم که یک روزی به این آرزویم خواهیم رسید...

آخر روزی می رسد که بالاخره این خود را، از خود جدا کنم و باقی عمر را طور دیگری بگذرانم. طوری که کمتر درد بکشم... طوری که بیشتر دوست داشته شوم... طوری که هیچ گاه برای خندیدن احتیاجی به خرواری منطق و یا تظاهر نداشته باشم... طوری که دیگر انقدر سخت نباشد... نه برای من، و من برای اطرافیانم...

رو به روی ساختمان سالن امپایر، روی یکی از نیمکت های خالی می نشینم و نگاه عمیقی به نمای میدان لستر و خیابان و آدم هایش می اندازم. نزدیک ترین مکان را انتخاب کرده ام به او... تا صدای قشنگ و پر آرامشش را که توی خیابان مجاور به گوش می رسد، گوش کنم... تا چشم ببندم... تا روحم، مثل آن موقع ها که در تنهایی زمزمه می کرد، از حنجره اش تغذیه کند...

روزگاری از بلند خواندن می ترسید... از شنیده شدن و فهمیده نشدن می ترسید... من تمام آن روزها کنارش بودم. مرا نمی دید؛ مرا نمی خواست ولی کنارش بودم... با همه ی تلخی ها و بی مهری ها... با همه ی بد خلقی ها و دلش با من نبودن ها! من تمام مدت بافاصله کنارش می نشستم و همیشه مخاطبش بودم... من...

اولین مخاطبت بودم لعنتی...

با فریاد پرهیجانی که برای خیل طرفدارانش سر داد، بالبخندی تلخ چشم باز کردم درحالی که خودم را در آغوش کشیده بودم و باد لای موهای رهایم موج می انداخت و صورتم را می پوشاند.

حالا دیگر ترسی از بلند زیر آواز زدن نداشت... حالا آزاد بود... من همیشه برای درد و دل هایش تماما گوش بودم ولی حالا... او دنیایی عاشق و دلباخته مثل من داشت که به حرف‌های قلبش گوش کنند و تنهایی‌اش را پر کنند...

دل‌م برایش تنگ شده بود... می‌خواستم ببینمش. یک بار دیگر... مثل گذشته‌ها ساعت‌ها بنشینم و با خیال راحت نگاهش کنم... انگار که مال من است... انگار که حق من است...

انگار که او خود گمشده‌ی من است!

تمامی بلیت‌ها سُلداوت شده بود... هوادار که کم نداشت... حتی بیرون از خاک خودش...

حتی همین الان هم دست از شکستن این دل برنمی‌دارد.

حتی حالا که به این روز نشسته‌ام...

پوزخند گویای تمامی احساسات این لحظه شد که مسئول گیشه صدایم کرد.

-Excuses me lady-

(عذر می‌خواهم خانم؟)

با صدای مرد روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و موهایم را پشت گوش راندم.

-I heard; for those who could not get a ticket, the singer have a special surprise... After the last scene, they are supposed to have a short performance in the Moment cafe for his fans.

(شنیدم بعد از آخرین سکانس، خواننده یه سورپریز ویژه در نظر گرفته برای کسانی که نتونستن بلیت تهیه کنن... قراره یه اجرای مختصر و کوتاه توی کافه‌ی مومنت داشته باشه)

و با اشارت دست، دست چپ ورودی را نشانم داد و ادامه داد:

..The cafe is right next door-

(اون کافه درست همین بغل است)

احتمالا قصد فرار داشتم... به همین خاطر بود که وقتی فهمیدم بلیتی برای سفر کردن به دیار او نیست، حسی مرموز در اعماق وجودم خوشحال بود و خرسند...

خیالم به گویی راحت شده بود انگار. اینکه دیدنش از نزدیک، حالا حالاها میسر نشود، اتفاق خیلی بدی هم

نبود... احتمالا من هنوز آمادگی اش را نداشتم...

علی ایحال با شنیدن این حرف مرد، خنده بر لبم نیامد. ناامید سری تکان دادم و دست و پاشکسته تشکر کردم... درست است که قلبم خیلی رغبت به دیدنش نداشت ولی ترک عادت برای این پاهای که همیشه بدون اندکی شک و تردید به سمت او دویده بودند، محال بود...

راهی که به آن کافه‌ی مذکور می‌رسید را در پیش گرفتند و هرچه قلبم خودش را به در و دیوار زد، حرفش خریدار نداشت...

در شیشه‌ای کافه را به سمت داخل هل دادم و به محض ورود حجم زیادی از دود را بلعیدم. دلم چیزی خواست برای خفه کردنم... شاید نخ سیگار بتواند بخشی از این وجود درهم‌شکسته را در خود محو کند...

از متصدی نخ سیگار که تابحال حتی لمسش هم نکرده بودم گرفتم و لیوانی نوشیدنی قوی... امشب با همه‌ی شب‌های چند ماه اخیر فرق داشت... امشب او را می‌دیدم؛ کسی را که زندگی‌ام را توی فیلتر سیگارش جمع کرده و دودش می‌کرد و خاکسترش از بین انگشتانش فرو می‌ریخت..

امشب طولانی خواهد بود... سرد خواهد بود... تنها خواهم بود!

تنهای تنها با وجود او! تضاد عجیبی تمام تنم را می‌لرزاند... بودنِ او... و تنها ماندن!

دو مفهومی که محال به نظر می‌رسد، پشت‌بند هم آمدنشان...

سیگار دود کردن مشقت زیادی دارد ولی عقب نمی‌کشم... آخر هنوز میان دود به

هوا برخاسته‌اش گم نشده‌ام... من هنوز هم واضح به نظر می‌آیم و مضطرب...

ساعتی می‌گذرد و از محتوای لیوانم جرعه‌ای بیشتر ننوشیده‌ام... نمی‌خواهم هوش و

حواسم بپرد... امشب را باید در خاطرم هک کنم؛ مگر چندبار فرصتش پیش می‌آید

یک‌بار دیگر نزدیکش بودن و به صدایش گوش سپردن؟

کم‌کم همه‌ی صندلی‌های دور میزها پر شد و صندلی‌های جدیدی چیدند. یک‌آن

چشم باز کرده و سر از گذشته بیرون کشیدم و دیدم مابین جمعیت گم شده‌ام.

صدای جیغ و تشویق که کنار گوشم بلند شد، به تبعیت از دیگران به سمت ورودی

چرخیدم... با عینک دودی پهن و مدل ته‌ریش همیشگی و فیگور و ژست آشنایش، بعد از یکی دو مرد کت و شلواری، وارد شد... کت اسپرت چرم مشکی به تن داشت و شلواری که بیش از شش جیب داشت و استایل متفاوتش یقیناً حاصل ایده‌پردازی یک طراح مدلینگ بود. می‌درخشید...

ولی نه به خاطر آویزها و متعلقات خیره‌کننده‌اش... بیشترین چیزی که به چشم می‌آمد لبخندش بود که وسط صورتش غریبگی می‌کرد برایم. هنوز از واریسی‌اش دست نکشیده بودم که به گره دستش کنار پایش رسیدم و امتداد نگاه ماتم روی صورت خندان و ملوس دختری نشست که همیشه به او غبطه می‌خوردم.

تیپ ستش با رهی، دستان گره‌خورده‌اش، طوری که کنار رهی ایستاد و بازویش را صمیمانه چسبید تا توی عکس‌ها خوب بیفتد، لحظاتی که عمیق و عاشقانه توی نگاه یکدیگر حل شدند، مراقبت‌های رهی برای جلوگیری از هر نوع برخورد فیزیکی هواداران با آن دختر هنگامی که از لابه‌لای جمعیت جلو می‌آمدند، همه و همه تنها یک مفهوم را یادآور می‌شوند... اینکه آن دو دیگر به یکدیگر تعلق دارند...

از بین آدم‌ها رد می‌شدند و ده‌ها فلش عکاسی روی صورت‌های گشاده‌شان نور می‌انداخت. لبخندی که به محض دیدنش وسط صورتم جاخوش کرده بودند، کم‌رنگ‌تر می‌شد و نمی‌توانستم چشم از آن دو و دستان چفت‌شده‌شان بگیرم. هنوز عادت به دیدنشان کنار هم ندارم...

هنوز آماده‌ی پذیرفتن بودنشان باهم نیستم... چون هنوز نسبت به او حس دارم... چون هنوز نتوانسته‌ام اتصال لعنتی‌ام را با گذشته و خاطرات مشترکمان قطع کنم... چون من هنوز غرق اویم... هنوز خود را مالک تنهایی‌هایش می‌دانم... هنوز روی

حفظ اخم‌هایش تعصب دارم؛ آری... برای منی که تابحال لبخند لب‌هایش را ندیده
بودم، آن اخم‌های همیشگی و فریادها که تمام عمر سهم من بود، احساس مالکیت
به من می‌داد...

جملات احوالپرسی‌اش را نشنیدم. آخر دایما به آن دختر که به نظر غرق در
خوشبختی بود، نگاه می‌کردم و خودم را به جای او متصور می‌شدم. گیتار را توی
بغلش کشید و کوک بودنش را امتحان کرد و با همان یک حرکت کوتاه و نوایی که
رقص انگشتانش روی سیم‌ها ایجاد کرده بود، از رویا پریدم!

من دیوونه هوادارت می‌شم یارت می‌شم

تو فقط آروم بگیر خودم پرستارت می‌شم

آره من روراست اصلا بی تو نمی‌تونم

گفتم که دیوونم

کادوی دلخواهتو بهت بلد نیستم بدم

مثل تو دوست داشتنو تو حرف بلد نیستم بگم

اما روراستمو قلبم کف دستم هست

من تو ظاهر تلخم اما تو دلم مرد هست

خیره‌ی نگاه پرحرف و لطیفش به آن دختر بودم و لبخندی که گهگاه برایش می‌زد
که انگشت دستم سوخت! دستپاچه دستم را پس کشیدم و به سرانگشت خونی‌ام
چشم دوختم. به زخم جزئی که در رقابت بود با سوز قلبم.

روی بدنه‌ی گلدانی که روی میز قرار داشت، با تکه‌های کوچک و بزرگ شیشه‌های
رنگی تزئین شده بود و من آنقدر غرق در آن‌ها بودم و ناختم بند یک تکه شیشه، که
آخرش هم آن را کنده بودم و هم خودم را زخمی کرده بودم...

من یه بچه ام مهربونیات بزرگم میکنه
با تو راه رفتن منو تو چشم مردم میکنه

کاری کردی پیش تو احساس آرامش کنم
واسه من افته ولی می‌خوام ازت خواهش کنم

لبخند رهی وسعت گرفت و جمعیت مسحور شده جیغ می‌کشیدند تا صدایش با
هیجان بیشتری فضای کافه را پر کند.

نفس تو که نیستی این هوا خفه ست
منو در بیار از این قفس
دل من برا تونه و بس

نفس تو که نیستی این هوا خفه ست

منو در بیار از این قفس

دل من برا توئه و بس

با تکه شیشه توی دستم بازی می کردم و چشمان رقصان بین نگاه‌های عاشقانه‌شان.
منتظر اندک اخمی بودم بلکه این رهی نوظهور را بشناسم ولی خم به ابرو نمی آورد...
همه برایش دست زدند...

از بین جمعیت صدای ابراز علاقه‌ها شنیده می شد. همه برای گرفتن امضا و سلفی،
زبان می ریختند و یکدیگر را کنار می زدند. این جمعیت حدوداً صد نفری که معلوم
نیست چندبرابر همین تعدادشان بیرون از کافه سر و دست می شکنند، یک طرف...
آن جمعیتی که امشب سالن امپایر را اشغال کرده بودند یک طرف...

محبوب بود... طرفدار زیاد داشت و خب من این وسط، بود و نبودم دیگر چه فرقی
می کرد؟

چه فرقی می کرد که روزی تنها هوادارش من بودم و حالا رسیده به این همه
جمعیت؟ اصلاً یادش هست؟! چیزی از آن روزها به یاد دارد؟!!

یادش هست که چندبار غرورم را کف دستش گذاشتم تا هرطور دلش می خواهد تا
کند بلکه التیامی باشد برای دردهایش؟ وقت‌هایی که خودش را کنجی خلوت و

تاریک حبس می کرد، یادش هست که هیچ وقت تنهای تنها نبود؟ یادش هست چگونه طرفداری بودم برایش؟ مرا یادش هست؟!

نه... دیگر هیچ نشانی از من در یاد و خاطره‌ی این مرد نیست... حالا دیگر حال و روزش زمین تا آسمان فرق می کند با آن روزهایش... خوشبخت است کنار او... کنار دختری که شرط می بندم نیمی از فداکاری‌های من را برایش نداشت...

مرا یادش رفته... آخر چطور با وجود این همه عاشق و سینه چاک، من روانی و به خفت نشسته را یادش باشد؟

آنقدر کنار گوشم جیغ کشیره بودند که دیگر به قوت سابق صدایش را نمی شنیدم. ولی داشت دودستی، دست آن دختر را نوازش می کرد... داشت از او برای مخاطبانش حرف می زد... داشت پز عشق و خوشبختی اش را می داد... داشت خدایش را بابت لطفی که با وارد کردن آن دختر به زندگی اش کرده بود، شکر می گفت... آن دختر را... ناجی خود معرفی کرد که آمده بود و زندگی افسرداش را نجات داده بود!

من هیچ جایی در زندگی اش نداشتم... من هیچ نقشی نداشتم... من باخت داده بودم...

او در این مدت خیلی چیزها بدست آورد و من از دست دادم...

عشق بدست آورده بود و من از دست دادم...

هزاران هوادار داشت و همه از من متنفر بودند...

خوشبخت شده بود و من در این مدت بارها به ته خط رسیده و دست از زندگی و دلخوشی های نداشته ام شسته بودم...

خانواده ی از هم پاشیده اش دوباره برگردانده شده بود و من همه کسانم را از دست دادم و به دردناک ترین شکل ممکن محکوم شدم به تنهایی...

او کنار کسی زندگی می کرد که همیشه آرزویش را داشت و من...
نگاهی به دور و اطرافم انداختم.

همه دوستش داشتند و من...

همه چیز داشت و من...

شیشه ی توی دستم جابجا شد و به گمانم خراش جدید کف دستم ایجاد کرد.
اهمیتی ندادم و در لحظه من هم مانند جمعیت روی پا ایستادم و زل او بودم...

زیادی خوشبخت بود و من...

زیادی سخت، روزگار می گذراندم...

یکی دو نفر که سد راهم ایستاده بودند را بانفرت کنار زدم و دو قدم به آن ها نزدیک شدم ولی هنوز دور بودم... هنوز هم قادر به دیدن من نبود...

تکه شیشه را محکم تر گرفتم و یک نفر دیگر کنار رفت و یک قدم دیگر جلو رفتم.

خواستم نفر بعدی را کنار بزنم که کسی خودش را جلویم انداخت و وادارم کرد
قدم های پیش رفته را برگردم...

نگاه مسخ شده و پرنفرتم را از پشت سرش نگرفتم و یک قدم جلو رفتم و سینه به سینه اش درآمدم. تکان که نخورد، مستقیما چشمان تیزم را در چشمان مصممش فرو کردم و زمزمه کردم:

-بکش کنار!

-برگردیم هتل.

دستی که شیشه را درونش سفت چسبیده بودم را بالا آوردم و محکم وسط سینه‌اش کوفتم تا عقب برانمش. باز تکان نخورد ولی دستم را گرفت و نگاهش پایین افتاد... نگاه درهمم را در همان حال مثل او به روی مُشت خونی‌ام و لکِ روی خِزِ کتِ روشنش سُر دادم ولی خیلی سریع به موضعم برگشتم.

-کارمو انجام بدم، برمی‌گردم.

چشم از سرخی خون گرفت و دستم را رها کرد. با فکر اینکه دست از سد شدن برداشته، دوباره به آن دو نگاه کردم و با زهر خندی کینه‌توزانه گفتم:

-یه کاری می‌کنم همه ازش متنفر بشن... یه کاری می‌کنم مثل من دورش بندازن...

از کنارش می‌گذشتم که وحشیانه بازویم را چنگ زد و به دنبال خودش کشاند.

نمی‌خواستم از او دور شوم... نه به خاطر احساسم؛ تنها به خاطر تصمیمی که گرفته بودم... باید اینکار را می‌کردم... اصلا تا به امروز موفق نشده بودم برای همین... باید جلوی چشمان خودش این خفت را تمامش می‌کردم!

دنبال سامین کشیده می‌شدم و همه نگاهم به پشت‌سرم بود... هنوز هم بی‌اعتنا به من مشغول معاشقه با معشوقش بود... معشوقی که بدون دردسر صاحب هرآنچه ساخته بودم شد...

دستم را محکم کشیدم. پایم را زمین کوفتم. حتی میان آن غلغله و بلوا جیغ و داد به راه انداختم و با دست دهانم را گرفت و باقی راه را میان زمین و هوا معلق بودم درحالیکه مرا از پشت بغل گرفته بود.

زمین که آمدم، با نگاه پرنفرتی رو به او که از شدت خشم مانند من به نفس نفس افتاده بود کردم و خواستم به طرف کافه برگردم که مانع شد و با کشیدن مچ دستم به طرفی پرتم کرد. شوکه و با صورتی منقبض از درد، مچ دستم را چسبیدم و سرم را بالا گرفتم... از چشمانش خون می چکید... لباس هایش بهم ریخته شده بود... گویی می لرزید... شاید از سرما بود... شاید از زبان نفهمی من...

مستقیماً خیره اش بودم که با حرکتی کلاهدش را از سرش بیرون کشید و با حرص وسط کاشی های پیاده رو کوبید. بی طاقت دستم را رها کردم و با قدم های بلندی مقابلش قدالم کردم.

سرش پایین آمد و تک تک اجزای صورت برآشفته ام را از نظر گذراند و از حرف منفجر شدم...

-چی از جونم می خوای لعنتی؟؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟؟ چرا ولم نمی کنی به حال خودم؟؟ چرا همه جا باید خودتو نخود آش کنی هااا؟؟؟

وسط سینه اش کوبیدم و تکانی خورد و کلافه میان چشمانش را با دو انگشتش فشرد. بازدمی که با شدت بیرون فرستاد، دودی شد و توی صورت جفتمان پخش شد.

با درماندگی نگاهم کرد و نالید:

-می خواستی چه غلطی بکنی؟؟

دست از خیره نگاه کردنش برنداشتم. تکه شیشه توی دستم حسابی کار خودش را کرده بود و تازه یادم افتاد... دست راستم را به آرامی بالا آوردم و بینمان نگه داشتم و بازش کردم.

از گوشه به گوشه اش خون می چکید از زخم و خراش های ریز و درشت... تازه متوجه سوزشش شدم؛ انگار که تا بحال لمس شده بودم!

دوباره نگاهش کردم و چشمان او با حالت منزجری به دست آغشته به خونم بود...

-می خواستم جلوی چشمای همه کار نامومم و تموم کنم! توی خونه ی تو مُردن فایده ای نداره... من باید جلوی چشمای اون بمیرم تا روحم آروم بگیره...

با این حرف ها سرش را با بیچارگی به اطراف تکان داد و چندین بار با عجزی محسوس ناله کرد...

-بس کن... بس کن... بس کن لعنتی... بس کن!!!!

با فریاد آخرش روح از بدنم پرکشیده بود انگار؛ اما حتی پلک هم نزدم. تا به امروز اینقدر مطمئن نبودم... اما امشب... باید کارم را تمام می کردم... این بهترین کار بود... دو طرف شانهایم را گرفت و تکانم داد:

-چرا قبول نمی کنی اون آشغال دیگه رفته؟؟ چرا قبول نمی کنی دیگه هرچی بوده تموم شده رفته؟؟؟... می خواستی با این کار به چی برسی؟؟ با مُردنت چی ثابت میشه که فکر می کنی تنها دلیل زندگی کردنت همینه که یه جووری یه جایی جون خودتو بگیری؟؟ تو چرا خودت دست از سر اون عوضی بر نمی داری؟؟؟

محکم زیر دوتا دستش زدم و سرم را بالا گرفتم و همراه با زهرخندی پر از کینه
گفتم:

-ندیدی چقدر خوشبخته؟؟ ندیدی چطور از داشته‌هاش حرف می‌زد؟ از عشقش؟
ندیدی چطور یقه جر می‌دن برایش؟؟ اصلا می‌دونی چند نفر توی این دنیا هستن که
دوسش دارن؟؟ از ته دل! واقعی!
آه کشید.

-خب که چی؟

جیغ زدم:

-چرا فقط من باید اونی باشم که آخر این داستان همه چیزشو از دست می‌ده؟؟

سیب آدمش تکانی خورد و به موهای پریشانم چنگ زدم. چند نفری از عابران
نگاهمان می‌کردند. چرخی بی‌هدف دور خودم زدم و دوباره به سمتش برگشتم.

-من همه چیزمو از دست دادم و اون انقدر حالش خوبه... انگار من مانع رسیدنش به
خوشبختی بودم... انگار درد بی‌درمون همه‌ی دنیا این تن سیاه‌بخت منه! بعد من،
اون به همه چیز رسید و من حالا هیچی ندارم!... انگار داشتن اون تمام دارایی من بود
و حالا که نیست خالیه خالیم؛ می‌فهمی؟؟... امشب اونم باید مثل من همه چیزشو از
دست بده... حتی اگه به قیمت دادن جونم باشه دلم می‌خواد انجامش بدم؛ با کمال
میل!!... می‌خوام جلوی همه‌ی طرفداراش... از قلب سنگش بگم... از زندگی‌ای که به
خاطر عشقش نابود شد... می‌خوام بگم با دلم چی کار کرده... می‌خوام برایشون توضیح
بدم چه بلایی سرم اومده... می‌خوام زندگیمو تعریف کنم... از اینکه شخصیت

مورد علاقه شون که انقدر خودشو با ریا تو دلشون جا کرده، چطور باعث شده همه‌ی
عالم از من متنفر بشن!!... می‌خوام از عشقش بگم که حتی یه خاطره‌ی قشنگم تو
ذهنم حک نکرد ولی من احمق همیشه حس می‌کردم همون بداخلاقیشم برای
کافیه! می‌خوام همه از دور و برش برن... می‌خوام تنها بمونه... دلم می‌خواد به خاک
سیاه نشستنشو به چشم ببینم، حالیه؟!!

شانه‌هایش افتاد و بعد از مکثی طولانی، با پوزخند پرسید:

-هنوزم دست از ادعای دوست‌داشتنش بر نمی‌داری... ولی عشقت اینجوریه؟!
دوستش داری ولی دلت می‌خواد عذاب بکشه؟ عاشقش... این همه راهو می‌کوبی به
عشقش که حتی شده بین جمعیت هواداراش تماشااش کنی... می‌گی دلت براش
تنگه و اینجوریه دوست‌داشتنت؟! دلت می‌خواد به خاک سیاه نشستنشو ببینی?!!

اشک توی چشمانم حلقه بست. یک قدم پاهایم عقب رفتند و دست زخمی‌ام گره‌تر
شد. درمانده نگاهش کردم. با چشمان مرواریدی و درخشان به چشمان تیز و
پراستهایش خیره شدم و سکوت کردم. بعد از اینکه اولین قطره از پرتگاه دیده‌ام
رها شد، کناری تا خوردم و گفتم:

-تو این دنیا هیچ‌کس و اندازه‌ی اون دوست نداشتم... یعنی هیچ‌کس و دوست نداشتم
جز اون... تا همین چند دقیقه‌ی پیشم غیر این نبود... می‌دونم راستش از اولش
می‌دونستم من که از زندگیش برم حالش بهتره... آره دلم تنگش بود... اوادم
ببینمش... با اینکه می‌دونستم دیگه درداش خوب شده... با اینکه می‌دونستم الان

خوشحاله... راستش... می‌دونستم حالش خوبه... همه رو می‌دونستم و بازم با عشق
اومدم سمتش... ولی حالا احساس می‌کنم تمام حجم اون عشقی که نسبت بهش تو
دل‌م داشتی، تبدیل به نفرت شده!

نمی‌دیدمش ولی صدایش را در فاصله‌ی نزدیک‌تری از خودم شنیدم که پرسید:

-چرا؟ مگه توی این چند دقیقه تا رسیدنم چه اتفاقی افتاد؟

سرم را بالا گرفتم و نگاه غمگینی به آسمان دادم. حکایت او شده بود انگار... توی
آسمان‌ها نشسته بود و از بالا به منی نگاه می‌کند که همیشه برای دیدنم باید سر
بلند می‌کرد... من همیشه کنارش بودم...

با وجود حجم زیادی از نخواستن و نفرتی که هرروز روانه‌ام می‌کرد... سر که از
گریبان تنهایی و بی‌کسی‌اش بیرون می‌آورد، من را می‌دید که همیشه پررنگ‌ترین
بودم در لحظه‌های تاریکش ولی نمی‌دید...

آهسته زمزمه کردم:

-خودم از نزدیک دیدم... اینکه بعدِ من... بدونِ من... با اون چقدر راحت خوب و
خوشه... چقدر قشنگ می‌خنده!

سکوتش طولانی شد و خیال کردم نیست... از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم؛ سرش
پایین افتاده بود و چشمانش را محکم بهم می‌فشرد. حتما دلش فریاد می‌خواست...
دلش نعره زدن در دل این شب را طلب می‌کرد... حتما خسته بود... حتما از این همه
عذاب و از نکبتِ این زندگی‌ای که انگار از طلسمی شکست‌ناپذیر تغذیه می‌کرد، به
تنگ آمده بود...

-حاضر بودم جونمو بدم تا حالش خوب باشه ولی امشب بعد از دیدنش... دلم خواست جونمو بدم تا دیگه حالش خوب نباشه! تا اون خنده‌هاشو ازش بگیرم... تا طعم تنهاییو مثل من بچشه...

-ولی این حقو نداری...

از دیوار جدا شدم و به طرفش چرخیدم و ناباورانه گفتم:

-چرا؟!!

-چون یادت رفته چه بلایی سرش آوردی... چون فراموش کردی با خودخواهیات چقدر زندگی‌شو برات جهنم کردی... درحالیکه می‌دونستی خودش چقدر زخم خورده از نزدیک‌تریناش... به قول خودت همیشه باهات بودی و تنهاش نداشتی... پس دیدی تو چه وضعی بود و توام زدی! تو... تو یه بار خنده‌هاشو ازش گرفتی یادت رفته؟ یه بار عشقشو گشتی یادته؟ باعث شدی همه ازش متنفر بشن یادت هست؟! تو قبلا یه بار زندگی‌شو جهنم کرده بودی، الان دینی بهت نداره!

شبيه تنگی که به آرامی رو به خلا می‌رفت، شبیه غرق شدن زیر حجم عظیمی از آب، شبیه وقتی که ناشنوایی، شبیه وقتی که به آرامی و به ندرت چشم می‌بندی تا دیگر هوشیار نباشی،... صدایی نمی‌شنیدم...

همه چیز و همه کس، حتی این خیابان پرهیاهو و هرازگاهی کنجکاوای عابران، همه و همه خفه شده بودند و فقط صدای او به سختی و ضعیف از میان هیچ می‌گذشت تا به گوش‌هایم برسد... تا از این راه تک‌تک جملات رک و نافذش توی رگ‌هایم به جریان بیفتد و خیلی زود تمام بدنم را بگیرد...

می شنیدم صدایش را، شبیه ناقوسی خفه!

شبیه سیلی غیب!

شبیه دردی که دیده نمی شد ولی عمیقا حس می شود!

توان پلک زدن ندارم... توان حرکت کردن ندارم... توان حرف زدن هم نه!

از عذاب و شوک شنیدن حرف ها و تاثیراتش درون من خبر ندارد و نفس عمیقی بین حرف هایش می گیرد.

- فکر نمی کنی دنیا دار مکافات؟!... اگه امکان گرفتن خنده های اون هم حتی وجود داشته باشه، مطمئنا تو این حقو نداری...

روی زمین تا خوردم. ناخودآگاه برای کم کردن شدت ضربه، کف دست هایم را روی زمین زدم و دست راستش آتش گرفت انگار! به آرامی از زمین جدایش کردم و با دیدن تکه شیشه ای که تقریبا سه چهارمش توی گوشت دستم فرو رفته بود، سیل اشک هایم روانه شد.

صدای آواز آن خواننده شنیده می شد در پس ناله هایم...

میریزه بهم انگار همه چی

صورتت که میوفته یادم

چیزی نمونده واسم عمر و جونو

همشو پای تو دادم بس که سادم

ازت فرشته ساختم تو سرم نبودی

حتی نصف آدم میمونه یادم

هرکی رسید یه دست انداخت کند

یه تیکه از این دل مارو

دیگه بسه برام بیشتر از این

خسته نکن تو این پاهارو

توام مثل همه اهل بازی و

کلکی و اهل نارو

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده

من یه درختم که عاشق تبر شده

با این که می دونه زخمیش می کنی،

می خواد تورو بغل کنه

-ولی من هیچ وقت نخواستم خنده هاشو ازش بگیرم... فقط... اونارو واسه خودم
می خواستم!... دوست نداشتم حق خوشبخت بودنو ازش بگیرم... می خواستم همه ی
عمر و غرور و زندگی مو بذارم تا احساس خوشبختی بکنه... من هیچ وقت دل دیدن
عذاب کشیدنشو نداشتم ولی... تحمل اینو نداشتم که ببینم سهم یکی دیگه ست!...
من فقط می خواستم خودم داشته باشمش... هرچقدر هم که درد داشت حاضر بودم

باهاش سهیم شم به شرطی که مال خودم باشه... من نمی خواستم در حقش ظلم کنم... فقط فکر کردم می تونم خودمو توی دلش جا کنم! همین!

کنارم روی زمین زانو زد و دست زخمی ام را که ازش خون سرازیر بود توی دستش گرفت. از ته دل سوختم و توی صورت پراخمش خیره شدم و ضجه زدم:

-ولی تا الانشم بدجور تاوان دادم... بچه مو دادم... خانواده مو دادم... آبرو مو دادم... زندگی مو... خوشی مو... انگیزه مو... حتی قلبمو...

بدون اینکه مرا نگاه کند در سکوت به حرف هایم گوش می داد. به آرامی دستش روی دستم پیش رفت و بازوی سرد و برهنه ام را لمس کرد و کاپشنش را درآورد و خودش را جلو کشید.

بوی عطرش زیر بینی ام بلند شد و وقتی که کاپشنش را روی شانه ام می انداخت برای لحظه ای توی آغوشش فرصت چشم بستن پیدا کردم. عقب کشید و من هنوز با چشمان بسته خودم را توی آغوشش تصور می کردم. کاپشن را توی تنم مرتب می کرد و دو طرفش را بهم می رساند تا خوب مرا پوشانده باشد.

چشم باز کردم و گریه کنان زمزمه کردم:

-حتی دیگه حق دوباره عاشق شدنم ندارم...

با این حرف چشمش را روی چشمانم معطوف کرد.

همش می‌گردم دنبالت یه سره
خدا خدا می‌کنم این روزا بگذره
بزن بشکنش این تن خسته رو
که تو بزنی از غریبه بهتره

یا بیا که جات تو این دلم خالیه
یا بزن که زخمتم یه یادگاریه

با نگاهی پر حرف، بدون اینکه چیزی بگوید به نگاه کردیم ادامه داد و از شانه‌هایم کشید تا باهم بایستیم. چند قدم آن طرف‌تر گوشه نشاندم و گفتم:
- بمون تا پیام.

نگاهم به دنبالش کشیده شد و دو قدم دور نشده فکری برگشت و مردد و با اندکی تعلل ادامه داد:

- اگه بخوای حماقت کنی و تا برگشتم برگردی توی اون کافه، من نمی‌تونم جلوتو بگیرم... اما بدون با اینکار فقط به همه ثابت می‌کنی که لیاقت اون همه تنفری که ازش حرف می‌زنی و داری!

با این حرف رفت و من در خودم مچاله شدم. پنج دقیقه‌ی بعد با کیسه‌ای جلوی پایم نشست. سربلند کردم و به صورتی فشرده از بغض خیره‌اش ماندم و هیچ نفهمیدم کی شیشه را از دستم درآورد و کی ضد عفونی‌اش کرد و کی زخمم را

بست... چشمانم مدام پر و خالی می‌شد و به گمانم از عمد سرش را بالا نمی‌آورد تا
بیش از این از لگدمال شدن غرورم سرخورده نباشم...

کارش که تمام شد ایستاد و گفت:

-پاشو.

بدون حرف کاری را که گفته بود کردم و یک ساعت بعد را درحالی‌که او چند قدم
جلوتر از من حرکت می‌کرد، همراهش خیابان‌ها را گز کردیم و به خنده‌های
سرمستانه‌ی آدم‌ها لبخندی تلخ زدیم و با نگاه به عشاق چشم گرفتیم.

هیچ حرفی زده نشد، ولی کتاب‌ها توی این سکوت بازخوانی می‌شد و انگار که
هردوی مان این سکوت و قدم‌زدن را دوست می‌داشتیم... این اولین باری بود که بیش
از نیم‌ساعت کنار همیم و فریاد نمی‌زنیم... اولین باری‌ست که به دنبال تیزترین و
کاری‌ترین زخم‌زبان نمی‌گردیم تا یکدیگر را ویران کنیم..

دیگر اولویت دشمنی نیست؛ هردوی مان خسته شده‌ایم از جدل... هردو از پا
افتاده‌ایم و نای مبارزه باقی نمانده... آرامش چیزی نبود که دنیا برای ما می‌خواست...
ما حتی سکوتمان نیز پر از غوغاست!

آرنج هر دو دستش را روی لبه‌ی فلزی حاشیه‌ی پل تاور بریج تکیه زده و به رویش
خم شده. نگاهم به نگاه عمیق و نافذش به رودخانه‌ی تایمز بود که با انعکاس نورهای
رنگی دو برج و پل طویل، دو چراغ رنگی به جای تپله‌های سیاهش توی چشمانش

نشانده. باد سردی که سر لجبازی با او دارد و هر بار که موهایش را از صورتش عقب می‌زند، بین موهایش چنگ می‌اندازد و همه را پخش و پلا می‌کند.

رودخانه می‌رقصد و نهایتش معلوم نیست... آدم‌های زیادی دور و اطرافمان در رفت و آمدند و قبل و بعدمان، همه مشغول عکس گرفتن هستند به جز ما... مایی که انگار در این جهان نیستیم...

مایی که انگار حساب‌مان از بقیه‌ی بندگان خدا سواست... دقایقی از خیره شدن به تصویر رقصان ماه روی رودخانه می‌گذرد. لرزش خفیف ماهیچه‌هایش را می‌بینم؛ بدون شک آن پلیور یقه‌اسکی که به بدنش چسبیده، نباید به قدر کفایت ضخیم و گرم باشد...

با حیاط نزدیکش می‌شوم و بدون اینکه تصمیمی برای شکستن آن سکوت خواستنی‌اش داشته باشم، بدون حرف کاپشنش را به طرفش می‌گیرم.

نیم‌نگاهی که به طرفم می‌اندازد، بیش از سه ثانیه هم به طول نمی‌انجامد. دوباره به حالت قبل باز می‌گردد و حرفی نمی‌زند تا خودم لب باز کنم.
-بگیر.

به شوق رودخانه اخم می‌کند.

-من خوبم.

چقدر تناقض دارد جمله‌اش با نگاه غمگینی که به رودخانه دوخته...

می‌خواهم فاصله‌ی کم‌کرده را پر کنم که صدایش درمی‌آید.

-تا کجا می‌خوای ادامه بدی؟

کوتاه به نیم‌رخ چراغانی‌اش زل می‌زنم و با سر دادن نگاهم به هدف نگاه او، زمزمه می‌کنم:

-تا هر جا که قلبم بره...

پراسته‌ها و حرصی سرش را تاب می‌دهد.

-قلب زر مفت زیاد می‌زنه؛ عقلت چی بهت می‌گه؟؟

-اهمیتی به حرف اون نمی‌دم... من همیشه واسه قلبم سراپا گوشم.

به طرفم چرخید و نگاه تحقیرآمیزش را حس کردم.

-تا اینجا که به خواست دلت پیش رفتی چی نصیبت شد؟ این قلبت چی کار کرد برات جز اینکه هربار هلت داد تا اشتباه‌تر تصمیم بگیری؟ چی کار کرد جز تو چاله انداختنت؟؟ دیگه باید تا کجا پیش بره تا دست از بها دادن زیادی بهش برداری؟!

دستانم میله‌های سرد را مشت کرد و دلم فشرده شد از ترسِ نادیده گرفته شدن...

-من این مدلی‌م... شاید هیچ‌وقت توی عشق شانس نیاوردم... شاید همیشه این عشق بود که با من سر لج و لجبازی داشت... ولی اگر غیر عشق، هر چیز دیگه‌ای پیچیده بود به دست و پام، ازش دست می‌کشیدم... کوتاه می‌اومدم و دیگه بهش بها نمی‌دادم... اگر پای هرچیزی غیر قلبم وسط بود، اجازه نمی‌دادم این جوروی بهم ضربه بزنه... نمی‌داشتم اینجوری از پا درم بیاره، داغونم کنه... اما قلبمه... پای باارزش‌ترین

چیزی که دارم وسطه... آره لوسه... ساده‌ست... گاهی اوقاتم خیلی زبون نفهم و بی‌عزت‌نفسه... اما می‌گی چی کارش کنم؟! دلمه... راحت می‌شکنه... زودرنجه... بچه‌ست... باید باهاش کنار پیام... باید روی اشتباهاتش چشم بندم. آره قابل اعتماد نیست؛ ولی قبول کن، قابل چشم‌پوشی نیست!... نادیده‌شم نمی‌شه گرفت... هرکاری م‌کنم، بازم با سنگ اون می‌افتم تو چاه... هر بار سرم می‌شکنه... غرورم می‌شکنه... وجودم می‌شکنه... ولی بازم می‌پریم! پاش که برسه حتی برای بار هزارم به خاطرش می‌پریم تو چاه!... می‌گی چی کارش کنم؟! قلبمه... نازکه... شکستیه... لوسه... ولی هرچقدرم لوس باشه و دردسرساز، بازم باارزش‌ترین و تنها دارایی منه... نقطه ضعفمه... نقطه قوتمه... تو می‌تونی گوشتو بگیری تا نشنوی همه دار و نداشت چی می‌خواد ازت!؟

با چشمان خیس به سمتش برگشتم و نگاه ماتش را به صورتم دیدم و زمزمه‌وار دوباره پرسیدم:

-می‌گی چی کارش کنم؟! این قلب به جز من کیو داره که به خواسته‌هاش بها بده؟! نگاهش آهسته پایین آمد و روی دو دستی که به میله‌ها بندش کرده بودم نشست. مردمک‌هایش چند ثانیه روی باندپیچی دست راستم و چند ثانیه‌ی بعد را قفلِ باندپیچیِ مچ دست چپم ماند و با تنی نزدیک به صدای خودم گفت:

-کدوم زنی انقدر نسبت به تنش سرد و بی‌تفاوته؟!...

گزنده جواب دادم:

-زنی که براش مقدر شده تمام عمرش با این بدن تاوان پس بده...

نگاهش بالا آمد و هدف چشمانم را از نگاهش تغییر ندادم.

-زنی که هیچ خیری از زن بودن ندید...

با جمله‌ی بعدی حیران و آشفته از افکاری که توی صورت من سعی در کنکاشش داشت برداشت و لبی تر کرد و ادامه دادم:

-زنی که هیچ مردی ناز زنونگی شو نخرید...

دوباره آماج آشفستگی‌های نگاه سیاهش شدم که حالا دیگر کاملاً مات من بود و بزاق دهانش را فرو می‌داد. یک قدم به سمتش برداشتم و احساس کردم پای راستش برای عقب‌نشینی از زمین‌کنده شد ولی موفق شد مهارش کند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، اخم‌هایش بیشتر درهم می‌رفت و افت و خیز قلب بی‌قرارش در قفسه‌ی سینه‌ی ستبرش بیشتر شد.

تپله‌های نگاهش دائماً بین چشمان و اجزای وسوسه‌انگیز صورتم غلتید و دستانش چسبیده به رانش مشت شد. در یک قدمی‌اش ایستادم و سرم را تا جایی که نگاه کردن به صورت جذاب مردانه‌اش و حس کردن حرارت و هرم نفس‌هایش ممکن شود، بالا گرفتم.

-زنی که تنش هیچ‌وقت سهمی از نوازش‌های عاشقانه‌ی یه مرد نداره...

نمی‌خواست به سکوتش پایان دهد .

چشمانش رقیق‌تر از همیشه بود و آینه‌ی تک‌تک اتفاقاتی که در گذشته بین مان افتاد .

دیگر از سرما نمی لرزید .

حرارتی درونش برپا شده بود که هر دوی مان را گرم می کرد گویی .

کمی آن طرف تر زوجی در آغوش هم سخت و عاشقانه فشرده می شدند و پسر زیر گوش دخترک بچ می زد ...

صحنه هایی را که تمام عمر در خیالات دخترانه ام پرورانده می شد اما هیچ گاه رنگ واقعیت به خود ندید ...

در چشمان سامین به دنبال خودش می گشتم ...

همانی که از دور مراقب بود .

سعی می کردم سامینی را از لابه لای خاطرات رهی بیرون بکشم، که احساسش در

میان ما سه نفر از همه آبی تر بود اما دیده نشد ...

انگشتان کشیده ی دستم از لمس سرانگشتان سردش کنار پا ماجراجویی را سر

گرفتند و کم کم به سمت بازوان سفتش پیش رفتند .

زیادی خیره به چشمانش مانده بودم که غرق شده بودم انگار .

مسخ شده از لمس و نگاه نافذ مردی که بتوانم اندکی از زندگی ام را به شانه هایش

بسپارم، نگاهم را روی مساحت سینه اش دوران دادم و برای نزدیک کردن صورتم به

صورت مبهوتش، روی نوک پا ایستادم .

-دلَم لک زده واسه حتی یه خرده هوس!

حتی اینکه به دروغ یکی بگه عاشقمه و من از ته ته دل تنگم بدونم دروغه اما

باورش کنم ...

هیچ نقطه‌ای از بدنش تکان نمی‌خورد به جز چشمانش که باسماجت گردش نگاهم روی بدنش را دنبال می‌کرد .

دستانم را به لبه‌های برگشته‌ی پلیورش بند کردم و ادامه دادم:

-یه مرد ... یکی که انکارم نکنه ... یکی که بوی گذشته‌ها رو نده ... یکی که توی چشمش رنگ بی تفاوتی نباشه ... حتی یه ذره هوس! فقط برای چند لحظه ... برای چند لحظه‌ی کوتاهم که شده، دلم می‌خواد همه‌ی زندگی‌مو بذارم روی دوشش و چشم ببندم ... خسته‌م ... خیلی از زندگی‌م خسته‌م ... از قلبم ... خسته‌م ...

لحظه به لحظه بیشتر به سمتش کشیده شدم .

دست خودم نبود؛ باز هم کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی ناله‌های قلبم بود!

دیگر فاصله‌ای نمانده بود...

آخرین نگاهم به چشمان رنگ شبش خیره شد و همین که پلک‌هایش را محکم و فشرده روی هم قرار داد، خواستم تمامش کنم که به یک‌باره دستانش شانه‌هایم را عقب کشید و دور نگه‌م داشت!

نفهمیدم چه اتفاقی افتاد... شاید هم فهمیدم اما باورش سخت بود؛ اینکه بار دیگر از طرفش پس زده می‌شدم... اینکه بار دیگر دست رد به سینه‌ی قلب و غرورم می‌زد. مطمئن نبودم اما چیزی درون قلبم تکان عجیبی خورد. احساس من بدون شک یک هوس بود که امشب می‌خواست از پا درم بیاورد. کمی بیخیالی و حواس‌پرتی تا بتوانم امشب را فراموش کنم... تا احساسات غلیظ شده‌ام را سرکوب کنم... تا فرار کنم.

اما انگار شدت نفرت و انزجار او را نسبت به خودم، دست‌کم گرفته بودم.

به آهستگی عقب رفتم تا دست‌هایش از کتفم جدا شود. نگاه کردن به صورت، بخصوص چشم‌هایش، عذاب بود. پس بدون بلند کردن سرم، گردنی تاب دادم و با لبخندی تلخ لب زدم:

-بهبتره برگردیم تا یه بار دیگه... مستی کار دستم نداده...

ندیدم واکنشش چه بود اما صدای آرام و با طمانینه‌ی قدم‌هایش را پشت سر می‌شنیدم. مسافت طولانی‌ای را در سکوت باهم طی کردیم و تاکسی گرفت. گذاشتم اشک‌هایم را توی تاکسی ببیند. سرخورده بودم. از نگاه کردن به او خجالت می‌کشیدم. آخرین باری که پسم زد را مرور می‌کنم... توی اتاق‌مان، وقتی که من خودم را به او سپرده بودم ولی عقب کشید و آن حرف‌ها را زد... وقتی که دل شکست... وقتی که تصمیم گرفتم از آن به بعد هیچ‌گاه اجازه‌ی ورود به اتاق‌مان را نداشته باشد ...

و حالا امشب... که خودم پاپیش گذاشتم و پس زده شدم!

آه مه‌ای احمق! تو هیچ‌وقت دست از حماقت‌هایت بر نمی‌داری... همیشه یک بازنده بودی؛ همیشه یک بازنده باقی خواهی ماند...

کلید اتاق‌مان را از لابی‌وومن هتل گرفتیم و در آسانسور هم سکوت‌مان را ادامه دادیم. توی راهرو بدون حرف جلوی در اتاقی که کلیدش دست من بود ایستادیم و اول وارد شدم. در را می‌بستم که پاپیش را در چارچوب قرار داد و مانع از بستن در شد. لحظه‌ای به چشمانش نگاه کردم و سریع چشم دزدیدم. با کلید توی دستش ور رفت و پیش‌دستی کرد.

-تو... قرص داری؟

با اخم‌هایی گره‌خورده سر بلند کردم.

-قرص!؟

شانه بالا انداخت و نگاهم کرد.

-کدئینی چیزی...-

آن‌همه فکر بیخود و باطل توی سر من چرخ می‌خورد و سردردش را این می‌گرفت!
هرچند که خودم هم حال بهتری نداشتم اما انگار عادت شده بود... این سردرد و
سردرگمی... این سرگیجه و سرسام... انگار که دیگر خیلی وقت بود که جزئی
جدانشدنی از زندگی من بود و به همین خاطر گاهی فراموشش می‌کردم!

در را رها کردم و کوتاه جواب دادم:

-دارم.

پشت به او کردم و به سمت کیفم که روی تخت رها شده بود رفتم و یک ورق قرص
کدئین را از جعبه‌اش خارج کردم و همین که برگشتم تا قرص را بدهم، سینه به
سینه‌اش درآمدم.

-هی...-

اما قبل از اینکه جمله‌ای از دهانم خارج شود، لب‌هایم را بهم دوخت و توی آغوشش
فشرده شدم. از فرط تعجب توان پلک زدن هم نداشتم. چشمانم از درشت‌تر نمی‌شد
برای خیره شدن به چشمان بسته و نزدیک او...-

دست‌هایم به سرعت مساحت وسیعی از قلمرو تنم را فتح کرد و دورم تنیده شد.
نتوانستم مقاومت کنم... تلاشی برای تقلا کردن و بیرون آمدن از حصارش نکردم...-

چرا که امشب دقیقا این همان چیزی بود که می‌خواستیم... چشم بستن و به هیچ چیز فکر نکردن ...

در چند ثانیه‌ی کوتاه توانسته بود وجود یخ‌بسته‌ام را با حرارت تنش ذوب کند. دست‌های چسبیده به کنارم، به آرامی و بی‌اختیار دور گردنش پیچ و تاب خورد و آهسته‌تر چشم بستم و وارد دنیایش شدم .

با ملایمت صورتش را عقب کشید و وحشت‌زده از حرکت عجولانه‌ای که انجام داده بود، به چشمان خمارم نگاه کرد و گره دستانش شل شد. با نگاهی که بین چشمان و لب‌های سرخ‌م در نوسان بود، صدای بمش به گوش رسید.

-گفتی یه خرده هوس... اشکالی نداره...

چند لحظه در نگاهش عمیق شدم. او محرم من بود... محرم‌ترینم... با اینکه از هوس می‌گفت اما احساسی که در آغوشش داشتم، به هیچ‌وجه دم‌دستی و پیش‌پاافتاده نبود... نمی‌دانم چرا... اما زبانش از هوس می‌گفت ولی من در چشمانش چیزی جز عشق نمی‌دیدم .

چشم بستم و چانه‌ام را بالا گرفتم که دستانش نوازش‌گونه روی بدنم حرکت کرد و همان‌طور که لب‌هایم را لمس می‌کرد، دستی زیر زانویم انداخت و با یک حرکت روی تخت رویم خیمه زد .

چشم باز کردم و در آن لحظه سامین، قدیمی‌ترین رفیق و گرم‌ترین بود... سامینی که از دور مراقب بود... وقتی که هر بار سنگینی نگاهی را روی خودم حس می‌کردم و با گشتن میان جمع، به نگاه خیره‌ی او می‌رسیدم... نگاه‌هایی که لبخند می‌زد به من و دستانی که همیشه حاضر بودند تا در مواقع ضروری به دستم دراز شوند تا کمک بگیرم... سامینی که خیلی وقت بود پشت نقاب مردی سنگدل و بی‌رحم و کینه‌ای پنهان شده بود... سامین مهربانی که وجودش گرم بود... حضورش گرم بود ...

با صدای مزاحم رینگتون موبایلم از رویایی شیرین بیرون آمدم و با اخم‌هایی درهم از فشار روشنایی روز، از روی پاتختی چنگش زدم و جلوی صورتم نگه می‌دارم. با دیدن شماره‌ی شایگان گلویی صاف کردم تا پشت خطش خرناس نکشم!
-صبح بخیر خانم میرهادی.

چشمانم را با دست مالیدم و به پهلو بستم.

-امم صبح بخیر جناب شایگان.

-برای صبحانه تشریف نمی‌آید لابی؟

به سختی به دنبال ساعت دیواری گشتم و با دیدن ساعت که نه صبح را نشان می‌داد، ناله‌ی خفه‌ای توی گلو کشیدم و گفتم:

-داشتم آماده می‌شدم پیام پایین.

-خوبه... پس منتظرتون می‌مونیم.

می‌مونیم؟! موبایل را از گوش فاصله دادم و سرم به طرفی چرخید. دستی بر ملحفه‌ی جای خالی او روی تخت کشیدم و نگاهی به لباس‌هایم که باز هم همانی نبود که شب قبل به تن داشتم. تاپ و شلوارک تنم بود و با دیدن لباس‌های دیشب که گوشه‌ی اتاق پخش و ملا بودند، دردی سوزنی وسط سرم پیچید و دودستی شقیقه‌هایم را ماساژ دادم. باز هم چیزهای زیادی در خاطرم نبود تا به وضوح به یاد بیاورم اما...

یادم می‌آید که در آغوش او بودم و به من لبخند می‌زد. دستانش که به آرامی از تنم جدا شد و روی سرم نشست... نوازشم می‌کرد. بر پیشانی و چشمانم بوسه می‌نشاند. از تخت پایین آمدم و روبروی آینه ایستادم و جز به جز تنم را از نظر گذراندم... باید به یاد می‌آوردم هر کدام چه خاطره‌ای با او دارند...

اما چیز زیادی از او به یاد ندارم جز چشمانش... چشمانی که در دل تاریکی می‌درخشید و لبخند می‌زد. چشمانی که مهر داشت و دیگر به چشم یک دشمن به من نگاه نمی‌کرد. چشمانی که جور لب‌هایش را می‌کشیدند و حرف می‌زدند ...

من چیز زیادی از دیشب نمی‌دانم ولی هنوز آرامش بودن بین بازوان امن او را احساس می‌کنم... بوسه‌های گرمی که تنم را نوازش می‌داد... از دیشب نه ولی... از سال‌ها پیش سامینی را به یاد می‌آورم که تا دیشب گم بود! کم‌رنگ بود! ولی دیشب...

صحنه‌ای که کنار این تخت ایستاده بودیم و یک‌آن در آغوشش فشرده شدم و بازی لب‌هایش را به یاد آوردم و دستم را جلوی دهانم گرفتم و نگاه شرمزده‌ام را از آینه دزدیدم. حتما از پس زدن من پشیمان شده بود... حتما طاقتش طاق شده بود... حتما... سامی عاشق سابق بازگشته بود...

با این فکر شتابزده خودم را داخل حمام پرت کردم و دوش مختصری گرفتم. شکیل‌ترین و دلرباترین لباسی که داشتم به تن کردم و جلوی آینه موهایم را سشوار کشیدم و دم اسبی بستم.

به استفاده از پرایمر برای صورت بی‌نقصم اکتفا کردم و خط چشم نازک و دنباله‌داری پشت پلکم کشیدم و آرایشم را با رژ قرمز مرجانی تکمیل کردم و با وجودی سرشار از حس خوب و رنگی از اتاقم بیرون زدم.

در گوشه‌ی دنجی کنار آکواریوم بزرگ نشسته بودند. شایگان طبق معمول تیپ رسمی و سنگینش را حفظ کرده بود و با موهای آراسته درحالیکه چشم از اخباری که از ال سی دی بزرگ پخش می‌شد نمی‌گرفت، از ماگ بزرگی احتمالاً قهوه می‌نوشید. فاصله‌ای که مانده بود تا رسیدن بهشان را درکمال طمانینه و با حفظ لبخندی محسوس و واقعی روی لب‌هایم، قدم برداشتم .

یک‌طرفه روی مبل نشسته بود و ماگی در یک دستش و دست دیگرش را زیر چانه زده و به ماهی‌های توی آکواریوم نگاه می‌کرد. تیپ اسپرت داشت و موهای آشفته‌ی بلندش ...

یادم آمد؛ انگشتان کشیده‌ی لاک‌زده‌ام که بین خرمن موهایش پیش می‌رفت و درنهایت با گره شدن دور گردنش، فاصله را به هیچ می‌رساند و به طرف خودم کشیده می‌شد..

لبخند هیجان‌زده‌ام را با کشیدن لب‌ها در دهانم کنترل کردم و شایگان با شنیدن صدای تق‌تق پاشنه‌ی کفش‌هایم نگاه از مانیتور گرفت و سرش را به طرفم چرخاند. -اومدی بالاخره.

هنوز هم نمی‌دانم فاز شایگان از این‌همه جست و خیز مابین ضمیر جمع و مفرد چیست؛ اما هرچه که بود سامین را وادار به واکنش نشان دادن می‌کرد... منتظر ماندم تا او هم قبل از نشستن نگاهم کند. نگاهش از نیم‌رخ شایگان به روی من سر خورد... از روی کفش‌های مخمل صورتی بالا آمد و بعد از گذشتن از شلوار پارچه‌ای تنگ مشکی و پلیور یقه‌اسکی کمی بلند صورتی‌ام، روی صورتم مکث کرد .

لبخند ملیحی زدم و کوتاه گفتم :

-سلام... عذر می‌خواهم در واقع خواب موندم!

شایگان بلند زیر خنده زد و سامین برخلاف تصویری که دنیا را برایم جور دیگری زینت داده بود، به تکان دادن سر اکتفا کرد و نگاه بی‌تفاوتش را به ماگ توی دستش داد.

-از صدات معلوم بود شبو خوب خوابیدی... یکم دیگه دیر کرده بودی می‌گفتم صبحانه تو بیارن اتاقت.

لب‌هایی را که لبخند رویش ماسیده شده بود، با زبان تر کردم و شوک‌زده از آن حجم از سردی سامین، روی مبل تک‌نفره مقابلشان نشستم و در جواب شایگان گفتم:

-اگه تماس نگرفته بودید احتمالا از پروازم جا می‌موندم!

خودش را جلو کشید و برایم چای ریخت و در همان حال چشمکی زد.

-مگه می‌شد جات بذارم و برم آخه؟

بی‌اختیار به دنبال نگاه خیره و شاکمی او گشتم. فک منقبض شده‌اش را قبل از پنهان شدن پشت ماگ بزرگ جلوی دهانش دیدم و آب دهانم را فرو دادم. ترجیح دادم در پاسخ به شایگان تنها لبخندی کوتاه بزنم و صبحانه‌ام را با حالتی معذب صرف کنم. شایگان از موفقیت‌های این کیس و زحمات ما می‌گفت؛ اما من تمامم درگیر او بود و افکارم حول و هوش دیشب‌مان می‌گشت. نمی‌دانم چرا الان غریبگی می‌کند اما دیشب گرم بود... نمی‌دانم این سردی به خاطر کدامین گناه به جانم سرازیر می‌شود اما دیشب خاطره‌انگیز بود ...

بلیت‌های برگشت هم دست سامین است؛ می‌دانم چرا این مسئولیت را قبول کرده... نمی‌خواهد وقتی شایگان در تکاپوی رزرو بلیت و انجام کارهای مربوط به آن به کمک مدارکمان است، متوجه راز میان من و او شود... نمی‌دانم چرا... اما امروز دایما منتظر یک اتفاق بخصوص هستم...

منتظر چیزی که به یک نحوی همه‌چیز را میان ما و اطرافیانمان مشخص کند... شاید منتظر اینکه طور دیگری معرفی شویم... دیشب را نقطه‌ی شروعی برای این رابطه می‌بینم... شروع یک جهان دیگر... پایان همه دردها و تنهایی‌ها... نمی‌دانم شاید هم زیادی توقع دارم... شاید هنوز زمان بیشتری لازم است تا هردوی مان با این تغییر کنار بیایم... شاید نیاز به صحبت کردن در این باره باشد... شاید هردوی مان به یک شفاف‌سازی احتیاج داشته باشیم...

با همین افکار و به امید حرف زدن در طول این سفر، وارد کابین مسافری هواپیما می‌شوم و طبق معمول کنار پنجره و در ردیف همان صندلی که موقع آمدن روی آن نشسته بودم، می‌نشینم و مشتاق و منتظر به او می‌نگرم تا مسافران جلوی نوبتش جاگیر شوند.

با نشستن شایگان روی صندلی کناری ردیف‌های وسط، لبخند دلگرمی می‌زنم ولی تا قبل از پیدا شدن شماره‌ی صندلی سامین نمی‌توانم باخیال راحت نفس آسوده‌ای بیرون بفرستم .

چشمانم آنقدر بین او و صندلی خالی کنارم نوسان می‌کند و دلم با نزدیک شدن هر آدمی شور می‌افتد تا اینکه بالاخره نوبت به او می‌رسد. باخیم‌های درهم و بدون کمک گرفتن از مهماندار به طرف من می‌آید.

کیف دستی کابین‌سایزش را توی کابین بالای سرمان می‌چپاند و بالاخره خودش را روی صندلی کناری‌ام پرت می‌کند. نمی‌توانم نگاه ذوق‌زده‌ام را از صورتش بگیرم. از نیم‌رخ پر از ریشش... از چشمان بسته و سری که به پشتی صندلی‌اش تکیه داده...

چرا انتظار دارم برگردد و به انتظارم چشمکی شیطنت‌آمیز بزند تا هر دو به اینکه چه حقه‌ای سوار کرده تا از عمد ما را کنار هم بنشانند، بخندیم .

اما چندی می‌گذرد و مرا مهمان هر نوع نگاهی نمی‌کند... کم‌کم دارم می‌ترسم. من به تنهایی خو گرفته‌ام اما... الان احساس تنهایی بیشتری نسبت به قبل مان دارم. تا زمان تیک‌آف و خاموش شدن همه‌ی مسافران، به پنجره چشم می‌دوزم تا فکر کنم .

تا جملات را کنار هم بچینم و بر زبان بیاورم. نمی‌دانم در چه حالی ست... دیگر نگاهش نکرده‌ام... همین که از بوی عطرش کم نمی‌شود، یعنی که هنوز کنار من است...

مهماندار با ظرف شکلات سراغ‌مان می‌آید و سر می‌چرخانم. سامین رد می‌کند و نوبت به من که رسید، لبخند گل و گشادی به مهماندار می‌زنم و با دنیایی استرس که به خوبی می‌دانم این پرواز حتی اندکی درونش دخیل نیست، دستی پیش می‌برم.

-من... دوتا برمی‌دارم .

-نوش جان عزیزم!

نفس کلافه‌ای فوت می‌کنم و همین که مهماندار عزم رفتن می‌کند صدای سامین درمی‌آید .

-نظرم عوض شد...

و او هم دوتا شکلات از توی ظرف برمی‌دارد و مهماندار با لبخند تکرار می‌کند :

-نوش جانتون.

-بهت نمی‌اومد از پرواز بترسی...

بدون نگاه کردنم پشت چشمی نازک کرد و جواب داد :

-باید واسه اینکه دلم شکلات خواست توضیح بدم؟ تو مراقب خودت باش پس نیفتی..

با این حرف ابری بالای سرم ایجاد شد و لبخند مرموزی به صورت بی حوصله اش زدم. شاید کمی کلیشه‌ای باشد و لوس... ولی هیچ وقت فکر نمی کردم صحنه‌ی رمان‌های سنین نوجوان و سریال‌های تکراری عاشقانه، یک روزی تنها راهی باشد که برای نجات دادن یک رابطه، به آن امید ببندم.

با این خیال صورت درمانده‌ام را به طرف پنجره برگرداندم و اول سری به نشان تاسف برای خود تکان داده و احمقانه و بی صدا خندیدم تا به وقتش...

صدای خلبان و جملات همیشگی اش خبر از تیک آف می داد. مهماندار هم هرازگاهی چیزهایی را گوشزد می کرد و من تنها منتظر یک فرصتم...

زیرچشمی به چهره‌ی خونسرد او و دستی که روی ران پایش گذاشته بود نگاه می کنم و باز در دل خودم را به سخره می گیرم. شکلات‌ها را با اضطرابی که فقط بخشی اش ساختگی بود، باز می کنم و توی دهانم می چپانم. متوجهم که حواسش به من است اما دخالتی نمی کند.

بیشتر در نقش فرو می روم و پارچه‌ی شلوارم را چنگ می زنم و دست دیگرم را به جایی بند می کنم... همچنان نگاه سنگینش حس می شود و می ترسم بند را آب دهم.

به ناچار پلک‌هایم را محکم روی هم می فشارم و کمی دست راستم را نزدیکش می برم. قبل از زدن حرکتی، لای یکی از چشمانم را نیمه‌باز نگه می دارم تا زاویه و فاصله و شدت هجوم را برآورد کنم و بعد از تنظیم، دوباره چشم می بندم.

اما همین که می‌خواهم دل را به دریا بزنم، دستی روی دست مرددم می‌نشیند و شوک‌زده نگاهش می‌کنم.

نگاه چپکی به دستانمان می‌اندازد و عاقل اندرسفیه می‌پرسد:

-داری ادا درمیاری؟

اخم کردم.

-اگه اینجوری فکر می‌کنی دستمو ول کن..

انگستانم را محکم‌تر فشرد.

-موقع اومدن که از این اداها واسه این درنیآوری..

منظورش از "این"، شایگان بود... سر کج کردم و بعد از انداختن نگاه کوتاهی به سمت او که انگار طبق معمول توی تبلتش مقاله‌ای می‌خواند، جواب دادم:

-از کجا می‌دونی نکردم؟

مطمئن پلک خواباند.

-نکردی. حواسم بود.

با این اعتراف ناگهانی‌اش درحالی‌که برای یک لحظه هم نمی‌توانستم تماس چشمی‌ام را با او قطع کنم، آب دهانم را فرو دادم.

تحلیل‌رفته گفتم:

-چرا سرد و گرمم می‌کنی...

خیره‌خیره گفت:

-اگه می‌ترسی چشمتو ببند و سفت به صندلیت بچسب... نفس عمیق بکش و به یه چیز دیگه فکر...

بین حرفش پریدم:

-خسته شدم از بس از صبح تا حالا بهش فکر کردم... می‌خوام درموردش حرف بزنم.

-درمورد چی؟

توی نگاهش گشتم ولی نیافتم و ترس وجودم را فرا گرفت...

-دیشب...

نگاهش را به طرف دیگری داد و گفت:

-درمورد دیشب چیز قابل بحثی وجود نداره، فقط دیشبه...

-چیز قابل بحثی وجود نداره؟؟ دیشب فقط یه شب نبود اینو خودتم خوب

می‌دونی... می‌دونی اتفاق مهمیه و داری یه جور اعصاب‌خردکنی وانمود می‌کنی که

انگار نیست! یه چیزی درمورد دیشب هست که تو اینجوری... من اینجوریم!

دوباره سرش را به طرفم چرخاند... هنوز هم می‌خواست موضع بی‌تفاوت و سردش را حفظ کند.

-من و تو چجوری یم مگه؟! هیچی فرق نکرده... من و توام همونجوری هستیم که

همیشه بودیم و هیچ چیز عجیبی وجود نداره... غیر اینه؟

مات و مبهوت دست یخ‌بسته‌ام را از زیر دستش کشیدم و با درد و غرق در فکر

سادگی و خوش‌خیالی تمام روزم، زمزمه کردم:

-همین که با وجود دیشب همه‌چی هنوز شبیه قبله عجیبه... نیست؟

نگاهش تمامم را برانداز کرد و با پوزخندی به دست آزادشده‌ام گفت:

-دیدی... گفتم که اداته!

باسماجت تکرار کردم:

-عجیبه مگه نه!؟

-بین من و تو نه..

-یعنی چی بین من و تو نه؟!

صورتش را جلو آورد و بی رحمانه توی چشمان پر از اشکم زمزمه کرد:

-یعنی من و تو همیشه این شکلی ایم... رابطه مون هیچ وقت اونقدر جدی نبوده که به فرداش اعتباری باشه؛ اینطور فکر نمی کنی؟

نابود و شوک زده لب زدم:

-تلافی کردی..!

هیچ نگفت... هیچ تغییری هم در حالت صورتش ایجاد نشد اما من در چشمانش گذشته را یک بار دیگر مرور کردم.. دیشب را مرور کردم. عطر وجودش... لبخندش... چشمانش که اندکی شباهت به حالا نداشت! من احساساتش را باور کرده بودم... من باور کرده بودم که دیگر همه چیز قشنگ خواهد شد...

باورم شده بود که دارمش... باورم شده بود که آن شب همه چیز بین مان عوض خواهد شد... دیشب همه چیز آنقدر باورم شده بود که حالا نمی توانم این حرف هایش را باور کنم...

اشکم چکید و گفتم:

-من باورت کرده بودم...

خندید... ولی نه از روی غرور... بیشتر شبیه بازنده ها... شبیه من!

-یه احمقی شبیه اونی که من بودم... راستی الان حالت چطوره مها؟ بازی خوردن بد مزه ای داره نه؟!

تمام تنم به لرزه افتاده بود... فکم می لرزید و نمی توانستم جلوی سرازیر شدن اشک هایم را بگیرم. شبیه گیر افتادن درون سردخانه، وجودم از درون یخ می بست و

پیش می‌رفت. گلویم فشرده می‌شد... انگار کسی سرم را با فشار و سماجت زیر آب نگه داشته و با دستانش آنقدر محکم می‌فشارد تا مطمئن شود جان سالم به در نخواهم برد... شبیه مرگ.. که به یک‌باره از راه می‌رسد و فرصت انجام هر کاری را از آدم می‌گیرد...

احساس می‌کنم جویری که روی این صندلی نشستهام، تیغهای جامانده از آسیب‌های گذشته در قفسه‌ی سینه‌ام را به حرکت درآورده و هر لحظه زخم تازه‌ای بر پیکره‌ی قلب بیچاره‌ام وارد می‌کند.

گمان می‌برم این حجم از خفگی از نگاه کردن به صورت اوست... اوایی که خنجر زده بود و حالا نشسته بود به تماشای جان‌به‌لب شدنم! رو از او برگرداندم و برای نفس کشیدن به التماس افتادم و کاری نکرد...

نگاهم به دنبال آشنایی گشت و دیدم احاطه شده‌ام با یک مشت غریبه... باید می‌رفتم... باید زودتر از اینجا بیرون می‌رفتم... باید زودتر از او فاصله می‌گرفتم... دست به صندلی‌های در دسترسم گرفتم و با حالت ضعف شدیدی از جا بلند شدم. سرش بالا آمد و فقط نگاهم کرد. نتوانستم بگویم کنار بکشد. داشتم خفه می‌شدم...

-چیزی احتیاج داری عزیزم؟

دست مهماندار را گرفتم و باز حرفی نزدم.

-خانم میرهادی..

صدای شایگان بود ولی نمی‌دیدمش. به دنبال راه فرار بودم و نمی‌توانستم این را بر زبان بیاورم. حرارت دستش را روی انگشتان لرزان دستم حس کردم و آخرین صدایی که شنیدم، صدای خودش بود که کنار گوشم، مدام نامم را صدا می‌زد:

-مها؟... مها؟؟؟

با ژست ناهنجار همیشگی اش توی ایستگاه اتوبوس های تندرو نشسته و سرش به موبایلش گرم است. ماشین را به حاشیه ی خیابان می کشانم و برایش بوق می زنم.
-پپر بالا اتوبوس پشت سرمه.

کنج لبش کج می شود و کوله اش را روی دوشش می اندازد و بدون عجله به طرفم می آید. صدای بوق اتوبوس که به گوش می رسد، از آینه به عقب نگاه می کنم و تا می خواهم عذرخواهی کنم صدای فریاد طناز، برق از سرم می پراند.

-هوی چته عمووو مگه شاش داری!!

جیغ زدم: خف بمیری طناز!!!

و تا سوار شود، سرم را از پنجره بیرون می دهم و عذرخواهی می کنم و سریع تر آنجا را ترک می کنم.

این رفتارها از او دور و بعید نیست... دیگر بعد از چند ماه آشنایی می دانم چقدر جامعه گریز است. با اینحال غضبناک نگاهش می کنم و ری اکشنی نشان نمی دهد.

-می دونستی گشتن باهات چقدر آبروریزی داره؟!

بی حوصله بدون اینکه سرش را از توی گوشی بیرون آورد، گفت:

-قابلمه می گرده درشو پیدا می کنه... خیال کردی خودت خیلی آدم حسابی الان؟!
می خندم.

-راست می گی... آدم حسابی بودم که با تو نمی گشتم.

برخلاف همیشه که دائم لبخند خبیثی بر لب داشت، خیلی جدی جواب داد:

-پشیمونی می تونی گاز تو بدی دودتو ببینیم!

-اوف خب حالا... چته امروز مگسی شدی؟ حالت خوبه؟

-من آره... ولی ننه م نه.

به صورت درهمش نگاه می کنم.

-می دونی با اینکه بچه بالایی ولی ادبیات واسه ته کوچه درداره! چی شده مامانت؟

بدون ذره ای درنگ و تردید گفت:

-فکر کنم داره می میره.

چشمم به صفحه ی چتش با کیا افتاد و کلافه از این حجم از بی تفاوتی صدایم را بالا بردم.

-یه دو دقیقه از لاس زدن دست می کشی درست توضیح بدی؟؟ یعنی چی این

حرف؟ چه بلایی سر مامانت اومده طنناز؟؟

صفحه ی موبایلش را خاموش کرد و درحالیکه دستی به صورتش می کشید، روی داشبورد پرتش کرد.

-بهت گفته بودم سرطان داره...

شوکه گفتم:

-نه نگفتی... تو هیچی درمورد خودت یا خانواده ت به من نگفتی... درحالیکه از جیک و پوک زندگی من باخبر بودی و هستی!

از ترس اتفاقی که برای مادرش افتاده بود، عصبی شده بودم و کنترلی روی تن صدایم نداشتم. با خشم صورتش را به طرفم برگرداند و مثل خودم با لحن تندی جواب داد:

-خیله خب پاره نکن خودتو... خیلی چیز باارزشی از دست ندادی... هیچ نکته ی قابل افتخاری درمورد زندگی من وجود نداره که انقدر جوش ندونستنشو می زنی!

نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرام‌تری گفتم:

-طنناز! من فقط دارم می‌گم می‌تونی با من درمورد مشکلات حرف بزنی... شاید کمکی از دستم برنیاد ولی حداقل می‌تونم کاری کنم کمتر احساس تنهایی کنی... همون کاری که تو کردی... وقتی همه تنهام گذاشتن...

نگاهش کردم و او هم با اخم خیره‌ام شد. لبخند زدم بلکه لبخندهایش برگردند.

-می‌تونی با من حرف بزنی... اجازه بده بهت نزدیک بشم...

نخندید و نگاهش را به پنجره داد.

-فعلا نمی‌خوام درموردش حرف بزنم.

سرعتم را زیاد کردم. با اینکه بهم برخورد بود ولی سعی کردم درکش کنم. چراکه همیشه یک حسی نسبت به او دارم که می‌گوید دختر رنج‌کشیده و حساسی است که به سختی با دیگران ارتباط برقرار می‌کند و همیشه احتیاج به زمان بیشتری دارد تا سفرهی دلش را باز کند.

-خیله خب بازم حرف نزن. هر جور تو راحتی...

-اوضاع تو چگونه؟ هنوزم سرسنگینید؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

-همیشه فقط منم که از زندگیم حرف می‌زنم!

حرفی نزد و خودم بعد از اندکی مکث ادامه دادم...

-آره یه ماهه از اون سفر لعنتی می‌گذره و وضع ما هنوز همونه... اون شام قبل سفر،

اولین و آخرین باری بود که دوتایی پشت یه میز نشستیم... آخرین باری که باهم

حرف زدیم همون توی هواپیمای وامونده بود...

دنده را با حرص جابجا کردم و چشم از جاده نگرفتم.

-نه باهاش حرف می‌زنم و نه اون سعی می‌کنه فاصله رو کم کنه و موقعیت حرف زدن پیش بیاره...

تلخ می‌خندم.

-به نظر میاد اون حرفاش عین حقیقت بوده... انتقام! تلافی... یه شب خاطره ساخت و از فرداش از صدتا غریبه غریبه‌تر شد... به قول خودش کاری که من باهاش کردم... به قول خودش هیچی بین ما جدی نیست... اونم اینجوری خردم کرد... اینجوری منو شکست!

-به درک که خرد شد... فدای سرت که شکست! اتفاقا منظورش از اون حرف این چیزا نبود... حرف انتقام نیست دختر بیچاره! اون گفت براش جدی نیست این رابطه... چون تو رو دم‌دستی می‌دونه... یه دختری که راحت پا می‌ده و هزار و پونصدبار از این خاطره‌ها با این مرد و اون مرد ساخته... مه‌های بیچاره! اون درواقع با اون حرف داشته می‌گفته تو دختری نیستی که نیاز باشه مسئولیتشو گردن بگیره... حرفاشو یادت رفته؟؟ اون درمورد تو اینجوری فکر می‌کنه... دائم روابط نامومتمو توی سرت می‌کوبه درحالی‌که خودشم کم با این و اون حال نکرده... خودش تو بغل هزار نفر شبو صبح کرده ولی مسئله‌ای نیست می‌دونی چرا؟ چون اون مرده و مرد اجازه داره هر غلطی دلش می‌خواد بکنه...

با بغضی که به سختی وسط گلو مهار می‌شد گفتم:

-اون در این حدم ظالم نیست...

-هنوزم ساده‌ای مها... خیلی راحت می‌شه از روت رد شد... همون دختر خر و نفهم و کم ارزش قدیم که راحت می‌شه تقصیر عالم و آدمو به گردنش بندازی... همونی که

هر بلایی سرش بیاد حقشه... حتی حقشه با این اندازه از خیریتی که توی ذاتشه و
کاریشم نمی‌شه کرد، از این بدترم سرش بیادا!

عصبی پایم را روی پدال فشردم و بعد از توقف به سمتش پرخاش کردم:

-چته امروز تو؟؟؟ داری میری رو اعصابم دیگه!

با خونسردی تمام به التهاب و خروشم نگاه کرد و زهرخندی زد.

-وقتی خیریت‌ها و ساده‌لوحیاتو می‌بینم نمی‌تونم ساکت بمونم... هرازگاهی انگار
خودتو گم می‌کنی! یادت می‌ره کجای رینگ زندگیت وایسادی... انگار یادت می‌ره
آدمای دورت چقدر کثیفن... یادت می‌ره چه بلایی سرت آوردن! می‌دونی چرا
همیشه بازنده‌ای؟؟ چون هنوزم به آدما امید داری! چون حالمو با این امید الکیت
بهم می‌زنی... مجبور می‌شم گاهی بهت شوک بدم تا از خواب خرسی پاشی.

از بین دندان‌های چفت‌شده‌ام غریدم:

-من می‌دونم دور و برم چه خبره... می‌دونم کجا وایستادم... من به هیچکی امید
نبستم... هیچوقت نبستم!

گوشه‌ی لبش پوزخندی زد که دهن کجی سنگینی برایم تلقی می‌شد و باعث شد
فکم منقبض از خشم شود.

-دروغ می‌گی... تو بهش امید داشتی که اجازه دادی اونجوری بشکنتت! اگه عاشقش
نبودی... اگه بهش دل نبسته بودی... اگه تصمیم نگرفته بودی اونو دوستت بدونی...
عمرا می‌تونست اینجوری از پا درت بیاره!

با درد و لرزان زمزمه کردم:

-من نشکستم... من از پا در نیومدم... اون کارشو تلافی می کنم! تاوان بی حرمتی شو
پس می ده! کاری می کنم با زبون خودش بگه که زدن اون حرف اشتباه بوده!
-جدی؟؟

-اون لحظه دور نیست... کاری می کنم جشن تولد امسالشو هیچ وقت فراموش نکنه...
این بار لبخندش از روی تمسخر نبود. کف دست راستش را جلوی صورتم گرفت و
گفت:

-پس چرا وایستادی؟ فردا روز بخصوصیه... خیلی کارا داری که باید انجام بدی...
در حالیکه هنوز هم حال منقلب بود، بی حال کف دستش کوبیدم و به راه افتادم.
-از کجا باید شروع کنم؟
دیگر خندان بود. ذوق زده گفت:

-اومم... اول کیک... با یه جمله ی محشر روش... بعدم باید بریم آتلیه دنبال عکست...
بعدا...

-همه ی اونایی که برات لیستشون کردم میان؟
-بساط خوش گذرونی که برپا باشه همه پایه ن... مهم نیست صاحبخونه چقدر
نفرت انگیز باشه یا مسئله دار... تو بگو ف همه رسیدن فرحزاد!!!
پوزخند زدم.
-خوبه...

فصل ششم

(بی دل ...)

ژله‌هایی را که از توی قالبشان بیرون آورده بودم و تزئین کردم، یکی یکی از آشپزخانه خارج می‌کنم و روی میز پذیرایی بزرگی که گوشه‌ی هال گذاشته بودم می‌چینم و در همان حال داد می‌زنم:

-مطمئنی این پسره کیوان پولامو به باد نمی‌ده؟؟

صدای طنناز را از فاصله‌ی نه چندان دوری می‌شنوم:

-هوار نکش دو وجب بیشتر نیست فاصله‌مون... چُس ریال پول دادی از صب تا حالا ده بار آمارشو گرفتی... بابا می‌گم ساقیه اون اصلاً بابا... همه سر اسمش قسم می‌خورن... اینکاره‌س!

گل‌های توی گلدان را مرتب می‌کنم.

-خلاصه زهرماری این ملت امشب نرسه از خودمون عصاره‌ی ماری جوانا می‌گیرن سر می‌کشن دیگه!

بلند قهقهه می‌زند و بعد از اینکه آخرین بادکنک را روی دیوار چسباند، از روی چهارپایه پایین می‌پرد.

-نترس عشقم... نترس... استرس هیچیو نداشته باش امشب... به روزایی که این آدما برات جهنم کردن فکر کن تا دیگه از هیچی نترسی... با زهرماری... بی

زهرماری.... در هر حال تو امشب جلوی همه قدالم می کنی و محکم و ایمیستی و میگی که تیر همه شون واسه به زانو در آوردنت به سنگ خورده... به این فکر کن که بعد اعتراف امشب چقدر راحت تر شبا سر رو بالش می ذاری... غمت نباشه... امشب همه چی درست پیش میره! همه چی...

ساقه‌ی نرگسی را بی اراده میان مشتتم می شکنم. این چند روز آنقدر از این حرفها شنیده بودم که دیگر جای ذره‌ای تردید باقی نمانده بود. بی صبرانه منتظرم... منتظر امشب و آن لحظه‌ای که قیافه‌ی شوکه‌ی او را ببینم... می خواهم ان صورت خونسردش را وقتی که رفته رفته رو به سرخی پیش می رود ببینم... می خواهم لحظه به لحظه اش را به خاطر بسپارم...

می خواهم مه‌های جدید را رونمایی کنم... مه‌هایی که مدت‌ها ادعا داشتیم دیگر آن دختر سابق نیست ولی هیچ‌گاه ثابتش نکردم... مه‌هایی که تا خواست عوض شود، بار دیگر گرفتار قلبش شد.

گرفتار قلب بیچاره و زبان نفهمش... قلبی که بار دیگر اجازه داد بشکنندش! قلبی که یادش رفته بود عشق چقدر کثیف است! قلبی که خیال کرد همیشه می توان به آدم‌ها فرصت دوست داشته شدن داد!

-این یارو تفلونم دعوت کردی امشب یا نه خداروشکر؟؟

همه چیز آماده است ولی برای اینکه فکرم را از پیش‌بینی امشب پرت کنم، بی هدف دور خودم چرخ می زنم.

-کیو میگی؟

دست به کمر می ایستد و اخم در هم می کشد.

-چی بود اسم چیتان پیتان اون پسر مفتشه؟ همش سرش تو باسن...

- ا خفه شو دیگه توام! همیشه مثل یه آدم درمورد بقیه نظر بدی؟
خندید.

-خب حالا تشریف میاره نامبرده یا نه؟

گوشی موبایلم را از روی مبل برداشتم و شماره‌اش را گرفتم.

-بگو مها..

جلوی آینه موهایم را پشت گوش راندم... دیگر کم کم باید آماده می شدم.

-کجایی آرشا داره دیر میشه..

صدای خیابان و بوق ماشین‌ها نمی گذاشت صدایش را واضح بشنوم.

-گرفتمش دارم سوار ماشین می شم. تا یه ربع دیگه پیشتم چیز دیگه ای

نمی خواستی؟

نه دستت درد نکنه، فقط وسط خونه رو باید یکم خلوت کنم مهمون زیاد دارم جا

نمی شن... نیروی مردونه لازم دارم... پهلوان می خوام زودتر برسونه خودشوا!

پشت خط، آهی باصدای بلند کشید و صدای بسته شدن در ماشین آمد.

-چه افتخاری امشب نصیبم کردی با این جشن تولد دعوت کردنت ولی...

خندیدم و گوشی را قطع کردم.

-کیکم تا یه ربع دیگه می رسه!

ساعتی بعد نم نمک سرکله‌ی مهمان‌ها پیدا می شد. به کمک طناز و آرشایر و

همکاری پر جنجالی که با یکدیگر داشتند توانسته بودم همه چیز را طبق

همان طوری پیش ببرم که می خواستم...

گوشه‌ای می‌ایستم و به جماعتی زل می‌زنم که درحالی پا در خانه‌ام گذاشته بودند که چشم دیدنم را نداشتند و تنها تظاهر می‌کردند... به لیوان‌های توی دستشان نگاه می‌کنم. به در هم لولیدن‌هایشان... به معاشرت‌های یکی درمیان و نگاه‌هایی که بی‌قید و بند هرجایی می‌گشت...

به گفتگوهایشان گوش می‌دادم و هر لحظه بیشتر به حرف طنز می‌رسیدم... این بوی الکل و عیاشی بود که هرکجای این شهر، این مردمان را به طرف خودش می‌کشید نه من! معنای نگاه‌هایشان را می‌فهمم و همه کنجکاویشان را در مورد مناسبت جشن امشب از چشمانشان می‌خوانم...

هیچ کس نمی‌داند رابطه‌ی میان من و کسی که این مهمانی را به مناسبت زادروزش برپا کرده‌ام به چه صورت است... آمده‌اند هم فال و هم تماشا!

طنز با تونیک سرخابی و پوست برنزه‌اش درحالیکه لیوانی توی دستش تاب می‌خورد، کنارم می‌ایستد و زیر گوشم می‌پرسد:

-ساعت چند میاد عتیقه؟

نگاهی به ساعت روی دیوار می‌دوزم و پراخم جواب می‌دهم.

-زود میاد تازگی... الاناس که دیگه پیداش شه.

-یادت که هست چی کار باید (کپی پیگرد دارد- از کنار هم می‌گذریم از سپیده تقی‌زاده) بکنی وقتی اومد؟؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم.

-لازمه انقدر شدیدالعمل وارد بشم؟؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-همیشه اولین ضربه رو با نهایت توان و محکم بزن... جووری که هم گیج بزنه و هم بفهمه رقیب سرسختی داره و زهرچشم ازش گرفته باشی... شل پیش بری، سفت و سخت حالتو می گیره.

نفسم را پرحرص بیرون فرستادم و از چشمی در بیرون را نگاه کردم. این بار آرشاویر باخمی سخت نزدیک شد و با نگاه چپی به طناز، چشم غره‌ای تحویل گرفت و بعد از رفتن طناز پرسید:

-اون چیه زدی رو دیوار؟؟ هیچ معلومه امشب اینجا چه خبره؟؟
شانه بالا انداختم.

-تولد رفیقته. الاناست پیداش شه اخماتو وا کن! اینجووری ببینتش حالش خوش نمی شه...

-با توام مها. وقتی گفתי واسش تولد گرفتی خداروشکر کردم که رابطه تون جوش خورده... ولی حس خوبی به کارات ندارم. بگو که گند نمی زنی!

-گند؟؟؟ یه نگاه به دور و برت بنداز! من امشب هرکاری از دستم برمی اومد کردم تا رفیق تو خوشحال کنم!

جلوتر آمد و با نگاه نامطمئنی گفت:

-نکن مها... خواهش می کنم!

انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام گذاشتم و درحالیکه چشم از چشمی در می گرفتم، دست روی سینه‌اش زدم و عقبش راندم.

-هیش آسانسور داره میاد بالا... برو برقا رو خاموش کن به اینام بگو خفه شن!

ثانیه‌ها عجله‌ای برای پیشی گرفتن از انتظار من ندارند. همه نگاه‌هایشان به لبخندهای ساختگی و بی‌منطق من است و هیچ کس توجهی مشت‌های گره کرده‌ی

کنار پایم ندارد... کسی نمی‌داند درون من چه دخترک بی‌قراری دارد دست و پا می‌زند برای فرار از این موقعیت و شرایط. هیچ‌کس نمی‌داند چه هیاهویی می‌گذرد در ذهن و خیالات بهم‌ریخته‌ام...

من ویران را کسی نمی‌بیند چرا که لبخندهای این صورت بسیار فریبنده بوده و هست... من قبل‌ها، که می‌شنیدم و می‌فهمیدم طعنه‌ها و کنایه‌هایشان را و طوری می‌خندیدم که انگار روحم هم از هیچ چیز خبر ندارد!

در تاریکی زل زده‌ام به دری که تا لحظاتی بعد به دست او باز می‌شود و قامت سروش توی چارچوب برای ثانیه‌هایی به نظر طولانی محوم می‌کند... با روشن شدن چراغ‌ها و ریشه‌ها و اوج گرفتن فریادها و سوت و جیغ، صاف خیره می‌شوم در چشمان متعجب و مبهوتش که اول همه‌ی مهمان‌ها و بعد روی من می‌خکوب می‌ماند.

صدای بچه‌ها گوش هر دوی مان را پر می‌کند و من به زحمت آن خنده‌های شبیه جوکر را روی لب‌هایم حفظ می‌کنم.

-تولدت مبارک!! تولدت مبارک!... تولدت مبارک سامی جون... تولدت مبارک!!!

شبیه عروسکی که آنی کوک شود، با سقلمه‌ی نامحسوس طنز از جا کنده می‌شوم و به سمتش می‌دوم. قبل از اینکه بتواند با چشم‌های بهت‌زده و گیجش هر نوع واکنش احتمالی را از سمت من پیش‌بینی کند، خودم را توی بغلش می‌اندازم... کیف دستی‌اش کنار پای مان زمین می‌خورد و دستانش روی هوا می‌ماند... پسرها سوت می‌زنند و دخترها هو می‌کشند...

کوبش قلبش را با قلبم لمس می‌کنم... گردنش را به طرف خودم کشیده‌ام تا هرم نفس‌های نامنظم و گرمش گردنم را بسوزاند... طوری به آغوشش پناه آورده‌ام که

انگار چاره‌ای جز خودش ندارم... طوری که بفهمانم چه آشوبی در دلم به پا کرده و پایش نمانده... می‌فهمم چه حالی دارد... می‌دانم از این نزدیکی دیوانه خواهد شد... از این لمس... از این تسویه‌ای که برای نامردی‌اش در نظر گرفته‌ام... دلم برای هردوی مان می‌سوزد ولی این دلسوزی و ترحم نمی‌تواند مرا از تصمیم باز گرداند... نمی‌توانم اجازه دهم دست و پایم را سست کند...

درحالی‌که که با صدای بلند طوریکه همه بشنوند می‌گویم:
- تولدت مبارک قریونت برممم...

عقب می‌کشم و با چشمان گردشده‌اش روبرو می‌شوم. صدای همهمه و پچ‌پچ لحظه‌ای قطع نمی‌شود و هردوی ما در نگاه یکدیگر به دنبال خاطره‌ای مشترک می‌گردیم انگار...

به تلافی تمام این یک ماه از آن اتفاق گذشت و هرگز دیگر در چشمان هم نگاه نکردیم... به جبران تمامی آن حرف‌هایی که باید با این نگاه‌های عمیق منتقل می‌شود ولی هیچ کدام پیش قدم نشدیم...

در چشمانش تمامی آن شب را دیدم و هر تکه از پازل بهم‌ریخته‌ی آن شب، تیغی شد که بارها روی رگ‌های دستم کشیده بودم ولی هیچ‌کدام به اندازه‌ی این یکی کاری نبود... هیچ‌کدام به این اندازه درد نداشتند...

حلقه‌ی دستانم را از روی گردنش به پایین سر دادم و دو طرف یقه‌ی پیراهنش را توی مشتم گرفتم و به طرف خودم کشیدمش... به چشمانی که بی‌خبر از همه‌جا لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد لبخند زدم و روی نوک پاهایم به سمت بالا کشیدم و لب‌هایم را میان لب‌هایم قفل کردم.

حتی ذره‌ای تکان نخورد. عقب نکشید اما همراهی هم نکرد... قرار بود صحنه‌ای جنجالی بسازم... قرار بر این بود اولین ضربه را عمیق‌تر از این‌ها بزنم تا از پا رد آید... اما با چشمان بسته و لمس داغی لب‌هایش، بیشتر از او خودم داشتم عذاب می‌کشیدم... داشتم با قلب او بازی می‌کردم یا با قلب لعنتی خودم؟؟

هدف نابودی کدام یکی از ما بود؟؟ خودم کم آوردم... اخم‌هایم را درهم کشیدم طوری که انگار جانم را به او منتقل می‌کردم... عقب کشیدم و اخم‌هایم را از هم فاصله دادم و خندیدم.

-رفیق دوست‌داشتنی من!

پلک هم نزد و فقط قفل من بود... به اجبار خودم دستش را کشیدم و با برگشتن به طرف جمعیت بار دیگر صدای سوت و هل‌هل‌ای که با این حرکت خاموش شده بود، فضا را پر کرد و از آن حال و هوای سنگین فاصله گرفتم.

آرشاویر که می‌دانم تنها کسی در این جمع است که ته قلب باهم بودن‌مان را می‌خواهد، لبخندی رضایتمند به صورت رنگ‌پریده‌ام زد و با کیک جلو آمد و همه شعر تولد خواندند... سامین میان جمعیت گم شد و ترجیح دادم باقی راه را به ارزیابی صورت و حرکاتش بگذرانم...

طول کشید تا به خودش بیاید و در جواب تبریک‌ها فقط سر تکان ندهد... در بغل چند نفری فشرده شد و همه با رسیدنش به میز استند که کلی برای تزئینش به بهترین نحو زخمت کشیده بودم، همراهی‌اش کردند.

به عشقی که دریافت می کرد خیره شدم... بدون شک چه در ماجرای رهی و چه در ماجرای سامین، این من بودم که در نظر همه یک دیو سنگدل جلوه می کردم... یک بی دل هرزه که پا در زندگی هر که می گذارد تباهش می کند...

از نوع نگاهشان می فهمیدم چه قضاوتی در مورد این رابطه دارند... از قبل هم می دانستم ولی انگار تلنگری لازم بود... آخرین اتفاق... آن شب، لازم بود تا به خودم بیایم... تا تدارک این تولد را ببینم...

همه جلو رفتیم و دورش حلقه شدیم. باید آرزو می کرد... دیدم که چشمانش چطور درخشید... اولش شوکه بود ولی بعدش شادی و خوشحالی را به وضوح در صورتش می دیدم... بی ریا می خندید...

صدای طناز زیر گوشم بلند شد.

-بد نبود... حالا برو جلو ببیندت... انگار زیادی خردوق شده! الان رودل می کنه. نگاه از چشمان پرآرایش و شلوغ طناز گرفتم و به او نگاه کردم... هرگز تا به این حد خوشحال ندیده بودمش... خنده هایش رنگ عجیبی داشت؛ طوریکه دلم نمی خواست خرابش کنم... شاید حق با طناز بود... شاید واقعا من دلیل پر کشیدن لبخند از روی لب هایش باشم... ولی نمی خواهم این چند ثانیه را خراب کنم... نمی خواهم این خنده ها را خراب کنم!

همین چند لحظه... تا آرزو کند... تا شمع ها را فوت کند... تا سال جدیدی از عمرش را شروع کند... نمی خواهم جلوی چشمانش باشم و دلیل حال بدش!

بی اراده یک قدم عقب می روم و همراه بقیه برایش دست می زنم. باید آرزو کند و من هم همراهش چشم می بندم... از آرزویم غمگین می شوم و همزمان با او چشم باز

می‌کنم... شمارش معکوس تا فوت کردن شمع‌هایش شروع می‌شود و مثل پسر بچه‌ها می‌خندد...

او می‌خندد و من اشک توی چشمانش را پنهان می‌کنم. بد و بیراه‌های طنز زیر گوشم را نمی‌شنوم و درست وقتی که برای لحظه‌ای نگاه از زمین بلند می‌کنم، چشم در چشمان درخشان او می‌شوم. از بین جمعیت گردن کشیده بود تا منی را ببیند که از همه عقب‌تر ایستاده بودم! به هدف چشمانش شک دارم... به اینکه واقعا دنبال من می‌گردد!

-داره به تو نگاه می‌کنه... وقتشه!

بی‌توجه به جز و ولز طنز چشمکی به سامین می‌زنم که باعث می‌شود نگاهش را به طرف دیگری بدهد... می‌دانم که او هم بوهای خوبی از امشب نمی‌شنود!

آرشایر برای باز کردن کادوها پیش قدم می‌شود و با کلی سر و صدا دانه دانه کادوها را باز می‌کند. هر کس گوشه‌ای قرار می‌گیرد و دورش را خلوت می‌کنند. روی صندلی تک، در دورترین نقطه درست روبروی سامین می‌نشینم و درحالی‌که بعد از پذیرایی از مهمان‌ها پیش‌دستی کیک خودم را دست داشتم، ژست خاصی می‌گیرم و صاف زل می‌زنم به حرکاتش. هنوز هم به همه اتفاقات شک دارد و این مرا به خنده می‌اندازد. تکه‌ای کیک توی دهانم می‌گذارم و کادوها یکی‌یکی باز می‌شوند و نگاه آرشایر به دنبال کادوی آخر، زیر پای سامین را کنکاش می‌کند.

-چیزی گم کردی آرشا خان!؟

آرشا نگاه پراخمش که همیشه با اعلام حضور طنز درهم می‌رفت را به من می‌دوزد.

-سورپرایز تو نگه داشتی یا چی؟؟

دست‌هایم را به دو طرف باز می‌کنم و با نشان دادن اطراف باخنده جواب می‌دهم:

-سورپرایز از این بالاتر واسه همخونه‌ی نازنینم؟؟

با این حرف سنگینی نگاه‌های همه را روی صورتم حس می‌کنم و یکی پررنگ‌تر از همه!

می‌دانم همه حواسشان به عنوان کلمه‌ی همخانه پرت شده ولی آرشواویر دستپاچه سعی در منحرف کردن این توجه‌ها دارد.

-غلط کردی اینا که وظیفت بوده... دلیل نمی‌شه کادو تو ندی!

با این حرف باشیطنت به سامین نگاه می‌کنم. به اخم‌های درهمش... به شک و بدبینی‌اش... به غضبش که به خوبی حس می‌شد.

-من الان کادوی دست به نقدی ندارم که... چه باید کرد؟!!

پیراهن کوتاه شیری رنگی پوشیده بودم که بلندی‌اش تا روی زانویم می‌رسید؛ یکی از پاهای کشیده‌ی برهنه‌ام را روی دیگری انداختم و با عشوه به جلو متمایل شدم و با بدجنسی ادامه دادم:

-ولی اگه حتما باید یه سورپرایز ویژه‌تری بعنوان کادو برات در نظر گرفته باشم، پس... من کادومو آخرشب بهش می‌دم... سرفرصت... به یاد موندنی!

چشمک بعدی را که به آشفتگی‌اش زدم، دیدم که سبیک گلویش جابجا شد و خیره‌ی من ماند. توی نگاهش توییخ را می‌خواندم... اعتراض داشت... نه بخاطر اینکه جلوی این همه آدم با حریم شخصی رابطه‌مان شوخی کرده بودم؛ دلیل اعتراض نگاهش از بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌اش و گونه‌های مثل همیشه گلگونش مشخص بود!

پسرها شروع کرده بودند به متلک گفتن و مزه پرانی... دخترها هم که همیشه‌ی خدا حرف داشتند برای نجوا سر دادن زیر گوش یکدیگر... میان این‌ها شهرام قاشق ذرت مکزیکی را که تازه به طرف دهانش برده بود، توی لیوانش برگرداند و گفت:

-پسر این دختری ورپریده چه دستپختی داره گفتی همه‌ی اینا رو خودت درست کردی مها؟؟؟

از گوشه‌ی چشم نگاه مغروری به او و بعد رو به سامین جواب دادم:

-خوشت اومد؟؟؟ نوش جووون...

-آقا ولی من این وسط نگرفتم چیشدا! شما دوتا زورکی قالب شدید بهم... از هم بدتونم می‌اومد اصلا چشم دیدن همو نداشتین... الان جریان چیه... تو واسش تولد می‌گیری... تو هم می‌لولید شبام بساط خاک‌برسری تون ریلیفه؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهم به سامین عمیق‌تر شد... می‌خواستم جواب شهرام را از زبان خودش بشنوم.

می‌خواستم بدانم مرا به چه نامی می‌خواند... اما قبل از او، آرشاویر مداخله کرد:

-چیه چشم نداری ببینی سر عقل اومدن و دارن مثل آدم زندگی شونو می‌کنن؟؟؟

شهرام شانه‌ای بالا انداخت و راهش را به طرف میز غذا و خوراکی کج کرد و در همان حال گفت:

-بساطشون پهن باشه نباشه به من چه... یه درصد عشق و حالش دایورته رو ما؟؟؟ من

امشب اومدم فقط ازم پذیرایی بشه برم کار به بقیه‌ش ندارم... سرشون سلامت!

یکی از دخترها که قبلا خیلی وقت‌ها در کنار شکیلا دیده بودمش و نگاهش همیشه تحقیرآمیز بود ادامه‌ی بحث را پیش برد و با حالت آزاردهنده‌ای گفت:

-زیاد حساس نشو رو این قضیه شهرام جان... مها کارش تو مخ زدن خوبه، ولی معمولاً رسوایش بعداً گوش عالمو پر می کنه!

سخت ترین کار امشب حفظ کردن این لبخند خونسرد لعنتی است بخصوص وقتی هنوز هوش و حواسم درگیر مرد ساکت و فشرده‌ی مقابلم بود و طنز هم پیش تر گفته بود که امشب دیگه به هیچ وجه دخالت نخواهد کرد و خودم باید یک تنه نقشه را پیش ببرم!

دست زیر چانه می زنم و میزعسلی کنار پایم ماگ هات چاکلت را برمی دارم و توی دستم تابش می دهم و سرم را به طرف دخترک گستاخ می چرخانم.

-اوممم مرسی از تعریف عزیزم... راستی چرا رفیقت شکایلا امشب نیومد؟!... راستش فیلمشو دیدم، خیلی دلتنگش شدم جاش خیلی خالیه الان... دیگه الان پورن استار شده افتخار نمی ده به هر جمعی...

اخم‌ها و فک فشرده‌اش بیشتر تحریکم می کرد بی احترامی‌های پیشش را تلافی کنم. پسرها هر کدام ریسه می رفتند و بی توجه ادامه دادم:

-راستی شنیدم توام تست داده بودی؟؟ فیلم تو کی میاد بیرون بسلامتی؟! از شدت خشم نفس کم آورده بود و رنگ از رخس پریده بود.

-من؟؟ چرا مزخرف می گی دختری عوضی؟؟

لبخند پت و پهنی زدم و ذوق زده پرسیدم:

-می‌خوای بیشتر توضیح بدم یادت بیاد از کدوم یکیش حرف می‌زنم؟؟

صدای شهرام باز از گوشه‌ای بلند شد درحالی‌که دهانش پر از خوراکی بود خونسرد گفت:

-اینجانب پچی میل کردم حالا؛ چطوره این بحث دل‌انگیزو تا به جاهای باریک نکشیده صلوات پیچش کنیم بره!؟

کامران گفت: بابا بیخیال دیگه اصلا شروع بحث چی بود به اینجا کشید؟؟؟

یکی دیگر از پسرها من و سامین را با دو دست نشان داد و با هیجان جواب داد:

-این دوتا شبا باهم می‌خوابن!!

با پوزخندی به سامینی خیره شدم که نگاهش تنها به من بود که این بلوا را به پا کرده و به نظر خیلی هم راضی بودم!

آرشاویر نفس سنگینی فوت کرد و گفت:

-الان یعنی باید یقه‌ی ننه باباهاتونم بگیرن که شبا تو اتاق چیکار می‌کنن! بزرگ

شید دیگه اه!!!

به روبرو خیره شدم و ادامه دادم:

-مگه الزاما هر دو نفری که باهم سک.س می‌کنن باید زن و شوهر باشن؟؟؟

و با لبخند به نگاه ماتش، از درون نفس آسوده‌ای کشیدم و طنزاسری به تایید تکان داد.

-آره یه خربزه‌ای خوردیم که خانواده‌های عقب‌مونده‌مون وادارمون کردن پای لرزش

بشینیم؛ خب که چی؟؟ باید شب و روز تو سر خودمون می‌زدیم و ضجه مویه

می‌کردیم؟؟ فقط مثل دوتا آدم بالغ و روشن‌فکر تصمیم گرفتیم از، از کنارهم بودن

لذت ببریم تا زمان درستش که رسید هرکدوم بدون دلخوری و کدورت و خاطره‌ی

بدی، بره پی زندگی خودش!!!

انگار زمان و مکان از حرکت ایستاده و تنها من و او هستیم... انگار حرف‌ها دارد و حرف‌ها داریم در نگاه‌هایمان!... اما نمی‌خواهم عقب بکشم. دلم خیلی از دستش پر است. دلم خیلی از دنیا پر است. می‌خواهم همه کوزه‌ها را بر سر او بشکنم که چندان هم بی‌گناه نیست!

-آخه ما خوب بلدیم چطور این رابطه رو جدی نگیریم!

طناز موزیک پرتحرکی پلی می‌کند و یقیناً تلخی زندگی من و ماجراهای قلبم، هیچ اهمیتی برای این جماعت ندارد که در کسری از ثانیه وسط سالن را پر می‌کنند و خیلی زود یکدیگر را پشت قامت‌های جنبان گم می‌کنیم... اما با این حال هنوز هم حسی عجیب و قوی ما را به هم متصل نگه داشته... هنوز هم انگار خرخره‌ی جفتمان میان پنجه‌ی دیگری سخت فشرده می‌شود!

شهرام کنار گوشم پیچ می‌زند:

-همیشه آرزوم بوده یه خانم کدبانو نصیبم بشه تا روزی هزاردفعه فدای اونو و شیکمم بشم!

با نگاهی پرنفرت و خشک به روبرویم خیره‌ام و در جوابش می‌گویم:

-اگه تنها ملاکت همین باشه سراغ دارم برات. می‌تونم به خیلی زود آرزوتو برآورده کنم.

پوزخند زشتی می‌زند و نگاهم به سمت صورتش بالا می‌آید:

-انگار تازه داری شبیه مه‌ای سابق می‌شی... بی‌مزه شده بودی، این جور ی خیلی باحال‌تری.

-شبیبه مه‌های سابق نشدم... شبیه حرفای پشت سرم شدم!... ولی بهر حال از اینکه
خوشت اومده راضیم!

و به دنبال این حرف لبخندم را روی لب‌هایم وسعت می‌دهم و دستش را به طرفم
می‌گیرد:

-پایه دست بشم امشب یعنی؟!!

طناز از کنارم می‌گذرد و درحالی‌که تک به تک حرکات و لحظه به لحظه‌ی نگاهش،
مرا تایید و تشویق می‌کرد وارد آشپزخانه شد. گردنی تاب می‌دهم و موهای دودی‌ام
از روی شانهام کنار می‌رود. کف دست شهرام می‌زنم و باچشمکی می‌گویم:

-باش تو آب‌نمک تا خبرت کنم!

و نگاه از لبخند دندان‌نما و چشمان یاغی‌اش می‌گیرم. می‌دانم حرف‌های چند

دقیقه‌ی پیش خودم او را تا به این حد شجاع کرده. من امشب علنا هر نوع تعهدی
نسبت به سامین را تکذیب کردم و سامین هم حرفی در رد یا تایید این ادعا نزد. به
دنبال طناز وارد آشپزخانه شدم و بالاخره فرصتش پیش آمد تا یک نفس عمیق
بکشم. داشتم خفه می‌شدم...

لیوان آبی که طناز به طرفم گرفته بود را بی‌وقفه سر کشیدم و روی میز خم شدم.

-چطور بود؟

سری تکان داد و به عادت خوئسرد زمزمه کرد:

-ای بدک نبود... باید دید تا تهش چیکار می‌کنی..

-فکر می‌کنم برای امشب کافیه.

-نه نیست... تو تا الان فقط در حد حرف زدن پیش رفتی... باید حرفاتو توی عمل نشون بدی تا مطمئن بشه کاری که کرد و حرفی که زد، پیشیزی برات ارزش نداره و حالت خوبه.

چشمانم را محکم روی هم بستم و سکوت کردم.

-دلت براش می سوزه؟

با این حرف به آهستگی سر بلند کرده و چشم گشودم. پوزخند زد.

-هر وقت احساس کردی طوری ضعیفش کردی که ترحم برانگیز شده باشه، به این فکر کن که اون شب بارونی که همخوابش شدی تنها این تو نبودی که خواستی اون اتفاق بیفته... تو توی اون قضیه تنها نبودی و اونم به همون اندازه مقصر بوده که تو... ولی تنها کسی که تاوان داد تو بودی... تنها کسی که مقصر شناخته شد و شد گاو پیشونی سفید، تو بودی... کسی که همه ازش متنفرن تویی درحالیکه خودت امشب به چشم دیدی چطور تولدشو تبریک گفتن... به این فکر کن که حتی خودشم تنها تو رو بابت همه چیز مقصر می دونه...

دستانم روی میز مشت شد و موسیقی بلندی که پخش می شد، دقیقا همان موزیکی بود که آن شب وقتی از مهمانی بیرون می زدم و سینه به سینه‌ی سامین درآمدم، توی سرم می پیچید.

-هر وقت دلت سوخت، به اینا فکر کن و بذار انقدر نفرت وجودتو بسوزونه که فقط آب سرد و خنک انتقام بتونه خاموش کنه! اون وقت متوجه می شی که چقدر بهش احتیاج داشتی... اون وقت می فهمی که هیچ کدوم از اینا حقت نبود...

بعد از رفتنش، توی آینه به خودم خیره شدم. رنگ پریده و ترسیده به نظر می‌آمدم... سعی کردم لبخندم را برگردانم و از توی کیف آرایشی، رژگونه و رژ سرخابی‌ام را بیرون کشیدم و بار دیگر نقاب بر چهره گذاشتم. حالا که تا اینجا پیش آمده بودم، نباید خرابش می‌کردم... باید تا تهش می‌رفتم... تا آخرش!

میان جمعیت گمم... نمی‌دانم که هستم. نمی‌دانم تبدیل به که خواهم شد. نمی‌دانم انتهای این ماجرا چگونه است و به کجا ختم می‌شود... اما مهم هم نیست... مهم این است که همین الان، درست در همین لحظه که یک ثانیه هم دست از خنده‌های مسخره نکشیده‌ام، حالم... اصلا... خوب نیست!

از نگاه‌ها و ایما و اشاره‌های محسوس شهرام خسته شده‌ام. از دعوتش پشیمانم ولی به عقب که نگاه می‌کنم او را خیلی پررنگ می‌بینم. به همین خاطر بود که اسمش را توی لیست مهمان‌ها قرار دادم... چون از حساسیت سامین روی او خبر دارم... طنناز درحالی‌که نگاهش را از روی شهرام بر نمی‌داشت گفت:

-حالا که این عمو دست به نقده، چرا با همین نمی‌پلکی؟
با چشم دنبال سامین می‌گردم و پیدایش نمی‌کنم.

-شهرام زیاده‌روی...

-خب باشه به هدفت نزدیک‌تر می‌شی... بده؟!!

گوشه‌ای نشسته با تعدادی از دوستانش. توی بحث شرکت نمی‌کند. تنها گاهی در جوابشان لبخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد.

-جاده تو صاف کنم چی؟

به طرفش برمی‌گردم.

-چه جوری؟

با حالت ناآشنایی می خندد. مثل وقت‌هایی که می‌خواهد قدری ترسناک باشد که حتی منم بترسم... محتوای لیوانش را تا آخر سر می‌کشد و نگاه مرموزش را به سامین می‌دهد و می‌گوید:

-قرار نبود من وارد عمل بشم... ولی دیگه مجبورم ضامن اسلحه‌تو من بکشم... واسه آخرین شلیک!

نمی‌دانم چرا تپش قلبم را توی دهانم حس می‌کنم... دلشوره‌ی عجیبی تمام وجودم را فرا می‌گیرد و طنناز با لبخندی که وسیع‌تر شده، دوتا لیوان از توی سینی برمی‌دارد و اولین قدم را برمی‌دارد.

نفس در سینه‌ام گره می‌خورد و دستم برای متوقف کردنش پیش می‌رود و موفق نمی‌شود... چشم از او برنمی‌دارم تا به جمع آن‌ها برسد. چشم برنمی‌دارم از آن لبخند عشوه‌گر که به صورت سامین می‌پاشد و چند لحظه‌ی بعد که روی صندلی کنارش جا می‌گیرد... ضربان قلبم دم به دم بالا می‌رود و تماشایشان می‌کنم... نمی‌دانم چه می‌گویند...

هیچ ایده‌ای درمورد موضوع بحث ندارم ولی منتظرم... چشم می‌دوزم به سامین تا سریع‌تر رو از او بگیرد و اخم درهم بکشد برای خاتمه دادن به هر بحثی... منتظرم تا دنبال من بگردد... منتظرم تا با توپ پر بیاید و بابت حرف‌های مزخرف امشب بازخواستم کند... منتظرم ولی خبری نیست...

بعد از چند جمله‌ی طنناز، لب باز می‌کند و بحث ادامه پیدا می‌کند. دست و پایم به قدری سست شده که وادارم می‌کند برای محکم ماندن به دیوار تکیه دهم.

آب دهانم را فرو می‌دهم و ناامید از سامین، ملتمس خیره‌ی طنناز می‌شوم که معلوم نیست دارد چه غلطی می‌کند. اما خودش گفته بود می‌خواهد ضامن اسلحه‌ام را

بکشد... گفته بود می خواهد جاده را صاف کند... نفس عمیقی توی ریه هایم می کشم و حجم غلیظی از دود توی بینی ام می رود و با تشر رو به کامران می غرم:

- کی گفت می تونی سیگار بکشی؟؟؟ آپارتمانه مثلا!!

حجم زیادی از دود را که داشت بیرون می داد، وسط راه بلعید و شوکه از لحن و غیظم، سیگار را توی جاسیگاری خاموش کرده و می گوید:

-خیله خب آبجی غلط کردم... چرا بیخود خون خودتو کثیف می کنی..

دوباره به طرف آن ها برمی گردم و دست مشت شده ام را روی میز می کوبم. سامین به حرف های طنز می خندد و گردش و غلیان خون را زیر گونه هایم حس می کنم. آرشاور بی اعتنا از کنارم می گذشت که به بازویش چنگ انداختم. با اخم های فشرده بازدم عمیقی بیرون فرستاد و کلافه از گوشه ی چشم خیره ام شد.

-چته؟

می دانم چرا شاکی است. می دانم حوصله اش را سر بردم و از بس که خرابکاری کرده ام دیگر خسته شده. اما من به دنبال راهی برای نفس کشیدن هستم. دنبال دست آویزی که خودم و زندگی ام را بندش کنم و نجات پیدا کنم. و در حال حاضر... جز او دست آویزی نمی بینم...

گوشه ی لبم را انحنای می دهم و سرم را بالا می گیرم و او را حائل میان خودم و آن دو قرار می دهم تا بیشتر نبینم!

-مبی رو چرا نیاوردی؟

اوقاتش را تلخ تر کرده ام. بی حوصله تر می گوید:

-اونم یه نفهمی مثل تو! طبق معمول حرف تو شد و داد و قال راه انداخت... منم گذاشتم به حال خودش باشه...

به پهلو به کانترا تکیه کردم و خودم را گول زدم که دلیلش دید پیدا کردن به آن دو نیست و بی تفاوتم!

-سر من بحثون شد و دوست دخترتو ول کردی به حال خودش و اومدی سمت من؟

عاقلاً اندر سفیه چشمانش را برایم ریز کرد و گفت:

-ولش کردم چون خسته شده بودم از بس سر یه چیز تکراری تو گوشش خوندم و هیچ افاقه‌ای نکرد... تنه‌اش گذاشتم تا تو خلوتش به خودش بیاد... مثل کاری که تصمیم دارم با تو انجامش بدم... تصمیم دارم دیگه کاری به کارات نداشته باشم تا ببینم ته این غلطای اضافه‌ت به کجا می‌رسی و سرت به سنگ می‌خوره... چون دیگه خسته شدم بس که تو گوش خر یاسین خوندم!

این را گفت و با نازک کردن پلکش به سمتی، خواست برود که یقه‌ی پیراهنش را کشیدم تا بماند...

چشمم به پیراهنش بود و دستم هر لحظه سفت‌تر چسبیده بودش... دست به کمرش زد و بعد از مکثی تقریباً طولانی به روی دستم، منتظر به صورتم خیره شد.

من هنوز قفل چند دقیقه پیش هستم... قفل خنده‌هایی که من رنگش را هم دور و بر خودم ندیده بودم! هنوز هم فکرم پی جملات مان می‌گردد... وقتی که او حرف از تلافی می‌زند و می‌گوید که هیچ چیز بین ما جدی نبوده و نیست و نخواهد بود!... وقتی که من بعد از یک ماه بی‌خوابی و عذاب و مویه تصمیم می‌گیرم شبیه کسی باشم که همه در من می‌بینند ولی نیستم...

وقتی با بی‌رحمی ندای قلبم را خفه می‌کنم تا غرورم پا بگذارد بیخ گلوی غرور
مردانه‌ی او... تا تایید کنم که این رابطه جدی نیست... تا تایید کنم هیچ اتصالی بین
قلبمان نیست... تا تایید کنم بود و نبودمان توفیری به حال دیگری ندارد...

چشمم به نقطه‌ی نامعلومی روی پیراهنش دوخته‌ام و آهسته زمزمه می‌کنم:

-اونو ولش کن... بیا سمت من...

سکوتش را با پوزخندی تاسف‌بار می‌شکنم.

-نه انگار جدی جدی عقلتو از دست دادی!... جدی می‌خوای نشون بدی هیچ

تعهدی بهش نداری و هر مزخرفی پشت سرت می‌گن درسته؟؟؟

سرم را بالا گرفتم و به چشمان خون‌بارش نگاه کردم.

-از اول هیچی جدی نبوده... قرار نبوده جدی باشه! اون مخالفتشو از همون اول

نشون داد... وقتی شب عروسی مون جام گذاشت... وقتی کاری کرد آسفالت

بارون خرده‌ی خیابونو به آغوشش ترجیح بدم... وقتی دائم از تنفرش دم زد... باید

همون روزای اول می‌فهمیدم که هیچ امیدیه به جدی شدن این رابطه نیست... باید

به قلبم یاد می‌دادم هیچی بین ما جدی نیست حتی اگر تا آخرین حدم پیش بره...

اون تقصیری نداره می‌دونی... از اول با صداقت جلو اومدم... این من بودم که حماقت

کردم...

-مها...

لبخندی به صورت مهربان و صمیمی‌اش زدم که با شنیدن این حرف‌ها مثل همیشه

متاثر شده بود و حتما باز می‌خواست نصیحتم کند.

-می‌دونی اون روز وقتی ساعت‌ها توی سالن آرایش منتظر نشسته بودم و در باز شد و تو اومدی تو... به این فکر می‌کردم که ای کاش... داماد تو بودی...

چشمان مبهوتش حتی پلک هم نمی‌زد. از صورتش هیچ نتوانستم بخوانم و اصرار زیادی هم روی فهمیدنش نداشتم. اندکی بعد نگاهش را تنگ کرد.

-مستی؟!

-تو بهم اهمیت می‌دی می‌دونم... تو تنها کسی بودی که ترکم نکرد... تنها کسی که درکم کرد و سعی کرد کمکم کنه وقتی همه ازم قطع امید کردن... تو تنها کسی هستی که باورم داری... تو... دوسم داری...

دستم را گرفت و کشید تا به جای خلوت‌تری برود.

-بیا یه آبی به دست و صورتت بزن تا با این دری وریا ماجرای جدید نساختی! بیشتر به کانتر چسبیدم و تکان نخوردم.

-اگه تو کمکم نکنی معلوم نیست نفر بعدی که ازش کمک بخوام تا چقدر دلسوزم باشه...

دندان‌هایش را بهم چفت کرد و سرش را پایین آورد و با تن پایینی از لای دندان‌هایش غرید:

-ازم می‌خوای چیکار کنم؟؟؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش التماس می‌کرد همه‌چیز را تمامش کنم. ولی فایده‌ای نداشت... این تازه شروع این ماجراست!

به همین خیال لبخندی صمیمی زدم و گفتم:

-کمکم کن کاری کنم عذاب بکشه... هر لحظه بیشتر از لحظه‌ی قبل! بیا کاری کنیم تاوان بده... مثل من!

نفس عمیقی کشید و چشمانش از درد بسته شد.

پرسیدم:

-چیه؟ چون رفیقته؟؟

لبش را با زبان تر کرد.

-توام رفیقمی... زندگی جفتتون برام مهمه... نمی خوام گند بزنی توش!

پشت پلکی نازک کردم و دیدم که طناز و سامین هردو روبروی هم ایستاده‌اند و به نظر بحشان تا ابد ادامه خواهد داشت!

-حالم دیگه از نصیحت بهم می خوره... بخصوص در این مورد که فقط منم که باید برای نگه داشتن این زندگی لعنتی تلاش کنم..

فکری شده بود... تردید و درماندگی از تک تک حرکاتش فهمیده می شد. با چشم چشم کردن دنبال گزینه‌ی دومی می گشتم و تنها کسی که تمام حواسش پیش من بود، شهرام است که با آن نیشخندهای موزیانه‌اش منتظر است...

-اوکی فراموشش کن... یکی دست به نقدترشو پیدا کردم!

و با چشمکی به چشمان ماتش به بازویش تنه زدم و با قدم‌های به ظاهر مصممی به سمت شهرام قدم برداشتم. می دیدم که سامین متوجه من شد... دیدم که خنده‌های بی محابایش رفت و صورت جدی‌اش به سمت من برگشت... می دید که شهرام با هر قدم نزدیک‌تر شدنم نیشش بازتر می شد...

می دید که چند قدم آخر را او به سمتم برمی داشت... از عمد راهم را به سمت دیگری کج کردم. جایی که کمتر توی دید بود... جایی که سامین هنوز متوجهش نشده بود... جایی که تیر دیگری از این ترکش بود...

شهرام به دنبال کشیده شد و دیدم که او هم قدمی از طناز فاصله گرفت... روی شهرام حساس بود... روی نزدیک بودن من به او، حساس بود... و به این فکر می کنم

که شاید از همان اولش هم نباید سراغ آرشاویر می‌رفتم... اصلا نباید با آن حرف‌ها افکارش را آشفته می‌کردم... شاید همین چند لحظه‌ی پیش از دستش داده باشم... شاید این آخرین باری بود که می‌توانستم خوب و راحت از دردهایم برایش بگویم... اما خراب کرده بودم... با فکر اینکه دیگر هیچ دست‌آویزی غیر از شهرام برایم باقی نمانده، آخرین قدم را با سرعت بیشتری برداشتم و شهرام همزمان با رسیدنم یکی از دستانش را مثل پرنسس‌های دیزنی پشت کمرش زد و دیگری را به سمتش دراز کرد.

-افتخار می‌دی بانو جان؟

لبخند کوتاهم با کشیده شدن ناگهانی کمرم به سمت عقب، روی لب‌هایم ماسید و چشمان شوکه‌ام خیره‌ی نگاه خشمگینی ماند که از یک عذاب نجاتم داده بود... ناخودآگاه نامش را زیر لب زمزمه کردم...

-آرشا..!

با همان اخم‌ها گفت:

-چرا تا یه چیزی می‌شه سریع قهر می‌کنی؟؟

تپله‌های نگاه محزونم جای‌جای صورتش حیران و سرگردان ماند تا با غیظ از شهرام دورم کند. عملاً بی‌حرکت وسط سالن روبروی هم ایستاده بودیم و نگاهش را به صورتم نمی‌داد. نزدیک‌تر ایستادم و طوری دستانش را گرفتم و تکان دادم که انگار داریم می‌رقصیم.

-این یعنی قبول؟؟

-فکرشم نمی‌کردم انقدر راحت با هر عوضی‌ای صمیمی بشی...

-بهت گفتم... اگه اون‌ی که کمکم می‌کنه تو نباشی، دیگه مهم نیست کی باشه!

-من هیچ‌وقت درموردت فکری نکردم...

لبخند زدم.

-دروغ می‌گی... من یادمه.

سرش را بالا آورد و بالاخره مستقیماً خیره‌ام شد.

-چیو یادته؟! -

-من دوست دارم آرشاویر...

از حرکت ایستاد و به بازویم چنگ زد و به سمت خودش کشید و با صدای بمی توی صورت‌م گفت:

-سعی نکن باهام بازی کنی مها!

سرم را بالا گرفتم.

-اگه بگم یه بازیه، همراهیم نمی‌کنی؟

سکوت کرد ولی نگاه سرگردانش بین چشمانم تاب می‌خورد... طوریکه انگار تازه متوجه تا به این حد نزدیکی مان شده بود، به آهستگی عقب کشید و یک قدم فاصله گرفت و سرش به طرفی کج شد.

دنباله‌ی نگاه بی‌حالتش را گرفتم و چشمم به سامین افتاد. با چشمانی که به سرخی می‌گرایید قدم‌های سست و مرددش را به سمتمان برمی‌داشت که دیوار پشت‌سرمان توجهش را جلب کرد. سبک گلویش جابجا شد و زلِ شاهکار روی دیوار، قدم بعدی میانه‌ی راه خشک شد!

بالاخره آن لعنتی را دید! بالاخره آن پوستر لعنتی کنار پوستر لعنتی‌تر خودش را دید!

سنگینی نگاه خشمگین و سرزنشگر آرشاویر را روی صورت‌م دیدم ولی نگاهم را از او برنداشتم... دلم می‌خواست تک‌تک حالات صورتش را با چشمانم ضبط کنم و برای همیشه توی سرم ثبت! دلم می‌خواست پریشانی‌اش را ببینم... دلم می‌خواست اذیت

شدنش را با چشم خودم و از نزدیک ببینم... دیگر خنده‌هایش ملاک نبود تا حال خوب شود... از وقتی بهترین شب عمرم را جدی نگرفت، دیگر حال خوبم بسته به لبخندش نبود... فقط شنیدن یک جمله می‌تواند آرامم کند؛ اینکه با زبان خودش بگوید که اشتباه کرده...

اگر سرش را به طرفم می‌چرخاند متوجه نیمچه لبخند محسوسم می‌شد و مسلماً عذابش را دوچندان می‌کرد... اما بدون اینکه چشمان خونبارش را از روی دیوار مقابل بردارد، چنان فریادی سر داد که حتی با وجود صدای بلند موسیقی، توانست دیوارها را بلزاند و همه را متحیر کند.

- بیرون!!! جشن تمومه همه بیرون!!!

اعماق قلبم حرارت آتش را حس می‌کردم... سوزش چشمانم نمی‌گذاشت خیره‌ی اوضاعش بمانم. اما اجازه ندادم این‌ها را از صورتم بخواند. آنقدر به دیوار خیره ماند و آنقدر به آشفتگی‌اش نگاه کردم تا همه رفتند... همه بغیر از آرشاویر و طناز...

سرم را به طرف طناز چرخاندم. پوزخند عمیقی کنج لبش نشسته بود و با چشمانش سعی در گفتن چیزی داشت که نمی‌فهمیدم. باید بازخواستش می‌کردم... کاری که امشب کرد، چیزی نبود که از قبل برایش برنامه ریخته باشیم! او یک‌سری قوانین نانوشته را بینمان زیرپا گذاشته بود...

او سامین را وادار به خندیدن کرده بود... چند دقیقه‌ی نه چندان کوتاهی با او حرف زده بود و منِ احمق داشتم از فرط کنجکاو و دلشوره پس می‌افتادم!

سرش را با نفرت بالا گرفت و پالتو و کیفش را روی دستش انداخت و بدون گفتن کلمه‌ای رفت...

-این از کی اینجا بوده؟

صدایش آنقدر ضعیف بود که تقریباً شنیده نمی‌شد... بی‌حوصله گردنی تاب دادم و بی‌اعتنا برای برداشتن لیوانی از کنارش گذشتم.

-این آشغال از همون اول این مراسم کوفتی اینجا بوده؟؟؟-

به روی فریادش چشم بستم و روی مبل تک‌نفره‌ای ولو شدم و به نیمه عکس جرخ‌خورده‌ی روی دیوار که نیم‌دیگرش در دستش مچاله می‌شد نگاه کردم. به پیشنهاد طنز شورتک جین خیلی کوتاهی روی پاهای سفید و کشیده‌ی برهنه‌ام پوشیده بودم به همراه یک تاپ نیم‌وجبی که به زور تا نیمی از سینه‌ام را پوشانده بود و یقه هم نداشت!

کلاه لبه‌دارم را با دست روی موهای رها در دست بادم نگه داشته بودم و با ژستی ایستاده بودم تا برآمدگی سینه‌ام مشخص‌تر باشد!... و فوت‌وشات را درست به اندازه‌ی پوستر خودش بزرگ کرده بودم؛ نه قدری بزرگتر و نه قدری کوچکتر! و چسبانده بودم کنار پوستر خودِ خودِ خودِ شیفته‌اش!

جرعه‌ای نوشیدم و آرشاویر روی مبل دیگری جای گرفت. انگشت اشاره‌ام را توی هوا تاب دادم و پوستر پاره را نشانه رفتم.

-اون آشغال... کنار این آشغال...-

و این بار پوستر خودش را نشانه گرفتم و جمله‌ام را کامل کردم:

-محشر...!

و با انگشتان شست و اشاره‌ام دایره‌ای درست کردم و باقی انگشتانم را باز نگه داشتم.

دیوانه‌وار به دیوار چنگ زد و ثانیه‌ای بعد نیمه‌ی دیگر پوستر پاره‌ی خودش را توی دست فشرد. خونسرد سری به تاسف تکان دادم و لب و لوچه‌ام را آویزان کردم.

-بودن!!-

عصبی خندید و جلو آمد.

-این مسخره‌بازیای امشب واسه همین بود نه؟؟؟ دلت واسه هرزه‌بازی تنگ شده بود.
شانه بالا انداختم.

-داشتم افسرده می‌شدم کم‌کم...!

به طرفم خیز برداشت که سینه به سینه‌ی آرشایر درآمد. نگاه مبهوتش به چشمان
بی‌حالت رفیقش بود که دست روی سینه‌اش می‌گذاشت تا به عقب هلش بدهد.
باردیگر آرشا را آماج خشم و فریادش قرار داد.

-گفتم همه بیرون!!!

آرشا با لبخندی کم‌رنگ نگاهش کرد و گفت:

-زیادی اهمیت نمی‌دی به نظرت؟ مگه قرار نبود کاری به کار همدیگه نداشته
باشید؟! پس دیگه چه فرقی می‌کنه برات؟ چه عکسی ازش ببینن... با کیا پیره...
کجاها بره... هان؟

قفسه‌ی سینه‌ی سامین از شدت خشم بالا و پایین می‌شد... با حرص خندید و گفت:
-تو چه جووری از اینا خبر داری... نمی‌دونستم اینقدر درمورد رابطه بین ما کنجکاو!
آرشا دستی به پشت گردنش کشید و با حالت جواب داد:

-واقعا...! فکر کنم دیگه کار از یه کنجکاو ساده گذشته باشه... خیلی بیشتر از این
حرفا برام مهمه!

دیگر اثری از خنده‌های مسخره روی لب‌های سامی نبود. ضعیف زمزمه کرد: چی؟!!

-برام مهمه توی خونه‌ی تو چی بهش می‌گذره... قبل از اینکه بیاد توی خونه‌ی من!

چشمان درشت‌شده‌ام را از لیوان خالی توی دستم گرفتم و به ان دو نفر دادم. به
سامینی که انگار برای چند لحظه نفس کشیدن را از یاد برده بود... توی چشمانش

بت شکسته‌ی رفیقش را می‌دیدم که در آتش خشم و نفرت و انزجار می‌سوخت!
صورت آرشاویر را نمی‌دیدم ولی وقتی با سیلی سخت سامی به سمت شانهاش کج
شد، قلبم فرو ریخت!

کمی در همان حال ماند و انگار زمان را به تعویق می‌انداخت تا چشم در چشمش
نشود. شاید خجالت می‌کشید... شاید خشمگین بود...

سامین گفت:

-تو که ظرفیت کات کردن نداری، گوه می‌خوری واسه دوست‌دخترت سوسه می‌آی!!
آرشاویر صاف ایستاد و دوباره لبخند زد.

-اتفاقا به خاطر همینم کات کردم... از قرار یه ساله‌تون سه ماهش گذشته و خودت
گفتی این رابطه برات جدی نیست... دلیلی برای دست برداشتن از خواسته‌م
نمی‌بینم مگر اینکه بگی این زن مال توئه!

می‌دانم حتی تصورش احمقانه است ولی کمی بغض توی صدای سامین احساس
کردم وقتی که غرید:

-از خونه‌ی من گمشو بیرون!

دو قدم نزدیکشان شدم و چشمان خیره و مصمم آرشاویر لرز به جانم انداخت!

-اگه می‌خوایش بگو... چون من تا حالا هیچ‌کسو به اندازه‌ی اون نخواستم...!

نمی‌توانستم نگاه از چشمان آرشاویر بگیرم. نوعی صداقت درون نگاهش می‌درخشید
که نمی‌توانستم باور کنم این تنها یکی باشد. ترسیدم... شکستم... امشب که
بگذرد، دیگر این دو باهم دوست نبودند... و من باز هم همان آدم بده‌ی قصه باقی
می‌ماندم که در هر ماجرای مقصر بود و فقط به جدایی‌ها دامن می‌زد... همانی که

برای همیشه منفور باقی می ماند و مهم نبود چقدر دلشکسته، تا ابد بخشیده نخواهد شد..

سامین سکوت را انتخاب کرده بود اما نگاهش به آرشاویر التماس می کرد که در این میدان مثل همیشه توی تیم خودش باشد... ترس از دست دادن آرشاویر را هردوی مان داشتیم و این را حتی خود آرشاویر هم به خوبی می داند...
آرشاویر با قدمی اورکتش را برداشت و کنارم ایستاد.

به جرات می توانستم قسم بخورم که لحظه به لحظه ای این نزدیکی مردانگی سامین را به چالش می کشد. پس نخواستم که خراب کننده ی قوائد این بازی باشم بخصوص که آرشاویر در اولین راند حسابی حریف را بور کرده بود!
لبخند عشوہ گری روی صورت نشاندم و طره ی موهایم را با تاب دادن سر از روی شانه کنار زدم و با نهایت عشقی که می توانستم در گنج نگاهم جای دهم، خیره اش ماندم تا زبان باز کند.

سرش را به آرامی پایین آورد... برای لحظه ای از حرکتی که می خواست انجام دهد، تمام تنم از وحشت عواقبش لرزید ولی آرشاویر زیر گوشم زمزمه کرد:

-آرشاویر بازی ای و شروع نمی کنه که توش احتمال باخت وجود داشته باشه اینو یادت نره! شاید از نظر تو نه ولی برای من این بازی از هر بازی دیگه ای جدی تره... پس بذار بهت هشدار بدم که شاید تهش اونجوری نشه که دلت می خواد...

حتی کلمه ای از حرف هایش را نفهمیده بودم ولی از آنجایی که تک تک حرکات مان زیر نظر چشمان تیزبین سامین بود، لبخندی پت و پهن روی لب نشاندم و به صورت کاملا جدی و خشک آرشاویر لبخند زدم.

آرشاویر عزم رفتن کرد و آخرین نگاهی که بین ما دونفر چرخاند دنیایی حرف در خود داشت.

برایش دست تکان دادم و تمام مدت سامین به جلوی پایش خیره بود. آرشاویر را تا جلوی در همراهی کردم و در جواب خداحافظی‌ام چیزی نگفت. احساسات مبهمی وجودم را فرا گرفته بود. پیشنهاد خودم بود که آرشاویر را وارد این بازی کنم... خودم خواستم که تا این حد پیش روم... خودم ترجیح دادم کار را به جاهای باریک بکشانم... پس چرا؟

چرا الان نمی‌دانم حرکت بعدی چیست... چرا نمی‌توانم درست تصمیم بگیرم... چرا نمی‌توانم خونسرد باشم و باقی این بازی را با اعتماد به نفس کافی ادامه دهم؟... چرا به در تکیه داده‌ام و زمان می‌خرم تا بلکه وقتی به سالن برمی‌گردم، خودش را در اتاقش حبس کرده باشد تا نتوانم آخرین سکانس را بازی کنم... تا تیر خلاصی امشب‌مان را بر پیکره‌ی خسته‌ی جفتمان نشانم... چرا... چرا انگار ترسیده‌ام و دلم عقب‌نشینی می‌خواهد؟!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را از در جدا کردم. امتحانی چندبار گوشه‌ی لب‌هایم را کش آوردم تا طبیعی‌تر بخندم. تا آشوب و بلوای درونم را پنهان کنم. قدم سنگینی برداشتم و او وسط سالن بی‌حرکت ایستاده بود. سرش پایین افتاده بود و اندوه صورتش غیرقابل چشم‌پوشی بود...

برای چند لحظه حالش را دیدم و خواستم تمامش کنم. خواستم عقب بکشم ولی...
یاد حرف‌هایش که می‌افتادم، نمی‌توانستم دلی که از دستش چرکین شده بود نادیده
بگیرم...

با طمانینه به سمتش رفتم و در فاصله‌ی کمی از او ایستادم. لبخندی سخت روی
لب نشاندم و با یک دست یخ‌کرده، یک طرف صورتش را قاب گرفتم.
-تولدت مبارک عزیزم...

می‌دانستم که این جمله چقدر درد دارد وقتی که بدترین خاطره را برایش رقم زده
بودم ولی واقعیت این بود که من همینم! مها اینگونه نبود ولی همه خواستند که
اینگونه باورش کنند و من هم تصمیم دارم شبیه باورهایشان شوم... هرچقدر تلخ...
هرچقدر بی‌رحم... می‌خواستم اینگونه بودن را امتحان کنم...

سرش را به آرامی بالا آورد و حرارت صورتش با سردی نگاهش عجیب در تضاد بود...
چیزی نگفت... شاید مرا حتی لایق ناسزا هم نمی‌دانست... این را از نوع نگاهش
فهمیدم و خودم را زدم به پوست کلفتی!

-چیه؟ از جشنی که برات در نظر گرفتم خوست نیومد؟!... ولی من که همه‌ی
تلاشمو کردم تا بهت خوش بگذره!

-می‌خوای به چی برسی؟

صدایش خیلی بم و تحلیل‌رفته بود؛ خودم را به نشنیدن زدم و سریع پرسیدم:

-چی گفتی عشقم؟؟

فک منقبض شده از خشم و نفرتش را دیدم و ندید گرفتم... هرچند که پاهایم
سست‌تر می‌شد ولی لبخندم را حفظ کردم.

-گفتم چه نقشه‌ای توی سرته؟؟

با سرانگشت ریش‌های سوزنی‌اش را نوازش کردم و دست آزاد دیگرم روی سینه‌اش
خزید.

-چرا فکر می‌کنی نقشه‌ای در کاره؟ فقط دلم می‌خواست این جشن تولد برای
همیشه توی خاطرت بمونه... حتی بعد رفتنم... دلم می‌خواد تنها خاطره‌ای که ازم
یادت میاد همین امشب باشه...

انگار که چیزی شبیه بغض قورت داد...

-چرا آرشاویر؟؟

خندیدم و محدوده‌ی نوازش‌هایم را گسترده‌تر کردم.

-کی گفته آرشاویره؟؟

به بازویم چنگ انداخت؛ طوریکه انگار داشت استخوانم را خرد می‌کرد.

-چرا فقط مثل آدم سر جات نمی‌شینی تا این یه سال کوفتی تموم شه و بعد هر
غلطی دلت....

با قرار دادن انگشت اشاره‌ام روی لبش، حرفش را قیچی کردم.

-هیش... تا اینجا تولدت عالی بوده، دلم نمی‌خواد آخرشو با دعوا خراب کنیم...

نگاهم را شیفته و خمار به لب‌هایش دادم و با همان انگشت رویش کشیدم و دست
دیگرم را زیر پیراهنش سُر داده و سینه‌ی برهنه‌اش را لمس کردم.

-درضمن من هنوز کادوتو بهت ندادم... درسته؟

فشار پنجه‌هایش را بیشتر کرد و درحالی‌که به لب‌هایش می‌خندیدم، اخم درهم
کشیدم.

شمرده‌شمرده و عصبی گفت:

-دستتو از تن من بکش!

لبی با زبان تر کردم و در حرکتی غیرمنتظره لب‌هایم را قفل لب‌هایش کردم. اندکی بی‌حرکت ماند و به محض جنبیدن لب‌های بازیگوشم، مرا از خودش جدا کرد و به شدت پس زد.

چته تو؟؟؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- نیاز دارم... توام اینجایی!

از عمد اینطور گفته بودم تا نشان دهم اهمیتی به تعهدمان نمی‌دهم... تا نشان دهم بخاطر اینکه محرم است، نمی‌خواهمش... می‌خواستم طوری نشان دهم که انگار فرقی ندارد، او... یا هرکس دیگری!

منزجر گفت:

-یه هرزه هیچ‌وقت از هرزه‌گری خسته نمی‌شه...

بانفرت خندیدم.

-آره برای من مهم نیست با کی نیازمو رفع کنم... همین که انقدر مرد باشه که برای تلافی باهام نخوابه برام کافیه!... توام اگه فکر پاکدامنیتی که ما اسممون تو شناسنامه‌ی همه و به اصطلاح محرمیم، پس دیگه نگران چی هستی؟؟...

در سکوت و با اخم و شکار نگاهم می‌کرد و قفسه‌ی سینه‌اش از شدت خشم و هیجان همزمان بالا و پایین می‌شد... بدون ترس دوباره نزدیکش شدم و دستانم را بند تن گرمش کردم.

-تو در قبال من وظیفه داری... هرچند برای من فرقی نمی‌کنه تو یا هرکس دیگه‌ای... ولی چرا باید خودمونو با فکرا و ملاحظه‌های بیخودی عذاب بدیم؟ من و تو از هم متنفریم؟... خيله خب! اين چه ربطی به سک.سمون داره؟!...

حدقه‌ی چشمانش هر لحظه درشت‌تر می‌شد و ضربانش بالاتر می‌رفت... داشتم به هدفم نزدیک‌تر می‌شدم؛ پس به پیچ و تاب بدنم ادامه دادم و خودم را به بدنش چسباندم.

-منو تو که قرار نیست چیزو جدی بگیریم... نه عشق! نه تعهد! فقط یه خرده شیطونی روی تخت و هیچی... همه چیزو همونجا جا می‌ذاریم... روی همون تخت! به نگاه ماتش چشمک زدم و سرم را بالا کشیدم.

-من خیلی وقته که دلم یه شیطونی درست حسابی می‌خواد... اگه تو تامینم نکنی دیگه....

دیگر باقی حرف توی دهانم ماسید! میان بازوانش طوری وحشیانه فشرده می‌شدم که مطمئنم صبح فردا اثرات کبودی رنگ پوستم را تیره خواهد کرد...

روی کاناپه پرت شدم و یقه‌ی لباسش را خودش با یک حرکت پاره کرد... دیوانه شده بود... من با حرف‌هایم خونسش را به جوش آورده بودم... ترسیده بودم ولی چاره‌ای جز همراهی نداشتم! گوشت گردنم را بین دندان‌هایش گرفت و آخم را درآورد.

-پس واسه بقیه عشوه می‌ای تا باهاشون بخوابی...؟؟

دستش را روی رانم کشید ولی نوازشی درکار نبود... بدون شک جای خراش ناخن‌هایش برای چندین روز روی تنم باقی می‌ماند!

-این لباس... اون عکس... شهرام... آرشاویر...

با بردن نام آرشاویر، طوری موهایم را به عقب کشید که جیغم به هوا برخاست... به دستانش چنگ زدم و وادرام کرد سرم را بلند کرده و توی چشمان دریده‌اش خیره شوم.

-به پایان خوش اعتقادی نداری نه؟؟ برای من ادای روشن‌فکرا رو درمیاری که چیو تلافی کنی هان؟؟

توی صورتش با نفرت گفتم:

-اینکه هیچی بین من و توئه آشغال جدی نیست عوضی!! چرا باید از عشق و حاله بگذرم وقتی اون شناسنامه و اون چندتا جمله‌ی عربی که بدبختم کرد، برام پیشیزی ارزش نداره؟؟... چرا باید با توئه کثافت خودمو محدود کنم وقتی تهش هیچی عوض نمی‌شه... تهش فقط نفرتی که بینمون بیشتر شده!!! تهش منو تو هیچی برای هم نیستیم جز دوتا بدبخت که همدیگه رو بدبخت‌تر کردن!! حالا بکش کنار گمشو اونور.. می‌خوام برم!

دو طرف صورتش موزیانه کش آمد و پاهایم را بین پاهایش قفل کرد و گوشه‌ی لبم را محکم گاز گرفت تا جایی که طعم گس خون را توی دهانم چشیدم.
کنار گوشم نجوا سر داد:

-کجا بری به این زودی؟؟ مگه همه‌ی اینکارا رو نکردی که به اینجا ختم شه؟! حالا بمون و تا آخرش برو...

از خشم به نفس نفس افتاده بودم و او توی صورتم تنها به دنبال یک چیز بود...
ضعف!

پس قبل از اینکه بفهمد چه در سر دارم، از زیر تنش بیرون آمدم و وقتی به طرفم برگشت روی بدنش خیمه زدم... چشمان متعجبش جز به جز صورتم را از نظر می‌گذراند که بدون تردید سرم را جلو بردم و به این ترتیب سکانس آخر را به خاطره‌انگیزترین حالت ممکن اجرا کردم!

گاهی وقت‌ها باید کلید قلبت را خاموش کنی...

سخت است... قلبت دائما پایش را به زمین می کوبد تا راضی ات کند به گذشتن...

گذشتن از غرور و قلبی که وقتی دردش بگیرد به همین راحتی ها التیام نخواهد یافت.

باید ندید گرفتش. باید خاموشش کرد. باید خودت زیر پایت لهش کنی تا زیر پای دیگران جان ندهد...

اینکه تو خودت قلب خودت را بشکنی... اینکه تو خودت تنبیهش کنی به جرم عاشق شدن...

قطعا خیلی دردش کمتر خواهد بود تا به دست دیگری...

باید همین کار را با قلب بیچاره ام می کردم. باید خودم با دست های خودم توی مشت می فشردمش تا به دست او خرد و خاکشیر نشود...

خودم باید غرورم را هدف می گرفتم تا او دیگر نتواند ویرانم کند.

سخت تر از آنی است که به نظر می رسد اما... حقیقتش این قلب بیش از این توان

شکست ندارد... دیگر تحمل درد ندارد... می ترسم از دست برود... می ترسم این بار کاری دست خودش بدهد...

باید قلبم را خاموش نگه دارم... باید وسط سینه ام را حفره ای در نظر بگیرم که ظاهرا برای همیشه باید خالی از عشق بماند...

باید بگذرم...

باید از او و دوست داشتنش دست بردارم...

باید متوقفش کنم...

انگشتانم نرسیده به گونه اش از خیر نوازشش می گذرند. چشم می بندم به روی

لب های وسوسه انگیزش و با نگاهی به اخم های غلیظش توی خواب، از کنارش

برمی خیزم... بار دیگر وسط اتاقی ایستاده ام که قوانینش زیر پا گذاشته شده. بار دیگر

او روی تخت، کنار من به خواب رفته... بار دیگر حریمم را شکسته... هرچند که خودم به سمتش رفتم... هرچند که اولین قدم را خودم برداشتم... اما من دلشکسته‌تر از آنم که به این نزدیکی راضی باشم...

تن رنجور و خسته‌ام را زیر دوش آب ولرم ماساژ می‌دهم و نقطه به نقطه‌ی تنم درد را فریاد می‌کشند... لب‌هایم... گودی گردنم... تیره‌ی کمرم... پاهایم... بازویم... می‌سوزد و جای کبودی‌ها درد می‌کند.

کف دستم را به آینه می‌چسبانم و به چهره‌ی احمقانه‌ی غمگین توی آینه پوزخند می‌زنم. به شوربختی‌اش... به لبخندهایش که هیچ ربطی به احوالاتش ندارد... به خراشی که روی قفسه‌ی سینه‌اش به چشم می‌خورد... به اینکه ای کاش می‌توانست این قلب زبان‌نفهم را از درونش بیرون بکشد و توی مشتش له کند...

شاید اگر دیگر خبری از قلب نباشد، نفس کشیدن ممکن شود. دیگر نشنوم چه می‌گویند؛ یا دیگر مهم نباشد شنیدنشان... مسلماً اگر قلبی نباشد که به این و آن دل دهد، راحت‌تر و سبک‌تر زندگی خواهم کرد...

دست روی قلبی که مسبب تمامی بلاهایم هست، مشت می‌کنم و سرم پایین می‌افتد. چشمه‌ی اشکی مانده که بجوشد... فقط لبخند پشت لبخند... فقط کینه... فقط نفرت... فقط اینکه تمام وجودم بسیج شده برای از پا در آوردن قلبم!

جلوی آینه کنسول می‌ایستم و آنقدری آرایش می‌کنم تا اثری از مها نباشد. بوت‌های بنفش مخمل به پا می‌کنم و پلیور جذب مشکی و شال کاموایی هم‌رنگ بوت‌هایم روی موهای لخت و پراکنده‌ام می‌کشم. صدای ضبط ماشین را حسابی بالا

می برم و جلوی کافه‌ی آرشا پیاده می شوم. با تق تق پاشنه‌هایم توجه مشتری‌هایش را به خودم جلب می کنم و پشت میزش می ایستم.

-صبح بخیر لوطی مرام!

سرش را از حساب کتاب‌هایش بیرون می کشد و با نگاه پراخمی به سرتا به پایم، دوباره سرش را توی دفترش فرو می کند و می گوید:

-ادای لاتا رو درنیار مسخره می شی..

و رو به شاگردش می گوید:

-دوتا لاتهی میز چهارو برسون الان شلوغ می شه.

روی میزش خم می شوم و تابی به کمرم می دهم.

-از دستم عصبانی؟!

این بار نگاه کلافه‌اش مشتری هیزی را هدف می گیرد و از جا بلند می شود.

-نمی بینی چندنفر روت زومن و شو راه انداختی؟؟ بیا اینور بشین.

با خنده درحالیکه میزش را دور می زدم و روی صندلی دنجی که تعیین کرده بود بنشینم، گفتم:

-اون یارو نی شو با سوراخ دماغش تنظیم کرده بودا!

نگاه عاقل اندرسفیهی به صورت خندانم انداخت و بی حوصله پرسید:

-صبحونه خوردی؟

-نه وقت نداشتم.

نگاهم کرد.

-چطور؟

-باید قبل از اینکه بیدار شه می زدم بیرون.

-که چی بشه؟

همان لحظه با روشن شدن صفحه‌ی موبایلم، لبخندی پت و پهن روی لب نشاندم و با اشاره به نامی که روی صفحه چشمک می زد، جواب دادم:

-که به این برسیم!

آرنج دستانم را روی میز جلوی سینه‌ام جمع می کنم و با لذت به نامش روی صفحه خیره می شوم.

-نوبت اونه که توی برزخ دست و پا بزنه...

دستش به یکباره پیش می آید و با یک حرکت گوشی را به گوشش می چسباند.

-سامی...

وحشت زده به صورت جدی اش خیره می شوم و نمی دانم چه در سر دارد...

می گوید:

-پیش منه دستش بنده من جواب دادم. صداش کنم؟

لحظه‌ای بعد لبخند مرموزی کنج لبش می نشیند و بعد از خداحافظی کوتاه و رسمی گوشی را به سمتم می گیرد.

گوشی را می گیرم و می نالم:

-چرا جواب دادی؟

به سمتم مایل می شود و آرام می گوید:

-مگه خودت کمک نخواستی؟

سر تکان می‌دهم. از اینکه او را در سنگر خود می‌بینم احساس امنیت و جسارت می‌کنم.

-تو خماری می‌موند کیفش بیشتر بود...

-اگه تصمیمت جدیه، درست انجامش بده.

بدون اینکه حرفش را تایید کنم، در عمق چشمانش دیشب را مرور می‌کنم و می‌پرسم:

-منظورت از اون حرف چی بود؟

به شاگردش سفارش می‌کشد و کاپ کیک می‌دهد و خودش را به کوچهی بی‌خبری می‌زند.

-کدوم حرف؟

-اینکه این بازی از هر بازی دیگه‌ای برات جدی‌تره؟... اینکه ممکنه تهش اونجوری نباشه که دلم می‌خواد؟

کمی فکر کرد و سرش را پایین انداخت.

-نمی‌دونم... فقط یه فرضیه‌س...

باز هم نفهمیدم ولی ظاهراً می‌خواست این حرف‌ها تا همیشه برایم مجهول بماند... پس دیگه چیزی در آن مورد نپرسیدم و می‌لک شیک تازه رسیده را هم زدم.

-از مبینا چه خبر؟

در همان حال جواب داد:

-رابطه‌ای رو که توش اعتماد نباشه نمی‌خوام.

توی افکارم غرق شدم و زیرلب زمزمه کردم:

-می فهمم. ولی چه میشه کرد؟ نمی تونی بزور خودتو وسط زندگی کسی که نمی خواد بشناسدت جا کنی...

-چرا من؟

سرم را بالا می گیرم و چشمانش منتظر پاسخ قانع کننده ای هستند که به نظر نزد من نیست!

-فکر می کردم درست توضیح دادم که فرقت با بقیه چیه.

-همینو نمی فهمم... اگه واقعا فرق دارم، پس چرا انتخابم کردی؟

گیج و مبهمم سرم را به اطراف تکان دادم.

-چرا تازگیا رمزی صحبت می کنی تو؟؟

زبانش را روی لبش کشید و بازدم سنگینی بیرون فرستاده، نگاهش را از من گرفت.

-از تهش می ترسم ولی یه چیزی این وسط هست که نمی ذاره عقب بکشم... حس چشمات تنمو می لرزونه ولی با اینحال می خوام این راهو برم!

-آرشاویر بخدا من نمی فهمم...

میان حرفم پرید و با سوالش وجودم را قندیل بست!

-اگه عاشقم بشی چی؟

با نگاه خریدارانه ای سر تا به پایش را از نظر گذراندم و سعی کردم به حسی که در اعماق وجودم به متفاوت بودن آرشاویر اذعان داشت توجهی نکنم... شاید حقش نباشد... شاید نامردی باشد... ولی لبخندی خبیث می زنم و با فرو کردن تکه ی کوچکی از کیک توی دهانم، لب می زنم:

-اگه همین الانشم شده باشم چی؟!

پوزخند می‌زند و سری به تاسف تکان می‌دهد.

-و این بازی هر لحظه ترسناک‌تر میشه!

با خنده از جا بلند شدم و موقع رفتن دستی روی شانه‌اش زدم.

-از این به بعد دیگه باخت نمی‌دم... خیالت راحت!

چندین بار بی محلی می‌کنم ولی صدای زنگ در لعنتی خفه‌خون نمی‌گیرد... به خیال اینکه کلیدها را یادش رفته، پتو را به ضرب از روی تنم کنار می‌زنم و با صدای ترق و توروق فراوان کمر و مفاصلم، از روی تخت پایین می‌آیم و جد و آبادش را مورد عنایت قرار می‌دهم. وسط‌های راه با دیدن ساعت به این فکر می‌کنم که توی شرکت حرفی از تعطیلی زودتر از معمول نبود.

با دیدن کسی که جلوی در خانه اتراق کرده و بیخیال بشو هم نبود، اخم‌هایم را درهم می‌کشم و به موهای بهم‌ریخته‌ام چنگ انداخته و در را باز می‌کنم.

هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم هیچ دلیلی برای پیدا شدن سر و کله‌اش پیدا کنم. تا رسیدنش، گلوی خشک‌شده‌ام را با سر کشیدن پارچ آب، تازه می‌کنم و جلوی در واحدمان منتظر می‌مانم تا آسانسور بالا بیاید.

در آسانسور باز می‌شود و نگاه جفت‌مان در سکوت به یکدیگر است بدون اینکه هیچ عجله‌ای برای حرکت داشته باشیم... نه او برای جلو آمدن و نه من برای کنار رفتن!

مثل خودم طلبکارانه نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-می تونم پیام تو؟

تحقیقاً آمیز به صورتش پوزخند می زنم.

-فکرشو نمی کردم دیگه این ورا آفتابی بشی!

-دلیلی نمی بینم خونه ی برادرم نیام!

با اینکه از جلوی در کنار رفتم تا بتواند وارد شود، راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم و در همان حال گفتم:

-داداشت خونه تشریف نداره متاسفانه. مطمئناً از من بهتر تایم کاری شو می دونی.

پالتویش را از تن درآورد و جواب داد:

-آره.

-پس اومدی رو مخ من بری؟

-من فقط...

وسط کلامش پریدم.

-اوکی من مشکلی ندارم... اتفاقاً این روزا سرم درد می کنه واسه بحث و دعوا!... چی

بخوری واسه گرم کردن فکت مناسب تره؟ من خودم معمولاً نسکافه!

بعد سرم را از توی کابینت بیرون می کشم و با خنده به سمتش برمی گردم و اضافه می کنم:

-رقیب قدر می طلبیم!...

وسط چشمانش را با دو انگشت فشرد و به نظر کلافه گفت:

-من واسه بحث و دعوا نیومدم مها!

دستی در هوا تکان می دهم.

-خیله خب... چی چی می خوری بالاخره؟؟

نفسش را فوت می کند و روی مبل می نشیند.

-همون نسکافه...

بدون حرف به آماده کردن دو فنجان نسکافه‌ی فوری مشغول می شوم و بعد از چند دقیقه از آشپزخانه بیرون می آیم.

نگاه نگرانش به عکس‌های پاره‌ی روی زمین است و با اضطراب پوست دور ناخنش را زخمی می کند.

سینی را مقابل هردوی مان روی میز قرار می دهم و می خندم.

-فکر کنم دیدن یه پوستر فول اچ دی از فراز و نشیب تنم یخرده عصبیش می کنه...

سرش به طرفم چرخید و تمام مدت به حرف‌های آخر خودش و مادرش فکر می کردم. به اینکه چه قضاوتی درموردم کرده بودند... به اینکه چطور بی ترس و بدون شک در صحت قضاوتشان، از سکوت تلخم سواستفاده کرده و هرچه دلشان خواسته بود بارم کرده بودند! به اینکه هنوز هم با همان تصورات روزگار می گذراندند... به اینکه چقدر از من متنفر بودند!

چشمانم را به چشمانش دوختم و با بدبجنسی ادامه دادم:

-یا شایدم از اینکه به رفیقاش نشونش دادم به غرورش برخورداره هوم؟!!

چیزی در گلویش را قورت داد و نگاهش لرزید.

-فکر می کردم اوضاع بینتون داره بهتر می شه...

فنجانم را بین انگشتانم می گیرم و موهایم را از روی گردنم عقب می رانم.

-بهتر می شه؟؟ عالی شده همه چی...! عالی تر می شه...

ساده می پرسد:

-واقعا می‌گی؟

-آره! دروغم چیه؟... به لطف یه عهدنامه همه چی تحت کنترل...-

-چه عهدنامه‌ای؟

به فنجانم نگاه می‌کنم و دیگه قرار نیست این لبخند محافظ روی لب‌هایم جایی
بروند!

-یه معامله کردیم باهم... دوسر سوده واسه دادشت ولی طبق معمول واسه من فقط
باخته... هرچی که هست تا الان که جواب داده و به نظر اوضاع خوبه...-

می‌تونم برق شادی را توی چشمانش ببینم... از روز اولی که با ساینه آشنا شدم،
وقتی عشق و علاقه‌ای که نثار برادرش می‌کرد و عشقی که دریافت می‌کرد، همیشه
به رابطه بینشان غبطه خوردم... به زندگی ساینه غبطه خوردم... به خانواده‌ای که
داشت... به (کی پی‌گردد دارد- از کنار هم می‌گذریم از سپیده تقی‌زاده) برادری که
داشت...

شاید اگر من هم روی این کره‌ی خاکی برادری داشتم که همیشه حواسش به من
باشد و دردم را بفهمد، کارم به اینجا نمی‌کشید... شاید اگر برادری مثل سامین برای
ساینه یا حتی رهی برای رها داشتم، شانه‌ای که جای خالی شانه‌ی پدرم را پر
می‌کرد، نمی‌گذاشت آنقدر احساس تنهایی کنم تا چاره‌ای جز غریبه‌ها نبینم...

این بغض و اشکی که به زور جلوی بارشش را می‌گیرد هم نشان از همان عشق
خواهرانه بود که داشت از نگرانی زندگی یگانه برادرش زجر می‌کشید!

-دارین با هم زندگی می‌کنین...-

با پوزخند سرم را بلند کردم و متوجه شدم چطور با نگاهش می‌خواهد که تاییدش کنم...

-هیچ آینده‌ی مشترکی واسه من و داداشت وجود نداره... ما مهمون امروز فردای زندگی همیم! می‌تونی بری به مامان جونت بگی خیلی دور نیست اون روزی که از انگ داشتن یه عروس هرجایی مثل من خلاص می‌شه...!

این را گفتم و بعد از اندکی مکث از جا بلند شدم. نباید حال خرابم را می‌دید... نباید می‌فهمید این خنده‌ها و این حرف‌ها تنها نقاب و زره‌ای هستند تا از روح دردمندم محافظت کنند... روی پاشنه‌ی پا چرخیدم که با صدایش درجا متوقفم کرد.

-اگه واقعا آینده‌ای در کار نیست پس چرا حاضر نمی‌شه طلاق بده؟!
سری تکان دادم.

-اون توی بحث طلاق، مثل یه اسلحه‌ی آماده به شلیکه که هر لحظه ممکنه با سرعت برق و باد در بره! منتهی فعلا دست و پاش بسته‌ست... مثل اینکه یادت رفته! این خونواده‌ها بودن که این زندگی تحمیلی رو برامون لقمه گرفتن! دست دست کردن ما هم به خاطر همینه و گرنه هیچ کدوم تمایلی برای ادامه دادن به این نکبتو نداریم!

بلند شد و مقابلم ایستاد.

-اگه به حرف خانواده‌ست که مامان من بارها ازش خواسته تو رو طلاق بده... تحت فشارش گذاشته... باهش قهر کرده... حتی طردش کرده!

لبخندم را جمع کردم و پرسیدم:

-طردش کرده؟

-مامان خیلی بهش فشار آورد... دو ماهی بود که بعد از کار یه راست می‌اومد خونه... ساعت‌ها بحث بود و قهر و گریه‌های مامان ولی موفق نشد... من فکر می‌کردم دارید بهم برمی‌گردین!

دست به سینه ایستادم و به ساده‌لوحی‌اش خندیدم.

-انگار گناهشو شستم!

-چی؟!

-برگشتنی در کار نیست... از اولشم بین ما همچین خبرایی نبود... مقاومتش هم بخاطر همون قول و قراریه که بینمونه؛ از اونجایی هم که برادرت حسابی اهل معامله‌ست، پای همون مونده تا به وقتش... فقط کافیه یکم دیگه دندون روی جیگر بذارید. خوب یا بد داره می‌گذره... من و اون هر دو به فکر آینده‌ی خودمونیم. داداشت توی آینده‌ی من جایی نداره و منم توی آینده‌ی اون نیستم.

جلو آمد و نگاهش روی کبودی گردنم بود.

-به نظر نمی‌رسه خیلی در تلاش باشید خودتونو توی آینده‌ی هم کم‌رنگ کنید! پشت چشمی برایش نازک کردم.

-خوشبختانه هر دومون دوتا آدم سالمیم که سیستم غریزیمون مشکلی نداره!

مثل برادرش سرخ می‌شد. آنقدر به آن بی‌معرفت شباهت داشت که نتوانستم نگاه خندانم را از صورتش بردارم.

-احتمالا به خاطر همین کنجکاویت وقتی داداشت نیست نیومدی خواهرشوهر جان؟! خجالت می‌کشی از خودش بپرسی رابطه‌ش با زن احباریش تا چه حد جدیه؟ بدون نگاه کردن به صورتم به سمت کیفش خم شد و پاکتی مقابلم گرفت.

-برای این اومدم.

از شکل و شمایلش مشخص بود درونش چیست.

-عروسیتته...

-پنجم عید.

کارت عروسیتش را توی دستم برانداز کردم و خط به خط جملات عاشقانه‌اش را زمزمه کردم.

-حسام می‌خواست بیاد ولی دست به سرش کردم. اون هنوز نمی‌دونه ماجرای شما چیه...

سر بلند کرده و خیره به صورت غریبه‌اش پرسیدم:

-تو می‌دونی چیه؟

چند لحظه توی چشمانم نگاه کرد. همیشه فکر می‌کردم او خواهر خوبی برای من هم خواهد شد. همیشه فکر می‌کردم حرف‌هایم را بهتر از هرکس دیگری درک خواهد کرد. کاش می‌شد جای خالی خانواده درون سینه‌ام را با حضور دادمهری‌ها پر کنم... کاش کسی بین‌شان پیدا می‌شد تا بلد باشد دختر زخم‌خورده و ضعیف زیر این نقاب را بیرون بکشد و در آغوشش بگیرد و زیر گوشش بگوید که تنها نیست و تنها نخواهد ماند!

چشمان ساینا اما خیلی وقت است که حس امنیت و صمیمیت سابق را انتقال نمی‌دهد... از مادرش سردتر شده... از برادرش بی‌رحم‌تر...

سرش را بالا گرفت و با نفرت گفت:

-اینکه زندگی داداشم تباه شد!

کیفش را از روی مبل چنگ زد و شالش را روی سرش کشید. صدای بسته شدن در هم نتوانست مرا از خودم بیرون بکشد. روی مبل وا رفتم و روی آرنج به جلو خم

شدم. انگشتانم را توی هم قفل کردم و طولی نکشید که ناخن‌هایم هر کدام به جان پوست انگشت دیگری افتادند. فنجان را از روی میز برداشتم. مایع درونش سرد شده بود... اما باز هم به نسبت گرم‌تر از وجود من است!

سرم را بلند می‌کنم و دور تا دور خانه، هر گوشه، چشم‌چشم می‌کنم. به نظر روزنه‌ای برای نفس کشیدن وجود ندارد...

این مواقع هیچ آشنایی ندارم جز یک نفر...

شماره‌ی طنز را می‌گیرم و بعد از چند بوق می‌گویم:

-کجا پیام دنبالت؟-

صدای آب بسته می‌شود و کره را روی نان تست می‌مالم. در حمام به صدا در می‌آید و می‌دانم حدود پنج دقیقه طول می‌کشد تا آماده شدنش. چایم را تا آخرین جرعه و با آرامش سر می‌کشم. عادت به صرف صبحانه در خانه ندارد، پس میز را جمع می‌کنم و قبلش مربا توت‌فرنگی را با نهایت سخاوت روی کره می‌مالم و از روی صندلی بلند می‌شوم.

صدای بسته شدن در اتاقش و بعد هم صدای تق تق کفش‌هایش توی راهروی کوتاه منتهی به سالن پذیرایی می‌پیچد و کوله‌ام را از روی میز برمی‌دارم و تکه‌ی نان تست را توی دستم می‌گیرم...

جلوی ورودی آشپزخانه کشیک می‌کشم و همین که ریخت بداخلاق و اخم‌پیش را می‌بینم، با یک حرکت سد راهش شده و نان تست را توی دهانش می‌چپانم.

-بگو آااا! آفرین پسر خوب!

شوکه و بی حرکت می ایستد و با آن چشمان همیشه طلبکاری که حالا قدری متعجب هم هست، سر تا به پایم را از نظر می گذراند. به حالت احمقانه‌ی خنده‌داری نان را از دهانش بیرون می آورد و نگاه مشکوکی به آن می اندازد و دوباره خیره‌ی من خندان!

-این خر بازی چیه؟!

بند کوله‌ام را مشت می کنم و روی پاشنه‌ی پا جابجا می شوم.

-چیه ترسیدی؟ یه نون تسته و یه خرده کره مربا!... بخورش چیزی نیست... از دو حالت خارج نیست... یا آغشته به زهر افعیه و یا دعای مهر و محبت روش فوت شده! در هر دو حالتش جالب می شه...

یک قدم جلو می روم و سرم را بالا می گیرم. از عمد فاصله را کم می کنم که به رنگ گرفتن گونه‌هایم بخندم.

درحالیکه فاصله‌ی چندانی بین لب‌هایمان نیست، اغواگرانه زمزمه می کنم:

-یا می میری... یا عاشقم می شی!

نگاهش برای ثانیه‌هایی کوتاه تا روی لب‌هایم پایین می رود و آب دهانش را فرو می دهد.

-لبات بوی توت‌فرنگی می ده اخمو جون! یعنی خوشمزه هم هست؟!

درست لحظه‌ای که داشتم موفق می شدم اراده‌اش را به زانو درآوردم، دست چپم را از کنار پایم چنگ زد و بدون ملایمت بینمان گرفت و فشرد تا فاصله ایجاد کند. چشمانش از لب‌هایم گرفته شد و غرید:

-فکر کنم وقتشه یکم درمورد رفتارای مسخره‌ی اخیرت توضیح بدی!

می خندم و با اینکه دستم درد گرفته، به نگاه‌های عشوه‌گرم ادامه می‌دهم.

دستم را با دخالت دست دیگرم و نوازشش آزاد می‌کنم و از خداخواسته از حرفش استقبال می‌کنم.

-فکر خوبیه... تو ماشین درموردش حرف می‌زنیم.

ورجه وورجه کنان به سمت در می‌رفتم که با دست در را نگه داشت و مانع شد.

-وایسا ببینم! کی دعوت کرد با من بیای؟؟

-خودت گفתי باید حرف بزنیم... فکر نمی‌کنم دیگه موقعیت مناسب‌تری پیدا بشه!

نگاه کلافه‌اش در کاسه‌ی چشمانش گردش کرد و لب زیرینش را حرصی جوید و بدون حرف پایین رفت.

رژ جگری‌ام را نگه داتشه بودم تا جلوی خودش توی ماشین روی لبم بکشم. به

محض نشستن، با آینه‌ی توجیبی شروع به کار می‌کنم و چیزی نمی‌گویم... اما

نفس‌های عمیق و کلافه‌اش و طوری که با نگاه برای عابران خط و نشان می‌کشد، نشان از خشمش دارد.

پشت چراغ قرمز ما جز اولین‌ها هستیم... زیر لب شعری زمزمه می‌کردم که نگاهم به

پسری افتاد که پشت فرمان مزدای بغل دستی، ژست دخترکشی گرفته. چون

شیشه‌های ماشینش دودی‌ست، از قصد شیشه را پایین می‌کشم و طوری وانمود

می‌کنم که انگار پسر را ندیده‌ام. چندی نمی‌گذرد که پسر متوجهم شده و با نگاه

سعی دارد درسته مرا ببلعد...

اینکه موفق شده بودم نظر راننده‌ی ماشین کناری را جلب کنم چندان مهم نیست...

لبخندی ملیح می‌زنم و سرم را به طرف پنجره می‌چرخانم و به آرامی دستی تکان

می‌دهم تا مرد اخموی کنارم را عصبی‌تر کنم...

لبخند و چشمک پسرک را که می‌بیند، شیشه‌ی طرف من را بالا می‌دهد و قبل از اینکه شمارش معکوس چراغ راهنما به پایان برسد، چنان گازی می‌دهد که صدای جیغ لاستیک‌ها توی خیابان بیچد...

درحالیکه سعی در پنهان کردن لبخند پیروزمندانم دارم، به اعتراض صدایم درمی‌آید:

-هی چرا مشتری می‌پرونی؟؟

با فک منقبض شده‌اش زهرخندی می‌زند و نگاه تحقیرگونه‌اش می‌خواهد که به زانو درآیم.

-از کی تا حالا فروشی شدی؟ قیمتت خوبه به غریبه‌ها رو نزنیم!

جمله‌اش خیلی درد دارد. خودم هم می‌دانستم حرفی که زدم، جوابی درخورتر از این نداشت ولی... شاید اگر همان مه‌های شکننده‌ی سابق بودم الان زیر گریه می‌زدم... یا شاید خودم را از ماشین پایین می‌انداختم؛ مثل آن شب...

ولی نه... همه‌ی این حرف‌ها را از عمد می‌زنم چرا که می‌دانم شنیدنش برای او، از گفتنش برای من عذاب بیشتری خواهد داشت... چرا که من دقیقا همین را می‌خواهم... اینکه تک‌تک لحظاتش کنار من عذاب داشته باشد... حتی لحظات خوشش... به این می‌گویند درد شیرین! همانی که برایش آرزو دارم!

برعکس انتظارش، لبخندی می‌زنم و کمی به سمتش مایل می‌شوم.

-من که مجانی خوب بهت می‌رسم بی‌معرفت! غریبه چی داره که من ندارم.

و لب زیرینم را می‌گزم تا به کلی غریبه شوم برایش. چند لحظه نگاهش مات چشمانم می‌ماند و این‌بار رنگ پوستش رو به سرخی نمی‌رود! سفید می‌شود... رنگ گچ!

انگشتانش طوری دور فرمان حلقه شده که انگار تصمیم به خرد کردنش دارد.
لب‌هایش را بهم می‌فشارد و ضعیف می‌گوید:

-شبیبه جنده‌ها حرف می‌زنی!

باز هم عفتی که سعی در پنهان کردنش از این آدم‌ها دارم، درد می‌گیرد ولی به روی
خودم نمی‌آورم... همین ترس چشمانش برایم کافی‌ست!

نگاه از صورت فشرده‌اش می‌گیرم و ردحالیکه با سرانگشت روی شیشه اشکال
نامفهومی رسم می‌کنم، می‌گویم:

-می‌خواستی حرف بزنی...

-نه تو قرار بود توضیح بدی چرا شورشو داری درمیاری!

تلخندی زدم و به این فکر می‌کردم که بالاخره پرسید چه مرگم شده...

-ریستارت شدم...

با کمی مکث ادامه دادم:

-یه مدت خودم نبودم... اصلا نبودم. حسابی توی منجلاب گذشته فرو رفته بودم.
توی دام آدمایی که به فکرم نبودن ولی من متاسفانه وابسته‌شون بودم... بالاخره
فهمیدم عیب از کجاست که خندیدن سخته، زندگی کردن سخته... من باید
گذشته‌مو زودتر از اینا قبول می‌کردم... باید یه دل‌تکونی درست درمون انجام
می‌دادم تا راه نفسم باز بشه... باید آدم‌ها رو توی کتاب زندگیم اولویت‌بندی می‌کردم...
باید اضافیا رو حذف می‌کردم... می‌دونم زندگی من شبیه یه کتاب رمانه که هر
فصلش یه حس و حال داشت... تلخی زیاد داشت ولی هنوز به جاهای شیرینش
نرسیده...

سرم را از پنجره برداشتم و به روبرو نگاه کردم و سنگینی نگاهش را هرازگاهی روی صورت‌م حس می‌کردم.

-به جاهای شیرینش نمی‌رسه تا وقتی از این فصلای تلخ نگذشتم... انگار خیلی وقته توی یه فصلش گیر کردم... دیگه وقتشه فصل جدیدو باز کنم.

-اینجوری بی‌بند و باریاتو توجیه می‌کنی یا بالاخره قبول می‌کنی چه ذاتی داشتی که حالا دوباره بهش برگشتی؟

-هیچ‌کدوم... من هیچ‌کدوم از اون هرزه‌گریایی که بهم چسبوندن و انجام ندادم... اون نبودم که می‌گن... ولی نمی‌تونم اینو به کسایی ثابت کنم که حتی نمی‌خوان تلاشی برای شناختنم انجام بدن!... من به زندگی برگشتم ولی با یه ورژن جدید... یه چیز راحت‌تر... یه چیزی که بار مسئولیت و توقعات کمتری داشته باشه... یه چیز باحال‌تر!

-گفتی آدما رو اولویت‌بندی کردی... الان اگه من نخوام اولویت باشم کیو باید ببینم؟!

سرم را به طرفش برگرداندم.

-چرا فکر کردی اولویت داری برام؟!

حینی که سعی می‌کرد از نگاه کردن به من طفره رود، گفت:

-از اونجایی که تازگیا زیادی داری دور و برم فعالیت می‌کنی. خسته‌م کردی.

مثل پسرپچه‌هایی بود که می‌خواست با لجبازی و بدعنقی عشق و علاقه دریافت کنند!

این را می‌دانستم ولی انگار دیگر چندان اهمیتی نداشت تا دلم را رام کند. سنگ و سخت شده بودم... دیگر بخش بزرگ‌تری از قلبم را نفرت و کینه‌ای پر کرده بود که زورش می‌چربید به تکه‌ی عاشق‌ترم!

بی توجه به احساساتی که انگار یک طوری باورش کرده بودم، تیغ روی قلبش کشیدم.

-تو مثل فصل آخر از زندگی گذشتمی که دارم ازش می گذرم... اگه از تو نگذرم نمی تونم فصل جدیدو شروع کنم. فقط با گذشتن از تو می تونم به شیرینیش برسم! با اخم به مقابلش خیره بود. درهمان حال آرام پرسید:

-اگه تصمیم داری این کارو بکنی پس چرا شبیهش عمل نمی کنی؟!

-دارم همین کارو می کنم!... اینجوری دارم ازت می گذرم... هر روز کم رنگ تر و کم رنگ تر می شی تا کلا حذف بشی. اون وقت فصل آخرم می گذره و بعدش دیگه همه چیز عوض شده... من، زندگیم، اولویتام، عقاید، قلبم... من آخرین شانسو به قلبم دادم تا یه بار دیگه خودش انتخاب کنه و بازم اشتباه کرد... باز گول خورد و خیال کرد آدمایاقت دوست داشته شدن دارن... خیال کرد کسی هست که یک درصد از اون عشقی که نثارش می کنه رو بهش برگردونه... اما این آخرین فرصتش بود.

-چه جوری داری ازم می گذری وقتی داری باهام خاطره می سازی؟

به صدای تپش قلبم گوش کردم و خلاف دست و پا زدنش گفتم:

-بعد تو قراره اونجوری زندگی کنم که گذشتم نتونه اشکمو دربیاره... طوری زندگی می کنم که انگار گذشته اتفاق نیوفتاده... اون اتفاق نیوفتاده... تو اتفاق نیوفتادی... قراره بخندم. واقعی نه مصنوعی... ولی تو حق نداری اینجوری زندگی کنی... بعد از من حق خندیدن نداری... حق زندگی کردن نداری... اون خاطره ها مال توئن نه من! برای تو می سازمشون... واسه روزایی که من دیگه نیستم...

نگاهم کرد... با چشمانی که خالی نبود اما نامفهوم. نگاهش کردم... با چشمانی که مثل همیشه خیس نبود اما به لبخندش هم ربطی نداشت!

نمی دانم چقدر فاصله میان چشم و زبانش بود که به طعنه گفت:

-هرکی ازت گذشت زندگی بهش رو کرد!

-تو فرق می کنی! چون من می خوام که بشکنی...

پوزخندش جمع شد ولی مشخص بود که باز هم چیزی را جدی نمی گیرد. دیگر رسیده بودیم. وارد محوطه شرکت که شد، کمی جلوتر از ما شایگان ماشین خارجی اش را گوشه ای پارک می کرد...

-نگه دار!

ترمز کرد و با دنبال کردن رد نگاه مشتاقم، به شایگان رسید. از توی آینه آرایشم را چک کردم و حینی که کوله ام را از روی صندلی عقب برمی داشتم، جلوی چشمش طره ی بیشتری از موهایم را از زیر مقنعه بیرون کشیدم و گفتم:

-نمی خوام افشین فکرای الکی کنه.

دست به دستگیره رساندم که محکم کوله ام را کشید. نگاه به صورت فشرده و عصبی اش دادم که گفت:

-یه کاری نکن همه چیزو بهش بگم تا حالش ازت بهم بخوره!

یک لنگه ی ابرویم را بالا انداختم و مطمئن گفتم:

-نمی کنی مگر اینکه بخوای به عشقت اعتراف کنی... مگر اینکه از حسادت درحال مرگ باشی!

سرش را بی جهت بالا و پایین انداخت و خشمگین کیفم را به طرفم پرت کرد و گفت:

-تو حسرت همچین چیزی بمیری از این خبرا نیست... برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن.

خودم را از ماشین بیرون کشیدم و در همان حال بوسه‌ای کف دستم زده و کوتاه به لبش چسباندم. حرصی پشت دستش را روی دهانش کشید و با گفتن:

-هولِ روانی!

پایش را روی پدال فشرد و ماشین با سرعت برق و باد از کنارم گذشت.

با لبخندی تلخ دو طرف کوله‌ام را مشت کردم و برای مدت کوتاه اما دردناکی به دور شدنش خیره شدم و اندکی بعد رو به شایگان دست تکان دادم:

-صبح بخیر جناب رئیس!

بغ کرده پشت سیستمش نشسته و روز کاری‌اش را با بداخلاقی شروع می‌کند.

نمی‌دانم روی چه حساباتی ولی از خوش اقبالی‌ام بدون اینکه زحمت چندانی به

خودم بدهم، نظر شایگان را به خود جلب کرده‌ام... نمی‌دانم چرا، اما اخیرا به نظر

می‌رسد شایگان در حضور سامین نوع رفتارش تغییر می‌کند...

در حالت معمول مثل دو همکار همراه با یکدیگر مشورت می‌کنیم و کار را پیش می‌بریم... بدون اینکه زیادی جلب توجه کنیم... بدون اینکه اتفاق خاصی بیفتد... ولی

به محض اینکه سر و کله‌ی سامین دور و برم پیدا می‌شود، لحنش عوض شده و به

سرعت شناسه‌ی افعالش را به اول شخص برمی‌گرداند. دلیلش هرچه که هست، هم

خوب است و هم بد!

خوب است چرا که توانستم به وسیله‌ی او، حریف را حتی در اوقات کاری هم آزار دهم... و بد است چرا که نگرانم همه‌چیز زیادی خراب شود و در حال حاضر به هیچ

وجه آمادگی از دست دادن این موقعیت شغلی و یا سامین را ندارم!

اتاق حسابرسی دقیقا مقابل اتاقی است که برای من در نظر گرفته شده. پشت اولین میز می‌نشیند و در جایگاه حسابرس کل و به نوعی یکی از مشاوران حقوقی شایگان، دائما بین اتاق خود و اتاق رئیس در تردد است و خوشبختانه به همین دلیل از مراودات و معاشرت‌های من و رئیس باخبر است!

سرم را توی یک مشت کاغذ به فرنگی خط خطی شده فرو کرده‌ام و دنبال بهانه‌ای می‌گردم تا بتوانم در اتاقم را باز بگذارم و او را زیر نظر بگیرم.

یکی دوباری عرضم را به حضور آبدارچی بیچاره می‌رسانم و سعی می‌کند از لای در برای چند لحظه دیدش بزنم. اما فایده‌ای ندارد... سرش حسابی به کار خودش گرم است و اصلا متوجه پنج ثانیه باز شدن در اتاق روبرویی هم نمی‌شود!

با خلقی تنگ و به ستوه آمده به شیرکاکائوی داغی که روی میزم قرار می‌گیرد نگاه می‌کنم و دست زیر چانه می‌زنم.

-دستت درد نکنه آقای انتظاری...

مرد سیبیلوی میانسال لبخندی بی‌مزه می‌زند و سینی را توی بغلش می‌کشد.

-امروز انگاری زیاد احوالاتتون خوش نیست کلافه به نظر می‌رسید؟

در همان حال چشمانم را بالا می‌برم و بی‌حوصله نگاهش می‌کنم.

-احساس می‌کنم امروز حال یه بنده‌خدایی رو به حد کفایت ناخوش نکردم!

نیشش وسعت بیشتری می‌گیرد.

-چقدرم شکارید از دستش!

نمیچه لبخندی می‌زنم و او هم بعد از کمی مزه‌پرانی راهش را می‌کشد تا برود.

-درو بی زحمت باز بذار یکم هوای اتاق خفه‌ست...

-دیگه چند روزه که هوا داره بهاری می‌شه! حال و هوای عیده همه‌جا که!
پوفی می‌کشم.

-ای بابا... عید که واسه ما نمیداد آقاجون...

-انشالله که سال خوبی باشه... امسال که دیگه غذایی نبود دامن این ملتو بگیره...
چیزی نمی‌گویم تا برود و با نگاهی به اتاق روبرو زیر لب زمزمه می‌کنم:

-الذین و والذین... روز به روز بدتر از این!

آنقدر نگاهش می‌کنم تا سنگینی‌اش کلافه‌اش کند. به محض بلند کردن سرش،
لبخند دندان‌نمایی تحویلش می‌دهم و لب می‌زنم:

-شام چی بخوریم؟؟

متوجه نمی‌شود چه می‌گویم و گره ابروانش کورتر می‌شود. دوباره لب می‌زنم و باز
نمی‌فهمد. سرش را به چیزی گرم می‌کند ولی مشخص است کنج‌کاوی‌اش ارضا
نشده و باز زیرچشمی دنبال نشانه‌ای از طرف من است... من همچنان در تلاشم و به
گیجی او کسی ندیدم... کسی از راهرو می‌گذرد و نامحسوس سرش را کمی کج
می‌کند تا دید بهتری داشته باشد.

با تاسف سری برایش تکان می‌دهم و می‌گویم:

-خاک بر سرت با این لب‌خونیت!

و با کف دستم روی هوا ضربه‌ای به طرفش می‌زنم و از نگاه شکار و فک فشرده‌اش
می‌فهمم با این اشارت حداقل آخرین جمله را به خوبی دریافت کرده!

از اینکه قدری تخلیه شده‌ام بیشتر می‌خندم و برایش زبان‌درازی می‌کنم که عصبی
از پشت میزش برمی‌خیزد و همین که می‌خواهد در اتاقش را به رویم ببندد، با

تقهای که شایگان به در اتاقم زد، ذره‌ای مکث کرد و بعد از دوختن نگاهی برزخی به ما بالاخره در اتاقش را بست!

-اجازه‌ست؟

به احترام رئیس جان می‌ایستم.

-اختیار دارید.

کمتر از یک ساعت مانده به تعطیلی و آنقدر غرق در کارم که دیگر فرصت کرم‌ریزی پیدا نکرده‌ام! گوشی موبایلم روی میز می‌لرزد و با دیدن اسم آرشاور به کمک شانه، به گوش می‌چسبانمش و دودستی تایپ می‌کنم.

-بلی؟

-کاری؟

-بلی..

-سامیم هست؟

-بلی...

-ساعت چند تعطیل می‌شید؟

نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازم و می‌گویم:

-چهل دقیقه دیگه آفم. چطور؟

-داشتم به این فکر می‌کردم که حداقل یه بار باید پیام دنبالت ببینم.

لبخند خبیثی می‌زنم.

-فکر بسیاااار خوبیه! بخصوص که موقع اومدن واسه سوارش شدن بهونه داشتم ولی

الان واسه برگشت هیچی تو چنته ندارم...

صدای خنده‌اش توی گوشم پیچید.

-پس جلوی می بینمت.

گوشی را قطع می کنم و باقیمانده ی تایم کاری ام را با لبخندی رو به مانیتور سپری می کنم.

کارم که تمام شد، هردو به همراه یکی از همکاران مرد شرکت، از یک آسانسور استفاده می کنیم بنابراین تنها نگاه هایمان هستند که به جنگ خاموش یکدیگر می روند. بعد از توقف آسانسور با لبخندی رو به همکاری که دائما خوشمزگی و تعارف تکه پاره می کند، اول از همه بیرون می آیم.

-خانم میرهادی وسیله ندارید برسونمتون؟

آخرش حرف دلش را زد! به سمت صدایش برمی گردم و گردن کشیده و با ژستی به خیال خودش دخترکش منتظر جوابم است. برای پیدا کردن او، چشم چشم می کنم و کمی آن طرف تر جلوی پیشخوان نگهبان ایستاده و کارتش را باغیظ از روی میز چنگ می زنند...

لبخندی ملیح می زنم و صدایم را ظریف تر از معمول می کنم.

-وای مرسی از لطف تون بزرگواری تونو می رسونه ولی جدا شرمنده... قراره بیان دنبالم!

این بار نوبت اوست که لبخند پیروزمندانه ی نامحسوسی روی لب بنشانند. به خیالش همکارمان را پیچانده ام ولی نمی داند تا چند دقیقه ی دیگر این خود اوست که ضربه فنی خواهد شد!

توی پارکینگ با دیدن ماشین آرشاور، خداحافظی سرسری می کنم و درحالی که سعی دارم خودم را مشتاق نشان دهم، با قدم های پرناز به سمت ماشینش قدم برمی دارم.

قبل از رسیدنم پیاده می‌شود و کت لی و شلوار ستش را به تن کرده و با مدل جدیدی موهایش را صفا داده. به محض دیدنم لبه‌های کتیش را مرتب می‌کند و با جذبۀ ابرویی بالا می‌اندازد و در سمت راننده را برایم باز نگه می‌دارد.

-خسته نباشی خانم!

رد نگاهش را تا پشت سرم دنبال می‌کنم و به نگاه سامین می‌رسم. نگاهی که برای چند لحظۀ پرمفهوم به صورت من است و بعدش به صورت مصمم آرشاور.

-حالت چطوره رفیق؟

شاید اشتباه حس می‌کنم ولی انگار شنیدن این جمله از زبان آرشاور برایش زیادی مسخره به نظر آمد که با پوزخندی جوابش را داد:

-وقتی می‌بینم انقدر به من و خونواده‌م لطف داری مگه می‌شه بد باشم رفیق!؟

اینکه مرا عضوی از خانواده‌اش خوانده برایم حس عجیبی دارد... نمی‌دانم غرق شوقم یا غرق نفرت... نمی‌دانم عشوه و ناز است یا واقعا دلخورم... اما به هر حال نمی‌توانم سردرگمی چشمانم را وقتی به نگاه پر غرورش خیره می‌شوم پنهان کنم...

نمی‌دانم منتظر شنیدن چه جمله‌ای از زبان اویم؛ فقط می‌دانم کلمه‌ی خانواده، توضیح بیشتری احتیاج دارد... وگرنه شب را بی‌خواب می‌شوم... وگرنه مردد می‌مانم که او مسح‌ادامه‌ی این عذاب است یا نه...

وگرنه نمی‌دانم باید بخشیده شود یا نه... وگرنه نمی‌دانم باید به عاشقش بودن ادامه دهم یا نه...

دنیاها سوال و ابهام در نگاه و سرم چرخ می‌خورد و به جایم آرشاور به حرف می‌آید. مقابلش می‌ایستد درحالی‌که نگاه او می‌خکوب من است تا چیزی را بفهماند که من تنها زمانی باور می‌کنم که از زبانش بشنوم؛ چرا که من قبلا بارها گول این نگاه را خورده‌ام و پشیمانی‌اش گریبانم را گرفت.

-چرا به جای کنایه زدن رک و پوست‌کنده نمی‌گی مشکلِت چیه؟
سرش را به طرف آرشا بر می‌گرداند و با اینکه چیزی نمی‌گوید اما می‌توانم بخوانم
که با چشمانش می‌پرسد "یعنی تو نمی‌دونی مشکلم چیه؟"
آرشاویر از روی عمد واضح‌ترش کرد:

-خودت گفتی نسبتی با مها نداری... قراره از هم جدا بشید و تو زندگی آینده‌ی هم
نقشی نداشته باشید... پس مانعی برای قلب من وجود نداره درسته؟
لب‌های رنگ‌پریده و فک منقبضش نشان از چه داشت به جز غیرتش برای من؟ نگاه
تیزش وقتی که آرشاویر از قلبش گفت، چه معنایی می‌تواند داشته باشد جز اینکه
دلش می‌خواهد قلبی در تقاضای من نباشد جز خودش!؟

همه‌ی این‌ها در صورتش هویدا بود ولی با اینحال سکوت می‌کرد. دست به کمر
می‌زد و به اطراف سر می‌چرخاند ولی در جواب آرشاویر انگار که زبانش
نمی‌چرخید...

-این حس مدت‌ها توی قلبم بود ولی هیچ‌وقت به خودم اجازه ندادم ازش بگم فقط
چون خیال می‌کردم اون مال توئه. ولی هنوزم دیر نشده... اگه مال توئه بهم بگو
سامین!... به خداوندی خدا دیگه اسمشم نمی‌آرم...

سعی می‌کردم کنترلش کنم ولی نمی‌توانستم خواهش قلبم که از چشمانم بیرون
می‌زد مهار کنم... دلم می‌خواست جلوی آرشاویر از زندگی مان دفاع کند... دلم
می‌خواست بگویم که مال اویم.

حتی دلم می خواست جوابی ندهد و به این سکوت لعنتی اش پایان ندهد ولی در عوض دستم را بکشد و توی ماشینش پرت کند تا نشانی باشد از حس مالکیتش روی من!

کاش جوابی ندهد ولی در عمل نشان دهد بخشی از دارایی اویم...

به خدا قسم که اگر اینکار را می کرد، همه چیز فراموشم می شد... آن حرف ها و توهین ها... آن بی رحمی ها و بی محلی ها... قلبی که زیر پا لهش کرد... غروری که خرد شد... همه چیز فراموشم می شد... تنها اگر یک قدم به سمتم برمی داشت... فقط یک قدم!

نگاه تیزش را از روی من برداشت و به رفیقش زل زد و با پوزخندی نیشتر زد:

-اون مثل یه دندون کرم خورده ست که خیلی وقته کشیدمش و انداختمش دور...

دیگه وقتی انداختمش چه اهمیتی داره کجاست و چطور می گذرونه!؟

و وقتی به سمت ماشینش می رفت، تنه ای به آرشاویر زد و گذشت...

کاش می شد این قلب زبان نفهم را از سینه بیرون بکشم و پشت سرش بندازم... آن وقت دیگه حتی نیازی به تف انداختن توی صورتش هم نبود! اگر این قلب نبود، این گونه نمی شکستم... اصلا مهم نبود چه گفته... حرف هایش یک مشت یاهوی بی معنا بود که روی من تاثیری نداشت... اشکی جاری نمی کرد... حسنی درونم نمی شکست!

کاش حداقل من هم می توانستم انقدری بی رحم باشم که او را دندان کرم خورده بخوانم.

کاش انقدر ضعیف نبودم... کاش حداقل از یک جایی به بعد خسته می‌شدم و دست می‌کشیدم!... اما چاره‌ساز من این است که قلبی در کار نباشد که اهمیت دهد. اما چه کنم که یک من هستم و یک قلب ضعیف متلاشی شده؟!

تنم لرزید و حلقه‌ی مایعی از خون توی چشمانم. سرم را پایین انداختم تا بیش از این کرم‌خوردگی قلب این دندان کرم‌خورده را نبیند که با صدای آرشاویر از حرکت ایستاد اما برنگشت.

-مها دندان کرم‌خورده نیست... هیچ‌وقت نبوده... تنها ایرادش اینه که همیشه عاشق آدمای کرم‌خورده می‌شه!

سرم را بیشتر پایین انداختم تا اشکم را نبیند. آرشاویر ادامه داد:

-فقط هیچ‌وقت توی عشق خوش‌شانس نبوده... عاشق هرکی شد یه چیزی از شو با خودش برد... با اینکه هر بار تمام قلبشو وسط گذاشت، مشکل این جا بود که با آدمای درستی طرف نبود که دلسوزش باشن... با آدمایی نبود که واقعا بشناسنش... که واقعا بدونن چه گوهری رو دارن حرومش می‌کنن... این دختر کرم‌خورده نیست و من تنها کسیم که تونست قلبشو ببینه... با اینکه هنوز خیلی مونده تا کاملا از شو بدونم ولی همین الانشم انقدری شناختمش که نتونم دست از تلاش کردن بردارم... من بالاخره موفق می‌شم قلب این دختر و مال خودم کنم... می‌دونم براش مناسبم. می‌دونم من دیگه یه آدم کرم‌خورده نیستم توی زندگیش... می‌دونم وقتی بیاد توی زندگی من، دیگه مجبور نیست کمبوداشو با کشتن احساساتش از اساس نابود کنه! پس مرسی که اجازه دادی داشته باشمش...

سرش را چرخاند. طول کشید تا به جای نگاه خیره خیره اش، پوزخندی زورکی بزند و سوار ماشینش شود و موقع رفتن صدای جیغ لاستیک‌هایش محوطه را پر کند.

اگر این من جدید نتوانست این بار هم تکه و کنایه‌هایش را جبران کند، پس کی می‌خواهد دم به بیخیالی بزند و قبول کند که او را ندارد و نخواهد داشت؟! کی قرار است تمام کند این خواستن و خواسته نشدن را؟! من که دارم تمام تلاشم را می‌کنم تا کمر خم نکنم، من که تا بحال به ظاهر موفق بوده‌ام، اما چرا نمی‌توانم از درون هم خوشحال و راضی باشم!؟

-چرا همش عاشق کسایی می‌شم که دوسم ندارن؟

آدم‌ها از قاب پنجره‌ی شیشه‌ای می‌گذرند و اینکه از پشت این شیشه‌های دودی کسی به اشک‌هایم خیره نمی‌شود حس خوب و راحتی دارد... نگاه از پنجره نمی‌گیرم و صدای ضعیف و نامطمئنش سکوت اتاقک گرم و نرم اما ناراحت ماشینش را می‌شکند:

-گفتی دوسم داری... منم همین‌طور...

به طرفش سر می‌چرخانم و خداروشکر که لبخند کنج لب‌هایش نشان از جدی نبودن حرفش دارد. وقتی چیز دیگری نگفتم، خودش دوباره به حرف آمد:

-آدمایی مثل تو عاشق شدن براشون از سر کشیدن یه کاسه زهر دردناک‌تره انگار!

ناخودآگاه به قدری پر از اندوه می‌شوم که قدرتی برای کنترل احساسات فوران کرده‌ام پیدا نمی‌کند. ناگهان با شکستن بغضی وسط گلویم چنان غرق گریه و زاری می‌شوم که حتی برای خودم هم بعید و غیرمنتظره است... چشم می‌بندم و

دل‌م می‌خواهد درست مثل دختر بچه‌ای زبان نفهم، ساعت‌ها ضجه بزدم و از خواستن چیزی بنالم که هرگز مال من نمی‌شود...

چشم می‌بندم و دهان باز می‌کنم. ماشین از حرکت می‌ایستد و با سکوتی که آرشاویر برگزیده، تنها به گریه‌هایم شدت می‌دهم و فین‌فین می‌کنم...

-بیش‌عور عوضی!!!- حال‌م از ش‌بهم می‌خوره... پسر‌ه‌ی آشغال از دماغ‌فیل افتاده... چرا وقتی اون چرت و پرتا رو بارم کرد لال شده بودم؟؟... چرا گذاشتم مثل گاو سرشو بندازه بره و انگار نه انگار... انگار نه انگار من... من... اه... حال‌م حتی از خودم بیشتر از اون بهم می‌خوره...

دستمال کاغذی از توی پاکتش بیرون کشید و جلوی بینی‌ام نگه داشت. دستمال را گرفتم و از گوشه‌ی چشمم نگاهش کردم.

-وقتی اینجوری نگام می‌کنی بیشتر از خودم بدم میاد... اه... اه... من خاک بر سر چرا خفه شده بودم!!!!

دست زیر چانه‌اش زد و متاسف خیره‌ام شد و گفت:

-من به جات حقشو گذاشتم کف دستش... کافی نیست؟

-خودم... خودم باید گند می‌زدم بهش! می‌دونی چقدر سخته اونجوری بیخیال جلوش و ایسم و وانمود کنم که انگار هیچ حسی ندارم؟؟ می‌دونی چقدر با خودم کلنجار رفتم تا بتونم هربار تو روش دریام؟؟ که نذارم ببره... نذارم فکر کنه خردم کرده... اذیتم کرده... می‌دونی چقدر تمرین کردم تا این صورت مسخره‌ی لعنتیم نشون نده چقدر داغونم می‌کنه؟؟ ولی همش امروز دود شد!!!... با لال شدنم گذاشتم اون ببره!... گذاشتم بهم بخنده!!!

-خراب کردی چون سعی کردی ادای کسیو دربیاری که خودت نیستی...

-یه جووری حرف نزن که انگار همه چیزو می دونی...

دستم را گرفت و از روی چشمانم پایین آورد. سرم را به طرفش چرخاندم و نگاهش غلو نمی کرد. زیادی مطمئن بود... به طرز آزاردهنده ای...

-من ادعا نمی کنم همه چیزو می دونم... ولی می دونم دائم داری با صورتت درمورد احساس واقعی قلبت دروغ می گی!... عاشقی؟؟؟ دلتنگی؟؟؟ دلت می خواد داشته باشیش؟؟ بهش نیاز داری؟؟ فقط بذار بفهمه!... به اینکه قراره جوابی که از طرفش بگیری باب میل باشه یا نه، ابدافکر نکن!... این خصلت همه ی آدماست که هیچ وقت جواب درستی ندارن بهت بدن... این تویی که جواب خودتو داری... این خودتی که تهش باید جواب درستی برای خودت داشته باشی... برای مها! برای قلب مها! برای احساسات مها!... اگه چیزی رو دوست داری، فقط اونجوری که دلت می خواد دوسش داشته باش... اگه با به زبون آوردنش دلت آروم می گیره، به زبونش بیار... اگه با پنهنون کردنش آرومی، واسه خودت نگهش دار... ولی به جواب آدما دقت نکن... چون همیشه ناامیدت می کنن... چون هیچ کس خودشو درقبال احساسات بقیه مسئول نمی دونه... ولی نمی تونن نسبت به احساسات خودشون بی توجه باشن...

حرف هایش به طرز شگفت انگیزی آرام کرده بود... انگار چیزی را از عمق پنهان وجودم بیرون می کشید که مدت ها بود گمش کرده بودم... شاید آرامش... شاید امنیت خاطر... نمی دانم فقط قشنگ بود! آهسته بود درست شبیه نسیمی که برای لحظاتی کوتاه روی سوختگی جانم می وزید و آرامش می کرد. مثل نور کم سویی کبریتی که به یک باره دل تاریک شب را می شکافد و لرز وجودت را تسکین می دهد.

فقط دلم می‌خواست صدایش را ضبط کنم و نگهش دارم برای وقت‌هایی که مثل امروز خرابه‌ای از خودم روی دستم مانده و باید فکری به حالش کنم. نفس عمیقی کشید و ماشینش را به حرکت درآورد و به سمت خانه راند.

-می‌دونی نشون دادن احساس واقعیت خیلی زحمتش کمتر از پنهون کردنشه... و هیچ حسی هم توی این دنیا ارزش اینو نداره که به خاطرش خودتو عذاب بدی...

-اگه ابرازش کنم، با پشیمونی بعدش چجوری کنار بیام؟

-چاره‌ای جز تحملش نداری... اگه دینتو به خودت ادا کنی و حرف بزنی پشیمونی بعدش سبک‌تر از وقتی که دایم حسرت نگفتنشو بخوری. این فرق بین پشیمونی و حسرته... من اگه باشم ترجیح می‌دم با پشیمونیش کنار بیام!

نگاهم سردم را به مقابل دادم و گفتم:

-ولی من قبلا بهش گفتم چه حسی دارم و الانم پشیمونم که حسرتو انتخاب نکردم! دیگر تا رسیدنمان حرفی زده نشد. نیازی هم به گفتن چیزی نبود. به قول آرشا من یک بار پشیمانی را انتخاب کردم و حالا به خاطرش عذاب می‌کشم. من مثل او نمی‌توانم با پشیمانی کنار بیایم... اگر پشیمانی می‌تواند اینطور مرا از خودم دور کند، پس من ترجیح می‌دهم حسرت تلاش برای بدست آوردن او را تا ابد در دل نگه دارم!

توی کوچه توقف کردیم و با دیدن معرکه‌ای که جلوی ساختمان برپا بود، با نهایت خستگی آه کشیدم.

-همینو کم داشتم!

اخم‌هایش را تنگ درهم کشید و درحالی‌که که از ماشین پیاده می‌شد گفت:

-تو بمون تو ماشین.

نگاهی به نگاه خیره‌ی سامین به من و نگاه شاکی مبینا به نزدیک شدن آرشاویر کردم و با تکان دادن سری از تاسف پیاده شدم و با کوبیدن پاشنه‌ی کفش‌هایم توجهشان را به خودم جلب کرده و لبخندی زدم...

درست است که با همان یک کلمه نابودم کرد و از درون صدای خرده‌شیشیه می‌دهم ولی هنوز تمام نشده... من هنوز هم توانایی تظاهر به محکم بودن دارم. هنوز کاملاً از پا درنیامده‌ام. تمام این‌ها را با لبخندی مستقیماً خیره به چشمان خودش می‌گویم و روبرویشان می‌ایستم.

-به به مشتاق دیدار!

از چشمان مبینا خون چکه می‌کند!

-باید مشتاق باشی کنارش ببینمت! که بگی بالاخره موفق شدی جامو بگیری!

با شنیدن این جمله برای چند لحظه با رقم خوردن خاطرهای نحس، بغض کردم. زندگی من متناوباً درحال تکرار است. هربار می‌گذرد و می‌چرخد تا درست به همان نقطه‌ی اول برسم!... همه چیز تکرار می‌شود... همه چیز!

-مبینا!

حرف آرشاویر را قیچی کردم و با زهرخند جواب دادم:

-تو خودت جاتو دادی... من هیچ‌وقت سعی نکردم بلندت کنم!

با غیظ و حرص به دوتایمان خیره می‌شد و حرف‌هایش را از لای دندان‌هایش می‌زد و آرشاویر و سامین ساکت بودند.

-حالا دیگه علنا با هم می‌رید می‌آید! می‌گید می‌خندید! کنار هم وایمیستید... بدون ترس... یه دفعه‌ای برید زیر یه سقف و خلاص دیگه!

سرم را بی‌اعتنا تاب دادم و به خندیدن ادامه دادم و سامین گفت:

-صداتو بیار پایین مبینا... می‌تونیم داخل حرف بزنیم.

انگشتش را جلوی سامین تکان داد و صدایش را بالاتر برد.

-تو حرف نزن که من گول غیرت نداشته‌ی تو رو خوردم!

به سرعت چشم‌هایش پر از اشک شد و ادامه داد:

-من خیالم از تو جمع بود که گذاشتم بره... پیش خودم گفتم تنها می‌مونه و برمی‌گرده باز پیشم چون منم اگه نباشم تو هستی... نمی‌ذاری این اتفاق بیفته!... اما فکرشم نمی‌کردم انقدر بی‌غیرت باشی که اجازه بدی جلوی چشمت هرغلطی دلشون می‌خواد بکنن!

-مواظب حرف زدنت باش مبینا!

سرم را چرخاندم تا صورت آرشاپوری را که بالاخره سکوتش را شکسته بود ببینم. در نگاهش کوچک‌ترین حسی نبود... با یک جفت حفره‌ی توخالی زل زده بود به چشمان اشکی مبینا...

-خودت خواستی تمومش کنیم... دیگه بهت چه ربطی داره بعد تو با کی می‌گم و می‌خندم؟

مبینا گفت:

-تو می‌دونستی چرا اون حرفو زدم... تو می‌دونستی قصدم واقعا جدایی نبود! نه نمی‌دونستم!... اصلا بهش فکر نکردم... حتی نخواستمم بهش فکر کنم که واقعا قصدت چی بود... من فقط یه چیزو فهمیدم... که هیچ اعتمادی بین من و تو وجود نداره و منم خسته شدم از بس توضیح دادم و حسمو اثبات کردم!... فقط یه چیز

شنیدم... که می‌خوای تمومش کنی!... اون لحظه فقط یه حس داشتم... که تو خسته شدی... مثل من!

-من خسته شدم ولی نه از تو...

-ولی من از تو خسته شدم مبینا! کلافه شدم از زندونی که همش می‌خواستی منو توش حبس کنی! دیوانه شدم از بس توضیح دادم و نفهمیدی... می‌فهمی؟؟
مات صورت خشمگین آرشاویر بودم و رگ گردنی که ورم کرده بود از غیظ...
گوش‌هایم از شنیدن این حرف‌هایی که از آرشاویر بعید بود، زنگ می‌زد!
سیل اشک‌های مبینا پایان‌پذیر نبود و پشت سرش یک جفت نگاه پرنفرت مرا می‌نگریست که خودم هم شوکه و نگران بودم!
مبینا تلخندی زد و عقب رفت.

-من که می‌دونم قضیه این نیست... تو حتی یه روزم برای من صبر نکردی خبر دارم... تو و این هرزه خیلی وقت بود منتظر همچین فرصتی بودین! تو و این هرزه‌ی عوضی که هیچی از تعهد حالیش نیست... همین زن بی‌صفت که شوهر داره و از اولم به صمیمی‌ترین رفیقش چشم داشت!
جلوی چشمش قرار گرفتم و عصبی گفتم:

-تعهدی وجود نداشت که در نظرش بگیرم! تکلیف من و این که مشخصه... تو و اینم که کات کرده بودین. از کدوم تعهد حرف می‌زنی؟!
با اشک و نفرت لب زد:

-توی آشغال با اون زن و شوهریدا!

خندیدم و دستی در هوا تکان دادم.

-خداروشکر معنی زن و شوهرم نفهمیدیم!

دوباره گفت:

-می دونستی ما همو دوست داریم...

-قبلا هم بهت گفتم... حسی که بین شما بود هیچی نبود جز یه تعصب کور و مزخرف که خودت شورشو درآورده بودی! آرشا توی رابطه‌ی با تو هیچی حس نمی کرد جز یه عذاب اعضا که داشت خفه‌ش می کرد... تو بهش اعتماد نداشتی! من خوب می فهمم چه حسی داره وقتی بهت اعتمادی نداشته باشن... تو فقط محکومش می کردی به گناه نکرده و منم خوب می فهمم حسشو... می بینی؟ راستش من و اون دقیقا مناسب همیم! اینطور فکر نمی کنی؟؟

چشمان پر اشکش مرا به یاد خودم می انداخت. به همین خاطر دلم می خواست کمی بیشتر تنبیهش کنم... لب زیرینش را گزید و در فاصله‌ی کمتری از بین لب‌هایش غرید:

-هرچیزی که درموردت شنیده بودم راسته! تو حتی کثیف‌تر از اون‌ی هستی که ازت می‌گن... حالمو بهم می‌زنی! همون بهتر که عوضی مثل اون سهم آشغالی مثل تو بشه!

به شانهام تنه زد و به طرفش چرخیدم. از کنار آرشاویر گذشت و نگاه آرشاویر خیره‌ی زمین بود. حالش خوب نبود... مثل من از آزار طرف مقابلش لذت نمی‌برد... سرش را بالا گرفت و من این بار حسرت را در نگاهش دیدم... در نگاه کسی که ادعا می‌کرد همیشه ترجیحش پشیمانی‌ست!

با دیدن حال و احوال پریشان آرشاویر با صدای بلندی غریدم:

-تو داشتیش بدبخت! منتها لیاقت نگه داشتنشو نداشتی!

آرشاویر حتی سرش را بلند نکرد و دیدن بغض خفته‌اش حالم را خراب‌تر کرد. برایم مهم نبود چه حرف‌هایی از آن دخترک شنیده‌ام... برایم مهم نبود که چقدر برایم گران تمام شده ولی دیدن این چهره‌ی مغموم آرشاویر تمام صبر و سکوت‌م را به چالش می‌کشید.

بلندتر فریاد زدم:

-داشتنش لیاقت می‌خواست که تو نداشته‌ی احمق!

خواستم دستش را بکشم و زودتر از این جو بیرونش ببرم که خودم به سمتی کشیده شدم. لحظه‌ی آخر چشمان آرشاویر بالا آمد ولی حرکتی نکرد و تنها نگاه کرد تا به دنبال سامین به داخل مجتمع کشیده شوم و داخل آسانسور پرت شوم.

خیلی زود دست از تقلا برداشتم چرا که دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود که بعد از مرور چندباره‌ی حرف‌های پیشش، باز توی چشمان یاغی‌اش زل بزنم و دم از محکم بودن بزنم.

در خانه را باز کرد و از بازویم کشید. وسط پذیرایی ایستادم و بی‌حوصله نگاهش کردم. کتتش را با خشونت از تنم بیرون آورد و روی کاناپه کوبید. دست به کمر مقابلم ایستاد و نفس داغ و آتشش را توی صورتم فوت کرد.

-گفته بودم مراقب رفتارت باشی... گفته بودم دست از سر زندگی این بیچاره‌ها برداری... گفته بودم یه مدت مثل آدم زندگی کنی و این کثافت کاریاتو نگه داری واسه وقتی که پاتو از این خرابشده بیرون بذاری... گفته بودم یا نه؟؟؟ خرنفهم شده بودی یا نه؟؟؟

نگاه خونسردم را از جز به جز صورت آشفته‌اش گذراندم و کف دستم را به آرامی روی سینه‌اش گذاشته و عقبش راندم و فاصله بگیرم.

-دو قدم فاصله‌ست؛ نیازی به اذیت کردن حنجره‌ی خودتو و پرده‌ی گوش من نیست...

صدای فریادش وجودم را از درون لرزاند:

-جواب منو بده عوضی!

به آهستگی لباس‌های بیرون را از تنم درمی‌آوردم. تنها واکنش کوتاهی که به فریادش نشان دادم نگاهی بود که لبخند پیروزمندانه‌ای داشت.

-من هیچ‌وقت به گفته‌های تو اهمیت ندادم... نشنیدم... مهم نبود تا گوش بدم...

بین موهایش چنگ انداخت و لبش را با زبان تر کرد.

-پس واقعا می‌خوای مثل چنار سبز شی وسط رابطه‌ی بین این دوتا!

بی‌توجه جلوی تی‌وی رها شدم و شبکه‌ها را بی‌هدف بالا و پایین کردم درحالی‌که فکرم در عالم دیگری پرسه می‌زد.

-می‌دونی حرفی که مبینا زد... من قبلا به اون دختر زده بودم. شبی که از ختم حاج‌مسعود برمی‌گشتن جلوی در خونه‌شون منتظر موندم تا جواب آزمایش قلبی رو نشون رهی بدم و خودمو خلاص کنم. خوشحال بودم... حتی یه لحظه هم شک نکردم که کارم درسته یا غلط... توی خونه بلبشویی به پا شده بود که نگو... همه فهمیده بودن دختر حاجی میرهادی چه رسوایی بالا آورده... نگاه‌هایی که نسبت بهم عوض شد... حرفایی که می‌شنیدم... بابا از خونه‌ش بیرونم کرده بود... اگه کم‌کای قائمکی عمه نبود معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اومد... من فقط به این چیزا فکر می‌کردم... فقط به خودم... حتی اون لحظه‌ای که جلوی چشمای اون دختر بت رهی رو برای همه می‌شکستم، برای یک ثانیه هم احساس پشیمونی نداشتم... به خودم

حق دادم که هرکاری می‌تونم برای آینده‌ی بچهم انجام بدم؛ حتی اگه به قیمت پست کردن خودم باشه... به همه گفتم اون پدر بچه‌مه و توی چشمای اون دختر زل زدم و گفتم جای منو گرفته! می‌دونی چه جوابی بهم داد؟ اون گفت هیچ‌وقت دنبال گرفتن جای کسی نبود... جای خودشو توی زندگی رهی می‌خواست. با اینکه می‌دونسته جایی نداره؛ دلش خواست این فرصتو به خودش بده و خوش خیال باشه... ولی اون دختر بچه هیچ نمی‌دونست جاش کجای زندگی رهی بوده... من با اینکه اون حرفو زده بودم، ولی خیلی خوب می‌دونستم من حتی به گرفتن جاش نزدیک هم نشدم! من همون لحظه هم خیلی خوب می‌دونستم جایی ندارم... اون دوتا خیلی وقت بود که دستاشونو برای گرفتن دست اون یکی به سمت هم دراز کرده بودن؛ من فقط مثل یه کابوس نصفه شب بودم که گره خوردن دستاشونو به وقفه انداختم... اونی که جایی نداشت من بودم! همیشه من می‌مونم!

سرم را بالا گرفتم و به دیوار تکیه زده بود. از اینکه حداقل مثل گذشته اجازه‌ی حرف زدن را ازم نمی‌گرفت راضی بودم.

-حالا می‌فهمم چرا با وجود اون همه تلاش واسه تموم کردن این نفسا، هنوز موندم... زندگی من دائما مروره... تکرار یه دوره‌ی کوتاه... تک تک اون لحظه‌ها برای من تکرار می‌شه تا جایی که همه‌شو با عمق وجودم حس کنم. من موندم تا عذاب اون لحظه‌ها رو بچشم. بخاطر همینه که زندگی‌م توی همون نقطه گیر کرده و هیچی بهتر نمی‌شه. باید انقدری بمونم تا این مرور تموم بشه... شاید بعدش آماده‌ی رفتن باشم...!

چشمانش را به سمتم سوق نداد تا تلاش کنم چیزی بخوانم. کمی این پا و آن پا کرد و با گفتن:

-حالا نیست که واسه موندت رسالت مهمی رو دوشته!

به سمت آشپزخانه رفت و بطری آب را یک نفس سر کشید. لبخندی زده و شانه بالا انداختم. فلشم را پشت تیوی زدم و یکی از فیلم‌های فایل درونش را پلی کردم.

-فیلم می‌بینی؟

پوزخند زد و کتش را از کنارم برداشت و مچ دستش را گرفتم.

-چیه کنار من نشستن عصبیت می‌کنه که هی فرار می‌کنی؟

نگاهم کرد.

-اگه حوصله‌ت سر رفته دنبال سرگرمی دیگه‌ای باش؛ من حوصله‌تو ندارم.

-عجب! یکیو داشتیم که حسابی حوصله‌مو داشته باشه منتها جنابعالی پروندیش...

-عادت کردی چشمت فقط به مال دیگرون باشه؟ عقده داری!؟

مچش را به حالت منزجری روی هوا رها کردم و با نازک کردن چشم، تکیه‌ام را به پشتی دادم و گفتم:

-چون از خودم چیزی ندارم که باهاش وقت بگذرونم... همه چیزی که چشمم می‌بینه مال مردمه!

صاف ایستاد و نفسی کلافه بیرون فرستاد.

کنترل را توی دست گرفتم و خودم را کنار کشیدم.

-بگیر بشین جنونم واگیر نداره.

دمپایی‌هایش را روی زمین کشید و راهش را به سمت اتاق در پیش گرفت. تیزر فیلم پخش شد و کنترل را گوشه‌ای انداختم و موهایم را بین انگشتانم گرفتم و چشم بستم. این روزها هر چند دقیقه یک‌بار مود عوض می‌کردم... نه اینکه خودم

دخالتی در این وضع داشته باشم، دیگران دائما احوالاتم را تغییر می دهند و وادارم می کنند مجنون وار رفتار کنم... وادارم می کنند خودم را گم کنم!

دست به زانوانم می گیرم و برای خاموش کردن چراغها برمی خیزم. بشقابی پر از میوه می کنم و روی پا می گذارم و بی میل و بی اشتها به مانیتور خیره می شوم. صدای پایش را توی آشپزخانه می شنوم.

چرخی می زند و در یخچال هم چند بار باز و بسته می شود. تمام تلاشم را می کنم که هوش و حواسم اطراف آشپزخانه نچرخد ولی تقریبا تا بیرون آمدنش، چیزی از محتوای فیلم نمی فهمم. اخم هایم را بیشتر درهم می کشم و دلم می خواهد خاموشش کنم که با سروصدای فراوان روی صندلی کناری ولو می شود.

متعجب نگاهش می کنم. اخم هایش را بیشتر درهم می کشد و دلسترش را سر می کشد و بی حوصله ی خیره ی مانیتور می شود.

می خندم... شبیه احمق هایی که دلخوشی ها و دلی کوچک دارند... ساده باور می کنند... ساده می بخشند... ساده فراموش می کنند و... ساده می شکنند!
-تازگی زود تو بحث کم میاری... یا قبول کردی حریف نیستی یا...
-زیپ دهن تو بکش. نیومدم به صدای تو گوش بدم.

چپ چپی نگاهش می کنم و نارنگی درشتی از توی ظرف برمی دارم و به سمتش نشانه می روم. به محض اینکه نارنجی به مقصد پیشانی اش رسید با لبخندی مودیانه می گویم:

-بگیرش!

بعد از اصابتی دیدنی، چشمان درشتش را برایم دوبرابر می کند:

-چته وحشی!

شانه‌هایم را بالا می‌گیرم و خودم را عقب می‌کشم.

-اوپس! انگار این اتاق صدا رو دیر منتقل می‌کنه... گفتم بگیرش بخدا!

نارنگی دیگری برایش پرت می‌کنم و با چشمان خشمگین روی هوا می‌گیرد.

-بیا با هم میوه بخوریم!

پشت چشمی نازک می‌کند و سعی می‌کنم بیشتر از این عاصی‌اش نکنم تا نرود.

فیلم دیدن کنارش لذت‌بخش است. از همان اولش هم کنار خودم برایش جا باز

کرده بودم تا نزدیکم بنشیند ولی توی ذوقم زد...

پیش خودم فکر کرده بودم، خدا را چه دیدی شاید مثل این فیلم‌ها، کار به جاهای

حساس رسید و وسیله‌ای شد برای رساندن من به او... شاید سبب شد کدورت‌ها را

کنار بگذاریم... شاید...

در همین فکرها بودم که با دیدن صحنه‌ی پیش‌رو به خودم گفتم: "مرغ آمین در راه

بود!"

زیرچشمی نگاهش کردم... کوچک‌ترین ری‌اکشنی بعنوان آدم سالم نداشت! بشقاب

میوه را روی میز گذاشتم و متوجه شدم که گوشه‌ی ابرویش پرید... لبخندی خبیث

زدم و پاهایم را بالا کشیده و توی خودم جمع کردم. صدای ماچ و بوسه تنها صدایی

بود که سکوت خانه را می‌شکست با این حال کنترل را بالا گرفتم و چندتای دیگر

زیادش کردم...

دیدم که پلک‌هایش را کلافه روی هم فشرد و لبش دائما می‌جنبد تا طبق معمول

تشری بزند... ولی قبل از اینکه فرصت این کار را پیدا کند، دوربین موبایلم را روی

صفحه‌ی مانیتور تنظیم و شروع به فیلم‌برداری کردم.

-تنهایی فشار آورده؟!-

انگشتم را به نشان سکوت روی بینی‌ام نگه داشتم و سرم را نزدیک یقه‌ام فرو بردم که مثلا خجالت کشیده‌ام. آنقدر نگاهم کرد تا صحنه بگذرد و من هم دوربینم را پایین بیاورم. حواسم بود که هنوز هم نگاهش به من است... بیشتر خندیدم و شروع به تایپ کردم و در همان حالی که از روی کاناپه پایین می‌آمدم تا به اتاق برگردم، گفتم:

-یادت باشه آخرشو برام تعریف کنی...

هنوز یک قدم برنداشته بودم که موبایلم را از توی دستم کشید و درحالی‌که به زحمت نفس زدن‌های عصبی‌اش را کنترل می‌کرد، سرش را توی گوشی فرو کرد:

-واسه کی فرستادیش..

چیزی نگفتم و مقاومتی هم نکردم.

دوباره تکرار کرد:

-با توام... کجا فرستادیش؟؟ واسه کدوم عوضی‌تر از خودت فرستادیش هان؟؟

صورتش مثل لبو سرخ شده بود. رگ‌های برجسته‌ی بازویش بیش از حد معمول توی چشم بود. موهای بلند و نامرتبش هم رگ‌های پیشانی‌اش را پوشانده بود ولی بدون دیدنش هم می‌دانم متورم است.

آهسته گفتم:

-نگرفتمش...

عصبی‌تر به جوش و خروش آمد:

-به من دروغ نگو... دیدم چت می‌کردی!!

-این باکسمو چک کن... جواب پیام طنازو دادم.

دوباره سرش را توی گوشی فرو کرد و به نظر صحت حرفم را چک می کرد. وقتی صدای نفس هایش کمی آرام شد، با اینکه می دانستم چیزی که می خواهم بگویم پشیمانی به بار می آورد، اما این بار نخواستم حسرتش را بخورم.

نگاهم را به طرفی دادم و زمزمه کردم:

-فقط خواستم به جبران این مدت که چیزی ازت ندیدم، یکم غیرتیت کنم.

چند لحظه توی نگاهم غرق شد و باز طوری که انگار خیالش راحت نشده موبایلم را گشت و کمی بعد روی صفحه هنگ کرد. سکوتش که طولانی شد، گوشی را از توی دستش چنگ زدم و با دیدن عکس دوتایی من و آرشاویر آب دهانم را قورت دادم... همان عکسی بود که شب عروسی توی ماشین گرفتیم. من در رخت عروس و او در کت و شلواری آراسته...

سرم را بلند کردم و نگاه ماتش هنوز به جای خالی موبایل توی دستش بود. نتوانستم چیزی بگویم. چه باید می گفتم؟ چرا باید توضیح می دادم؟ وقتی که او خودش گفت زندگی با من را جدی نمی داند...

دستی به گردنش کشید و کمی در شوک همان حال ماند و خیلی زود با لبخندی ناباور سر بلند کرد.

-واقعا از اول براش نقشه داشتی!

و بدون اینکه منتظر شنیدن دفاعی از جانب من باشد، با قدم هایی محکم وارد اتاقش شد و در را محکم تر بست...

دست‌هایم دو طرف پایم سست شد. احساس تهی بودن تمام وجودم را در خودش
بلعید. با صدای کوبیده شدن چیزی که از اتاقش آمد و هیچ ایده‌ای درموردش
نداشتم، نفس سنگینی توی ریه‌هایم کشیدم تا بغضم را فرو دهم. پاهای سستم را به
دنبال خود کشیدم و روی کاناپه خوابیدم.

زانوانم را توی بغلم جمع کردم و به مانیتور زل زدم و با خود زمزمه کردم:

-پس چرا نمی‌گی دوسم داری...-

DONYAEMAMNOE

فیلم سپیده تقی زاده

فصل هفتم

(طناز...)

چندین بار شماره‌اش را می‌گیرم و جوابگو نیست. ناسزایی زیرلب نثارش می‌کنم و گوشی را توی کیف می‌چپانم. با دقت و با احتیاط از بین سنگ‌ها می‌گذرم و نگاهم را به دوردست‌ها می‌دهم. گلرخ هرگز نمی‌گذاشت روی قبرها پا بگذارم... می‌گفت هیچ کس دوست ندارد در خانه‌اش را لگدمال کنند.

کمی دورتر قامت زنی در لباس بلند آبی‌رنگی به چشم می‌خورد که ایستاده و از کنار سرش دودی به هوا برخاسته. به گمانم خودش باشد. به قدم‌هایم سرعت می‌دهم و بی‌سروصدا مقابلش می‌ایستم. چشمانش را به آرامی از قبری خاکی که با پارچه‌ی سیاهی پوشانده شده می‌گیرد و با نیم‌نگاهی به صورتم، روی سنگ قبری می‌نشیند.

-دیر کردی... دیگه داشت حوصله‌م سر می‌رفت.

نگاهی به سنگ قبر بنده‌خدایی کنار پایم می‌کنم و سعی می‌کنم خودم را حدفاصل دوقبر جا دهم و روی دو زانو حالت نشستن می‌گیرم.

-یک ساعته سرگردونم بین توی قبرستون... کری نمی‌شنوی صدای گوشیتو؟؟

سیگارش که به انتها رسیده، کناری روی زمین، وسط کپه‌ای از فیلتر، خاموش می‌کند و یکی دیگر از پاکتش خارج می‌کند.

-می‌خوای؟

سری بالا می‌اندازم و قهرآلود جواب می‌دهم:

-هرکاری می‌کنم به دودش عادت نمی‌کنم. توام چه خبره خفه کردی خودتو؛ گند زدی به مزار اموات مردم!

چشمان نقاشی شده‌اش را از صورتم می‌گیرد و با پوزخندی روی قبر دست می‌کشد.

-دست خودم نیست... اولین باره جلوی مامانم سیگار دستم می‌گیرم و نمی‌تونه سرم داد و هوار کنه...

مبهوت سرم را بلند می‌کنم.

-مادرت رفت؟؟

پک عمیقی می‌زند و دودش را به هوا می‌فرستد. چشمانش خالی‌تر از هر زمان

دیگری است. سیاه بر تن نکرده... ولی دلش مثل همیشه تاریک به نظر می‌رسد.

-جایی نرفته... همین جاست... بالاخره آرام گرفته... برای همیشه صدایش بسته شده...

دستم را متاثر به سمتش دراز می‌کنم و نمی‌گذارد نوازشش کنم.

-من... واقعا متاسفم طنناز!... چرا بهم نگفتی خودمو برسونم بهت؟؟ کی این اتفاق

افتاد؟؟ تو که گفتی حالش داره خوب می‌شه...

بی‌حالت نگاهم کرد:

-متاسف نباش... اگه می‌دونستم دم مرگش اونقدر قشنگ می‌خنده، بیخودی به این

در و اون دور نمی‌زدم تا بیشتر نگهش دارم.

-طنناز... حالت اصلا خوب نیست...

گفت: ولی از این به بعد قراره خوب بشه...

-بهم بگو چه بلایی سرت اومده...

سرش را بالا گرفت و نگاهی به دورترها داد. دنبال چیزی می گشت انگار...
می فهمیدم پریشانی اش. هرچند که تمام مدت سعی می کرد پنهانش کند... در
نگاهش این بار حسرت بود. نگرانی بود. دلتنگی بود.

-بابام پنج سال پیش مُرد. آهی در بساط نداشت... من و مامانم بیشتر درآمدی که از
کلفتی و نوکری ملت در می آوردیم، واسه خرج و مخارج دوا دکتر بابای زمین گیرم
می رفت. همین دور و برا خاکش کردیم... پول نبود براش سنگ قبر بخریم؛ یه نهال
کاشتیم و نشون گذاشتیم... الان دیگه بالا سر هر جنازه ای صدجور نهال و درخت
دراومده... امروز هرچی گشتم نتونستم نشونمونو پیدا کنم... بابامو گم کردم...

درحالیکه از شدت بهت به سختی زبان در دهان می سراندم، زمزمه کردم:
-هر کدوم از این قبرا به اسم صاحبشون جایی ثبت شدن... پیدا کردنش سخت
نیست...

با اینکه در باغ دیگری سیر می کرد، به تایید سر تکان داد:
-جدی؟!!

و بدون اینکه منتظر تایید من بماند، خودش ادامه داد:

-ولی سنگ مامانم نهایت تا دو هفته دیگه آماده ست... گم نمی شه. قبر مامان تو
کجاست؟

سست روی زمین نشستیم و سرم پایین افتاد. بی معرفتی را در حقش تمام کرده
بودم. در حق مادری که رفت تا من بمانم...
-تو شیراز دفنش کردیم...

برای چند لحظه خیره‌ام شد.

-سنگ داره؟

-آره... سنگ داره.

چیزی فرو داد و دوباره پرسید:

-خوشبخت بود؟

بغض وسط گلویم جا خوش کرد.

-تا قبل از من آره.

خندید و سرش را تاب داد.

-ولی مامان من قبل از من شوربخت بود، بعد من سیاه‌بخت!

و بلندتر خندید و غم‌زده به مادرش خیره شد.

-چرا؟

-بابای من همون روزای اول زندگی از داربست افتاد و چون بیمه نبود فلج شد و دیگه نتونست روی پاهاش وایسه... مامانم پیشش موند و ازش مراقبت کرد... وقتی منم اومدم که دیگه به سبزه نیز آراسته شد... ولی مامانم عقب نکشید. فقط بیشتر کار کرد. همیشه هم خندید... البته دست تنها روزگار نمی چرخید... از طریق حاج‌آقای مسجد محلمون، با یه خیر آشنا شدیم. کمکای اون بود که تونستیم دووم بیاوریم. وقتی بزرگتر شدم تا حدودی کمک مامان بودم و اوضاع خوب نبود ولی باز بهتر بود. یک سال بعد بابا، من یه تصادف سنگین داشتم. مادرزادی یه کلیه‌م مشکل داشت؛ با اون تصادف دیگه اون یکی هم پوکیده بود و جوابگو نبود. باید پیوند می‌شدم... کلیه می‌خواستم... پول می‌خواستم...

سرش را به تنه‌ی درختی قدیمی تکیه داد و بی‌طاقت پرسیدم:

-بعدش؟

-بعد از عمل که بهوش اومدم فهمیدم مامان با اون حاج‌آقای خیر ازدواج کرده... بهش می‌گن قیم... سرپرست... یه بابایی که از پس زندگی‌مون برمیاد... همیشه فکر می‌کردم بابا که بمیره زندگی ما راحت‌تر می‌شه... ولی حالا به نظر می‌رسه بابا از عمد خودشو از من قایم می‌کنه.

تکه‌تکه و مبهم حرف می‌زد. نمی‌توانستم وادارش کنم همه‌ی زندگی‌اش را با جزئیات برایم تعریف کند. فقط از حرف‌هایش می‌فهمم که با آمدن آن ناپدری دوران سختی را سپری کرده و حالا دلش حسابی پر است. عذاب وجدان دارد که همیشه پدر واقعی‌اش را سربار می‌دید. از غم از دست دادن مادرش سرخورده است و همه‌ی زحماتش را هدر رفته می‌پندارد.

نیازی به توضیح نیست... فقط می‌فهمم که دنیا به او هم آسان نگرفته. آرزوهایش را توی فیلتر سیگارش قرار داده و هرلحظه دودش می‌کند.

با برگ‌های زیر پایم بازی می‌کنم و می‌گویم:

-قبلا گفته بودی توام گذشته‌ی شومی مثل من داشتی... گفתי وقت زیادی نداری تا از کسایی که اذیتت کردن انتقام بگیری... نکنه... مرضی چیزی داری؟! -

-مریض نیستم... فقط کار خاصی تو این دنیا ندارم. اولین هدفم زنده نگه داشتن مادرم بود که فایده‌ای نداشت و نموند... آخرین هدفم تاوان گرفته تا با آرامش بمیرم.

-من کمکت می‌کنم!

چشمش به چشمانم متصل شد. همیشه از سردی نگاه او بود که سرمازده می شدم. او بود که یادم داد چطور یخ باشم. چطور خونسرد از کنار آدم‌ها بگذرم. چطور آرام باشم و با نهایت آرامش ولی کینه انتقام بگیرم. نبخشم و حسرت ناگفته‌ای را نخورم. قشنگ نبود هیچ ولی... حداقلش راحت تر بودم...

-چرا همچین نگاه می کنی؟؟ تا الان تو کمکم می کردی از این به بعد من... نکنه منو رفیقت نمی دونی؟

مکشی کرد و با همان حالت گفت:

-چرا... تو تنها رفیقی هستی که دارم.

لبخند زدم و از جا بلند شدم.

-میای یا می خوای بیشتر پیش مامانت بمونی؟

نگاهی اجمالی به قبر خاکی انداخت و برخاست.

-حرفی باهاش ندارم... الان دیگه خودش همه چیزو می دونه.

چند قدم برداشتیم. هوای قبرستان خفه و زندگی درونش مُرده بود... بوی تنهایی می داد. آنقدر خسته به نظر می رسید که دلم می خواست کاری برایش بکنم. برای دختر تنهایی که هیچ وقت تکیه نکرد... کسی را نداشت که تکیه اش را به او بدهد. برایش ناراحت بودم و متاسف... ولی خوب می دانم تا چه حد از ترحم بیزار است.

-از کی می خوای انتقام بگیری؟

-تو زندگی تو دوست داری؟

خیره اش می شوم.

- چرا می‌پرسی؟

بی‌حالت نگاهم می‌کند:

- نمی‌تونم بپرسم؟

وقتی اصرارم را بر سکوت می‌بیند ادامه می‌دهد:

- از بعد از تولد دیگه خبری ازت ندارم. نگفتی نتیجه چی شد.

با یادآوری آن شب کزایی غمی سخت مثل یک لایه خاک روی قلبم را می‌پوشاند و با ایستادنم متعاقبا می‌ایستد.

- اینکه باهاش حرف بزنی... بخندی... کنارش بشینی... باهاش صمیمی شی... جزو قرارمون نبود!؟

- آره خب... همیشه نمی‌شه نقشه‌هارو مو به مو اجرا کنی... گاهی اوقات شرایط

ایجاب می‌کنه یه سری حرکتای خارج از برنامه بزنی.

- چه ضرورتی داشت اون کارو انجام بدی!؟

- تو بهونه می‌خواستی تا به یکی بچسبی... من اون بهونه رو بهت دادم.

نفس خفه‌ای بیرون فرستادم و گفتم:

- باید از من اجازه می‌گرفتی... یا حداقل انقدر کشش نمی‌دادی... یا سعی نمی‌کردی

جلوش عشوه بریزی!

اندکی مکث کرد و آهسته جلو آمد. مقابلم ایستاد و توی نگاه نگرانم زل زد. لبخند

داشت. با اینکه همچنان ضرورتی درکار نبود تا با نشان دادن لبخندش احساس

بدتری پیدا کنم.

- فکر می‌کنی نقشه دارم از چنگت درش بیارم نه؟ نگرانی از دستش بدی؟ دلت

می‌خواد بدونی چیا می‌گفت تا ببینی ارزششو داره به خاطرش اینجوری تو روی من

دریایی؟

آب دهانم را از راه گلوی خشک شده‌ام فرو دادم. از اطمینانی که توی چشمانش موج می‌زد ترسیدم. جوش غرورم را زدم و نتوانستم زبانم را بچرخانم. شک داشتم... توی برزخ دست و پا می‌زدم. داشته‌هایم از او را مرور می‌کردم و دلم قرص نمی‌شد تا در دفاع از رابطه‌مان حرفی بزنم. دلم نمی‌خواست چیزی بشنوم... اما نمی‌توانستم هم در برهوت بی‌خبری روزگار سپری کنم و در توهم حسی که نبود پیر شوم...

پس چاره‌ای جز سکوت نبود. تصمیم را بر عهده‌ی خودش گذاشتم... اینکه بخواهد حرفی بزند یا نزند.

می‌گفت مشتاق زیارت بوده!... تعریفمو زیاد شنیده؛ می‌خواست خودش بیاد سراغم! صورتش را جلوی صورت سرخ شده‌ام گرفت.

از مصاحبت با من خوشحال شده و می‌شه شمارمو داشته باشه؟!... دوست داره بیشتر باهام آشنا بشه... از شخصیتم خوشش اومده... اینکه کجاها می‌تونه پیدام کنه و...

بسه!

چیه؟ فکر می‌کنی دروغ می‌گم؟!

چشمانم را تا روی چشمانش سر دادم و یادم آمد سامین چقدر دنبال طنز می‌گشت... یادم آمد چطور به صورتش می‌خندید... طنز زیاد حرف نزده بود؛ خودم زیر نظرشان داشتم... سامین کسی بود که بحثشان را پیش می‌برد و در همان حال بی‌توجه به حضور من می‌خندید...

ترسی از اینکه من آن صحنه را ببینم نداشت... طنز را که دیده بود، من به کل از خاطرش رفته بودم!

اشک توی چشمانم حلقه زد و چشمم سوخت و طناز را از پشت پرده‌ای تار از اشک دیدم.

نگاهم پایین افتاد و آهسته گفتم:

-دروغ نمی‌گی...

زهرخندی زد و عقب کشید.

ادامه دادم:

-ولی تو حق نداری.

دست به سینه ایستاد.

-بهم اعتماد نداری؟

چیزی نگفتم و صدایش را عصبی بالا برد.

-بعد اینهمه مدت بهم شک داری؟؟ من که انقدر سعی کردم کمکت کنم! حالا نتیجه‌ش اینه؟؟ اینجوری ازم تشکر می‌کنی؟؟ واقعا فکر می‌کنی من قراره به خاطر شوهر تحفوت کنارت باشم؟؟ می‌خوای اگه معذبت می‌کنم همین جا تو رو به خیر و منو به سلامت!

هوای تازه می‌خواستم و سرم را بالا گرفتم؛ رو به آسمانی که انگار بالای سر من یکی نبود و نخواهد بود!

-هان باز درد عشقت اود کرد؟؟ نمی‌خواستم هیچ‌وقت بهت بگم... می‌دونستم این شکلی می‌شی... ولی خودت خواستی بدونی. بایدم می‌دونستی... تا بفهمی هنوزم چقدر احمقی که فکر می‌کنی بهت حسی داره...

با چشمانی گریان نگاهش کردم و سرم را به نفی تکان دادم.

-اون رو من غیرتی می‌شه... کاراش می‌گه دوسم داره... نمی‌تونم باور کنم حسی بهم نداشته باشه.

کلافه شد.

-چون مرد همینه!! چه یه زن، چه هزار زن اگه توی زندگیش باشن روی همه شون احساس مالکیت داره! این عشق نیست... این مالکیت از روی عشق نیست... اونا فقط دلشون می خواد روی همه کنترل داشته باشن. تو الان زنشی و اینو همه می دونن... درسته صوریه ولی مهم اینه که همه تو رو زن سامین می دونن و کارای تو رو به اون ربط می دن... مگه خودش هزار بار بهت نگفته وقتی از خونهش رفتی می تونی هر غلطی دلت بخواد بکنی؟؟ حتی از جونتم نگذشته و گفته از پیشش رفتی بذار بمیر اصلا! دیگه چطور باید بهت بفهمونه که فقط نمی خواد بهش ربط پیدا کنی مها؟؟ چرا انقدر خری تو آخه؟؟؟

صدایش خیلی بلند نبود ولی انگار گوشم از صدای فریادهایش سوت می کشید! سرم را با دست گرفتم و توپیدم:

-خفه شو اصلا دیگه نمی خوام چیزی ازت بشنوم!

نگاهش پرغیظ به چشمان پررم بود که بابغض لب زد:

-همیشه با حرفات دلمو خالی می کنی... بدم میاد ازت!

و به سرعت کوله ام را از روی خاک برداشتم و با گام های بلند و محکم کنارش زدم.

جایی را نداشتم که بروم. درواقع خانه ی آدم ها همیشه جایی ست که او را بخواهند...

قدیم ترها نمی دانستم. نمی فهمیدمش. اما امروز خیلی خوب درکش می کنم. خانه ی

آدم ها همان جایی ست که او را بخواهند...

دنبالش می‌گردم... دنبال خانه‌ام... دنبال جایی که مرا بخواهند. دوستم داشته باشند. بود و نبودم برای اعضای آن خانه فرق کند. دلتنگم شوند. دلشان بخواهد نزدیکشان شوم.

من چنین خانه‌ای داشتم؟ حتی یک نفر هم هست توی این دنیا که دلش مرا بخواهد؟ یعنی هیچ‌کسی نیست که دلتنگم باشد؟ حالا دلتنگِ دلتنگ هم که نه! همین که گهگاهی از خاطرش بگذرم هم کافی‌ست. اما هست؟

شماره‌ی آرشاپور را می‌گیرم و منتظر می‌مانم تا صدای ضبط‌شده برای چندمین بار اعلام کند که مشترک موردنظر حال و روز خوبی ندارد و نمی‌خواهد پاسخگوی هیچ تماسی باشد. به گمانم عشق قدرتمندترین حس این جهان باشد. حتی قدرتمندتر از تلافی... قدرتمندتر از انتقام... راهی که به نظر برگزیده‌ام ولی گاهی فراموش می‌کنم. گاهی از تک و تا می‌افتم. گاهی تا می‌خورم گوشه‌ای...

یک ساعتی روی نیمکت خالی و سرد نمناکی می‌نشینم و زل می‌زنم به شکوفه‌ی صورتی که روی شاخه‌ی درختی، نمکین سر از زیر برف بیرون آورده و تازگی و جوانی‌اش آغاز را یادآوری می‌کند. بوی بهار می‌آید؛ اما بهاری که در کهنگی بهارهای پیشین به چشم نمی‌آید. بهاری که پشت بهار پارسال پنهان شده... بهاری که هنوز در پارسال گیر کرده.

طوری که انگار زمان متوقف شده باشد. در همان بهار... بهاری که من تنها روی این نیمکت ننشسته بودم. من بودم و یک نصفه‌ی دیگر درونم! مها بود و یک خورشید، که هنوز از پشت ابرهای سیاه مادرش بیرون نیامده بود.

خورشیدی که هرگز طلوع نکرد و بهار را با خودش برد. بهار را از اینجا برد... به جایی که من هر چقدر هم که بگردم پیدایش نخواهم کرد. بهار را برد و اینجا دیگر بهار ندارد... جایی که مها باشد، دیگر بهار نمی آید. این دل رنگ بهار را نخواهد دید... هرگز... بعد از او...

ساعتی دیگر می گذرد و همچنان دنبال خانه ام هستم. خبری از آرشاویر و گوشی روشنش نیست و به نظر گلفروشی ها تنها جاهایی هستند که نفس کشیدن در هوایشان ممکن است.

به گلبرگ های چند گل دست می کشم و عطر چندتایی را توی ریه هایم جمع می کنم.

-یه دسته گل به سلیقه ی من چگونه؟!

به سمت پسر جوان گل فروش سر می چرخانم و لبخند بی منتش برایم حس زنده بودن دارد. کاش همه اینطور لبخند زدن را بلد باشند. شاید چند دقیقه ای می شود که بی حرف بین گل هایش می چرخم و زندگی می کنم. لابد فکر می کند مشکل پسندم... نمی داند قصد من چیز دیگری ست.

با اینحال از اینکه با لبخند هر چند بی منظورش ولی برای مدت کوتاهی مهربانی را یادم می اندازد، سپاسگزارم. سری به تایید می جنبانم و دست به کار می شود. توی مغازه ی کوچکش به هر طرف می چرخد و چند دقیقه ای بدون فکر به چیزی، نفس می کشم. کمی بعد دسته گل زیبا و خوش بوی جلوی صورتم می گیرد. هنوز هم همان لبخند شیرین بر لبانش می درخشد... از پشت دسته ای از گل های تازه، سری خم می کند و می گوید:

-امیدوارم موردپسند باشه.

بدون تردید می‌خندم. انگشتانم را به دور دسته گل می‌پیچم و در حالیکه نمی‌توانم چشم بر روی آن همه زیبایی ببندم، زمزمه می‌کنم:

-خیلی خیلی... قشنگه!

راه دبیرستان را در پیش می‌گیرم و مثل آن روزها طوری این مسیر را طی می‌کنم که انگار از خیابانی پر از جاذبه‌های گردشگری می‌گذرم. نمی‌توانم لبخندی را که از آن پسر گل‌فروش قرض گرفته‌ام را پنهان کنم. نگاهی به گل‌های توی دستم می‌اندازد و با بلند کردن سر، نیمی از لبخندم را فرو می‌دهم.

مرددم... چند دقیقه‌ای معطل می‌مانم تا بالاخره انگشت لرزانم زنگ در خانه را لمس کند. صدای گلرخ جانی دوباره شد که توی تنم پخش می‌شود. هرچند که وقتی فهمید چه کسی پشت در است، جا خورد و به نظر در حد انتظارم خوشحال نشد! نفس عمیقی می‌کشم و خودم را دلداری می‌دهم. من هنوز دختر این خانه‌ام. اینجا خانه‌ی من است چرا که همه‌ی اهالی‌اش دلتنگ من هستند. مشتاقند برای دیدارم. دوستم دارند...

توی حیاط با احتیاط بیشتری قدم برمی‌دارم. نه چون از واکنش اهالی این خانه می‌ترسم؛ فقط می‌خواهم بی‌تفاوت از کنار کودکی‌ام نگذشته باشم.

گلرخ آسیمه به استقبال می‌آید. چشمش که به گل‌های توی دستم می‌افتد، رنگ از چهره‌اش می‌پرد. بدون حرف توی آغوشش پناه می‌گیرم. خودم را محکم به تنش می‌چسبانم و چندین بار عطرش را بو می‌کشم.

-دل‌م برات تنگ شده بود عمه...

جانش می لرزد. کنار گوشم سخت نفس می کشد. سرم را عقب می گیرم و چشمانش برای اولین بار بی فروغ است. لب‌های تیره‌اش را از نظر می گذارم و صورتش را قاب می گیرم.

-چته عمه؟! -

زورکی می خندد و با همان دستان لرزان، موهایم را از روی شال نوازش می کند.

-خوبم عزیزدلم... تو خوبی؟ -

دستش را می کشم و روی مبلی می نشانمش.

-نه خوب نیستی... معلومه خوب نیستی! بگو بینم چی شده؟ مریض شدی؟ -

دستم را توی دستانش گرم می کند و خسته به نظر می رسد.

-پیری و هزار جور درد دیگه.

بغض می کنم.

-چرا بهم نگفتی بهت سر بزدم؟ -

-چرا اومدی قربونت برم؟ -

نگاه ناباور و دلخورم را بالا می آورم و چند لحظه با تماشای جای جای صورتش رفع دلتنگی می کنم.

-گفتم شاید دلتون برام تنگ شده باشه.

گونه‌ام را نوازش می کند و از خداخواسته زیر پایش زانو می زدم.

-مگه می شه دلم تنگ نشه برات آخه نفس مادر! من هرروز دلم برات تنگه... -

هرلحظه دلم برات تنگه...

مادر... الحق که با بودن تو همیشه درد نبود مادرم، تسکین یافت.

-فقط تو؟

سکوت می کند.

-فقط تو دلت برام تنگ می شه؟ بابا چی؟ اونم دلش برام تنگ می شه؟

-مگه می شه نشه؟ هرچی باشه باباته. غرورشه که نمی ذاره حرف بزنه.

امیدوار به دسته گلی که از بدو ورودمان، مثل من خیلی تحویل گرفته نشد، نگاه می کنم و می خندم.

-منم واسه همین اومدم.

چشمان کدرش، تیره تر از قبل مرا می نگرد. دستش آرام آرام کنار می رود. انگار که می خواهد چیزی را بفهماند که به زبان آوردنش سخت است. می ترسم از بار دیگر پس زده شدن. می ترسم از بار دیگر تک افتادن. نگرانم با این نوع خواسته نشدن نتوانم کنار بیایم... با نخواستن گلرخ!

دستش را قبل از اینکه کاملاً عقب کشیده شود، می گیرم و به قلبم می چسبانمش. اجازه می دهم تقلای قلبم را لمس کند و بداند چه بلایی دارد سرم می آید. با دنیایی تمنا توی نگاهم، چشمانش را چنگ می زنم و آهسته می پرسم:

-تو از دیدن من خوشحال شدی... مگه نه؟

اشک پر می کند قاب چشمانش را. از خیر گرفتن جوابم می گذرم و برمی خیزم. چرخی دور خانه می زنم و به قاب عکسها دست می کشم. از وقت ناهار خیلی وقت می گذرد پس گشنگی را به روی خودم نمی آورم.

-زندگیت... چطور...

به سمتش می چرخم و لبی کج می کنم. توی صورتش به دنبال آشنایی می گردم. دنبال کمی اهمیت...

-می خوام برگردم خونه.

ترس چشمانش را پنهان نمی کند و می نالد:

-مها...

-نمی تونم درستش کنم دیگه... تلاشمو کردم. به حرفت گوش کردم و دختر خوبی

شدم... ولی منو نمی خواد. فکر می کنه فقط زندگی خودش این وسط بهم ریخت...

فکر می کنه قربانی شده. دوستم نداره... نمی خوادم داشته باشه...

خجالت زده گردنی تاب داده و دستانم را پشت کمر بهم گره می زنم و به زور

می خندم.

-نمی خواد منو دیگه... مجبورش که نمی تونم بکنم.

-بابات هنوز از دستت ناراحته.

-می دونم. ولی خودت گفتی غرورش نمی ذاره بگه که دلش برام تنگ شده. اون گلو

خریدم که پیام و کارشو راحت کنم. امشب منو می بخشه. بابامه... نمی تونه بیخیالم

بشه مگه نه!؟

نمی خواهم ناامیدی چشمان یا زبانش دست و پایم را سست کند. پس بدون گرفتن

جواب صریحی، راه اتاقم را در پیش می گیرم و می گویم:

-می رم یکم بخوابم. خیلی خسته‌م...

نمی دانم شاید از آخرین باری که پایم را از این اتاق بیرون گذاشتم زمان زیادی

می گذرد... ولی من که راه اتاقم را فراموش نمی کنم! وسط مخروبه‌ای ایستاده‌ام و

نمی دانم اتاقم را کجای این انباری می توان پیدا کرد.

خبری از اتاق من و کودکی‌ام نیست... همه چیز درهم و برهم و بهم ریخته است.

بیشتر شبیه سردابه‌ای زشت و ترسناک است که آن را با اتاقم اشتباه گرفته باشمش.

مگر چند وقت نبودم؟ مات برده سرم را عقب می کشم و گلرخ را صدا می زنم. صدایم
انقدر بلند و رساست که مطمئن باشم به گوشش رسیده و اگر جوابی نمی شنوم،
یعنی اعتراض من جوابی ندارد تا بدهد!

در را پشت سرم به آرامی می بندم و با کنار زدن وسایل های شکسته و خاک گرفته،
روی تخت جایی برای نشستن پیدا می کنم. به زحمت به تاج تخت تکیه می دهم و
زانوانم را بغل می کشم. چیزی در وجودم حس می کنم؛ که نیست ولی جایش به
یادگار مانده در وجودم.

دستی روی شکمم می کشم و اشکی می چکد.

-می بینی خورشید کوچولو؟ اینجا اتاق مادرت بود... همیشه اینجا باهم خلوت
می کردیم. از آینده مون می گفتیم. آینده ای که فقط من توش بودم و تو... یادته
ساعت ها باهات حرف می زدم؟ بهت می گفتم چندین روز صرف کردم تا دکوراسیون
این اتاقو شکلی کنم که عاشقشم... این اتاق شبیه آسمون بود... بالاترین طبقه ی
آسمون که حسابی نزدیک به خداست... ابرا زیر پاهات بودن... خورشید توی بغلت
بود... یه همچین اتاقی درست کرده بودم یادته؟ با اینحال بهت قول دادم اگه اومدی
و ازش خوشت نیومد می تونی هرجوری دلت می خواد عوضش کنی... گفتم فقط تو
می تونی دست بهش بزنی. ولی حالا ببین! نگاه کن چه بلایی سرمون آوردن؟... شده
یه خرابه. هرچند که دیگه فرقیم نمی کنه... بهر حال هیچی شبیه اونی که
می خواستم نشد... نه تو موندی... نه رهی موند... نه بابات بالاخره منو خواست... نه
من دختر این خونه موندم!

باید از دست دادن اتاقم را نشانه‌ای در نظر می‌گرفتم که دیگر راه برگشتنی نیست؟
باید چه می‌کردم با دلی که شور می‌زد؟ چه باید می‌کردم با تنهایی که بوی طعفنش
تمام شهر را آلوده کرده؟ من باید چه می‌کردم با این بی‌کسی؟

با سرانگشت نم چشمانم را گرفتم و ملحفه‌ی غبارگرفته را توی بغلم کشیده و
جنین‌وار به پهلو خوابیدم تا خورشید درونم راه نفس کشیده داشته باشد. چشمان
خیسم را می‌بندم؛ دلم برای خوابیدن در این اتاق لک زده بود. خیلی سریعتر از
چیزی که انتظارم می‌رفت، درگیر خواب شدم و چندی بعد با صدای آشنایی چشم
گشودم.

صدای پدر می‌آمد. صدای مهربانی که داشت از شلوغی راه و روزمرگی‌هایش برای
گلرخ می‌گفت. بوی غذا می‌آمد. شامی دلپذیر که گلرخ پخته بود. عطر و بوی خانه
هوش و حواسم را برده بود پی آن روزها.

پی روزهایی که دخترک این خانه بودم. از روی تخت پایین پریدم و توی آینه با
دیدن رد اشک، کرم پودرم را با دست پخش کردم و با لبخند از اتاق بیرون آمدم.
توی پذیرایی مقابل هم نشسته بودند و بابا از سینی روی میز استکان مخصوص
چایش را برمی‌داشت.

-سلام.

با شنیدن صدایم انگار که خیالاتی شده باشد، چشمش را بالا آورد درحالی‌که در
همان حرکت خشک شده بود. منتظر بودم تا گلرخ نگاهم کند و به بودنش دلگرم
شوم ولی انگار نمی‌خواست برگردد. دستان عرق کرده‌ام را جلویم بهم گره زدم و سرم

را شرمنده بالا و پایین تکان دادم. جو سنگینی که معذبم می کرد با لبخند کم جانی مغلوب کرده و تحلیل رفته تر گفتم:

-خسته نباشید.

-تو... اینجا چی کار می کنی؟؟

از غربت لحنش توان حرف زدنم را از دست دادم و غمگین نگاهش کردم. عصبانی درحالی که مرا شبیه غریبه ای با دست نشان گلرخ می داد، از جا پرید و فریاد زد:

-این اینجا چیکار می کنه گلرخ؟؟

-آروم باش احمدرضا...

و آهسته تر زمزمه کرد: گناه داره...

بیشتر فریاد کشید... طوریکه انگار هیزم بر آتش خشمش اضافه کرده باشند.

-این گناه داره؟؟ این بی آبرو گناه داره؟؟ می فهمی چی می گی؟؟ از نظر تو این

دختره ی خیره سر و بی حیا بی گناهه؟؟

بی طاقت پلک برهم رساندم و لب برچیدم.

-اشتباه کردم بابا... ببخشید.

تیر نگاه سختگیرش توی قلبم فرو رفت.

-ببخشم؟؟ چیو ببخشم؟ می دونی چیکار کردی با آبروی من؟؟ می دونی چه حرفایی

شنیدم از این و اون؟؟ من اگه تو رو ببخشم که دیگه غیرت ندارم دختره ی...

تحمل توهین بیشتر نداشتم. تا به این اندازه هم زیادی شنیده بودم.

-با دور انداختن من باغیرت نمی شید بابا...

کوه آتش فشان بود!

صدایم را پایین آوردم و ملایم‌تر ادامه دادم:

-من جز شما کسیو ندارم بابا... می‌خوام برگردم پیشتون. قول می‌دم از این به بعد هرچی شما بگید... میشم همون دختری که همیشه می‌خواستید باشم. چادر سرم می‌کنم. آرایش نمی‌کنم. می‌شینم تو خونه و اصلا با هیچکی حرف نمی‌زنم... بابا دور همه‌چیو خط می‌کشم. دختر خوبی می‌شم... فقط یه فرصت دیگه بهم بده... می‌خوام برگردم پیشتون... می‌خوام برگردم خونه...

-کی می‌گه اینجا خونه‌ی تونه؟؟ هیچی اینجا مال تو نیست... همه رو ریختم دور! هرچیزی که به تو مربوط باشه انداختم بره به جهنم! تو رو هم باهاشون! کجا می‌خوای برگردی؟؟ من خیلی وقته دختری مثل تو ندارم... دندون لگو باید کشید... باید انداختش... دختر بی‌آبرو رو باید انداختش... شهره‌ی شهر و باید انداخت دور! تازه دارم سرمو جلوی مردم بلند می‌کنم... از یاد هیچکس نمی‌ره هنوزم که هنوزه زمزمه‌هاشونو می‌شنوم ولی دارم تحمل می‌کنم... حالا بذارم برگردی که دوباره حرفم بیفته سر زبونا؟؟

حق زدم. دیگه تاب و توان نداشتم ولی باید محکم می‌ماندم. اگر الان با این تلخی‌ها کم بیاورم و بروم، شاید دیگه هرگز فرصتش را پیدا نکنم.

قدمی به سمتش برداشتم و دستم را به طرفش گرفتم. کمک می‌خواستم. در نگاهم التماس بود. در لحنم تمنا. او پدرم بود... پدر می‌بخشید... هر چقدر هم که دلخور باشد. باید باحوصله باشم تا بخشش را بدست آوردم.

-گور بابای حرف مردم. برای من مردم مهم نیست بابا... برای من شما مهمید. شما منو بزرگ کردید... شما مواظبم بودید... شما هم برام مادر بودید هم پدر... حرص منو شما خوردید... شما موهاتونو به پای من سفید کردید نه مردم... شما به گردن من حق دارید نه مردم... شما باید منو ببخشید نه مردم!

دستانش پایین افتاد و انگار که لایه‌ای اشکی چشمان خسته‌اش را پوشاند.

-آره من بزرگت کردم. من عمر و جوونیمو به پات ریختم. من حرصتو خوردم تا این قدی شدی... ولی اشتباه کردم!

تمام تنم سر شد. کاش می‌مُردم جلوی چشمانش. کاش نمی‌شنیدم. بیشتر التماسش کردم؛ با نگاهم... کاش رهایم نکند. کاش بر رفتن و طرد کردنم اصرار نکند. کاش کوتاه بیاید... کاش ببخشد...

-آره اشتباه کردم. نباید می‌کردم... ولی من که نمی‌دونستم این می‌شی... من که نمی‌دونستم اینجوری جواب زحماتمو می‌دی... چه می‌دونستم می‌شی آفت جون و آبروم... ولی حالام دیر نشده. من دختری مثل تو ندارم. نمی‌خوام داشته باشم. دختری مثل تو بدرد من نمی‌خوره.

ولی از اولش قرار بر این نبود که به دردش بخورم. او پدر من بود و من دخترش. خطا کردم. اشتباه کردم و خودم به سخت‌ترین شکل ممکن تاوانش را دادم؛ هنوز هم تاوان می‌دهم...

از زمین و زمان برایم می‌بارد و اوپی که غصه‌ی زحماتش را می‌خورد، چرا این را نمی‌بیند؟ چرا مستحق بخشش نبودم؟ منی که بیشترین ضربه را به خودم زدم... اگر

گناه من انقدر سنگین است پس چرا زنده هستم؟ برای چه مجازاتی باید خودم را آماده کنم؟ کجا بروم؟ چرا بروم؟

لال شدم. باز هم مقابلم اجبار زمانه بود و من این طرف دنیا... دنیایی خالی... دنیایی ظالم... بلاتکلیف... بلاتکلیف میان مرگ و زندگی.

دستانم دو طرف پایم چسبید و شانه‌ام افتاد. دیگر اشک نداشتم. نگاهم به روی دگمه‌های پیراهنش چفت شده بود. همان جا، در همان لحظه، به خودم قول دادم که دیگر برای نگاه کردن به چشمانش سر بلند نکنم. گذاشتم روی همان دگمه گیر کند پدرم. خاطراتش. بخششش.

-احمد رضا... مها اشتباهشو فهمیده... پشیمونه. اذیت شده. دیگه بسه... تو رو خدا بسه... نکن اینجوری...

زمزمه‌های عمه در گوش پدرم اثر نداشت. دیگر نمی‌خواستم داشته باشم. سرم را پایین انداختم و پرهی پالتویم را چنگ زدم و سراسر غرق نفرت شدم. صدای خراشیده و گرفته‌ی گلرخ را زیر قدم‌های محکم و سنگینم رها کردم و قبل از بیرون آمدن از آن خانه، دسته‌گلم را هم چنگ زدم.

کلید را توی قفل در می‌چرخانم و وارد خانه‌ای غرق تاریکی می‌شوم. بدون اینکه سر بلند کنم، پای‌کشان راه اتاقم را در پیش می‌گیرم که با صدایش متوقفم می‌کند.

-کجا بودی تا این وقت شب؟

خانه تاریک‌تر از آن بود که جایش را تشخیص دهم. با این حال از گوشه‌ها پیش می‌روم و خودم را به سمت صدایش می‌کشم. صدای نفس‌های آرامش را از روی مبل دونفره‌ی کنار شومینه‌ی خاموش می‌شنوم. سایه‌اش را هم می‌بینم...

-با توام.

اشک توی چشمانم حلقه می‌زند و او قادر به دیدنش نیست... پس نگرانی از این بابت وجود ندارد. با قدمی دیگر خودم را کنارش رها می‌کنم و بدون حرف سرم را روی بازویش می‌گذارم. تن داغ، سرمای وجودم را مغلوب خودش می‌کند و وقتی اولین قطره‌ی سوزان اشکم بازوی برهنه‌اش را خیس می‌کند، آهسته می‌پرسم:

-فرق پدر واقعی و ناپدری چیه..

بعد از مکثی طولانی کنار گوشم می‌پرسد:

-باباتو دیدی؟

سوختم و گفتم:

-می‌تونم یکم اینجوری بمونم؟

تکانی آرام خورد.

-چی؟

چشم بستم.

-پنج دقیقه فقط؛ بعدش می‌رم... هیچی نگو...

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. خیلی نگذشته بود که دستش به آهستگی و با احتیاط روی بازویم نشست و با نوازش‌هایش سعی کرد، برای اولین بار، همدردی کند.

نزدیک به یک ساعت است که مقابل تالار پذیرایی عروسی، توی ماشین نشسته‌ایم و به جمعیت میهمانان دعوت‌شده نگاه می‌کنیم. از سرمای هوا کمی کاسته شده؛ نمی‌دانم از آمدن بهار است یا همدم شدن بدنمان.

نگاه کلافه و بی‌حوصله‌ای به مجسمه‌ای که با صورتی برافروخته صندلی کنارم را اشغال کرده می‌اندازم و بار دیگر لباس‌ها و سر و وضع آراسته‌اش، آتش وجودم را شعله‌ور می‌سازد.

-اگه کارت دعوت بدون همراه دستت رسیده بود خودت مثل بچه آدم می‌اومدی یکی دوساعت با این فیگورت مجلسشونو منور می‌کردی و منو علاف خودت نمی‌کردی... اگه کارتت با همراه بود، خب خبر مرگت یه ندا می‌دادی منم پلوخور یامو بی‌پوشم! چته عین گشت یه ساعته داریم این بیرون کیشیک می‌دیم و مهموناشونو زیرنظر گرفتیم؟! منتظر گنده‌شونی؟؟

سری کج می‌کنم تا بلکه دلیل موجهی برای سگرمه‌های درهمش ارائه کند.

-چیه میرغضب شدی؟ بخاطر عزای مامانت نمی‌ری تو؟ خب چرا از اول دعوتشونو رد نکردی؟

بر سکوتش اصرار دارد.

-منتظری بیان اسکورتت کنن؟! می‌خوای برم داخل اطلاع بدم مشرف شدی؟

با غمی سنگین و مشهود به آدم‌ها زل زده. دستی به صورتم می‌کشم و پوف کلافه‌ای از بین لب‌هایم فوت می‌کنم.

-خاک بر سرت! آخه تو که وقت زیادی داشتی واسه حروم کردن دیگه چرا منو دنبال خودت کشوندی سادیسمی؟؟

-خودت گفתי کمکم می کنی انتقام بگیرم.

گیج و گنگ به طرفش می چرخم.

-عروسی کیه؟!

تلخند می زند.

-کسی که باورش کرده بودم...

-برام تعریف کن.

-خیلی طول کشید تا حسشو باور کنم. عادت به دوست داشته شدن نداشتم!... باور داشتم دوست داشتن آدما به این راحتی نیست... باور داشتم دوست داشتن و اعتراف کردن بهش مسئولیت داره؛ هرکسی نمی تونه ازش حرف بزنه... ولی اون خیلی راحت و مطمئن حرف می زد... انقدری پافشاری کرد تا تونست دختر ساده‌ی وجودمو از دنیای سیاه و تاریک ذهنم بیرون بکشه و عاشقش کنه... کم کم به چیزایی باور پیدا می کردم که اون اعتقاد داشت... باور اون باور من شده بود... (کپی پیگرد دارد- از کنار هم می گذریم از سپیده تقی زاده) دنیای اون مال من شده بود... می دونست چه زندگی دارم. اون از تک تک دردام خبر داشت و همیشه می گفت پام می مونه... من دختر پاکی بودم. معصوم و سر به زیر بودم؛ درست مثل یه دختر بچه سالم و امیدوار... بهش گفته بودم نمی تونم تا قبل ازدواج تامینش کنم. گفته بودم اهلش نیستم و گفته بود بخاطر این چیزا منو نمی خواد... می تونه یه عمر باهام زندگی کنه بدون اینکه بهم دست بزنه!... می خواست به تماشای چشمام شب و روزشو بگذرونه... حرفایی می زد که نمی تونستم عاشقش نشم... اون دنیای تلخ و زهرمار منو شیرین کرده بود... باور داشتم وقتی برای همیشه باهاش زندگی کنم، همه‌ی اون روزا یادم می ره... منتظرش بودم... منتظر بودم بیاد و منو از اون جهنم بیرون بیره... ولی نیومد!

خواستم دستش را بگیرم ولی هاله‌ای اطرافش حس می‌شد که انگار نمی‌شد بهش دست زد! نمی‌شد وارد دنیایش شد. نمی‌شد درکش کرد...

دستم را نرسیده به دستانش پس کشیدم و پرسیدم:

-چرا نیومد؟

-بعد از اینکه فهمید چه بلایی سرم اومده بدون هیچ حرفی رفت...

-یعنی اون کسی نبود که بهت... دست... زد...؟

-تجاوز... اونى که اینکارو انجام می‌ده خجالتی ازش نداره ولی تو از بردن اسمش فرار می‌کنی؟! نه... اون کسی نبود که بهم تجاوز کرد... ولی جرمش دست کمی از اون نداشت... وقتی تو یه ثانیه تمام امیدت دود می‌شه دردش کمتر نیست.

ماشین سفید گل‌زده‌ای بوق‌زنان از پیچ خیابان می‌پیچد و دسته‌ای از مهمان‌ها هلهله‌کنان به استقبالشان می‌آیند. میان حجم غلیظی از دود اسپند، داماد از ماشین پیاده می‌شود و برای همراهی عروس خانم، ماشین عروس را دور می‌زند و طناز پر از کینه زمزمه می‌کند:

-گناه اون ادعای دروغینشه... آدما باید پای مسئولیت حرفاشون وایسن... تا آخرش... اگه قرار نبود تهش روشنایی باشه، از اول نباید چشمایی که به تاریکی عادت کرده بودنو غرق نور می‌کرد...

عروس با دنیایی ناز پیاده شد و دستش را دور بازوی شوهرش حلقه کرد. توی آغوش‌ها فشرده می‌شد و همگی خوشحال به نظر می‌رسیدند.

-این وسط اون دختر چه گناهی داره؟

بعد از سکوتی تقریبا طولانی گفت:

-اینکه صمیمی ترین دوستمه...

بهت زده نگاهش می کنم. توی چشمانش مظلومانه آب جمع شده که با پوزخند خبیث لب هایش در تناقض است. می دانم که هیچ حرفی مناسب این لحظه نیست. من از صمیمی ترین هایم کم نکشیده ام. من از عشق کم نکشیده ام. فقط خودم را می بینم... لباس عروس به تن کرده ام...

سعی می کنم به زور بخندم... سعی می کنم داماد را بخندانم... سعی می کنم دوست داشتنی باشم... سعی می کنم... دائما در حال اثبات کردن خودم هستم... اما آخرش هم... من هیچ چیز نیستم... نه برای پدرم... نه برای شوهرم... نه برای دوستانم... نه برای این دنیا...

چشمان طنز حتی برای لحظه ای پلک نمی زند مبدا ثانیه ای از صحنه ی پیش رویش را از دست دهد. بغضی دارد که اجازه ی شکسته شدنش را نمی دهد. می فهممش. چشمانش را می خوانم. مگر من و او چه داشتیم در این عالم که نگران از دست دادنش باشیم؟ کجای این دنیا بودیم؟ چرا بودیم؟

نفس عمیقی کشیدم و خیره به مقابلم گفتم:

-برنامه ت چیه؟

چشمانش برعکس لب هایش نمی خندید. من همیشه به چشمانش اعتماد کردم که مثل این بار ابری شده بود ولی می خندید.

-می خوام خرابش کنم... زندگی همه شونو... خراب می کنم.

نفسی کشیدم و گفتم:

-هستم!

نگاهش را به پیش‌رو داد و از ماشین پیاده شد. با آن کفش‌های پاشنه ده‌سانتی راه رفتن سخت بود، بخصوص برای او که جز کتانی چیزی در پاهایش ندیده بودم.

با خونسردی همیشگی‌اش جمعیتی را که دور عروس و داماد حلقه زده بودند، کنار زد و من هم به دنبالش جلو رفتم. با لبخند کنار زنی ایستاد که با خوشحالی نقل به آسمان می‌پاشید. زن متوجه‌ش نشد ولی عروس و داماد بعد با رسیدن به ما به قدری شوکه شدند که بی‌اختیار همه توجهات را به سمت ما جلب کردند. بهت و ترس عروس و داماد، همه را وادار به سکوت کرده بود. طنز لبخند گشاد زد و عروس رنگ‌باخته را توی آغوشش کشید و روی هوا بوسه زد.

لحظه‌ای بعد عقبش زد و چشمان عروس حتی پلک هم نمی‌زد.

-مثل ماه شدی عروس خانوم خوشگل!

داماد فوراً به خودش آمد و درحالی‌که برای هدایت عروسش دست دراز می‌کرد، با پریشانی و اضطراب تعارفاتی بلغور کرد:

-خیلی خوش آمدید. شادیاتون جبران کنیم.

خواست عروس را ببرد ولی انگار سر جا میخ شده بود. پسر چیزی دم گوشش می‌گفت ولی او زیر نگاه خیره و خندان طنز، سرش را پایین انداخته بود و اندکی بعد با تعلق نگاهش کرد.

منتظر حرکتی بودم. مطمئناً طنز نیامده بود تا فقط با حضورش آن دو را شرم‌منده کند و برود. در این میان زنی که اسپند دود می‌کرد جلو آمد و با دست آزادش عروس را در بغل فشرد.

-خوشبخت بشی عروس گلم... عروس قشنگم... نازنینم...

دخترک از آغوش مادرشوهرش بیرون آمد و با لبخندی رنگ‌باخته نگاهش را از او گرفت و خواست از کنار طنناز بگذرد که بالاخره سکوت طنناز شکست.

-تبریک می‌گم. بالاخره به دستش آوردی.

با این حرف همه‌ی سرها به سمتمان چرخید. عروس پرحرف و غم‌زده خیره ماند و داماد درمانده چشم بست.

-براش جشن گرفتی... بخاطرش کلی آدم دعوت کردی... می‌دونم. درک می‌کنم. آخه شب بزرگیه... شادی؛ دلت می‌خواد همه توی همچین شبی کنارت باشن. شاهد خوشبختیت باشن. جشن گرفتیم داره... آره. منم بودم همین کارو می‌کردم. چون باارزش‌ترین چیزی بود که داشتیم... چون تنها چیزی بود که داشتیم... داشتن اون جشن گرفتیم می‌خواست.

پسر با چشمانی پرحرف در سکوت به حرف‌های طنناز گوش می‌داد. دیگر بیش از آن برای دور کردن عروسش از این میدان تلاشی نکرد. درواقع از همان اولش هم به نظر میل چندانی به انجام این کار نداشت. دختر سرش را به طرف او چرخاند تا شاید عکس‌العملش را بسنجد، اینکه چه فکری کرد را نفهمیدم ولی سرش را نومیدانه پایین انداخت و طنناز با لبخند گفت:

-نمی‌تونی دلگرمش باشی... چون همه‌ی راهو خودت تنهایی تا اینجا اومدی. تو بودی که اونو می‌خواستی... آدما واسه چیزایی که براش زحمت نکشیده باشن نمی‌جنگن مگه نه؟

یکی از زن‌ها گفت: شکوفه نمی‌خوای ببینی این دختره بی‌نام و نشون کیه؟؟

شکوفه که به نظر همان مادر داماد بود، گیج و گنگ سری تکان داد:

-چی می گی دختر؟؟ تو دیگه کی هستی؟

با اخم گفتم:

-دندون رو جیگر بذاری گوشه دستت میاد خانوم!

زن وامانده خیره‌ی من شد و طنز بی‌اعتنا این بار مقابل پسر قد الم کرد.

- ساختم بود آخه. درآوردن همچین چیز باارزشی از چنگ من... اونم با اون حد از عشق و وابستگی... وقتی که همه دنیا رو توی چشمای من می دید... همه آرزوش زندگی با من و در آغوش کشیدنم بود... خب خیلی سخت بود بدست آوردنش. دزدیدنش.

تیو چشمان پسرک حلقه‌ای از اشک و حسرت دیده می‌شد. تمام شده فرض کرده بود. این زندگی شروع نشده را مفت و مثل باخته بود به طنز و زخمی که بر جانش زده بود. طنز چرخید و این بار زنی را در تیررس نگاهش قرار داد که تمام مدت با بهت و نگاهی خیس، طنز را از نظر می‌گذراند. همان زنی که اول از همه کنارش ایستاده بود و به صورت خوشحالش لبخند زده بود...

- منو یادت میاد خاله؟ حتما یادت میاد. مگه میشه طنز و یادت بره؟ دختری که هر بار جایی برای رفتن نداشت و از بی کسی پناه می‌آورد به در خونه‌ت، دستشو می‌گرفتی می‌آوردیش توی خونه‌ت... اگه خیس از بارون بود خشکش می‌کردی... اگه گشنه بود سیرش... اگه پر گلایه بود آرومش... آره یادت میاد صمیمی‌ترین رفیق دختر تو که خیال می‌کردی گم شده. راستی خاله... می‌دونی دخترت داره با پسری ازدواج می‌کنه که قرار بوده همسر من باشه؟ می‌دونی دخترت با پسری که قرار بود همسر من باشه، وقتی من هنوز بودم، وقتی اون پسر با تمام وجودش عاشق من بوده، خوابیده؟!!

زن به سختی لب باز کرد:

-چی داری می‌گی..

-نه... شاید ندونی. ولی حالا بدون. این پسر جون می‌داد برای من. شک ندارم عاشقم بود. انقدری که حد نداشت. ولی... از من چیزی می‌خواست که من نمی‌خواستم بهش بدم. نمی‌تونستم... دلم می‌خواست ولی نمی‌خواستم از بیراهه‌ش برم. چون دختر خوبی بودم!... ولی دختر تو نبود که اینو فهمید و تصمیم گرفت از راهِ همون بیراهه، عشق منو از دل اون پسر بیرون بیاره.

صدای پچ‌پچ از هر طرفی می‌آمد و دیگه موسیقی پخش نمی‌شد. من تک‌تک آن لحظات را با طنز نفس کشیدم. حتی با آن دخترک که امشب عروسی‌اش بود... دنبال وجه تشابه می‌گشتم... دنبال تمایز می‌گشتم... دنبال خودم می‌گشتم... خودی که خیلی از خودش بودن گذشته بود... اما هنوز هم که هنوز است نتوانسته فراموشش کند... نتوانسته بیخیالش شود... این خود، آن خود را روزی هزاربار مرور می‌کند و نتیجه نمی‌گیرد!

-پس بگو قضیه از چه قراره! هر غلطی کرده بودید تو خامی و جاهلیت دیگه این پسر ازدواج کرده. فکر کردی فیلمه؟؟ اومدی عروسیشو خراب کنی؟ جمع کن این پتیاره‌بازیارو دخترجون! برو رد کارت..

-من ابدًا واسه خراب کردن این شب فرخنده نیومدم. وصلت از این شیرین‌تر؟ هیچ زوجی روی زمین به اندازه‌ی این دوتا بهم نمیان! همین که اجازه بدم این دوتا همدیگه رو خوشبخت کنن تا دوتا آدم دیگه رو، خودش مناسب‌ترین کاره! من فقط دارم کمکشون می‌کنم همدیگه رو بهتر بشناسن! مگه غیر از اینه که قبل ازدواج باید

تحقیق کرد؟ من خیلی منتظر موندم ولی کسی نیومد سراغم... من هم عروسو هم دامادو خیلی خوب می‌شناسم... می‌دونم چه راهیو اومدن تا رسیدن به این شب... من فقط اومدم یه هرزه رو به هرزه‌ی دیگه بهتر معرفی کنم!

-دهنتو ببند دختره‌ی...

طناز دست زیر چانه‌ی عروس گذاشت و سرش را بالا داد و مجبورش کرد در چشمانش نگاه کند.

-تو خوب یادته چی بودی برام نگار جونم! نه؟ تو از جیک و پوک من خبر داشتی... تو از مشکل رابطه‌ی ما خبر داشتی... من دختر خوبی بودم نه رفیق؟ تا اینکه اون اتفاق لعنتی برام افتاد و یه شبه تبدیل شدم به دختر بد.. بدون اینکه هیچ تعریف درستی از بد بودن داشته باشم! ولی خودت بگو... من بد بودم یا تویی که از عشقمون خبر داشتی و تمام اون مدتی که من داشتم برات درد و دل می‌کردم، توی حرفام دنبال سرنخی می‌گشتی تا باهاش طرفمو به خودت جذب کنی؟ من بد بودم یا اون که حتی بعد از اینکه با من کات کرد و مثلاً با تو توی رابطه بود، بارها برگشت بهم به امید اینکه دوباره بهش راه بدم؟ و تو اینارو نمی‌دونستی نه؟! من بد نبودم رفیق... تو بد بودی. تو بدی که حتی همین الانشم با وجود اینکه می‌دونی این مرد برات مرد زندگی نمی‌شه بازم براش جشن گرفتی! همچنان خوشحالی! فکر می‌کنی بردی! ولی در حقیقت تو چیزی نیستی جز یه بازنده... دیگه براش جذابیتی نداری... می‌دونی چرا؟ چون اون فقط دنبال یه چیزی بود که ازت بگیره و توام مثل من بد کنه...

نگار مبهوت و از پافتاده به نیم‌رخ پسر چشم دوخت و طنز در ادامه نگاهی بی‌شرم به سرتا به پایش انداخت و با پوزخند بدون اینکه از ولوم صدایش کم کند، جلوی همگان پرسید:

-ولی تو که دیگه دختر نیستی مگه نه؟

-خفه شو بی‌حیای بی‌شرف! تو دیگه از زیر کدوم بته عمل اومدی که به خودت اجازه می‌دی هر چرت و پرتی رو به زبون بیاری جلوی این همه مرد! بی‌طاعت روبروی زن ایستادم و با نقرتی که از گذشته و خاطراتم تغذیه می‌شد، گفتم:

-این حرفا چرت و پرت نیستن؛ طبیعتشه! درمورد توام هست... درمورد منم هست... چرا باید از حرف زدن درموردش خجالت بکشه؟؟ چرا اهانت امثال پسر تو مشکلی نداره ولی دختری که بهش تجاوز شده، دختری که یه عمر با شکنجه‌ی روحی و فشاری که پسر تو بهش می‌آورد عذاب کشیده و به امید عشق واهی همه زندگیش تباه شده، حق نداره درموردش حرف بزنه؟؟

-تو... تو واقعا اینکارو کردی شایان؟!... این راست می‌گه...؟

شایان مات و مستاصل مانده بود. هرکسی مثل من می‌توانست متوجه آن حس غریب توی نگاهش شود. نگار هم حتما می‌دانست احساسات واقعی او چیست که نای حرف زدن نداشت. چندین لحظه در سکوت گذشت که مادر داماد دوباره به جوش و خروش افتاد. با دیدن نگاه‌های خیره‌ی فامیل و زمزمه‌هایشان، پوست لب‌هایش را می‌جوید و در چشمانش آتش زبانه می‌کشید.

-چیه نشستید به تماشا؟؟ هیچکی نیست جلوی این دوتا دختر عوضی رو بگیره؟؟ موندید به چرندیات دوتا دریده گوش می دید؟ برید گمشید ببینم...

خواست قدمی به طرفمان بردارد که طنز جلوی من قرار گرفت و محکم تخت سینه‌ی زن کوفت. او هم که انگار منتظر چنین فرصتی بود تا دعوا را ما شروع کنیم، داد و قال راه انداخت. دوباره جلو آمده بود و دستش را بالا می برد تا روی صورت طنز بنشانند که در یک لحظه پسرش بین شان قرار گرفت و آن سیلی را که حقش بود، نوش کرد.

صدا از کسی در نمی آمد؛ فقط هق هقی که در گلو خفه می شد و نامی که نومیدانه زیر لب نگار ناله شد.

-شایان...

شایان سرش پایین افتاده بود. صورتش سرخ بود ولی آخ نگفت. عاشق بدبختی بود. عشق بلد نبود. هیچ کس بلد نیست؛ این دنیا پر است از شایان هایی که عشق را بلد نیستند... از شایان هایی که اگر بلف نمی زدند، اگر تنها کمی بیشتر می ماندند تا شاید راهی پیدا شود برای عاشق ماندن، تنها اگر کمی فرصت می دادند، کمی درک می کردند، کمی مرحم می بوندند، کار به اینجا نمی کشید... طنز این شکلی نمی شد. عشق انقدر بی ارزش نمی شد...

هیچ کس دخالتی نکرد. اینکار شایان همه چیز را تمام شده نشان می داد و دیگر جای بحث باقی نمی گذاشت. میان بهت و خیرگی همه، به آرامی به طرف طنز برگشت. توی نگاه طنز می گشت... شاید به دنبال طنز سابق... ولی من معنی این نگاه های

خندان طناز را می دانم. انتقامش را گرفته... آرام گرفته... دستش را به آهستگی بر جای سیلی روی صورت سرخ شده‌ی شایان گذاشت و با سرانگشتانش نوازشش کرد و لبخند زد:

-هروقت خواستی می تونی برگردی... من می تونم برای همیشه متعلق به تو باشم. برگرد... حتی بعد از اینکه با اون ازدواج کردی... دست و پای طناز دیگه با هیچ قانون و مقرراتی بسته نیست!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم شایان روی گونه‌اش جاری شد و دست طناز را خیس کرد. پشت سرش نگار به زمین افتاد و ویران به جایی نامعلوم خیره شد. طناز یک قدم عقب کشید و هزمان با جدا شدن دستش از صورت شایان، انگار که روح از بدنش جدا می شد و به سمتش کشیده شد. طناز کارش را کرده بود. فقط خندید و نزدیک من گفت:

-دیگه بریم.

سرش را از پنجره بیرون انداخته بود و باد توی موهایی که با کنار رفتن شالش، در هوا پریشان بود، موج می انداخت. از آینه‌ی کوچک سمت خودش حواسم بهش بود؛ حتی یک قطره اشک هم توی نگاه خیره‌اش تاب نمی خورد. می دانم جایش گذاشته‌ام. من طناز را و طناز خودش را...

شاید نگاه خیس و شرمنده و پرحسرت شایان کار خودش را کرده باشد. یا شاید ناله‌های پشیمان و پراندوه نگار... می دانم چه حالی دارد. می دانم روح و جانش را

پیش آن دو نفر جا گذاشته است... آخر مگر به همین راحتی بود؟ شکستن و نابود کردن کسانی که هرکدام بخشی از قلبش را تا به ابد به نام خود ثبت کرده بودند؟! سوالی نپرسیدم. از عمد مسیر را طولانی کردم، بلکه همه چیز را در همین خیابان‌ها جا بگذارم و بیاید. دلم برایش می سوخت... دلم برای دلش می سوخت... دلی که هزارتکه بود و هر تکه‌اش در دست یک بی معرفت... دلم می سوخت... دلم برای دل خودم می سوخت... دلم برای هر جفتمان می سوخت!

درحالی‌که هر دو به زحمت سعی می کردیم صدای قهقهه‌مان، صدای اعتراض بقیه‌ی واحدها را در نیاورد، از پیچ پاگردها می گذریم و هنوهن کنان پله‌ها را گز می کنیم. -این آسانسورم که هر روز خدا زارتش دراومده... مرتیکه ابروپاچه، فقط آنتنی بلده و پول گرفتن. دیدی چه جوری سرتا پاتو نیگا می کرد؟؟ الان فکر می کنه خالتوری چیزی هستی!

هر دو ریز می خندیدیم و طناز می گفت:

-ابرو پاچه‌بزی گاگول! کدوم یارو؟ همین کوچولو معتاده‌ی توی پارکینگ سرایداره؟!

-خب بابا واسه ما تریپ ابوالحسن نجفی درنیار خودم می دونم درستشو. آره همین آرنولد فشرده! خوش فهمیدی، اسدالله خانیم هست واسه خودش مشتیی!!!

توی پاگرد طبقه‌ی خودمان از دل درد ناشی از خنده و خستگی، توی شکمم خم شدم و با دست دهان پوشاندم تا قهقهه‌ام را کنترل کنم. آخر لنگ ظهر بود و خط و

نشان‌های فرهنگ آپارتمان‌نشینی این ملت، ممکن بود هر لحظه آژیرکشان همه را به جانمان بیندازد!

طناز جعبه‌های پیتزا را به دست دیگرش داد و پیچ‌پچوار گفت:

-نه بابا توام کم مصطلح نبودی رو نمی‌کردی فقط!

-مصطلح چیه دیگه؟

پشت در واحدمان ایستادیم و گفت:

-مجهز به اصطلاحات خفن.

-خاک بر سرت کنن پایه‌های دستور زبانو لرزوندی با این انتخاب واژگانت!

-تخصص من آخه ادبیات نیست می‌دونی که!

کلید را توی قفل در می‌چرخاندم و درحالی‌که نگاهم به او بود جلوتر وارد خانه شدم.

-تخصصو خوب اومدی وجدانی!

خندید و بدون حرف پشت سرم داخل می‌آمد که متوجه نگاه متعجب و مبهوت من به آشپزخانه شد. سامین درحالی‌که قاشق را درون ماگ بین دستانش می‌چرخاند، جلوی ورودی آشپزخانه ایستاد و با یک تا ابروی بالا رفته ما را نگاه می‌کرد. باز ماندن دهانم فقط به این دلیل نبود که انتظار نداشتم در این ساعت از روز خانه باشد، بلکه بیشتر از شوک و عذاب‌نمایشی بود که بالاتنه‌ی برهنه و شلوارکی که تنها پوشش بدن عضلانی‌اش بود، به راه انداخته.

معذب و به جوش آمده از گوشه‌ی چشم به طناز نگاه کردم و نگاهش درست همان‌طور که انتظار می‌رفت به تن لخت و عور او بود!

-علیک سلام!

چشمانم را برای لحظه‌ای عصبی روی هم فشردم و بعد باغیظ و لبخندی که بیشتر شبیه لبگند بود!، نگاهش کردم.

-چه سعادت‌تی! ساعت دو بعدازظهره و تو خونه‌ای!

انحنایی جزئی لب‌هایش را کج و کوله کرد و جواب داد:

-نمی‌دونستم بابت عبور و مرور توی خونه‌ی خودمم باید پیش تو کارت بزنم.

و نگاه مشتاقی به دست‌های طنز داد و ادامه داد:

-غذام گرفتید؟ چه خوب داشتم ضعف می‌کردم، ناهارم نداشتی.

بدون درنگ سرم را به نشان نفی به اطراف تکان دادم و سریع گفتم:

-شرمنده. خونه بودن جنابعالی خارج از برنامه‌ی ما بود. یه فکر دیگه به حال

شیکمت بکن.

قبل از اینکه سامین لب باز کند و با آن صورت و نگاه پرشیطنتش چیزی بگوید،

طنز که تمام مدت سکوت اختیار کرده بود، صدایش درآمد.

-بیخیال مها... این همه برای ما دو نفر زیادم هست.

بی‌طاقت سرم را به طرف طنز برگرداندم. با چشمانش داشت آزارم می‌داد. بار دیگر

داشت با لبخندهای ملیحش روی اعصاب من راه می‌رفت. چرا نمی‌فهمید که از این

رفتارش اذیت می‌شوم؟ چرا نمی‌توانست درک کند من چه حالی دارم؟

دل‌م می‌خواست دستش را به دنبال خود بکشم و تا فرسخ‌ها او را از سامین دور کنم.

می‌خواستم از جلوی چشمانش محوش کنم. می‌خواستم نام و یادش را از ذهن او

پاک کنم. ناله‌ی بی‌صدایم توی گلو خفه شد و با صدای سامین هراسان نگاهش

کردم.

-دوست نداری همراهیتون کنم؟

چشمان مشکی خبیثش را از روی من به طرف طناز سر داد و دلم ریخت.

-طناز که به نظر مشکلی نداره.

دستانم را کنار پا مشت کردم و تحلیل رفته طناز را زیر نظر گرفتم. نگاه‌های خیره‌ی او و سفیدی تن برهنه‌ی شوهر من!

از بین دندان‌های بهم چفت شده‌ام گفتم:

-یه لحظه میای؟

سامین انگشت اشاره‌اش را مردد روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و به خودش اشاره کرد.

-من؟!

نگاه قه‌رآلودم را که برایش تنگ کردم، فهمید و با عذرخواهی از طناز، به دنبال من آمد. جلوتر از خودش در اتاقش را باز نگه داشتم تا وارد شود. با همان لبخند حرص درآورش داخل شد و وسط اتاق درحالی‌که بامنظور به هرطرفی چشم‌چشم می‌کرد، گفت:

-الان پاتو گذاشتی تو اتاق من!

در را به ضرب بستم و از کشوی دراورش، تیشرت و شلوار گرمکنی بیرون کشیدم و ناغافل وسط صورتش کوبیدم. لباس‌ها جلوی پایش روی زمین فرود آمدند و او بدون هیچ عکس‌العملی نگاهم می‌کرد. قفسه‌ی سینه‌ام از شدت خشم و عصبانیت بالا و پایین می‌شد و تمام تلاشم برای پنهان نگه داشتن تعصبم روی او، پنبه شده بود!

-معذب نیستی جلوی دوتا دختر؟؟

-معمولا نه.

چشمان سرخ و سوزانم را تنگ کردم و پرسیدم:

-ازش خوشت اومده؟ براش نقشه کشیدی؟

-نقشه؟! چه نقشه‌ای! فقط به نظرم دختر جالبی می‌یاد.

-طناز نمی‌شه.

طوری‌که انگار این بحث را از قبل برنامه‌ریزی کرده بود تا به این جا برسد، سریع پرسید:

-آرشاویر می‌شه؟! شایگان می‌شه؟!

ترشحات افراطی دهانم را فرو دادم و سرم را بالا گرفتم.

-داری اعتراف می‌کنی به تلافی همین گیر دادی به طناز؟

-می‌تونم هر جور برات قابل هضم‌تره نتیجه‌گیری کنی.

پوزخند زدم: قرار نبود تو مسائل شخصی همدیگه دخالت کنیم.

حاضر جوابانه گفتم: قرارم نبود وجهه‌ی همدیگه رو خراب کنیم. هرچند که دیگه خیلی وقته چیزی طبق قول و قرارا پیش نمی‌ره.

با قلبی فشرده‌شده و دردمند، گفتم:

-نه... من طبق اون قرارداد سر یک سال از این جهنم می‌رم!

شانه‌هایی که به نشان قدرت و قلدری برایم بالا گرفته بود، پایین افتاد و نگاهم کرد. موقع گذشتن از جلوی چشمانش، تنه‌ای به بازویش زدم و قبل از پایین کشیدن دستگیره‌ی در اتاق با صدایش متوقفم کرد.

-اگه بخوای می‌تونم بیشتر بمونی.

چیزی نگفتم و بدون چرخیدن به سمتش، ایستادم تا ادامه دهد:

-می تونی بیشتر بمونی تا وقتی پدرت کوتاه بیاد. بهر حال بدون حمایت کسی، اون بیرون دووم نمی یاری. اگه پدرت پشتت نباشه، بیرون از این جهنم برات بهشت نمی شه.

بغضم را قورت می دهم و اشک را پشت پلکم پنهان می کنم.

-اون کوتاه نمیداد. منم احتیاجی به حمایت اون یا امثال تو ندارم. همون طور که قرار گذاشتیم به وقتش بدون یک روزم تاخیر از اینجا می رم. توام آزادی با هر کسی که عشقت می کشه معاشرت کنی دخالتی نمی کنم... پس توام باید همین کارو بکنی.

تمام مدت من یک موجود اضافی ام. به ظاهر تکیه ام به آدم هاست ولی خوش و بشی که طنز و سامین جلوی چشمانم به راه انداخته اند نشان می دهد که پشتم تنها به پرتگاهی است تا به وقتش هروقت خسته و بیچاره شدم، خودم را از آن پرت کنم تا حداقل کمتر عذاب بکشم!

طنز که بدعنقی و سکوتم را می بیند، در یک فرصت مناسب وقتی که سامین به بهانه ی پاسخ دادن به تماسش به اتاق رفت، تکه ای از قارچ را توی صورتم پرت می کند و از خودش بیرونم می کشد.

-داری برام ها؟

عصبی می گویم:

-باز داری همون کارو می کنی... تو واقعا قصدت چیه!؟

-راه دادن به تو خره! نمی فهمم چرا به جای اینکه دائما جلوی چشمش باشی و رو مخش بری، هی می خوای بیچی و ازش دور باشی! کلید موفقیتت چسبیدن بهشه دختر! باید از این فرصتا استفاده کنی تا غل و رنجیرش کنی.

-ولی به نظر نمیاد قصدت چسبوندن من به اون باشه! بیشتر انگار داری جوش خودتو می زنی.

نفسی سنگین بیرون داد و گفت:

-اگه اون روز جلز و ولزمو ندیده بودی، الان بهت حق می دادم این طوری قضاوتم کنی. من چی کار کنم وقتی تو انقدر خنگ بازی در میاری؟ من برات فرصت درست می کنم... تو براش عشوه بریز!

-فایده اش چیه؟ خودتم می دونی چشمش تو رو گرفته؛ خودش بهت گفت...

و قبل از اینکه حرف دیگری بینمان رد و بدل شود، سامین سر می رسد و به بهانه‌ی اینکه کاری در شرکت پیش آمده، از پیشمان می رود.

چند دقیقه‌ی بعد، مابقی پیتزایش را توی جعبه اش می اندازد و تکیه اش را به مبل می دهد.

-بین عشق و نفرت فرقی نیست. وقتی از کسی منتفری، یعنی حتما عاشقشی. دوست داشتن معمولیم نه؛ اگه بحث دوست داشتن بود فقط بدت می اومد و حذف می کردی... ولی وقتی تصمیم می گیری تلافی کنی، یعنی بدجوری آسیب دیدی... فقط عشق قدرت اینو داره که به اندازه‌ی انتقام قوی باشه. سرم را از لاک خود بیرون آوردم و نگاهش را به نگاهم داد.

-اگه عاشقشی نذار خراب شه. حواستو خوب جمع کن. بیشتر دقت کن. بیشتر فکر کن. بیشتر بهش نزدیک شو. شاید اگه خوب بهش بچسبی و حواست بهش باشه، بتونی جلوی خراب شدنشو بگیری... شاید بتونی به موقع عشقتو نجات بدی. وگرنه خیلی دیر می شه... حیف می شه... آتیش انتقام به این راحتیا کنترل نمی شه... بالاخره یه روزی، یه جایی، به یه نحوی، دامن گیر زندگیت می شه... کاری نکن که اون روز هیچ کاری از دستت برنیاد و پشیمونی برات بمونه.

گیج و گنگ و شاکی خیره‌اش بودم. لبش را گزید و سری تکان داد. انگار که باری را زمین می‌گذاشت؛ نفس آسوده‌ای کشید که گفتم:

-الان باید این چرت و پرتاتو فهمیده باشم!؟

در نگاهش خیلی حرف داشت ولی کوتاه گفت:

-حواست باشه....

و بدون گفتن چیز دیگری کیفش را روی دوشش انداخت و رفت.

چندین بار متن انگلیسی را می‌خوانم و تا می‌خواهم جملات را درست کنار هم بچینم و ترجمه را تایپ کنم، همه چیز از یادم می‌رود. عصبانی از اینکه در حضور او این طور دست و پایم را گم می‌کردم، دستانم را طوری مشت می‌کنم که فرو رفتن ناخن‌های تیز توی گوشت دستم، تنبیهی باشد.

به آرامی سرم را بالا می‌گیرم و از پشت صفحه‌ی لپ‌تاب به او که آن طرف میز نشسته، نگاه می‌کنم. شش‌دنگ حواسش به دفتر و دستک پخش و پلا شده جلوی دستش است و به نظر حتی یک درصد از دستپاچگی من را ندارد!

لب‌هایم را توی دهان جمع می‌کنم و سرخورده عینک طبی‌م را روی چشم مرتب می‌کنم. با شنیده شدن صدای ناله‌ای هردو همزمان به طرف شایگان که در راس میز نشسته بود، سر می‌چرخانیم. دستش را روی قسمتی از پهلویش گذاشته بود و گویی از دردی جزئی رنج می‌برد.

-دوباره همون درد؟!-

سنگینی نگاه او را روی خودم حس می‌کنم و از حرصش، پیاز داغش را زیاد می‌کنم.

-این جوری نمی‌شه؛ حتما باید برید بیمارستان.

شایگان چند لحظه‌ای در آن حالت می‌ماند و کم‌کم صورتش باز می‌شود و به‌زور لبخند می‌زند.

-چیزی نیست. دردش قابل‌تحمله. بعد از ساعت کاری می‌رم بیمارستان.

-مطمئنی خوبی؟-

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم. شایگان با تکان دادن سر جوابش را می‌دهد و همان لحظه با به صدا درآمدن موبایلش، با عذرخواهی از ما از جا بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. پوست لبم را عصبی می‌جوم. جدیداً زنگ‌خور بالایی دارد و این قضیه شدیداً روی حساس‌ترین قسمت اعصابم فشار وارد می‌کند!

هنوز پرغیظ خیره‌ی در بسته‌ی اتاقم که ناگهان دومرتبه باز می‌شود و سرش را داخل می‌آورد.

-ممکنه یکم طول بکشه شرمنده. شما ادامه بدید.

دیگر کار از جویدن پوست گذشته؛ نفس عمیقِ کلافه‌ام را توی گلو خفه می‌کنم و سعی می‌کنم دل به کار بدهم تا هرچه زودتر امروز لعنتی به پایان برسد.

-هنوز اختلاف بینتون حل نشده؟!-

درحالی‌که با چند حرکت حسابی، غضروف تک‌به‌تک انگشتانم را باهم می‌شکستم، متاسف زمزمه کردم:

-بیشتر سوتفاهمه همه ش.

-خب چرا نمی‌رید پیش یه مشاور خانواده؟

-قضیه‌ی ما یکم فرق داره... از این راه‌ها حل نمی‌شه...

حرف اول کلمه‌ای تایپ می‌کنم و انگشتانم نرسیده به دکمه‌های بعدی کیبورد، روی هوا خشک می‌شود. مات و مبهوت سر بلند می‌کنم و نگاه خندانم به نظر تمام مدت با اشتیاق عکس‌العمل‌هایم را زیرنظر گرفته بود!

تازه دوزاری‌ام افتاده بود! با تته‌پته سعی کردم جمع و جورش کنم:

-به... مشاور خانواده چه ربطی داره که؟!!

با سر انگشتانِ دستی که زیر چانه زده بود، شروع کرد به خاراندن تهریش‌های فکش.

-زن و شوهری که اختلاف دارن کجا می‌رن واسه حلش پس؟

چشمانم را ناامید و عاجز روی هم فشردم و بازدمی سنگین بیرون فرستادم.

-بهم یه دستی زدید..

هرباری که کمی در جایش جابه‌جا می‌شد، صورتش از درد فشرده می‌شد. با آن حال صاف نشست و گفت:

-از همون اولم خیلی مشکوک می‌زدید. بعید می‌دونستم فقط دوتا دوست معمولی باشید باهم. تا اینکه اصرار سامی و دیدم؛ موقع گرفتن بلیتا. حتی حاضر نمی‌شد مدارکش دست کسی بیفته. انگاری یه چیزی اون تو پیدا می‌شد که از افشا شدنش بترسه. من معمولاً کاری به کار واحد استخدام ندارم؛ سامینِ موذی‌م اینو خوب می‌دونست که خیالش راحت بود.

سرم را پایین انداختم و با صدای زیری گفتم:

-قضیه ما فرق می‌کنه. جوریه که هرچی آدم کمتری درموردش بدونن، برامون بهتره...

کمی سکوت کرد و سریع گفتم:

-می‌شه لطفاً به ندونستن تون پیشِ سامین ادامه بدید؟!
باخنده سری تکان داد و دوباره جدی شد.

-راستش من آدم درستی برای نصیحت کردن نیستم. علاقه‌ای هم واسه کنجکاوی کردن درمورد رابطه‌های شخصی آدم‌ها ندارم. اما یه موضوع بدیهی این وسط وجود داره که نمی‌دونم خودتونم بهش باور پیدا کردید یا نه هنوز... یه چیزی که نتونستم درموردش بی تفاوت بمونم و ساکت بشینم... چیزی که باعث شد یه بازی کوچیک راه بندازم بلکه یه حقایقی رو به خودتون یادآوری کنم... اونم اینکه... بین شما دوتا عشق وجود داره... به نظر من اون اختلاف، هرچقدر هم که جدی باشه، نمی‌تونه به این مورد بچربه.

حرفی برای گفتن نداشتم. باید می‌گفتم مدل دوست داشتن ما با همه‌ی عالم و آدم فرق می‌کند! باید می‌گفتم ما دونفر مرضِ عذاب دادن یکدیگر را داریم. باید می‌گفتم وقتی من می‌خواهم، او نمی‌خواهد و این دوست داشتن‌های بدوقع و دمدمی که هیچ‌گاه هم همزمان نمی‌شود، نه حال دل مرا خوب می‌کند، نه حال دل او را...

باید می‌گفتم جدایی ما دونفر دردسر و ضرر کمتری دارد تا متصل بودنمان! اما این حرف‌ها زدن نداشتم... تا همین حد دانستنش، داشت خفه‌ام می‌کرد!

-آخ...

با صدای ناله‌اش سر از افکارم بیرون کشیدم و وحشت‌زده نگاهش کردم.

-بازم!؟

روی میز خم شد و به خودش پیچید. مدام آه و ناله می‌کرد که دستپاچه بلند شدم و به سمتش رفتم.

صدای ضعیف و تحلیل‌رفته‌اش شنیده شد:

-این یکی دیگه قابل تحمل نیست..

صندلی چرخ‌دار از زیرش کنار رفت و قبل از اینکه بتوانم مانع شوم، روی زمین افتاد و توی خودش جمع شد. جیغ زد:

-کسی اون بیرون هست؟؟ آقای انتظاری... سامین!!

در با شدت باز شد و با دیدن سامین در چارچوب، سراسیمه گفتم:

-باید بره بیمارستان!

تنها روی یکی از نیمکت‌های راهروی خلوت بیمارستان نشسته‌ام و با پاشنه‌ی پا روی زمین ضرب گرفته‌ام. هرازگاهی به رفت و آمدهای محدود چند نفر از پرسنل به داخل اتاق عمل نگاه می‌کنم و به انتظار او، پیچ راهرو را چک می‌کنم تا بالاخره سروکله‌اش پیدا شود. با قدم‌های سنگین و بدون عجله به سمتم می‌آید و به محض رسیدنش می‌ایستم.

-چیشد؟

دست توی جیب‌هایش فرو می‌کنم و بدون گرفتن نگاهش به در بسته‌ی اتاق عمل، با کلافگی جواب می‌دهد:

-هیچی... کم بدبختی و گرفتاری ریخته بود رو سرمون؛ حالام باید تو این
هیری ویری، آقا به خاطر آپاندیسش یه ماه توی خونه دوران نقاهتشو بگذرونه!
-یعنی آپاندیسش بود؟! -

-نه پس... فکر کردی وقت پرودشه؟

با چشمان درشت شده و متحر از چیزی که شنیده بودم، صورتش را برانداز کردم و
آهسته گفتم:

-خیلی بیشعوری!... اعصاب مصاب نداریا!

بالاخره نگاهش توی نگاهم نشست. همان طور خشمگین... همان طور پر از سرزنش...

از ترس اینکه چیز دیگری بشنوم، سریع پرسیدم:

-به باباش زنگ زدی؟

نگاهش را به طرف دیگری داد.

-همون توی راه.

سری به تایید تکان دادم و نگاهی به ساعت کردم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که
با صدای تق تق پاشنه‌های کفشی زنانه، به سمت صدا برگشتیم. دختری قدبلند با
موهای فندقی و سرتابه‌پا برند، از پیچ گذشت و یک‌راست به سمت ما آمد. از تک‌تک
اجزای صورتش اضطراب و آشفتگی می‌بارید.

با دیدن ما قدم تند کرد و نفس‌نفس‌زنان مقابلمان ایستاد و قبل از زبان باز کردن،
نفسی عمیق کشید:

-سلام من نامزد آقای شایگان هستم. شما تماس گرفته بودید؟

هر دو بهت‌زده نگاهش می‌کردیم و سامین با همان حالت زبان جنباند.

-خوش‌وقتم. نگران نباشید آپاندیسش بوده... عملشم سنگین نیست.

-خیلی وقته توی اتاق عمله؟! -

-شاید یک ربعی بشه. دکترش گفت خطری نیست می تونید اونجا بشینید تا دکترش بیاد بیرون.

دختر با همان شدت از دلهره، سری تکان داد و بعد از تشکر مختصری، از بینمان رد شد و پشت در اتاق عمل به انتظار ایستاد. به سمتش برگشته بودم و همچنان با دهانی بازمانده براندازش می کردم که صدای نجواگونه‌ی سامین کنار گوشم بلند شد. -واووو داشتی چی شد؟! طرف نامزدشه... نامزد داره...

دهانم را بستم و کلافه از طعنه‌ای که در حرف‌هایش داشت، از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. لبخندی مودیانانه کنج لبش بود و از عمد تعجب صورتش را بیشتر کرد و بار دیگر با شرارت تاکید کرد:

-نام...زد!!!

بدون اینکه لبخند به لب‌هایم بیاید، زهرخندی زدم و گفتم:

-انگار یکی تازگیا داره زبون کر و لالارو خوب یاد گرفته!

و با نازک کردن پشت چشمی، بی‌طاقت از کنارش گذشتم و بهتر بگوییم... از ترس اینکه جلوی بند را آب دهم، فرار کردم!

سرم را رو به آسمان گرفته بودم. نور خورشید از بین شاخ و برگ درخت افرا روی صورتم پاشیده می‌شد و توی چشمم می‌زد. چشم بستم و دمی عمیق گرفتم. قلبم به نسبت چند دقیقه‌ی پیش که در نزدیکی او بودم آرام‌تر می‌زد. سخت بود، هر بار بعد از بیرون رفتن از محدوده‌ی حضور او، آرام کردنِ خودم!

سخت بود عادت کردن به این عادت! سخت بود کنترل کردن قلب و زبانم، که گاهی بدجور باهم همدست می شدند تا یک چیزهایی را به او بگویند که نباید! مثل همین امروز که خیره‌ی او، تمام وجودم را مهار می کردم تا فریاد نزنند که "بله! اونی که دوش دارم تویی نه شایگان! اونی که می ترسم از مالِ دیگران بودنش، تویی نه شایگان! اونی که می خوام به چشمش پیام تویی نه شایگان!"

اما کاش خودش بفهمد و بفهمد! یعنی کاش این‌ها را از چشمانم بخواند و آنقدر فهمیده باشد که بار دیگر به فکر انتقام نباشد... به فکر دار زدن احساساتمان نباشد... کاش بفهمد که دیگر نمی توانم این حرف‌ها را به زبان بیاورم... کاش بفهمد هنوز آخرین باری را که علاقه‌ام را اعتراف کردم و چه جوابی در قبالش گرفتم، فراموش نکرده‌ام.

خودش چقدر احمق بود که این‌ها را از چشمانم نمی خواند... خودم چقدر احمق بودم که جرات گفتنش را نداشتم!

بوی شکلات داغ زیر بینی‌ام شنیده شد که باعث شد چشم باز کنم.

نگاه از لیوان کاغذی به صورتی که به خاطر نور خورشید رویش سایه افتاده بود، گرفتم و پراخم گفتم:

-حوصله‌ی مراغه ندارم. بذار واسه یه وقت دیگه.

بدون حرف طرف دیگر نیمکت نشست و بی حوصله‌تر و فراری‌تر گفتم:

-کنار من جای تو نیست... برو رد کارت!

لیوان مرا جایی بینمان روی نیمکت گذاشت و خودش قلوپی از لیوان خودش خورد و نگاه به دوردست داد.

-از اولم معلوم بود یه ریگی به کفششه که یهو صمیمی شد باهات..

بی طاقت کیفم را برداشتم و همین که خواستم بلند شوم، دستم را کشید و مجبورم کرد بمانم.

تقریبا تشر زدم:

-می شه یه امروزو بهم کرم نریزیم!؟

به چشمانم خیره شد.

-خیلی ناامید شدی؟

دلَم می خواست جلوی چشمانش زار بزنم! دلَم می خواست یک جوری خودم را سربه نیست کنم تا دست از سرم بردارند... چه سامین... چه قلبم! بغض سنگینی وسط گلویم نشسته بود و تا خفهام نمی کرد راضی نمی شد!

-گور بابای اون و هر خری که نامزدشه! تو چی نصیبت می شه از چزوندن من!؟؟
دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-دست بردار از این کارا...

صدای لرزانم را بلند کردم و به طرفش چرخیدم:

-ربطش به تو چیه!؟

با فریادم، او هم عصبی به طرفم چرخید و حینی که فریاد می زد:

-چون عصبیم می کنی!

زانویش به لیوان بینمان خورد و با برگشتنش، نیمی از محتویات درونش روی پایمان ریخت! جیغی کشیدم و هردو همزمان از جا پریدیم و مقابل هم ایستادیم. تنها چند قطره روی مانتوی من ریخته بود و باقی روی ران پای او! جلزوولز کنان پارچه‌ی

آغشته به شکلات داغ شلوارش را بالا می‌گرفت تا به پوستش نچسبد. با نگرانی و در سکوت نگاهش می‌کردم و چند نفری که در محوطه‌ی بیمارستان در تردد بودند هم توجهشان به این سمت جلب شده بود.

خیره به تقلایش، داد و هوار کردم:

-چرا باید عصبی بشی؟؟ چیکار به تو دارم؟؟؟ زندگی خودمه!

طوری که انگار درد پایش یادش رفته بود، به سمتم خیز برداشت و فاصله را نفس‌گیر کرد.

-اینکه این جورى واسه مردا موس موس کنی و هربار ریده بشه بهت، باعث می‌شه از خودم بدم بیاد! حالم از خودم بهم می‌خوره که یه زمانی همچین عشق بی‌ارزشی داشتم... که انقدر دست‌نیافتنی به نظر می‌اومدی که هربار باهام هم‌کلام می‌شدی انگار مدال انداختن گردنم!... نه اینکه برام مهم باشه یا خیالی داشته باشم؛ فقط نمی‌خوام بتی که ازت توی ذهنم بود این جورى بشکنه!

سخت نفس کشیدم و ناله زدم:

-تو از عشق چی می‌دونی آخه!

-عشقی که یه روز بهت داشتم برام مقدسه... نه به خاطر تو، به خاطر قلبم که تو رو دوست داشت... نمی‌تونم اون روزا رو انکار کنم. روزایی که فکر روز و شبم این بود که تو رو به هر قیمتی توی زندگیم حفظ کنم... روزایی که تک‌تک لحظاتش عذاب بود ولی شیرین! انقدری که دلم بیشتر بخواد تو آتیش خواستنت بسوزم و دست و پا

بزنم... من حتی اون روزا رو هم جزو عمرم حساب می‌کنم و برام مهمن چون یادم
مونده... بی‌ارزش شدنِ تو، بی‌لیاقت بودن قلب منو نشون می‌ده و این عصبیم
می‌کنه!

از بین لب‌های فشرده شده‌ام خیره به چشمانش غریدم:

-هنوزم قلبت بی‌لیاقته که وضعمون اینه...

نمی‌فهمید حرف‌هایم را... من با هر جمله قصد داشتم قلبش را دوباره به سمت خودم
سرازیر کنم... سعی داشتم چیزی را به او بفهمانم که غرورم مانع از به زبان آوردنشان
می‌شد ولی او نمی‌فهمید...

سرش را به سمت صورتم خم کرد و آرام‌تر ادامه داد:

-اگه نمی‌توننی گذشته رو پاک کنی، حداقل مثل گذشته بمون! مثل قبلاً رفتار
کن... همون مه‌های مغرور باش که یه روزی دلمو بهش داده بودم. همونی که باعث
شد هیچ‌وقت خودمو از رهی کمتر ندونم و همیشه پیش خودم بگم حتما اگه منو
زودتر دیده بودی، دلتو می‌بردم... همونی که باعث شد بشکنم و بادم حسابی خالی
شه وقتی فهمیدم هیچ‌وقت انتخاب نبودم، چه قبل که رهی بود و چه بعد که من
بودم ولی چشمت افشینو گرفت... بذار توی ذهنم دور بمونی... دست‌نیافتنی بمونی...

سرم را بلند کردم و با چشمانی خیس تپله‌های سیاهش را تماشا کردم. اخم‌هایش از
هم باز شد و سبک گلویش جابه‌جا. اندکی مکث کرد و زمزمه‌وار اضافه کرد:

- به هرکسی که از راه رسید دل نبند که اصلاً بهت نمی‌آد!

-چرا عاقبت هیچ‌کدوم از مردای زندگیم مال من نیستن...؟

دومرتبه اخم کرد اما چیزی نگفت. نفسی سنگین بیرون فرستادم و سرم را پایین انداختم. یک طرف پایش به اندازه‌ی یک دایره‌ی نه چندان کوچک، قهوه‌ای شده بود و لکه به این بزرگی روی پارچه رنگ‌روشن شلوارش آبروریزی بزرگی محسوب می‌شد.

لبم را مختصر کج کردم و در همان حال گفتم:
-پوشکت نشتی کرده...

لبخند زد و من تازه فهمیدم چقدر به صورتش می‌آید. تازه فهمیدم چقدر خواستنی‌ست... تازه فهمیدم با قلبم چه کار می‌کند...

-احیاناً رونِ حضرت‌عالی قابلیت دفع داره؟!-

محوشده در لبخندش، بی‌اختیار و شیدا لبخند زدم. سری تکان داد و پوف کشید.

-ببینم نامزدش دست‌تنها نباشه، می‌رم خونه لباسمو عوض می‌کنم. تو می‌خواستی بری خرید لباس واسه عروسی؟

پوزخند زدم.

-من که نسبتی با خواهرت ندارم... واسه چی باید توی جشنش باشم؟

-هنوز هفت‌ماه مونده مگه نه؟

به‌سختی لبخند زدم و سری تکان دادم.

-آره... هفت‌ماه.

-خب پس شامم از بیرون می‌گیرم.

-اوهوم... خوبه.

-مواظ...-

شوکه نگاهش کردم که باقی حرفش را دستپاچه فرو خورد و صدایی صاف کرده و درحالیکه عقب‌گرد می‌کرد، گفت:

-فعلاً!

و بدون اینکه منتظر پاسخش بماند، به سمت ساختمان بیمارستان قدم تند کرد، حینب که میانه‌ی راه به شلوارش دست می‌کشید.

چندباری آرایش صورتم را توی آینه بررسی می‌کنم و نگاهی به ساعت. این چند روز را اکثراً خانه‌ی پدرش بود. روزها کمتر می‌دیدمش، شب‌ها دیروقت می‌آمد. با وجود همه‌ی دلخوری‌ها، از اعماق دلم آرزو می‌کنم که مراسم عروسی ساینا به بهترین شکل ممکن برپا شود و برایش خاطره‌ساز باشد. دلم نمی‌خواهد مثل من بعدها که به یاد بزرگ‌ترین و مهم‌ترین شب زندگی‌اش می‌افتد، تنها مُشتی کینه و چرک قلبش را پر کند و ساعت‌ها به پایش اشک بریزد.

یک ساعت به جشن مانده و نمی‌دانم سامین می‌آید یا نه. نمی‌دانم باید از اش خبر بگیرم یا نه. نمی‌دانم می‌خواهد امشب همراهی‌اش کنم یا نه. از آخرین باری که توی محوطه‌ی بیمارستان گفت می‌توانم توی این مراسم حضور داشته باشم، نزدیک به یک ماه می‌گذرد و دیگر چیزی در این باره نگفتم.

آن روز با اشک و شوق زیباترین لباسی را که در خیالاتم کنار او چشم‌گیر و برازنده به نظر می‌آمد انتخاب کردم... شبش با کلی هیجان کودکانه منتظر ماندم تا برسد

ولی در طول مدتی که مقابل هم شام می خوردیم، بیش از پنج شش جمله‌ی ناقابل هم ردوبدل نشد که آن هم صرفاً درمورد شرایط شایگان بود.

بعد از آن شب سرش شلوغ شد... شایگان نبود و همه چیز به گردن او انداخته شده بود... هرشب خسته و کلافه می آمد... موقع کار کمتر دیده می شد... حرف و بحثی پیش نمی آمد و هر دو انگار طی یک قرارداد نانوشته آتش بس کرده بودیم... من از آن سکوت هیچ چیز نمی خواندم. همه چیز گنگ بود و مبهم.

قدم به قدم عقب می روم تا خودم را تماماً از توی آینه‌ی قدی تماشا کنم. ماکسی بنفش لمه‌ای به تن کرده‌ام. موهای بلند دودی و لختم را روی یک طرف شانهم رها نظر می رسم. حتی کرده‌ام. پشت پلک‌هایم را دودی کرده‌ام و یاغی تر از همیشه به نمی دانم او چه رنگی می پوشد... حتی نمی دانم منتظرم هست یا نه. به این فکر می کنم که شاید لیاقتش را داشته باشد که یک بار دیگر، من به سمتش قدم بردارم. از خیر گرفتن شماره‌اش می گذرم و برایش تکست می کنم: "نمی یای خونه؟"

درست به قدری دیر می کند که درجا نیم خیز شده‌ام تا این لباس را از تنم خارج کنم و خودم را توی اتاق حبس!

نوشته: "فکر نمی کنم دیگه پیام. تو خودت میای؟"

نفسی بیرون می فرستم و همان اندک انرژی‌ای که در تنم باقی مانده بود دود می شود و می رود توی هوا!

سوئیچ و کیف دستی و روپوشم را از روی کنسول چنگ می زنم و قبل از بیرون آمدن از واحدمان می نویسم: "لوکیشن باغو بفرست."

حتی زنگ نمی‌زند تا بپرسد راه را پیدا کرده‌ام یا نه. همین ابتدا که جلوی ورودی باغ ایستاده‌ام پشیمانم! پاهایم نای جلو رفتن ندارند... قلبم نیز تحملش را... می‌ترسم از این که آدم‌های امشب خاطرات تلخ بیشتری برایم رقم بزنند. از همه بیشتر می‌ترسم او امشب آن جوری نباشد که توقعش را دارم. با این حال باید تا آخرش بروم. من از این سخت‌ترهایش را دیده و گذرانده‌م. سرم را پایین می‌اندازم و بدون این که کسی را بشناسم یا تلاشی برای شناختنشان نشان دهم، از کنارشان می‌گذرم و پیش می‌روم که نیمه‌های راه دستی دور بازوم می‌پیچد.

-سلام.

چشمانم کدرم، چشمانم مغموم صاحب صدا را شکار می‌کند و طولی نمی‌کشد که با ترشروی دستم را از اسارتش آزاد کرده و بی‌اعتنا به راهم ادامه می‌دهم. تلاشی برای متوقف کردنم نمی‌کند و درنهایت این دل من است که آرام نمی‌گیرد. لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و برمی‌گردم. وقتی روبرویش قرار می‌گیرم لبخند می‌زند.

-نمی‌دونستم انقدر برات مزاحمت ایجاد کرده‌م که دیگه نمی‌خواهی حتی صدامو بشنوی!

نگاه غمگینش را به طرفی می‌دهد و می‌گوید:

-یه مدت احتیاج داشتم به این تنهایی. این جوری نیست که فقط از تو دوری می‌کردم.

زهرخندی زد.

۱- جداً؟! ولی ظاهراً خیلی هم دور از دسترس نبودی... به وقتش خوب پیدات شد تو جشن!

سعی می‌کند با آرامش مجابم کند.

-کارت عروسی ساینا از دو ماه پیش رسیده دستم مها...

بی‌توجه گلایه کردن را ادامه دادم.

من هیچ آدرسی جز کافه ازت نداشتم نامرد! می‌دونی چندبار اومدم و با در بسته‌ی کافه‌ت روبرو شدم؟؟ می‌دونی چقدر بهت زنگ زدم؟؟ می‌دونی چندبار تکست دادم؟؟ (کی پی‌گردد دارد- از کنار هم می‌گذریم از سپیده تقی‌زاده) پیش خودت نگفتی شاید دردی دارم که انقدر پیگیرتم؟؟!

دستم را که پره‌ی پیراهنم را گرفته بودم، توی پنجه‌اش نگه داشت و صورتش را مقابل صورتم گرفت.

-می‌دونستم سامین دیگه بهت آسیب نمی‌زنه. بعدشم... حالا مگه چی شده که انقدر عصبانی‌ای؟!

نگاهی به دور و اطرافمان انداختم و طوری که کسی نبیند دستم را از اسارتش آزاد می‌کنم و درحالی‌که از ریزش اشک‌هایم خودداری می‌کردم گفتم:

-ترسیده بودم... از این‌که به خاطر من یه دل دیگه شکسته باشه...

به چشمانم که نم اشک زده بود خیره نگاه می‌کرد. احتمالاً منظورم را خیلی خوب می‌فهمید. آرشاویری که من را شناخته بود. برعکس سامین. برعکس پدرم. برعکس دوستانم. برعکس همه.

-از این که واقعا فاصله انداخته باشم بینتون. اول یه لجبازی بچگونه بود... دلم می خواست با دوبه هم زنی بین تو و سامین تنه اش کنم. دلم می خواست با دست گذاشتن روی نقطه ضعفش شکنجه اش بدم!... بخاطر همین با وجود این که طرفم تو بودی ولی باز چشم بستم و ازت استفاده کردم، بس که عصبانی بودم... دوم به خاطر مبینا... می خواستم طعم نداشتن تو بچشه تا بیشتر قدر تو بدونم. می خواستم بهش بفهمونم عشق هزینه داره... باید اطمینانتو خرج کنی واسه طرفت. باید بهش حس امنیت بدی... باید خیالت راحت باشه که نه بهتر از تو هست واسه اون، نه بهتر از اون واسه تو! این که عاشقای واقعی حتی اگه برن، هرچقدرم دوراشونو بزنی، باز تهش برمی گردن بهم! چون دیگه نمی تونی واسه بقیه همون اندازه مایه بذارن که واسه عشق اولشون... چون دلشون نمیدانند انحصاریای اون رابطه رو جای دیگه تکرار کنن... می خواستم اینارو بفهمم... قدر تو بدونم... ولی... وقتی آخرین باری که کنار هم دیدمتون ترسیدم! شما آخرین بار، هر دو تون خسته شده بودین از جنگیدن... نگران بودم دیگه این دفعه نتونم به خاطر شکستن دلت خودمو ببخشم!

شوکه شده بود. لبخندی گرم زد شبیه آرشایر همیشگی. سرش را پایین انداخت و با همان لبخند گفت:

-اون موقع نه ولی همین الان دلمو بدجور شکستی... لجبازی بچگانه؟ یعنی به خاطر یه لجبازی بهم گفتی دوسم داری؟

نگاه وحشت زده ام بین چشمان روشنش چرخ خورد. وجودم لرزید. یخ بست... بیشتر از قبل از دیدنش ترسیده بودم. از طوری که نگاهم می کرد ترسیدم... چون می شناختمش، ترسیدم!

با شک و عجز زمزمه کردم:

-تو می دونستی همه یه بازیه...

لبخندش را فرو داد.

-چی می شد اگه شوخی شوخی عاشقت می شدم؟ خودت گفته بودی می دونی توی دلم چه خبره... برات مهم نبود چقدر زخمی بشم؟ فقط به شکستن رفیقم فکر می کردی؟

ترسیده یک قدم جلوتر رفتم و آب دهانم را قورت دادم.

-نمی خوای یه بار توی عمرت جدی باشی!؟

خودم را به آن راه زده بودم... وگرنه خودم خیلی خوب می دانستم که خیلی وقت است دیگر شوخی شوخی حرفی نمی زند. این که دیگر رمگی برای شوخ طبعی برایش باقی نمانده. اما باز امیدوار بودم. امیدوار بودم این جملات باعث نشوند دیگر او را نداشته باشم... چراکه برایم مثل روز روشن است؛ بعد از این حرفها دیگر برای همیشه او را از دست خواهم داد!

چند لحظه‌ی طولانی و نفس گیر به خیره نگاه کردنش ادامه داد و من همه‌ی امید و آرزویم این بود که لب‌هایش به انحنایی باز شود و این کابوس را پایان ببخشد.

نگاه پراندوهش از چشمانم به سمتی کشیده شد و کمی بعد خندید. با حسی ناآشنا که توی چشمانش جریان داشت، طوری خندید که امیدوار شدم. که بیدار شدم از کابوس.

-دختره‌ی خل! فکر کردی یه مرد سی و دو ساله به همین راحتی گول دختر بچه‌ی تخس و پردردسری مثل تور رو می خوره؟! اونم آدم دمدمی مزاج و دیوونه‌ای مثل تو که تازگیا یاد گرفته دروغ بگه و به چیزی که نیست تظاهر کنه! من فقط به یه مدت تنهایی احتیاج داشتم تا تکلیف خودمو با خودم

مشخص کنم... تو کار اشتباهی نکردی که به خاطرش عذاب وجدان داشته باشی...

با خیالی که اندکی جمع شده بود و جانی که به تنم برگشته بود، به سمت مهمانان چرخیدم و چشم‌چشم کردم.

-توئه. انقدر سرش شلوغه که خودمم از وقتی اومدم درست و حسابی ندیدمش.

پدر و مادرش درست جلوی چشمانم بودند. با چشمانی چراغانی شده و خنده‌هایی خوشحال. نمی‌دانم اگر مرا ببینند چه واکنشی نشان می‌دهند اما امیدوارم خیلی هم سخت نباشد و این یکی دو ساعت بی‌دردسر بگذرد. صدای آرشاویر دوباره کنارم بلند شد.

-منو که خیلی تحویل نگرفت. تو برو ببینم اوضاع چطوره بینتون. اونجاست.

و با دستش سمتی را نشانه رفت. امتداد انگشتش را گرفتم و دیدمش. کت‌وشلوار آبی خوش‌پوشی به تن داشت که به شدت به پوست روشنش می‌آمد. موهایش را کوتاه کرده بود؛ آن قدر عوض شده بود که برای چند لحظه اول نشناختمش... صورتش بازتر شده بود و مدل موی کوتاهش خیلی هم بهش می‌آمد اما... حس خوبی به این تغییر نداشتم. برایم سخت‌تر شد... کمی بیشتر از قبل غریبه به نظر می‌رسید.

اخم درهم کشیدم و در جواب گفتم:

-سمتش نمی‌رم.

دنباله‌ی لباسم را بالا گرفتم و سلانه سلانه از بین جمعیت گذشتم. اولین نفری که مرا دید پدرش بود. از همین چند قدم فاصله هم به قدری سگرمه‌هایش مشخص بود که مانند سدی محکم و غیرقابل نفوذ مانع از این شد که بیشتر پیش بروم و از همان فاصله سلام دادم و لبخند زدم. سر تکان داد... با همان اخم‌های سفت و سخت... با نگاهی شبیه پسرش.

نفر بعدی مادرش بود. بین جمعی نشسته بود که به لطف وصلت میمون و خجسته‌ام هیچ کدام را نمی‌شناختم و نسبتشان را با سامین نمی‌دانستم. پاهایم نمی‌کشید جلو بروم. می‌ترسیدم میان آن همه آدم سنگ روی یخم کند. ولی مگر دیگر مهم بود؟ من که ماندنی نبودم...

دل را به دریا زدم و نزدیک شدم. مقابلش ایستادم و به زحمت لبخند زدم.
-سلام مامان.

با شنیدن صدایم مات و مبهوت سر بلند کرد. همزمان با او نگاه همه‌ی اطرافیانش هم به سمتم کشیده شد. لبخندم را وسعت دادم و ادامه دادم:
-حالتون خوبه؟ تبریک می‌گم.

انگار یک سطل آب سرد روی سرش ریخته باشند. نگاهش را پرنفرت از صورتم گرفت و خیره‌ی نقطه‌ی نامعلومی روی میز شد. صورتش سرخ شده بود. نفس‌های سنگین و نامنظم. آه خفه‌ای توی گلو کشیدم و نگاه‌ها داشتند صورتم را می‌جویدند انگار! خجل سرم را پایین انداختم و با لبخندی که به طرز احمقانه‌ای هنوز سرجایش بود، زیر لب زمزمه کردم:

-خوشبخت بشن...

و با اندامی لرزان بلافاصله روی پاشنه‌ی پا چرخیدم تا سریع‌تر دور شوم. هنوز
قدمی فاصله نگرفته بودم که صدایشان به گوشم رسید.

-شهین جون عروست بود؟؟

-آره دیگه پس کی بود؟؟ شنیدم باهاش به مشکل برخوردین! مشکلتش چیه
مگه شهین؟

قدم‌هایم را ناخودآگاه آهسته برمی‌داشتم تا صدای مادرش را بشنوم.

-دست روی دلم نذار محرابه که خونه. ساینا خوشبخت شد ولی سامینم...
بچم یه چشمش اشکه یه چشمش خون... نه خیری از این دنیا دید نه از این
دخترم که معلوم نیست از کجا نازل شد وسط زندگیش! پسرم داره ذره‌ذره
جلوی چشمم آب می‌شه... از اولشم می‌دونستم این زن برای سامینم زن بشو
نیست!

-وای خدایا... خب شهین تو که می‌دونستی عاقبت نداره چرا موافقت کردی با
ازدواجشون؟

دستانی را که بند لباسم بود مشت کردم و دندان روی هم ساییدم. باید
برمی‌گشتم و جوابی می‌دادم؟ یا باید خودم را به نشنیدن بزنم و به رو نیآورم
که دارم از درون آتش می‌گیرم! دوبه‌شک بودم که با صدای سامین سراز
گریبان بیرون آوردم.

-مامان میشه یه چند لحظه بیاید کارتون دارم.

دلم می‌خواست برگردم و تمام عقده‌ام را با نشاندن سیلی محکمی زیرگوشش
تلافی کنم. دلم می‌خواست برگردم و فقط به صورت خودش تف بیندازم. دلم

می خواست بر سرش فریاد بزنم. دلم می خواست کاری کنم ولی... همه ی عقده هایم را توی سینه و وسط مشتم جمع کردم و قدم کردم. ایوبی شده بودم برای خودم. یا شاید حرف ها و توصیه های طنز اثر کرده بود. من بخشنده نبودم.

تا به حال هیچ کس را بابت شکستن قلب و غرورم نبخشیدم. برعکس همه را توی وجودم جمع کردم. نمی دانم کی و کجا بالاخره این عقده ها سر باز می کنند و همه را در آتش می سوزاند.

فقط این که حس کینه و انتقام را در تک تک یاخته های تنم به جریان انداختم. فقط این که آتش فشانی نیمه فعالم. فقط این که می دانم یک روز هم نوبت من می شود... نه... خودم یک روز... دنیا را وادار می کنم نوبت را به من دهد!

من کناری ایستاده ام و آرشاور هم تنها کناری دیگر. نه من تلاشی برای نزدیک شدن به او دارم...

و نه او دیگر سر از لاک خود بیرون خواهد آورد. محتوای لیوانم را با دست آزادم تاب می دم و با دست دیگرم خودم را در آغوش کشیده و رقص پرناز و کرشمه ی ساینه برای حسام، را تماشا می کنم. متوجهش می شوم که به سمتم می آید. خودم را به آن راه می زنم و می رسد. در فاصله ی کمی کنارم می ایستد و با کلی کلنجار به زبان می آید.

-دیگه همچین حرفایی رو از کسی نمی شنوی.

بدون اینکه نگاه از وسط بردارم جواب می دهم.

-دیگه نیستم تا حرفی بشنوم...

سکوت می‌کند و به نیم‌رخش که خیره‌ی رقص عروس و داماد است، نگاه می‌کنم.

-اشکالی نداره. نگرانی‌های یه مادر واسه پسر بیچاره‌ش قابل‌درکه! اونم پسری مثل تو... پسر پاکدامنی که خیری از دنیا ندیده. پسری که الحق و الانصاف حقشو هرزه‌هایی مثل من خوردن... ذره‌ذره داره آب می‌شه چون بلایی مثل مها نازل شده وسط زندگیش...

به سمتم گردن چرخاند و نیمی از صورتش توی سایه بود. تیلهی درخشان چشمانش زل من بود. زل چشمان من که که می‌درخشید از اشک نچکیده. یک قدم نزدیکش شدم. سرش برای دیدنم پایین آمد و کف دستم را روی سینه‌اش سر دادم.

-حق داره. دلش شکسته از دلشکستگی یه‌دونه پسرش.

لب‌هایم را روی هم فشردم و سرم را به آرامی بالا گرفتم. نی‌نی نگاهش میان چشمانم می‌زد. حیران بود و من پر نفرت. زهرخندی زدم و با دردی که فقط خودم حد و حصرش را درک می‌کنم ادامه دادم:

-ولی پیغمبرزاده... توی اون شب لعنتی و نحس... من به همون اندازه نقش داشتم که تو!... من اگه نجیب نبودم، توام نبودی نه؟! پدر مادرت اینو نمی‌دونن؟ تو خودت نمی‌دونی؟! یا نه؛ همه‌تون به این باور دارید که نجابت فقط واسه زنه! من که اون شب بهت گفتم دست از سرم بردار... نگفتم؟

سیب گلویش جابجا شد و نفس‌های داغش توی صورتم فرود آمد. با لحنی که حس می‌کردم درمانده و پرحسرت است جواب داد:

-من می خواستم آرومت کنم.

پوزخند زدم.

-اون وقت مثلا آرومم کردی؟ اون جوری یه دختر درمونده و شکسته رو آروم می کردن؟

گردنش را ناچار تاب می داد. حرفی نداشت برای گفتن اما نگاهش چیزی را فریاد می زدند.

-من...

-طناز راست می گه. تو منتظر اون فرصت بودی تا به هر قیمتی شده منو به دست بیاری. تو اون بازی کثیفو از عمد راه انداختی که مال تو بشم... تو خودت منو لکه دار کردی و حالا در حد آشغال باهام رفتار می کنی. تو یه همچین هرزه ای بودی و هستی ولی مادرت...

باقی حرفم را فرو دادم. از مقابل نگاه بهت زده و زبان قاصرش عقب کشیدم و قبل از کنار زدنش گفتم:

-می دونی دائم به این فکر می کنم که همه چیز بین من و تو... زیادی غیرمنصفانه س!

بدون این که چیزی در جواب این حرفها بگوید یا قضیه را مثل همیشه به درازا بکشاند، سریع پرسید:

-کجا می ری؟

برگشتم.

-خدارو خوش نمیاد نذارم ننه بابات از جشنشون لذت ببرن. می رم خونه.

-یکی دو ساعت بمون با هم برگردیم.

-خیلی ممنون خودم وسیله دارم!

-می دونم. من ماشینو می دارم با تو برمی گردیم.

کمی دست به سینه ایستادم و به سرتابه پای مصممش نگاه کردم. تخس گفتم:

-من فردا ماشینمو احتیاج دارم؛ نمی دممش بهت باهش بری سرکار.

پلک روی هم خواباند و با حالت گنگی گفت:

-خیله خب. با تاکسی می رم. بمون باهم برگردیم.

تاکیدش روی واژه ی باهم، برایم وسوسه انگیز بود. با این که دل پری از خودش

و خانواده اش داشتم اما حسی شیرین توی این جمله ای که دائما تکرارش

می کرد وجود داشت که مقاومتم را درهم می شکست. بدون حرف روی

پاشنه ی کفش هایم چرخیدم که بلندتر گفت:

-مگه با تو نیستم!

کلافه باز به سمتش چرخیدم و غریدم:

-می رم یه نقطه کوری بشینم جلوی چشم قوم یعجوج معجوجت نباشم!

خنده اش گرفت. سرش را پایین انداخت تا لبخندش را نبینم اما دیدم...

آن قدری واضح بود که دست و پایم را شل کند و از ترس باختن با تمام توان از

او دور شوم و به گوشه ای پناه ببرم.

از نگاه کردن به سمت و سویش حداالامکان پرهیز می کردم تا باز بند را آب

ندهم. نباید باز افسار قلبم را رها می کردم. تاوان دادنش سخت است... آرام

کردنش سخت است... دیگر چشمم ترسیده بود. سامین مطمئن نبود.

احساساتش مطمئن نبود... این نرمی و توجهش نمی توانست واقعی باشد. اگر باز نقشه‌ی تنبیهی برای دلم در نظر گرفته باشد چه؟

چشم بستم و دمی سنگین گرفتم. حجم خشم و هیجانی که توی محدوده‌ی سینه‌ام جمع شده بود، کمی تسکین یافته بود که با سر رسیدن عروس باز آشفته شد.

-معمولا به هردوی عروس و دوما ت تبریک می گن نه فقط دامادو یه جا تنها گیر بیارن و مبارک باد بگن!

روی یکی از چندین صندلی خالی دور میز نشست و بی حوصله نگاهم را به سمتی دیگر دادم.

-البته به تو بیشتر تبریک گفتن داشت تا اون حسام بیچاره. اون چه می دونه چه بلایی سرش اومده

که نیشش تا بناگوش بازه!

بالبخند گفت:

-چرا؟ چون خواهرشوهرتم؟ خواهرشوهرها همیشه که بد نیستن!

نگاهش کردم. می دانم که هنوز هم همان اندازه دلخوری از ملاقات‌های اخیر، عمق چشمانم موج می زند.

تلخ گفتم:

-چرا... همه‌ی خواهرشوهرها بدن. بخصوص اونایی که اولادای خواهرای واقعیو درمیارن و بعد یهو زیر پاتو خالی می کنن... بخصوص اونایی که یک طرفه قضاوت می کنن... بخصوص اونایی که چشم بسته پشت داداش تحفه شون درمیان و زن داداشه رو می ندازن...

خودش هم دست کمی از من نداشت. دلخورتر گفت:

-تو بودی پشت داداشت در نمی‌اومدی؟ وقتی زن داداشه پشت پا زد به قلب و احساس داداشت و بعد وابسته کردنش، ولش کرد به امون خدا... دورش زد و رفت پی یه نفر دیگه... این که چه جور دختری بودی، این که چرا خلاف عرف رابطه نامشروع داشتی و چرا بچه‌ی نامشروعی در کار بوده به من ربط نداره... اونا همه حقایی بوده که خودت از خودت ضایع کردی. بحث من حقیه که از قلب داداشم ضایع شد... عشقی که ازش گرفتی و نثارش کردی به یکی دیگه... حرف من بچه‌ش بود که وصله‌ش دادی به یکی دیگه تا غریبه رو به جای داداشم حفظ کنی... بچه‌ای که به حق نبود ولی یادگار داداشم بود... حاصل عشق و وفای داداشم بود... دختر یا پسر داداشم بود...

با بغضی که دیگه توان مهار کردنش را نداشتم میان حرفش پریدم.

-دختر داداشت بود... اسمش خورشید بود. پشت ابرا پنهون نگهش داشته بودم تا ازش مراقبت کنم... توی خودم... چون می‌دونستم اگه بیاد جز من کسی رو نداره. چون مشروع نبود. چون حروم بود... من می‌دونستم اگه بیاد فقط مادرشو داره که اونم مثل خودش طردشده‌ی عالم و آدمه!... اشکی چکید و چشمان او هم که تداعی‌کننده‌ی نگاه برادرش بود نم زد.

ادامه دادم:

-ولی حالا دیگه مُرده! خودم کشتمش... می‌خواستم جفتمونو خلاص کنم ولی... از بدبخت بدم خودش تنهایی رفت و منو گذاشت تا تاوان پس بدم. من موندم چون باید یه چیزایی رو تسویه می‌کردم بعد برم. موندم... هستم تا تاوان

بدم... زن داداشت اگه گناه کرد، اگه بدی کرد، اگه جدایی انداخت، اگه دل شکست، هر نفسشو تاوان داد... پس نگران داداشت نباش، این دنیا که تا الان به جات خوب حقشو ازم گرفته...

سرش را پایین انداخت و نفسی عمیق کشید تا اشکانش نچکد. نمی دانم برای من گریه می کند یا برادرش. دلیلش هر کدامان که بود، دلم نمی خواست چنین شبی اشک بریزد. آرزو دارم هیچ دختری شب عروسیش اشک نریزد، حتی از شوق...

بینی ام را بالا کشیدم و بر صورت خیسم دست کشیدم. اخم هایم را نمی توانستم جمع کنم ولی بدون این که نگاهش کنم، زیر لب زمزمه کردم:
-مبارکت باشه. خوشبخت بشین.

-واقعا بعد یک سال می خوام بری؟

جرعهای شربت نوشیدم و لبخند زدم:

-شیش ماهش مونده، صبر داشته باش.

بی هوا انگشتانش را دور دستم که روی میز بود پیچید. سرم را بلند کردم و حالت نگاهش مرا یاد روزهایی انداخت که او را مانند خواهری نداشته کنار خود داشتم.

-داداشمو تنهاتش نذار مها. با همه ی اینا هنوزم به نظرم ایده آل ترینید.

برای چند لحظه نگاهش کردم. لبخندی زد که یاد برادرش را در خاطرم زنده می کرد... اصلا این بشر همه چیزش تصویری از برادرش بود. سری به اعتماد تکان داد و بدون گفتن جمله ای از جا برخاست و به باقی مهمانانش سرزد.

چشمانم از جای خالی اش گرفته شد و چرخید. دنبال کسی می گشتم که این بار تصمیم نداشتم مهار یا انکارش کنم.

کناری، زیر درختی مملو از شکوفه های صورتی گیلان، ایستاده بود و نگاهش به این سو. با گره خوردن نگاهمان هیچ کدام چشم نمی دزدیم. حرف می زنیم. گلایه می کنیم. پشیمانی را فریاد می زنیم. حسرت را... دلتنگی را... دلشکستگی را...

نمی دانم او هم امشب را میان خاطراتمان جستجو می کند یا نه. نمی دانم او هم حسرت چنین شبی را می خورد یا نه. شبی که خرابش کرد. شبی که من هم در خراب کردنش بی تقصیر نبودم. شاید او هم به این فکر می کند که ای کاش خرابش نمی کردیم. شاید او هم دلش می خواست یادگاری از آن داشته باشد... عکسی... فیلمی... حتی یک موسیقی که یادآور لحظه ای باشد که با وجود نفرت و دلگیری فراوان، یکدیگر را توی آغوش خود نگه داشتیم و فقط محض حفظ ظاهر رقصیدیم.

لحظه هایی که منتظر بودیم فیلمبردار ازمان تظاهر به انجام کارهایی را بخواهد که خودمان دلمان پر می کشید برای انجام دادنش... واقعی... از ته دل... عاشقانه... صادقانه... ولی نیاز به بهانه داشتیم.

شاید هر دوی مان موقع دیدن رقص دونفره ی ساین و حسام، همزمان به این فکر می کنیم که ما هم می توانستیم به هم لبخند بزنیم.

او می توانست دستم را بالای سرم بگیرد و من آزاد و رها در محدوده اش دور خودم چرخ بزنم و دامن پفدار لباس سفیدم باز شود و از زمین فاصله بگیرد... می توانستیم یکدیگر را پرتمنا ببوسیم... می توانستیم آخر مراسممان در آغوش هم، برای دوربین و مهمانانمان دست تکان دهیم...

وقتی که در سکوت به صدای بلند موسیقی شادی که توی ماشین پخش می‌شد و ما هرکدام غرق افکار خودف پشت ماشین عروس، کارناوال به راه انداخته بودیم تا عروس و داماد را به خانه‌ی بخت بفرستیم...

شاید هردو حسرت نداشتن این شب‌گردیِ پر از شادی و هیجان را می‌خوردیم. من پشیمان از این که دسته‌گلم را از پنجره بیرون نداده بودم... او پشیمان از این که جلوی آرشاویری را گرفت که تنها کسی بود که پشت ماشینمان شادی کرد.

شاید هردو به آن یک عکس فکر می‌کردیم. من در حسرت این که او نبود تا به جای آرشاویر، گوشه‌ی کادر جاخوش کند... و او پشیمان از این که نبود تا دیگری جایش را نگیرد و آن عکس هرگز گرفته نشود تا روزی اوقاتش را تلخ کند.

ولی دیگر دیر بود. خیلی دیر...

-تازگیا مهربون شدی!

-یادت رفت هفتمین شرط اون صلح‌نامه رو چی تعیین کردی؟ باید سعی می‌کردم کمتر ازت متنفر باشم.

-ولی تا جایی که یادم میاد هفتمی رو توش ننوشتیم.

بدون این که نگاه از مسیر پیش‌رو بگیرد آهسته می‌گوید:

-آره ننوشتیم... ولی من یادمه.

چانهام را روی فرمان گذاشته‌ام و از شیشه‌ی جلوی ماشین به بالاترین طبقه‌ی ساختمان نگاه می‌کنم. کمی از پرده‌ی اتاقش لای درز پنجره مانده و در اثر باد به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد.

آهی بلند می‌کشم و به ساعت نگاه می‌کنم. حدود نیم ساعتی می‌شود که ماشین را کنار جاده پارک کرده و برای پیاده‌شدن و قدم برداشتن با خودم درگیرم. هنوز تصمیمی ندارم که چه باید بگویم... چه باید بکنم... چطور باید رفتار کنم تا دلش بسوزد... به رحم بیاید... کوتاه بیاید...

این اضطراب و نگرانی‌ای که در جانم نشسته، روز به روز با سر رسیدن مهلت یک‌ساله‌ام بیشتر و بیشتر می‌شود. هربار که تمام دارایی‌ام را روی هم می‌گذارم... هربار که حساب تنهایی و بی‌کسی‌ام را می‌کنم... هربار که خودم را نیازمند حمایت کسی می‌بینم، به این فکر می‌کنم که اوضاع چه قدر می‌تواند سخت‌تر از اینی باشد که هست!

ولی آخر تمام این فکرها و دودوتا چارتا کردن‌ها، به این نتیجه می‌رسم که باید قید این حامی را هم بزنم. باید فراموش کنم او بی هست... باید فراموش کنم او بی وجود داشت... باید او را تمام‌شده فرض کنم...

مثل مادرم... که از همان اول هم نبود و با این که هیچ‌وقت نبودش عادت نشد اما، توانستم بدون او تا این جا پیش بیایم. پس قطعاً بدون او هم بالاخره دوام می‌آورم. هرچند سخت...

نفس دیگری فوت می‌کنم و تا می‌خواهم استارت رفتن را بزنم، طناب را می‌بینم که از پله‌های ورودی مجتمع پایین می‌آید. فکری بود و به سمتی نگاه نمی‌کرد. شیشه‌ی سمت راننده را پایین داده و گردن می‌کشم.

-هوی!

توجهی نمی‌کند و چندین بار بوق می‌زنم.

-هوی طط! این‌ور نظر بنداز!

به سمتم می‌چرخد و با دیدنم سراسیمه جلو می‌آید.

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

صورتتم را کج و معوج می‌کنم و به ساختمان پشت سرش اشاره می‌کنم.

-دفتر بابام این‌جاست خب!

-کجا؟!

-تو این ساختمونه دیگه. نرمال نمی‌زنی!

چپ‌چپ نگاهم کرد و آرنجش را لبه‌ی پنجره قرار داد. گفتم:

-بیا تو خب.

-اومدی بودی دیدنش؟

تلخندی می‌زنم.

-آره دیدنش... اونم از راه دور. از نزدیک دیدن من، اوقاتشو تلخ می‌کنه.

سرزنش‌بار خندید و سر تکان داد.

-ببین دختر خوب... از این بابا برای تو آبی گرم نمی‌شه. هی میای می‌ری تا ببینیش که چی. تا کی می‌خوای زنجیر بشی بهش تا هر جا اراده کنه بکشونتت دنبال خودش؟ پاره کن این قلاده رو خر خدا!
نگاهم را به سمتی دادم تا ضعف چشمانم را از نگاهش بدزدم.
-دل کندن از آدما به آسونی حرف زدن ازش نیست.

-چرا نیست؟ ایناهاش... نمونه‌ش خود من که روبروت وایستادم! سنبل خط زدن آدما از صفحه‌ی روزگار!... برام فرقی نداره درجه یک، درجه دو، هرچی... من آدمایی که اوقاتمو تلخ می‌کنن حذف می‌کنم... تا جایی که خیالمو راحت کنه از زندگیم... خیلی دیگه رو مخ بودن و گناهشون نابخشودنی، حاضرم از کل دنیا هم پاکشون کنم!

باخنده به سمتش برمی‌گردم.

-خطرناک حرف می‌زنی... شبیه قاتلای سریالی.

-از کجا معلوم نباشم؟

-نیستی... مال این حرفا نیستی... قیافه‌ت غلط‌اندازه ولی الان دیگه خوب می‌شناسمت. واق و ووق زیاد داری ولی آزارت به کسی نمی‌رسه. تو فقط یه توده‌ی حجیم از دلخوری‌ای!

چندی سکوت کرد و اتصال نگاهمان را قطع نکرد. با حالتی که به‌وضوح نشان می‌داد تمایل به انکار این قضیه دارد، گردنی تاب داد و پوزخند زد.
-اصلا خوشم نمی‌آد حدسم بزنی.

بیشتر گردن کشیدم تا بهتر ببینمش.

-خیلیم مطمئن حرف زدم!

-تو اگه آدم‌شناس بودی، وضعیت این نبود.

-مشکل از شناخت من نیست؛ از اقبال بلندمه که دورمو یه مشت بی‌مرام بی‌وفا گرفتن...

در را باز کرد و کنارم نشست و نفسی آسوده کشید.

-پس ورودت به تیم بازنده‌ها رو تبریک می‌گم!

دنده را جا انداختم و باخنده پرسیدم:

-حالا امروز مقصد بازنده‌ها کجاست؟

-برو سمت جوادیه.

DONYAEMAMNOE

مسیر پیچیده‌ای بود ولی بالاخره رسیدیم. به محله‌ای شلوغ با کوچه‌های باریک خلوت! آدم‌هایی که لحن و بیانشان با محله‌ی کناری‌شان هم حتی فرق می‌کرد. کمی بیشتر که پیش رفتیم و این ویژگی‌ها پررنگ‌تر شد، گفت ماشین را همین جا پارک کنم. بقیه راه را پیاده گز کردیم و حینی که او از آداب و سنون عجیب‌غریب این محل صحبت می‌کرد، من مدام به فکر حفظ کردن این مسیر بودم.

وارد خلوت‌ترین و باریک‌ترین بن‌بست شدیم و جلوی در آخرین و دنج‌ترین خانه ایستادیم. با توقفش، نفس‌نفس‌زنان به پشت‌سر نگاه کردم و به پله‌های بالابندی که طی کرده بودیم... روی زانوانم خم شدم و باکنجکاو و حیرت به هرطرف چشم چرخاندم و او در کوله‌اش به‌دنبال چیزی بود.

بریده بریده پرسیدم:

-تو... این جا... زندگی...

باخنده حرفم را قیچی کرد.

-چیه؟ به پرستیژت نمیاد این ورا رویت بشی؟

به زحمت کمر راست کردم و کف دستم را به دیوار آجری فرسوده چسباندم.

-خفه شو... شباً نمی ترسی؟

کلافه مخلفات توی کوله اش را کنار می زد و اخم هایش بیشتر درهم می شد.

-من فقط از مُردن ننه می ترسیدم که اونم... آه! باز این کلید بی صاحبو جا

گذاشتم!

کوله اش را درآورد و به دستم داد. با نگاهی اجمالی به اطراف، خودش را زیر

شاخ و برگ درختی کهن سال و تنومند و شلوغ کشید و با چند حرکت

حرفه ای که نشان می داد بار اولش نیست، خودش را به بالای دیوار متروکه

خانه شان رساند.

-داری چه غلطی می کنی دیوونه؟

از روی سرشانه اش نگاهم کرد و جواب داد:

-از دیوار خونه ی خودم می رم بالا!

-اگه یکی ببیندت چی؟!؟

خندید.

-به لطف این چنارِ سگ جون، آخه این ورودی کجا دید داره؟!؟

حرکتی دیگر زد و آن طرف دیوار صدای برخورد کفش هایش با زمین به گوش رسید. در حیاط را باز کرد و دست هایش را به هم زد تا خاکش را بتکاند. نگاه بهت زده‌ای به صورت خندانش دوختم و همزمان با گذشتن از چارچوب در گفتم:

-می دونستم ژانگولرم بلدی!

-جای من که باشی باید همه چیز بلد باشی.

گوشه به گوشه‌ی حیاط کوچک و شلوغ خانه را از نظر می گذراندم.

-مثلاً؟

کوله را از دستم گرفت و دستش را جلوی شیرآب شست.

-هرچیزی که واسه گرفتن حقت کمکت می کنه.

لوکیشن این مکان را سیو کردم و کنار کارتون پاره پوره‌ای که کناری قرار داشت روی زانو خم شدم و به کتاب‌های قدیمی و رنگ رورفته‌ی درونش نگاهی انداختم.

-کتاب می خونی؟!

نگاهی که تا چند لحظه‌ی پیش درخششی خاص داشت، کدر شد و با نیم‌نگاه بی حوصله‌ای لباس هایش را درآورد.

-اونا مال این خونه نیستن. گذاشتمشون جلوی در سر فرصت مناسب آتیششون بزنم.

پر حسرت روی جلد‌های خاک گرفته‌شان دست کشیدم.

-اینا از اون مدل کتابایی نیستن که بشه سوزوندشون!

-مگه خونديشون؟

-نه همه شونو... اين جور كتابا فقط توي كتابخونه‌ي حاج بابام پيدا مي شه كه اونم اجازه ورود به خونه شو ندارم؛ چه برسه قرض گرفتن كتاباشو.

-وقتي مي بينم حرص چه چيزايي رو مي خوري، بدجور دلم واسه خريبت مي سوزه...

بلند شدم و ايستادم. از نظر او دختری كه دلش پدر مي خواهد، ضعيف به نظر مي رسيد؟

به طرفش چرخيدم و داشت سرش را از راه حلقه‌ي گردني تي شرتِ صورتی رنگش بيرون مي آورد.

-ديگه چيزي از بابات يادت نمياد نه؟

شانه بالا انداخت.

-خيلي از انقضاش نمي گذره... همين پنج سال پيش بود. منتها چيز قابل عرضي نداشت كه وابستگي بياره.

به دنبالش وارد خانه شدم... اتاقي كوچك با اسباب اثاثيه‌ي مختصر و قديمي. سنگيني نگاهش را كه روي صورتم حس كردم، سعي كردم زيادي كنجكاوي نكنم تا حس بدی پيدا نكند. روي صندلي وارفته‌اي رها شدم و خستگي در كردم؛ درحالي كه او هنوز سرپا ايستاده بود و بالبخند به من نگاه مي كرد. هرچه كردم، او به زير نظر گرفتن من ادامه داد تا بالاخره صدايم درآمد.

-هان؟!

-چيزي نمي خواي بگي؟

-قرار بود چیز خاصی بگم؟!-

و نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن تلویزیون کوچک و قدیمی مدل شهاب که خط بزرگی روی صفحه‌ی سیاهش دیده می‌شد گفتم:

-یه تلویزیون شکسته!

به طرفی رفت و کتری فلزی کوچکی را از آب پر کرد و روی یکی از شعله‌های گاز سه‌شعله‌ای‌اش گذاشت و من از هرفرصتی برای برانداز کردن اتاق استفاده می‌کردم.

-اهل تلویزیون دیدن نیستم.

-تلویزیون و می‌شکونی... کتاب و می‌سوزونی... تو اوقات فراغت دقیقاً چی کار می‌کنی پس؟

روی یک صندلی نشست و از کوله‌اش لپ‌تاپی بیرون کشید و روی پایش گذاشت. سوتی کشیدم و به سمتش خم شدم.

-اووو... لپ‌تاپ داری!

تا بالا آمدن ویندوز، از کوله‌اش دو فلش توسی و مشکی‌رنگ یک‌شکل بیرون آورد و هر دو را به لپ‌تاپ وصل کرد. سرم را جلو بردم و به صفحه نگاه کردم. حافظه‌ی همه‌ی درایوها خالی بود و فقط درون یکی از آنها یک فایل ویدئو وجود داشت که از همان، یک نسخه در هرکدام از فلش‌ها پر کرد.

سرم را عقب کشیدم به صورت جدی‌اش خیره شدم.

-یعنی چی!! لپ‌تاپ به این عظمت که خالیه... چته تو!-

کارش که تمام شد، فلش‌ها را جدا کرد و سرش را بالا آورد.

-این چیزا حال منو خوب نمی‌کنه...

مستأصل عقب کشیدم و بعد از کمی مکث، از بهت جدیت جمله‌اش بیرون آمدم.

-گفتی وقتشه از آخرین نفر انتقام بگیری.

-آره.

-همونی که بهت دست زد...

-آره.

-زن و بچه داره؟

-زنش مُرده... یه دختر داره.

-این یکی رو چطور زمین می‌زنی؟

نگاهش را به زمین داد و زمزمه کرد:

-با آبروش...

لپ‌تاپ را زمین گذاشت و از مقابل چشمانم بلند شد.

-اون از من فیلم و عکس داره... اولین بار با ترس و لرز جلو اومد. ترس از ریخته‌شدن آبروش دست‌وپاشو سست کرده بود. منم ترسیده بودم... ولی دفعه‌های بعد... حساب همه‌جاهاشو کرد و سمتم اومد... با اون فیلم و عکسا کنترلم کرد... برای من مهم نبود این که همه‌ی دنیا منو توی اون شرایط ببینن... برای من فقط یه نفر مهم بود که اونم مریض بود. تهدیدم کرد که اگه یک کلمه هوس افشاگری به سرم بزنه، همه‌ی اون مدارکو می‌ذاره کف دست مامانم. مادرم دق می‌کرد... فیلما رو یه‌جوری گرفته بود که فقط من دیده بشم... هیچ مدرکی نداشتم که نشون بده اون کسی بوده که بهم دست‌درازی

کرده... هیچ مدرکی نداشتم که نشون بده من نمی خواستم؛ اون فیلما همه درحالتی گرفته شدن که من...

به این جای حرف هایش که رسید چشم بست و زبانش را گزید. دست و پایم یخ زده بود و محسوس می لرزید. او می گفت و من آن روزهایش را، اضطرابش را، نفرتش را، ترسش را، همه ی آن لحظاتی که بر او گذشته بود را پیش چشم مجسم می کردم و به خود می لرزیدم. پشت به من ایستاده بود. بین موهای تیره اش پنجه کشید و آهش را شبیه ناله بیرون فرستاد.

-مادرم که رفت، طنابی که دور گلوم پیچیده بود هم پاره شد. اون عوضی تنها نقطه ضعیفی که داره آبرو و اعتبارشه. اعتباری که به خاطرش حاضر از همه پیش دست بکشه... همه چیزو به خاطرش قربانی کنه... همه کسو به خاطرش کنار بذاره... حالا دیگه مادرم نیست که دست و پام بسته باشه. روی پاشنه ی پا به سمتم برگشت و به چشمان پرشده ام خیره شد. سری به تایید تکان دادم و پرسیدم:
-اون ویدئو چیه؟

چشمانش پر از اطمینان شد. مصمم سرش را بالا گرفت.
-این بار خودم ازش خواستم. حالا نوبت منه که ازش آتو بگیرم.
-این دفعه خودت فیلم پرکردی... جووری که اونم تو فیلم باشه...
لبخندی رضایتمند زد.

-صورتش واضحه. می خوای ببینیش؟

بدون درنگ جواب دادم:

-نه!

لبخند لب‌هایش را کمی جمع کرد. گردی از غم و اندوه روی صورتش را پوشانده بود. برخلاف همیشه، این بار قوی به نظر نمی‌رسید... لبخندهایی که هیچ‌وقت تا به این حد آسوده و آسان روی لب‌هایش نقش نمی‌بست...

-من چی؟ به کمکم احتیاج نداری؟

جلو آمد و یکی از دو فلش روی صندلی را برداشت و گوشه‌ای از اتاق چهارزانو شد. موکت را کنار زد و با درآوردن کاشی شکسته‌ای، فلش را توی خاک قرار داد و رویش کاشی چسباند. از لق نزدن کاشی که مطمئن شد، سرش را بالا گرفت و رو به چشمان منتظرم گفت:

-فقط تو می‌دونی فلش دوم کجاست...

-می‌خوای ازش پول بتیغی؟

-انقدری که واسه فرار کردن از دستش کافی باشه... وقتی از امنیت خودم مطمئن شدم و اونم از بسته بودن دهنم، اون‌وقته که نوبت شوآف منه!

-اگه قبل از این ماجراها بلایی سرت بیاره چی؟

تلخندی زد.

-من دیگه این زندگی رو تموم شده فرض کردم... هیچ اتفاقی نمی‌تونه غافلگیرم کنه.

ترسیده، لب خشکم را با زبان تر کردم و آهسته گفتم:

-دارم می ترسم...

تکیه اش را به دیوار پشت سرش داد و پاهایش را جلویش جمع کرد. با ناخن هایش بازی می کرد و لبخند می زد... افراطی! مظلوم شده بود... انگار طنز همیشه نبود...

-واسه تو نه، واسه من ترس داره... ولی چیزی نیست که بهش عادت نداشته باشم. وقتی بیشترین حسی که باهاش انس می گیری، ترس باشه... وقتی تمام مسیر زندگیت شبیه یه تونل وحشته که فقط مجبوری جلو بری تا به تهش برسی، اونم تازه اگه راه خروجو بتونی پیدا کنی... اون وقته که می شی یکی مثل من که دیگه ازش فرار نمی کنه.

سر راست کرد و دیدن چشمان نم زده اش سخت نبود.

-من همونیم که هرچی گشتم، هرچی به این در و اون در زدم، راه خروجو پیدا نکردم. مجبور بودم بمونم. مجبور بودم یه راهی واسه زندگی کردن پیدا کنم و تنها راه، اخت گرفتن با اون ترس لعنتی بود... من اخت گرفتم به ترس، بدون این که به این حس غلبه کنم... به ترس عادت نکردم مها... ولی به زندگی همراه ترس چرا!

از روی صندلی پایین آمدم و مقابلش روی زمین چمباتمه زدم. امروز روز او بود... روز موعود... روزی که طنز بالاخره زبان باز می کرد. روزی که بالاخره حرف می زد...

-شاید بالاخره دارم راه خروجو پیدا می کنم... یا حداقل راهی که دیگه باقی عمرمو نتونم بترسم!

راه خانه را از عمد دور می‌کنم تا گرمای بیشتری از یک روز آفتابی تیرماهی در وجود سردم ذخیره کنم. تازگی تمایل زیادی برای بلعیدن گرما دارم؛ خواه از خورشید باشد و خواه از آغوش صوری او... اخیرا این زندگی رنگ و بوی دیگری گرفته...

اخیرا بیشتر شبیه یک خانواده کنار هم روزگار می‌گذرانیم. بیشتر می‌خندیم... وعده‌های غذایی بیشتری با یکدیگر دور یک میز می‌نشینیم، از این که روزمان را چگونه گذرانیم، از این که توی شرکت چه اتفاقاتی افتاد، این که چه طور می‌توان سوددهی فلان قرارداد را چندبرابر کرد، این که فلان سیاستمدار و فلان اقتصاددان چه طور عملکردی دارد و چه توصیه‌ای...

از هر دری حرف می‌زنیم و یک حسی می‌گوید هر دوی مان می‌دانیم چطور بهانه جور کنیم برای این که ساعات بیشتری را به تعویق بیندازیم تا چپاندن خودمان به اتاق‌های جدا.

دیگر حبس نیستیم. کنار همیم بدون هیچ اتفاق خاص و رمانتیکی... بدون حرف‌های عاشقانه‌ی دل‌ذوب‌کنک... بدون هم‌آغوشی‌های شبانه یا اواسط روز... بدون خیره‌شدن‌های طولانی‌مدت و نگاه‌زدیدن‌ها... فقط کنار همیم. از هم فرار نمی‌کنیم.

خنده‌هایمان را، این که از کنار هم بودنمان لذت می‌بریم را پنهان نمی‌کنیم. حرفی از گذشته و آدم‌هایی که دلمان را شکسته‌اند نمی‌زنیم. به‌منظور

کینه‌ورزی و به نیت انتقام یکدیگر را نمی‌رنجانیم... فقط همین‌طور الکی و ساده با هم کنار آمده‌ایم.

گوشه‌ای از قلب پر از ترکم را، دخترانه به او اختصاص داده‌ام و قصد ندارم چیزی در این باره به او بگویم. هنوز هم می‌ترسم از برگشتن آن درد جان‌فرسای شکستنش. هنوز هم می‌ترسم از غرورم.

فقط هرازگاهی وقتی که خواب است عاشقانه نگاهش می‌کنم. فقط تصویر لبخندهایش را در ذهن ثبت می‌کنم و حتی هرازگاهی وقتی حواسش نیست عکسی از او می‌گیرم.

اخیرا تمامی عکس‌های گالری‌ام تصویر اوست... گمان می‌کنم بار دیگر عاشق شده‌ام! درست مثل وقتی که عاشق رهی بودم... خنده‌دار نیست... دمدمی نیستم... قضیه این است که وجود من با عشق سرشته شده... من نمی‌توانم عاشق نباشم و حالا هم عاشق اویم. فقط به این خاطر که گاهی در اعماق نگاهش اثری از عشقی می‌بینم که روزگاری به من داشت...

این چند وقت اخیر به هیچ چیز فکر نکردم؛ حتی به رفتن... نمی‌خواهم این اندک ماه باقیمانده از باهم بودنمان را با فکر رفتن و جدایی تلخ کنم. می‌خواهم تا جایی که می‌توانم خاطره بسازم. می‌خواهم او را خوب خوب به یاد بسپارم که اگر روزی رفتم، برای مدتی هرچند کوتاه دلتنگش نباشم...

فقط نمی‌دانم چرا دلم شور این خوشبختی نصفه‌نیمه را می‌زند... نمی‌دانم چرا عمیقا به این باور رسیده‌ام که اشک و لبخند هرگز از هم جدا نمی‌افتند!

امروز هردو خانه‌ایم. قبل از بیرون آمدنم با طناز حرف زدم. برنامه‌ی وقت‌گذرانی با طناز را کنسل می‌کنم و از اشتیاقم برای سپری کردن روز در کنار سامین برایش می‌گویم. طبق معمول زبان به سرزنش می‌چرخاند و خوش‌خیال خطابم می‌کند اما برایم مهم نیست...

می‌خواهم از این فرصت‌ها به‌خوبی استفاده کنم. می‌خواهم کنارش فیلم ببینم. می‌خواهم برایش آشپزی کنم و در کنار هم غذا بخوریم. می‌خواهم هم‌صحبتش باشم. اگر شد، به بهانه‌ای لمسش کنم...

با شوقی کودکانه، جلوی تلویزیون روی سرامیک نشسته و می‌خواهد از روز تعطیلش برای خفه کردن خودش با پی‌اس فورش استفاده کند! خانه بیرون زدم تا کمی برای ناهار خرید کنم. نزدیک مجتمع با صدای آلارم پیامک گوشی را از کیف بیرون می‌کشم و با پیامی از طرف سامین مواجه می‌شوم که سراغم را می‌گیرد. لبخندی می‌زنم. کاش همیشه مثل الان دل‌نگران دیررسیدنم باشد...

بدون این‌که جوابی بدهم کلید را توی قفل در می‌چرخانم و چند دقیقه بعد آسانسور در طبقه‌مان متوقف می‌شود. کیسه‌ی خریدها را به دست دیگر می‌سپارم و با دست دیگر کلید را توی قفل در واحدمان می‌چرخانم و قدمی برمی‌دارم.

با دیدن صحنه‌ی پیش‌رو به چشمانم شک کردم.

مقابلم شراره‌ای از موهای بلند و تیره‌ی آشنایی بود و سامین که به دیوار چسبیده بود و دگمه‌های باز پیراهنش که سفیدی سینه‌ی برهنه‌اش را با

سختی به نمایش گذاشته بود... روبرویم دست دخترکی بود که روی سینه‌ی شوهرم نشسته بود... قامت کشیده‌ی زنانه‌ای که با پیچ و خم فراوان خودش را به تن مرد من چسبانده بود... چشمان خمارشده و شهلایی که به چشمان خیره‌ی شوهرم قفل بود...

دو جفت چشم آشنا که درهم گره خورده بود... دو جفت چشم مورد اعتماد که لایه‌ی ضخیمی از خیانت رویشان را پوشانده بود... چشمانی که تا همین اواخر تمام دنیا را جان بخشیده بودند. یکی در جایگاه عشق و دیگری... در جایگاه تنها دوستی که در دنیا داشتم!

طول کشید تا آوار شدن این دنیا را روی سرم هضم کنم. طول کشید تا جان از تنم در رود و کیسه‌های خرید با صدای بلندی کنار پایم زمین بیفتند و نشانی باشد از حضور نفر سومی در این خانه... نفر سوم!... مثل همیشه... نفر سوم یک رابطه من بودم... نفر سوم....

این حقیقت تلخ مدام توی سرم تکرار شد و اول از همه چشمان ناباور و وحشت‌زده‌ی سامین بود که مرا دید. حتی دخترک را کنار نزد. فقط لب جنباند تا بالاخره صدایی خش‌دار از گلویش خارج شود.

-م... مها... نه... صب... صبر کن...

ماتم برده بود انگار. نگاه سرد دخترک به آرامی به سمتم چرخید و هیچ تغییری در حالتش ایجاد نشد... هنوز در محدوده‌ی بازوان سامین بود... لبخند

محوی بر لب داشت... صورت قابل اعتمادی نداشت و بیشتر از درون شکستم و یک قدم عقب کشیده شدم.

با این حرکت سامین که انگار هنوز هم زمان و مکان را درنیافته بود، سراسیمه دختر را کنار زد و قدمی به سمتم برداشت و همزمان با تکان دادن سرش به علامت نفی، تکرار کرد:
- بمون مها... نه... وایسا...

بدون این که بدانم فرمان از قلب رسیده یا مغز، با یک حرکت سراسیمه خودم را عقب کشیدم و با کلیدی که هنوز توی قفل بود، در واحد را از بیرون قفل کردم... انگار که می‌خواستم آن دو نفر و این صحنه را برای همیشه در آن خانه حبس کنم تا دنبالم نیابند!

صدای فریادهای سامین می‌آمد و آخرین تصویری که از آن دو داشتم، سامینی بود که هراسان به سمت در هجوم آورد و میانه‌ی راه روی سرامیک‌ها لیز خورد و پخش زمین شد و... طنازی که تا آخرش هم در کمال خونسردی سرجایش ایستاد و نگاهم کرد...

صدای درد و فریادهایش توی راهرو پیچیده بود و بدون فکر به نرده‌ها چسبیدم و به کمکشان از پله‌ها بالا رفتم. به پاگرد اول که رسیدم صدای مشت‌های محکم‌ش که بر تن در کوفته می‌شد، پاهایم را به لرز انداخت و بیشتر تقلا کردم برای بالا کشیدن خودم...

از در فلزی که به پشت‌بام راه داشت گذر کردم و آن را هم پشت‌سرم بستم و روی زمین نشستم. مثل دختر بچه‌ای ترسیده که چیزی را دیده بود که نباید، وحشت‌زده توی خودم مچاله شدم و هر لحظه بیشتر به در چسبیدم. تمام بدنم هر چند ثانیه یک‌بار با هق‌هقی خفه تکان می‌خورد... به سسکه افتاده

بودم... با چشمانی که نمی‌بارید خون گریه می‌کردم و جانم زیر آفتاب سوزان
اول تابستان، یخ بسته بود...

از چه فرار کردم؟ اصلا برای چه فرار کردم؟ چرا این من بودم که خجالت
می‌کشیدم؟ چرا این من بودم که ترسیده بود؟ چرا این من بودم که عرق سرد
شقیقه‌ام را خیس کرده بود؟ تلوتلوخوران از جلوی در برخاستم و خودم را
به زحمت به لبه‌ی دیوارِ کوتاهِ پشت‌بام رساندم و به زیر پایم چشم دوختم.
سامین سراسیمه از ساختمان بیرون افتاد. پریشان و سرگردان به دو طرف
خیابان سر می‌چرخاند و مدام به موهایش چنگ می‌انداخت. دستم را جلوی
دهانم گرفتم که صدای هق‌هقم را بیشتر خفه کنم. سامین به طرفی دوید و
دقیقه‌ای بعد باردیگر کسی از مجتمع خارج شد. طنز با شانه‌هایی افتاده و با
قدم‌هایی رخوت‌بار، جهت مخالف سامین به راه افتاد و بعد از چند قدم ایستاد
و سر بلند کرد...

این بار از دیده‌شدن فرار نکردم. برای لحظاتی خیره‌ی هم شدیم و لبخند زد...
پاهای سست‌شده‌ام به دیوار چسبید و به‌سختی خودم را به دیوار بند کردم و
سرپا ایستادم. طنز رفت و من کنار دیوار تا خوردم...

تمامم در خود شکست و صدایم آزاد شد. به زمین گرم خورده بودم... دنیا دور
مکافات بود و روزگار به همین زودی برایم روی پاشنه‌ی دیگری می‌چرخید.
کسی که در تمام عمرم نامرئی بود ولی فشار چکمه‌هایش به روی سینه‌ام
حس می‌شد، امروز محکم‌تر از همیشه می‌فشرد... قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟
دیگر قرار بود چقدر بد شود تا خیال دنیا را راحت کند؟

نمی دانم چقدر گذشت. نمی دانم چند چشمه خروشید و خشک شد ولی دلم به هیچ وجه احساس سبکی نکرد. دست به دیوار زدم و روی دوپا ایستادم. به رده‌ها چسبیدم و رو به پایین سر خوردم. در خانه باز مانده بود. حتی نتوانستم نیم‌نگاه کوتاهی به داخلش بیندازم. دیگر نمی‌خواستم پا در این خانه بگذارم. بی‌سروصدا خودم را داخل آسانسور انداختم و نشستم. توی پارکینگ خبری از ماشینش نبود... حتما برگشته بود و ماشینش را برده بود.

گیج و گنگ، با گوش‌های کیپ‌شده پشت فرمان ماشین خودم نشستم و از پارکینگ بیرون زدم. بی‌هدف راندم... خنثی و لمس... به هیچ چیز فکر نمی‌کنم؛ گویی تمام حجم مغزم خالی شده باشد. کاش برای همیشه همین‌طور می‌ماندم... بی‌وقفه رانندگی می‌کردم و بدون فکر به گذشته و حال و آینده، تا جایی که جاده و مسیر راه می‌داد دور می‌شدم و فرار می‌کردم. کاش می‌توانستم همه‌کس و همه‌چیز را پشت‌سرم جا بگذارم. کاش می‌توانستم در همین حال چشم ببندم و همه‌چیز از حرکت بایستد و در جهان دیگری چشم باز کنم.

گوشی موبایلم حتی یک لحظه هم ساکت نمی‌شد. خاموشش کردم و به سمتی انداختمش. پنجره‌ی سمت خودم را پایین کشیدم و آرنج دستم را به لبه تکیه داده و سرم را بیرون دادم. پدال زیر پایم را فشردم و ماشین از جا کنده شد... راندم... آن قدری که فقط از این شهر لعنتی و مطعفن دور شوم.

نمی‌دانم کجا هستم... نمی‌دانم تا کی می‌خواهم همین‌طور مات بمانم پشت فرمان و خیره به خیابان و عبور و مرورِ پرسرعتِ ماشین‌ها. خیره‌ام به چراغ‌های چشمک‌زن و لامپ‌های رنگی. خیره‌ام به اندک آدم‌هایی که

می گذرند. خیره‌ام به آسمان و چند ستاره‌ی کور. خیره‌ام به تقدیر... زنجیرم به سرنوشت... هیچ حسی ندارم. نه دلم گریه می‌خواهد... نه گرسنه‌ام... نه خواب به چشمانم می‌آید. آن قدری سست و پوچ می‌نشینم تا تاریکی شب رو به روشنی صبح برود. کم‌کم خورشید بالا می‌آید و چشمانی که به تاریکی خو کرده‌اند را آزار می‌دهد. چشمم به گوشی خاموش روی صندلی می‌افتد و مقابل چشمانم بالا می‌آورمش. به محض روشن شدن، سیلی از تماس‌های از دست‌رفته و پیامک‌های خوانده نشده سرازیر می‌شوند و تنها به نام ارسال‌کننده‌ها نگاه می‌کنم.

سامین... آرشاویر... گلرخ... آخرین میس کال هم از سامین است و مربوط به نیم‌ساعت پیش. هرکسی سراغم را گرفت به‌غیر از آنی که از پشت خنجر زد. گوشی موبایل توی دستم فشرده شد و ماهیچه‌ی پشت لب‌هایم عصبی پرید. یاد نگاه‌های خون‌سرد و بی‌تفاوت آخرش افتادم و خون زیر پوست صورتم جمع شد. یاد اشک‌های تماسحش افتادم و یاد سادگی خودم... از فکر این که در تمام مدتی که سفره‌ی دلم را برایش باز می‌کردم و مشورت می‌خواستم، او فقط به این فکر می‌کرد تا در یک فرصت مناسب جای خودش را وسط این زندگی باز کند، دیوانه شده بودم. از خودم عصبانی‌ام... از خودِ احمقم که با وجود همه بی‌معرفتی‌های اطرافیانم، همچنان به دیگری اجازه داده بودم. فریبم داده و پشت سر رهایم کند. از خودم متنفرم که گول کسی مثل او را خوردم و او را مثل خواهر نداشته‌ام دوست می‌داشتم. از این که فکر می‌کردم او تنها کسی است که در این دنیا طرف من است... تنها کسی که با من توی یک تیم است...

با یادآوری و مرور همه‌ی این‌ها موبایلی که دومرتبه به صدا درآمد بود کنار انداختم و با هجمه‌ای از خشم و نفرت به سمت خانه‌اش راندم. آدرسش را از روی لوکیشنی که دفعه‌ی قبل سیو کرده بودم دنبال کردم و چهل دقیقه‌ی بعد پله‌های بیشمارِ منتهی به خانه‌اش را که این‌بار گویی تا بی‌نهایت امتداد داشت را یکی‌دوتا طی می‌کردم. هرچه با مشت و سنگ بر در فلزی کوفتم خبری نشد. شماره‌اش را گرفتم و صدای ضبط‌شده خبر از خاموش بودنِ دستگاه مشترک موردنظر می‌داد. کلافه چند لگد به در پراندم و در آخر با نگاهی به اطراف، خودم را به زیر درخت کشاندم و به‌زحمت و بعد از چندین بار عملیات ناموفق، توانستم خودم را به آن طرف دیوار برسانم.

دستانم را از زمین جدا کردم و صاف ایستادم. نمی‌توانستم چشم از منظره‌ی آشفته و بهم‌ریخته‌ی پیش‌رویم بگیرم. محشر کبرایی شده بود خانه‌اش و همه‌چیز درب و داغان شده و پراکنده شده بود. گره ابروانم باز شد و چند قدم بیشتر پیش رفتم. کتاب‌هایی که هنوز سوزانده نشده بود وسط حیاط پخش‌وپلا بود و تمامی لباس‌هایش گوشه‌به‌گوشه‌ی حیاط روی زمین ریخته بود. آب دهانم را قورت دادم و صدایش زدم. بی‌جواب ماندم و مجبور شدم چند قدم دیگر جرات به خرج دهم.

دست به درودیوار گرفتم و به‌سختی میان شلوغی برای پا گذاشتن، جا باز کردم و جلو رفتم. نور تیز و مستقیمی که نمی‌گذاشت از حیاط، داخل خانه را به‌وضوح ببینم، کنار رفت و شلوغی داخل خانه هم آشکار شد. ترسیده و این‌بار تحلیل‌رفته‌تر از قبل صدایش زدم و چندی بعد وسط اتاق ایستاده بودم... وسط یک منطقه‌ی جنگی... وسط آشفته‌بازاری که نشان از یک تهاجم داشت.

آخرش شده بود آن چه نباید... می دانستم این قضیه به همین سادگی پیش نخواهد رفت و بالاخره به دردسر می افتد. لپ تاپی که خرد و خمیر شده گوشه‌ای افتاده بود و کوله‌ای که همیشه همه جا با خودش می برد و تمامی محتوایش وسط اتاق ریخته بود...

نفس بریده و لرزان و سراسیمه خودم را به کنج رساندم و موکت را کنار زدم. با دیدن فلش که هنوز زیر کاشی مخفی بود و سالم، چنگش زدم و با نهایت سرعت و توانی که در جانم مانده بود از خانه بیرون زدم. تمام مسیر را از ترس دویدم و اشک ریختم. کار همان مرد بود... همان مردی که طنز خیال بازی با آبرو و اعتبارش را داشت... همانی که طنز را به این روز کشاند... همان مرد خطرناک و جانی که حالا طنز را با خودش برده بود... همانی که معلوم نبود چه بلایی سر طنز آورده... همانی که باید سریع تر پیدا می شد تا طنز از دست نرود...

حتی از بودن در این محله هم می ترسیدم. از طرز نگاه‌های اهالی، که گویی می دانستند و خبر داشتند چه بلایی سر طنز آمده و همگی همدست آن مرد بودند... می ترسیدم سراغم بیایند... پس تا جایی که می توانستم از آن مکان دور شدم و یک جای خلوت ماشین را به حاشیه کشاندم.

نفس زنان سرم را پشت صندلی تکیه دادم و آب دهانم را از راه گلوی خشک شده‌ام پایین فرستادم. از توی داشبورد کابل اُتی جی را بیرون آوردم و به گوشی و فلش وصل کردم. آن قدر وحشت کرده بودم که فکر می کردم

کسی زیر نظرم دارد... دست‌های لرزانم به فرمان نبودند و همه چیز به کندی
پیش می‌رفت تا این که بالاخره ویدئو پلی شد.

شاید این نقطه تازه شروع همه چیز باشد. شاید تمام چیزی که قبل از دیدن
این فلش بر من گذشته بود فقط یک شوخی بی‌مزه و خشک بود. شاید هنوز
هم زود بود برای تخمین زدن عمقی که یک تیغ می‌تواند یک رگ تیره را
پاره کند...

مرگ بود که به دنبال من می‌گشت...

انتقامی که تمام مدت درموردش حرف می‌زد... از کج بود؟!!

بدون تردید از من و این سرنوشت تاریکم...

همیشه می‌شود که همه چیز بدتر از اینی شود که هست...

DONYAEMAMNOE

فلم سپیده تقی زاده

فصل هشتم

(از هم می‌گذریم...)

-خانم چادرت رو زمین کشیده می‌شه.

با شنیدن صدای زن، چشمان ملتهب و مبهوتم را از گنبد فیروزه‌ای پیش‌رویم می‌گیرم و دستپاچه پره‌های رهاشده‌ی چادر یاسی‌رنگ را زیربغل جمع می‌کنم و با احتیاط و نابلد دور خودم می‌پیچانم. دست و پاهایم می‌لرزد. با هر قدم جمعی از کبوترهای صحن به پرواز درمی‌آیند و کمی دورتر دور هم جمع می‌شوند و از روی زمین دانه برمی‌چینند. نگاه خیره‌ای به جمعیت زنانی می‌کنم که با سلام و صلوات خودشان را به ورودی امامزاده می‌رسانند و کفش‌هایشان را تحویل کفش‌داری می‌دهند. به چشمان درخشان و چراغانی‌شده‌شان.

به راحتی‌شان حسودی می‌کنم. نگاه شرمزده‌ام را پایین می‌اندازم و التماس پاهایی را می‌کنم که روی جلو رفتن ندارند. خجالت می‌کشم. مسیر رسیدن به ورودی صحن و سرا شاید ساعتی طول می‌کشد تا طی شدن. کفش‌هایم را تحویل می‌دهم و خیره به نگاه خندان و استقبال صمیمانه‌ی خادم، قدمی داخل می‌گذارم.

صحن به نسبت خلوت است. اما دور به نظر می‌رسد... زرزری‌های تاجش، گل‌دسته‌های بزرگش، عطر و بوی گلاب و رایحه‌ی معنوی‌اش، صدای نجوا و دعاخواندن‌ها، جماعتی که به ضریح دخیل بسته‌اند و چشمان اشکی و ملتمس و امیدوار... به همه کس و همه چیز غریبانه نگاه می‌کنم. هرچه می‌کنم حریف خودم و سنگینی روی دوش و قلبم نمی‌شوم. گوشه‌ی در ورودی خودم را بغل می‌کشم و خادمی دم گوشم حرف می‌زند.

-برو جلو دخترم... آقا غریب‌نوازه.

فقط نگاهش می‌کنم. انگار که لالی آمده باشد تا شفا بگیرد. چشمانم نم می‌زند و بی‌اراده سری به نفی می‌جنبانم و باز می‌خندد.

-دلت از چی شکسته عزیزم؟ برو با آقا درددل کن. آقا پناه دلای شکسته‌ست... بی‌منت به حرفات گوش می‌ده...

و درحالی که زیرلب آقایش را ستایش می‌کرد دور شد و نگاهم را به سمت ضریح طلایی کشاند.

دستم را به دیوار گرفتم و خواستم که جلوتر بروم. نمی‌دانم چطور این پاهای سست‌شده با هدایت و همراهی جمعیت پیش رفتند و تا چسبیدن دست‌های عرق‌کرده‌ام به ضریح ادامه دادند.

انگار که دست به دامان آن آقا شده بودم. خجل سر به زیر انداختم و چشم بستم. با رد شدن صحنه‌ای از ذهن آشفته و پرماجریم، آنی زیر پایم خالی شد و چسبیده به ضریح، روی زمین زانو زدم.

-دختر حالت خوبه؟!!

کوتاه سر تکان دادم و از ترس گذشت صحنه‌ای دیگر چشم گشودم و قطرات به‌صاف نشسته‌ی اشک پشت پلک‌هایم، به‌نوبت سرازیر شدند و بر پهنای صورتم جاری. صورتم را به ضریح سرد و خنکش چسباندم و چند دقیقه‌ای سکوت کردم.

با وجود این‌که جمعیت یکدیگر را کنار می‌زدند برای رسیدن، ولی انگار کسی مرا سفت نگه داشته بود تا از جایم تکان نخورم. انگار کسی مرا نمی‌دید تا کنارم بزند. پناه گرفته بودم... آقا پناهم داده بود تا زبان باز کنم... تا بگویم و او بی‌منت گوش کند...

-هزاربار به خدات گفتم... پیش همه گفتم تا بهش بگن... واسطه گرفتم چون می‌دونستم باهام قهره... این بارم به تو می‌گم بهش بگو...

سرم را بالا گرفتم و با هق‌هقی خفه ادامه دادم:

-غلط کردم... به خدات بگو به خدا غلط کردم! ازش بخواه بگذره ازم... ازش بخواه بس کنه... بهش بگو کافیه... بگو ادب شدم... بگو دیگه طاقت ندارم... بگو این دردا زیاده برام... بگو تمومش کنه! باهام آشتی کن خدا... خسته شدم بس که هرکاری کردم باز این آدما قضاوتم کردن... خسته شدم بس که از قضاوت همونایی یه عمر سوختم، که فقط داشتن جانماز آب می‌کشیدن!... خداجون دیگه هیچ کسو نمی‌خوام. دیگه به کسی احتیاج ندارم... دیگه دلم نمی‌خواد هیچ کسو نگه دارم... فقط تو! یه عمر زندگی نکردم. یه عمر خواستم راه خودمو برم و آدمات به اسم تو راه نفسمو بند آوردن... یه عمر محکومم کردن... همه چیزمو پای یه گناه دادم و به‌خیال آدمات هنوز دوران محکومیتم تموم نشده... خدا جون... قلبم درد می‌کنه... خداجون تنم درد می‌کنه... همه زندگیم درد می‌کنه... خنده‌هام درد می‌کنه، گریه‌هام درد می‌کنه... خداجون دنیام درد می‌کنه! خسته شدم بس که جنگیدم... بس که به در بسته کوبیدم... بس که شکایت کردم...

بس که جون کندم تا بخشیده بشم... یه عمر عذاب وجدان پا گذاشت بیخ
گلوب و تهش کشیده شدم اینجا... از همه بریدم و کشیده شدم اینجا... اون
بیرون همه منو دیو می دونستن؛ با این که خودشون هیولا بودن و از همه‌ی
اون آدما فرار کردم و کشیده شدم اینجا... تو منو بخشیدی... بالاخره
بخشیدی که چسبیدم به این ضریح... که جلوی در پاهام از کار افتاد ولی
باز الان چسبیدم به ضریح و توام سفت منو چسبیدی تا کنده نشم... تو
منو بخشیدی من مطمئنم... ولی آخه تو که انقدر بخشنده‌ای پس این
آدمات چه مرگشونه؟! تو که منو بخشیدی پس این آدمات چی از جونم
می‌خوان خدا؟! تو که انقدر بخشنده‌ای این آدمات چرا نیستن خدا؟!
صدایم رها شده بود و متوجه نبودم. وقتی هم که متوجه شدم دیگه مهم
نبود. حرف من همین آدم‌هایند. همین‌هایی که امروز از همه‌شان متنفرم...
از همین‌هایی که زندگی را حق من نمی‌دانند. همین‌هایی که خودشان
قاضی‌اند و حکم می‌برند و اجرایش می‌کنند. نمی‌دانم چند ساعت ماندم و
زار زدم. نمی‌دانم چقدر گذشت و کمی سبک شدم. ولی به محض بیرون
آمدن از صحن امامزاده صالح باز همان مه‌ای بارانی بودم که سنگینی
قلبش اجازه‌ی قدم از قدم برداشتن به او نمی‌داد.

یک روز تمام بود که آوارهی خیابان‌های تهران بودم. در هوای آلوده‌اش،
بین آدم‌های آلوده‌اش. بین بغض و حسرت. آکنده از درد و نفرت. پراز
گله.

فلش طنناز را توی دست مشت می‌کنم و باردیگر دردمندتر از بار قبل
اشک می‌ریزم. با مرور صحنه‌ی کوتاهی که دیده بودم و نتوانستم تا
آخرش طاقت بیاورم، فلش را به شیشه‌ی روبرو می‌کوبم و دودستی سرم را
چسبیده فریاد می‌کشم. خدا را صدا می‌زنم. دنیا را محکوم می‌کنم. ضجه
می‌زنم. التماس می‌کنم برای نفس کشیدن.

من باید چه کار کنم خدایا؟ چطور این دین سنگین را ادا کنم؟ چطور نادیده‌اش بگیرم؟ چطور ازش بگذرم؟ میان دنیایی شک و تردید دست‌وپا می‌زنم. لحظه‌ای بعد از فکرش دیوانه می‌شوم. به جاده می‌زنم و راهم به سمت بیراهه کج می‌شود. ماشین را کناری می‌کشم و برای فرار از محفظه‌ی تنگ و خفه‌ی اتاقک ماشین، خودم را پایین می‌کشم و روی زمین خاکی زانو می‌زنم. باید از کِه می‌گذشتم؟ از آن دختر بخت‌برگشته که معلوم نبود چه بر سرش آمده یا از او... از آن سنگدل بی‌صفت که یک عمر مرا به گناهی تازیانه زد که خودش...

طناز را پیش چشمم می‌بینم و حرف‌هایش در پستوهای سرم پیچ می‌خورد.

« من یه داغ عمیق و لاگردار دارم توی این سینه که همیشه‌ی خدا تازه‌ست. بیس‌چاهاری روز درد می‌کنه. می‌سوزه. حتی یک شب خواب راحت و ازم گرفته. بیخیالش نشدم حتی واسه یه لحظه... یه برنامه‌ی بلند مدت برایش در نظر دارم. یه انتقام سخت... یه چیزی که درخورش باشه...»
« منم یکی از همون آدمای پرمدعایی که معتقدن باکرگی یه دختر همه‌ی دارایی‌شه و دختر دست‌خورده، چه با انتخاب خودش و چه غیر از این، دیگه حق زندگی نداره لکه‌دارم کرد...»

« من اخت گرفتم به ترس، بدون این که به این حس غلبه کنم... به ترس عادت نکردم مها... ولی به زندگی همراه ترس چرا!...»

« از طریق حاج‌آقای مسجد محلمون، با یه خیر آشنا شدیم. کمکای اون بود که تونستیم دووم بیاریم...»

« فهمیدم مامان با اون حاج آقای خیر ازدواج کرده... بهش می گن قیم...
سرپرست... یه بابایی که از پس زندگیمون برمیاد... »

دستان لرزان و یخ کرده ام را دور فرمان می پیچم و باز به جاده می زنم.
کمی بعد روبروی ساختمانی ایستاده ام که یک بار طناز را در آن حوالی
دیده بودم. آشفته بود و گمشده. سوارش کردم و به دخمه اش رساندم...
همان دخمه ای متروکه ای که حالا ویران گشته و هیچ نشانی از صاحبش
نیست.

درِ دفتری که در آخرین طبقه ی ساختمان است، نیمه باز است و این یعنی
قرار است با حضور غیرمنتظره و منحوسم غافل گیرش کنم. قدم به قدم
داخل سالنی می شوم که اتاقش در آن قرار داشت. روبرویم کتابخانه ی
خیلی بزرگی قرار دارد که نیمی از دیوار را تا سقف پوشانده... همان
کتابخانه ای که حسرت خواندن تک به تک کتاب هایش روی دلم مانده.
مانند اشیائی باارزش و شکستنی، روی جلد بعضی شان دست می کشم و
صدای طناز باردیگر در سرم اگو می شود.

« اونا مال این خونه نیستن. گذاشتمشون جلوی در سر فرصت مناسب
آتیششون بزنم... »

تلخ لبخند می زنم... انگار قسمت نبود سوزانده شوند!

یادم نمی آید آخرین باری که پا توی دفترش گذاشتم کی بود. من همیشه
از او دور بودم... آن قدر دور که حتی حسش هم نمی کردم چه برسد به
داشتنش. صدایش را می شنوم. با کسی حرف می زند. عصبی و کلافه...

لحنش گویای خیلی چیزهاست؛ گاهی ضعف... گاهی ترس... گاهی
وقاقت... گاهی... گاهی نه! کاملا غریبه و بعید!

-«مطمئنی کارشونو درست انجام می دن؟؟... باید خودت بالای سرشون
می موندی تا خرابکاری نکنن... مگه من بهت پول ندادم که برام کار انجام
بدی پس تو اون جا چه غلطی می کردی؟؟... من نمی دونم. فقط وای به
حالت اگه اتفاقی بیفته که نباید... کسی بویی از این ماجرا ببره، مجید،
روزگارتو مثل شب سیاه می کنم. فهمیدی؟؟»

کف دستم را روی در اتاقش نشاندم و بی جان هلش دادم. پشت میز کارش
نشسته بود و نگاهش که به من افتاد، گوشی تلفنش را پایین آورد و
خیره ام شد.

-تو این جا چه غلطی می کنی؟؟

مثل همیشه بود... اخمو و ترشرو... من را که می دید تلخ تر هم می شد.
دورتر هم می شد...

دستم کنار پا افتاد و جلوتر رفتم. وسط اتاق ایستادم و با چشمانی که
هنوز زود بود برای بارانی شدن، به فلش آشنایی که گوشه ی میزش بود
نگاه کردم و باز صدای طناز توی گوشم زنگ زد.

«زن نداره... یه دختر داره...»

زمزمه کردم:

-من دخترتم... تنها دخترت...

خواست مثل هر بار با زبانش چاقوکشی کند که صدای موبایلش درآمد.
نگاه معذبی به صفحه ی روشن و بعد به من کرد و صدایش را برید.
-جواب بده... منتظر دستورات دیگه تن... باید بدونن ماموریت بعدی چیه...!

پراخم سرش را بالا گرفت و جیغ زد:

-طناز کجاست عوضی؟؟؟

از نگاه درشت‌شده‌ی خیره‌اش آتش زبانه می‌کشید. دیگر پدری توی صورتش نمی‌دیدم. حسی به این مرد نداشتم. از خودم متنفر بودم که تمام عمر حسرت از دست‌دادنش دیوانه‌ام کرده بود. حسرت آغوشش... حسرت دست‌گرمش... حسرت حمایت‌های بی‌دریغش... حسرت همین نگاه‌هایی که وقیح بود تا پرمهر!

آمده بودم که اشتباهم را فریاد بزنم. انتظارات بی‌جايم را فریاد بزنم. آمدم بگویم پشیمانم ولی نه از کاری که کردم... نه از شکستن دلش... فقط از این پشیمانم که او را از هرکس و هرچیز دیگری توی این دنیا، بیشتر دوست داشتم!

اشک ریختم و گفتم:

-چرا منو انداختی؟ چرا از خودت طردم کردی؟ چرا پامو از خونه‌ت بریدی؟ تنها دخترتو!... تنها خانواده‌تو!... کسی رو که جز تو کسی رو نداشت... توی این دنیای آشغال لعنتی... توی دنیایی که هیچ‌کس سرسوزن دلسوزی برایش نداشت... تو که می‌دونستی کسی رو ندارم... تو که می‌دونستی گم می‌شم... می‌دونستی دووم نمی‌آرم... می‌دونستی تک می‌افتم و هرکسی میاد رد شه یه لگد بهم می‌زنه که بیشتر غرق بشم... پس چرا اون کارو کردی... تا کجا پیش رفتی واسه تنبیه من؟! لرزش دستانش را از این فاصله هم می‌توانستم ببینم. ماهیچه‌ی پشت لبش می‌پريد... من به او رفته بودم... به وقتِ پریشانی شبیه او می‌شدم... -فرق من با تو چی بود بابا؟... من نتونستم تا آخر پنهون نگهش دارم و تو تونستی؟؟ این که تو مردی و من زن؟؟... هرچقدر ضجه زدم ازم نگذشتی و

با بیرحمی تمام شکنجه دادی... واسه یه لحظه!... حتی یه لحظه‌ی
خیلی خیلی ناچیز!... عذاب وجدان نگرفتی؟؟

متاسف پوزخند زدم و نگاهش پر شده بود. شبیه بازنده‌ها...
شکست خورده‌ها... ته‌خطر سیده‌ها...

-هه... چی دارم می‌گم!... اگه عذاب وجدان رو تو کارساز بود که اون کار
وحشتناکو با دختری که بی‌کس و کارتر از من بود نمی‌کردی!

جلو رفتم و بالای سرش ایستادم. دستانم را دو طرف میزش زدم و صورتم
را مقابل نگاه پر آشوبش نگه داشتم.

-احمد رضا میرهادی... میرهادی... حاجی... حاجی میرهادی! معتمد محل!
غم‌خوارِ دخترای بی‌سرپرست و بدسرپرست، تا الان جهاز چندتاشونو
تکمیل کردی فرستادیشون سر خونه‌ی بخت؟ چه خبر از مدرسه‌ها؟
حاجی جون خدا شاهده خودت که خوب می‌دونی... اسم تو وسط نباشه
مردم کمک نمی‌کنن‌ها! دست تو خیره... آخه اسم حاج‌آقا میرهادی و یه
تریلی نمی‌تونه بکشه!

اولین بار بود که چشمان لرزانش را می‌دیدم. خودش را به صندلی
می‌فشرده؛ تابحال مقابل من این‌گونه شکنجه نمی‌شد.

--حاج‌آقا تو این شکلی؛ پس دختری چرا تو زرد از آب دراومد؟! کو
چادرش؟ چرا لباسو سرخ می‌کنه می‌ره تو خیابون؟ چرا با پسرا حرف
می‌نه؟ موهاشو چرا رنگ می‌کنه از روسری می‌زنه بیرون؟ حاجی... حاجی

دختر مجردت چرا حامله‌ست؟ حاجی می‌گن دخترت همخواب فلانی شده... حاجی پس کی می‌خوای سرشو ببری!؟

آنقدر با صدای خش‌دار و رگ‌به‌رگ‌شده جیغ زدم تا سراپایم را جنون فراگرفت. دست زیر مانیتور روی میز زدم و با یک حرکت توی دیوار کوبیدمش و یکه خورد. اما همچنان ساکت بود و خیره... گلدان بزرگ و بلندی که گوشه‌ی اتاقش بود، زمین زدم و هزارتکه شد.

-حاجی به جهنم که دختر بدبختت پشیمونه... به درک که می‌گه توبه کرده... حاجی... حاجی یه وقت نبخشیش‌ها!... ولش کن بره به امون خدا... ناسلامتی تو حاجی میرهادی‌ای! اعتبارت... آبروت... حاجی دندون لقو بکش بنداز که بدنامیش دامن‌تو نگیره... یه وقت نگي آخه دخترمه! یه‌دونه دختر که بیشتر ندارم! کسی رو نداره... کسی تو این دنیا نمی‌خوادش، می‌گه توبه کرده خدا می‌بخشه من چی کاره‌ام؟!...

دیوانه‌وار دور اتاقش چرخ می‌زدم و با زاری هرچه به دستم می‌رسید واژگون می‌کردم و ساکت بود.
فریاد زدم:

-خدا کیه؟ توبه کیلو چند؟ بابا پای خشم و غضب حاج‌آقامیرهادی وسطه! یقه‌ی پیراهنش را چنگ زدم و به زحمت وادارش کردم مقابلم بایستد. چشمان شوک‌آش از چشمان یاغی‌ام گرفته نمی‌شد.

-تُف به غیرت حاجی میرهادی!... تُف به رسمت حاجی!... تُف به مرامت حاجی! هیچ‌وقت برام بابا نبود... همیشه منو انداختی... من زیر پاهات جون‌کندم و بزرگ شدم فقط چون دلم نمی‌خواست هرچی زورم می‌کنی

بگم چشم... چون خدا رو اون جووری نمی شناختم که تو می خواستی...
خدای خودتو تحمیل می کردی و من دلم نمی خواست اون جووری زندگی
کنم... حاجی قلبی! تو توی زندگیت خدایی وجود نداشت تا بخوای منو
باهاش آشنا کنی! حالم ازت بهم می خوره می فهمی؟؟؟

پدرم شکست. آن بُت پرستیدنی و مقدس... آن مرد مردان! میان دستانم
می لرزید و من وجودم پر از خشم بود. دندان به هم می ساییدم و او سرش
پایین افتاده بود. نه دفاعی داشت و نه فریادی. تابحال سکوتش را ندیده
بودم... همیشه شاکی بود. همیشه پر از گلایه و سرزنش... اما حالا...
فریاد آخرم مصادف شد و با صدای باز شدن ناگهانی در اتاق و کسی که
صدایم زد:

-مها!

سُر شده از هر حسی یقه‌ی پیراهن پدرم را رها کردم و بی حال روی صندلی
رها شد. یک قدم عقب کشیدم و دستانم کنار پا سنگ شد. بدون این که به
اویی که کنار در ایستاده بود نگاه کنم، برگشتم و بعد از برداشتن چند
قدم، متوقف شدم.

-همیشه به این فکر می کردم که چرا دخترتو دوست نداری... خیال
می کردم چون باهات هم عقیده نیستم ازم بدت میاد. ولی حالا که فهمیدم
تمام عمر بی دلیل ازم متنفر بودی، می خوام بهت اون دلیلو بدم...!
جلوی در دست راستم میان پنجه‌اش اسیر شد. مثل برق گرفته‌ها، شبیه
وقتی که موجودی ترسناک لمس کرده باشد، دستم را از دستش بیرون
کشیدم و چشمان تیزم را توی چشمان خسته و آشفته‌اش فرو کردم.
برای چند لحظه با دیدن نگاهم یخ زد. ماتش برد و خیره خیره تک تک
اجزای صورتم را از نظر گذراند و ترس همه‌ی وجودش را در خود حل

کرد. باید هم می ترسید. من دیگر مه‌های همیشه نبودم؛ نخواهم هم شد!
من حتی برای خودم هم ناآشنایم... همان قدر از خودم دورم، که آن‌ها را
دور می‌بینم. می‌دانم دیگر این بار فرق می‌کند. من دیگر قرار نیست برای
نگه داشتن آن‌ها در کنارم بجنگم. دیگر جان نخواهم کند برای بدست
آوردن عشقشان. باید هم به نظرشان ترسناک بیایم. باید هم بترسند... چرا
که من درست به محض بیرون گذاشتن پایم از این جا، همه چیز را پشت سر
رها خواهم کرد...

-همه جا رو دنبال گشتم؛ تو کجا بودی؟! باید بهم گوش بدی... چیزی که
دیدی، اون جووری نیست که فکر می‌کنی...
-برام مهم نیست.

-مها تو باید به من گوش بدی! اگه این جووری بری...
-به درک!

عصبی شد و غرید:

-اون روز که طنناز اومد گفت...

-خفه شو!

مثل دیوانه‌ها در لحظه گر گرفتم و فریاد کشیدم. فاصله گرفتم و با صدایی
لرزان سرش آوار شدم.

-هیچی نمی‌خوام بشنوم. ازت همه تون متنفرم... از همه تون حاله به هم
می‌خوره... حاله از ریختت به هم می‌خوره بیشتر از صدات... دیگه برام
مهم نیست چه غلطی کردی و چه غلطی می‌خوای بکنی... یه عمر خودمو
به در و دیوار کوبیدم تا دلت باهام نرم شه... یه عمر عذابم دادی... یه عمر
طعنه زدی... یه عمر!! کاری کردی روزی هزاربار آرزوی مرگ کنم... تو به
من فرصت دفاع دادی که حالا ازم می‌خوای بهت مهلت حرف زدن بدم؟؟

صورتش رنگ دیوار شده بود. لب‌های سرخش را ترسیده توی دهان کشید
و موهایش را از روی صورتش عقب راند.

-باشه حق با توه... من معذرت می‌خوام... جبران می‌کنم ولی اون روز مها
بخدا اشتباه فهمیدی...

-فقط کاری کن دیگه نبینمت سامین دادور... تو منو توی همون مهمونی
دیدي که من دیدمت! اگه من خراب بودم، پس توام خرابی... پس اون
عشقی که ازش دم می‌زدی خرابه... پس هرچی بینمون گذشته خرابه...
زندگی مون خرابه... پس هر حسی این وسط هست خرابه! تو منو وادار
کردی که تصمیم بگیرم، همونی بشم که توی تصوراتته... تو نداشتی
همونی بمونم که واقعا بودم! تو نداشتی خودمو بهت ثابت کنم... باعث
شدی همونی بشم که هرروز سراغشو می‌گرفتی... همونی که ازم شناخته
بودی و کنایه‌شو می‌زدی... اونی که توی خیالات بود، سخت بود ولی
شدم! بهت گفتم چشما تو خوب باز کن و ببین که ازم چی ساختی... ولی
هرگز نتونستم! من نتونستم اون قدری که توی فکرته بد بشم... من بد
نبودم... تو منو بد شناخته بودی و این مشکل تو بود!

چشمان پرشده‌اش زیر باران بی‌وقفه‌ی چشمان من، نم زده بود. بغضش را
می‌دیدم. ریتم کند و نامنظم نفس‌هایش را لابه‌لای فریادهای پردردم
می‌شنیدم.


-کاری که تو باهام کردی رهی نکرد... اون همچین آدمی نبود... اون
این قدر پست نبود! ولی تو بودی... رهی ارزش جنگیدن داشت ولی تو
نداشتی... هر بار بهش فکر می‌کنم دلم می‌خواد خودمو راحت کنم! دیگه

حتی یه لحظه مم نمی خوام مالِ تو باشه! دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت!
هیچ وقت!

عقدہی وسط گلویم را فرو دادم و خواستم بروم که به سمتم خیز برداشت.
قبل از این که دستش برسد، تکه‌ای از گلدان شکسته‌ی روی زمین
برداشتم و روی رگ دستم نگه داشتم. چشمان هردوشان روی دستم
نشست و بعد به روی نگاه مصمم و جدی‌ام. پدر دست به میز گرفت و
بدون تعادل روی پاهایش ایستاد اما باز چیزی نگفت...
فقط سامین بود که چشمش به این صحنه‌ها عادت داشت... فقط او بود که
جرات نزدیک شدن داشت. دستانش را با احتیاط به سمتم گرفت و بزاق
دهانش را فرو داد.

-داری عجولانه تصمیم می‌گیری... من می‌دونم چی توی فکرته... برات
تعریف می‌کنم... همه‌شو موبه‌مو... من با طنز کاری نداشتم...
پرحرص و لرزان غریدم:
-نمی‌خوام صداتو بشنوم!
-اون عوضی گفت تو نزدی...
-به روح بچم می‌زنم!

سرجایش خشک شد. شیشه را روی پوستم کشیدم و زخمی سطحی
ایجاد کردم. تصمیمی برای مُردن نداشتم... هیچ‌کدام از آدم‌های زندگی‌ام
لیاقتش را نداشتند ولی آن‌ها که نمی‌دانند... سامین بیشتر از هرکسی به
این باور دارد که من گزافه نمی‌گویم!
با دیدن سرخی خون بیرون‌زده از دستم چشمان هردو وحشت کرد. پدر
میز را کنار زد و خواست قدمی پیش بیاید که عقب رفتم و با فشردن تکه
شیشه، مانع از پیشروی‌اش شدم.



از اتاق بیرون آمدم و در را محکم کوفتم. آسانسور ایستاد و با تمام توان به سمت ماشینم دویدم و حرکت کردم. آخرین تصویری که از سامین دیدم، از آینده‌ی روبرویم بود... وقتی که دوان دوان پشت ماشینم می‌آمد و بعد از گذشتن از پیچ، با سرعت گرفتن من، از نظر دور ماند...
از تو می‌گذرم...

برایم هم هیچ مهم نیست تمایز قبل و بعدش.
دیگر به صدای قلبم گوش نمی‌دهم.
گولش را نمی‌خورم.

از این به بعد پا جای پای غرورم خواهم گذاشت...

غروری که به تازگی آخرین تکه‌ی شکسته‌اش (کپی پیگرد دارد- از کنار هم می‌گذریم از سپیده تقی‌زاده) را بند زده؛
دیگر نمی‌خواهد بشکند...

من هم راضی به شکستنش نیستم!
دور دور اوست...

و حالا نوبت از پا افتادن قلبی‌ست که

هیچ تصورش را هم نمی‌کرد از نوازش‌هایت دور بیفتد!

ماشینم را توی پارکینگ عمومی پارک کردم و فلش را از توی کیف بیرون کشیدم و چشم بستم.

«- من چی؟ به کمکم احتیاج نداری؟»

- فقط تو می‌دونی فلش دوم کجاست...»

چشم گشودم و سرم را بالا گرفتم. با دیدن عنوان «کلانتری» سردر ساختمان مقابلم، اشکی چکید. با جانی که داشت تحلیل می‌رفت، دست به دستگیری در گرفتم. باید دینم را نسبت به طنز ادا می‌کردم... این آخرین کاری بود که برای تسویه با آدم‌های زندگی گذشته‌ام انجام می‌دادم...

دستانم را روی میز فلزی به هم گره زدم و نگاهی به در و دیوار سیاه و دل‌مُرده‌ی اتاق گرم و کوچکی که درونش قرار داشتم نگاه کردم. به قدری همه جا ساکت بود که گویی آن بیرون زمان از حرکت ایستاده بود.

تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای سرسام‌آور پنکه‌ی فرسوده و قدیمی نصب‌شده روی سقف بود که داشت جان می‌کند برای خنک کردن هوا! وجودم را اضطراب فراگرفته بود. بعد از گذشت یک هفته از گزارش دادن ماجرای طنز، صدایم زده بودند.

هنوز نمی‌دانم چه بلایی سرش آمده. هنوز نمی‌توانم هیچ حدسی بزنم که ممکن است چه بلایی سرش آمده باشد. نمی‌دانم چه اتفاقی برای پدرم افتاده. نمی‌دانم چه بر سر آبرویش که همیشه از جانش برایش باارزش‌تر بود افتاده.

این یک هفته از همیشه تنهاتر سپری شد. بعد از بیرون زدن از کلانتری هیچ جایی نداشتم برای رفتن. تصمیم جدی بود... دیگر هیچ‌کدام از آدم‌های زندگی گذشته‌ام را نمی‌خواهم مگر یکی دو نفر. یکی دو نفری که مرا به پای گذشته و اشتباهاتم تازیانه نزدند. دو نفری که نفس کشیدن را برایم سخت

نمی کردند. بعد از دو شب آوارگی در خیابان‌های ترسناک و پرماجرا، اولین کسی که به سراغش رفتم گلرخ بود. یک گلرخ خموده با قلبی که یکی درمیان می‌تپید... اما با همان قلب نیم‌کاره هنوز مرا دوست می‌داشت... هنوز مرا گوشه‌ای از قلبش جا داده بود.

ولی نمی‌توانستم آن جا بمانم، سامین بیشتر از سه وعده در روز آوار می‌شد روی سرش و تا تمام خانه را زیرورو نمی‌کرد دست بر نمی‌داشت. همان بار اول که به‌سختی فرار کردم کافی بود تا به لطفش پایم را از آن خانه‌ی امن هم ببرم.

دیگر فقط حمایت‌های دورادور گلرخ بود و مسافرخانه‌های جورواجور و متروکه. کاش می‌توانستم نام خود را از همه‌جا پاک کنم. کاش می‌توانستم صورتم را عوض کنم. کاش می‌شد یاد خود را از ذهن همه پاک کنم. من واقعا به نبودشان احتیاج داشتم... من دیگر هرگز به هیچ‌کدام از آن‌ها برنخواهم گشت.

در فلزی اتاقک با صدای زجرآوری باز شد و مردی قدبلند و لاغر وارد شد. خواست در را ببندد که با سرفه‌ی من لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:
-اینجا چرا درو بستن هوا خفه‌کننده‌ست... واقعا شرمندم خانم باید ببخشید!
در را باز گذاشت و من فقط سری تکان دادم و منتظر ماندم تا روی صندلی آن طرف میز بنشیند.

-این بازجویی سوسابقه محسوب می‌شه برام؟

سریع گفت:

-نه ابدأ! این اتاق یکم غلطانداز هست ولی همیشه کسی که روی اون
صندلی می‌شینه مذنون یا مجرم نیست. عذر می‌خوام معطل شدید باید به
موضوعی رسیدگی می‌کردم. خواستم تشریف بیارید تا یه چیزی رو که به نظر
مربوط به شماسه بهتون نشون بدم.

سکوت کردم که لپ‌تاپش را روی میز گذاشت و قطعه‌ای را به آن وصل کرد.
-گوشی طناز رو پیدا کردیم. با این‌که بدجور درب و داغون شده بود و
ریکاوری‌ش دشوار و زمان‌بر بود ولی تونستیم به یه سری از اطلاعاتش
دسترسی پیدا کنیم.

لپ‌تاپ را به سمتم چرخاند و به نوشته‌های مقابلم خیره شدم.

-این متن رو توی یادداشت‌هاش پیدا کردیم. فکر می‌کنم خودش می‌دونست
قراره چه اتفاقی براش بیفته به خاطر همین اینو تو گوشیش نوشته تا پلیس
پیداش کنه.

-طناز... خبری ازش نشده؟

صورتش منقلب شد و کمی تعلل کرد و بالاخره زبان باز کرد.

-جسدشو اطراف کرج پیدا کردن.

دستانم را روی دهانم گرفتم و اشکانم جاری شد. تنم می‌لرزید. سرم گیج
می‌رفت. دنیا خراب شده بود روی سرم. قلبم انگار از کار افتاده بود. هیچ‌وقت

خواب یک همچین روزی را هم نمی دیدم. نمی دانستم دنیا چه برنامه ای برای از پا انداختن من دارد... تصورش را هم نمی کردم پایان این قصه این باشد!

-آقای میرهادی توی بازجویی شون گفت قصدش قتل نبوده و فقط می خواستن بترسوننش. ظاهرا بین مرحومه و آدم رباها درگیری اتفاق افتاد و...

دستانم پایین افتاد و سرم هم. میز از اشکانم خیس بود و دلم بارانی تر. چشمان سرد و یخبندان طنز برای یک لحظه هم از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. مرد از طریقه ی کشته شدنش می گفت و از بازجویی کسانی که جانش را گرفته بودند. مرد از کسی حرف می زد که خیلی پیشتر از این حرف ها طنز را کشته بود... با گنااهش، نفسش را گرفته بود... حق زندگی کردن را ازش گرفته بود. از پدرم می گفت. از سرنوشتش... و من نمی توانستم از فکر خاطرات آن مرد مقدس بیرون بیایم.

روزهایی را که گمان می کردم من لکه ی ننگی هستم بر روی صفحه ی سفید و پاکیزه ی قلب و روح و اعتبار پدرم. روزهایی که از خودم بدم می آمد که چرا نمی توانم هم پای او شوم. نمی توانستم صدای طنز را از سرم بیرون کنم. گریه های آخرش... حرف هایش... نگاه هایش...

هیچ وقت شبیه آدم های این حوالی نبود. انگار از جایی دور آمده بود. انگار دنیاها فاصله بود میان دنیای او و دنیای ما... حالا می فهمم که مفهوم غم عمق نگاهش چه بود هر وقت که از دلتنگی پدرم برایش می گفتم.

همیشه خیال می کردم دلتنگ پدرش می شود؛ نمی دانستم یک عمر از فکر کردن به خاطره ای که پدرم برایش ساخته عذاب می کشد.

مرد لپ تاپ را بیشتر به طرفم سر داد و در ادامه‌ی حرف‌هایی که نشنیده بودم گفت:

-یه سری یادداشت نوشته و ماجرای خودشو تعریف کرده. بینشون یه سری نوشته‌ی دیگه هست که هرکدوم مخاطب خودشونو دارن. دوتا برای پدر و مادرش که در قید حیات نیستن و سومی... مخاطبش شماييد.

مردمک چشمانم به روی صفحه لرزید. دستان سست‌شده‌ام را دو طرف میز چسباندم و چندبار پلک زدم تا پرده‌ی نازک اشک را کنار بزنم و بخوانم:

"وقتی اینو می‌خونی یعنی همون پنجاه درصدی که احتمال می‌دادیم شده... به قول تو آخرش کار دست خودم دادم... مردم... احتمالاً داری سرم غر می‌زنی. از این که با این حماقت سرمو به باد دادم شاکی‌ای. ولی می‌دونم... راستش یه حسی عمق وجودم انگار جدی جدی دلش می‌خواست این جواری بشه! آخه من خیلی وقت بود که دیگه زندگی نمی‌کردم. فرقی نداشت چی کار کنم تا خودمو برگردونم. تا اون دختر شادو پس بگیرم. تا دوباره بخندم. هیچ چیز نمی‌تونست منو از فکر اتفاقی که برام افتاده بود دربیاره... تو که یادته چی بهت گفته بودم... از عشقم. از این که تک تک روزامو با رویای زندگی با اون سر کرده بودم. انقدری که دیگه هیچ رویای تکی برای خودم نداشتم. من یه همچین حسی به زندگی و آینده‌م داشتم و اون بلا سرم اومد. برای دختر عاطفی مثل من سخت بود باورش. هضم کردن این که دیگه هیچ کدوم از رویاهام محقق نمی‌شه، این که دیگه اونو نمی‌تونم داشته باشم، انقدری غیرممکن شده بود برام که دیگه احساس زنده بودن نداشتم. من مرده‌ای بودم که نفس می‌کشید. دیگه مهم نبود کی به تنم دست می‌زنه، من این تنو

مال خودم نمی‌دونستم! این تن برام مثل یه قفس بود که نمی‌داشت آزاد بشم. این تن کثیف که باعث شد توی قاب چشمای اون، همه آرزوهامو به باد بدم... خیلی وقت بود که دنبال راهی بودم برای تموم کردن این زندگی. ولی هنوز کارایی بود که باید انجام می‌دادم. مادرم هنوز به من احتیاج داشت. نمی‌تونستم اونو بسپرم دست کسی که پرپر کردن آرزوهای یه آدم انقدر براش آسونه. باید خودم می‌موندم و از مادرم مراقبت می‌کردم تا وقتی یا خوب بشه و یا... بره از این دنیای لعنتی. راستش من تو رو خیلی وقت بود که زیرنظر داشتم. پای من خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی توی زندگی تو باز شده بود. من شاهد تک‌تک لحظات بودم. از عاشق رهی شدنت همراهت بودم... از عشقِ سامین شدنت خبر داشتم... از شکستت... از زانو زدنت... از زمین خوردنت... اون شبی که رهی فهمید پدر بچه‌ت نیست، شبی که رهی و سامین سر نخواستن تو باهم گلاویز شدن، شبی که تو روی زمین افتاده بودی و تقلا می‌کردی، منم یکی از اونایی بودم که ایستاده بودن به تماشای تو. تنها کسی که حالتو می‌فهمید... اون شب همه رفتن ولی من موندم. از یه گوشه‌ای می‌دیدمت. من همیشه سایه‌ت بودم و منتظر یه فرصت مناسب تا بهت نزدیک بشم. چون تو تنها نقطه ضعف میرهادی بودی. کارای تو به اون ربط پیدا می‌کرد. آبروی تو آبروی اون بود. تو رو از خودش رونده بود تا اعتبار خودشو برگردونه و من اینو می‌دونستم. از پا در آوردن اون، توی سرپا شدن تو بود... پس به وقتش نزدیکت شدم و از در دوستی وارد شدم. یادت میاد؟ همون شب تولد آرشاویر. تو داغون بودی. خودتو بدجور باخته بودی. با قلب شکسته‌ت نمی‌تونستی منو به هدفم برسونی. باید یه حسی رو تو وجودت زنده می‌کردم. حسی که بتونه هردومونو از کینه و نفرت خالی کنه... انتقام... ولی تو عاشق بودی. ضعیف بودی. سامین جای رهی رو توی قلبت گرفته بود و از طرفیم تو از خشم میرهادی می‌ترسیدی... نمی‌خواستی ازش دور و دورتر بشی. من کمکت کردم کینه به دل بگیری... کمکت کردم یاد بگیری چطور از بقیه حقتو طلب کنی و کاراشونو تلافی کنی... ولی...

هرروز که می‌گذشت من خودمو بیشتر توی تو می‌دیدم! این روزا دائم به این فکر می‌کنم شاید از همون اولم انتقام از میرهادی فقط یه بهونه بود برای نزدیک شدن به تو... من و تو شبیه هم بودیم... من همیشه تو رو درک می‌کردم... بیشتر از هر کس دیگه‌ای... دلم نمی‌خواست ضعیف باشی. ضعف تو عشقِ به سامین بود و من باید دلتو از اون خالی می‌کردم. همه تلاشمو کردم تا بهت بفهمونم اون لیاقت عشق تو رو نداره و گاهی هم موفق می‌شدم. وقتی مادرم مُرد و نوبت به میرهادی رسید تا باهاش تسویه حساب کنم، همه فکر و ذکرم تو بودی... تو داشتی دوباره به سامین تکیه می‌کردی؛ می‌ترسیدم وقتی من نیستم بشکنی و باز زمین بخوری. تصمیم گرفتم خاطره‌ای رو برات صحنه‌سازی کنم و برای همیشه رشته‌ی محبتی که تو رو به اون گره زده، پاره کنم. سامین قدر احساس تو رو نمی‌دونست. نمی‌تونست خوشحال نگهت کنه. بالاخره تصمیممو گرفتم... امروز از صبح باهات در تماس بودم. می‌دونستم سامین خونه‌ست و تصمیم داری کنارش وقت بگذرونی. الان جلوی در خونه‌تم و می‌دونم کاری که می‌خوام انجام بدم باعث می‌شه تا ابد ازم متنفر باشی... اما راه دیگه‌ای ندارم. دلم می‌خواد بفهمی که تو انقدر قوی هستی که برای ادامه‌ی زندگیت به حمایت هیچ‌کدومشون احتیاج نداشته باشی... نه پدرت، نه هیچ مرد دیگه‌ای... چون همیشه دوست داشتم مها..."

آخرین جمله را خواندم و بغضم در گلو شکست. سرم را دودستی چسبیدم و به اندازه‌ی درد هر جفت‌مان هق زدم...

سامین

پله‌ها را دوتا یکی می‌کنم و بی‌اعتنا به هرکسی که حال و احوالم را جویا می‌شود، خودم را به پشت در اتاق معاونت می‌رسانم. بدون این که ثانیه‌ای را برای نفس گرفتن هدر دهم، با یک حرکت در را باز می‌کنم و سراسیمه به داخل هجوم می‌برم. چشمان امیدوارم به هر سمت و سویی می‌گردد و کمی بعد ناامید و نفس‌نفس‌زنان مات صورت متعجب و مبهوت شایگان می‌مانم.

-صبح بخیر دادور جان!

دستانم از روی دستگیره شل می‌شوند و کنار پا می‌افتند. ترشحات دهانم را از راه گلوی خشک‌شده‌ام پایین می‌دهم و کمر راست می‌کنم.

-عذر می‌خوام. زود اومدی شرکت...
DONYAIEMAMNOE

فایل‌های توی دستش را می‌بندد و روی میز می‌گذارد.

-اون مدت استراحتِ بدموقع بدجور از کار و برنامه‌هام عقیم انداخت. باید جبران کنم.

-همه‌ی سعیمو کردم مشکلی پیش نیاد.

سریع گفت:

-نه نه تو کارت عالی بود. نبودى نمی‌تونستم با خیال راحت کارو ول کنم.

بعد پشت میزش نشست و با دست یکی از صندلی‌های روبرویش را نشان داد.

-بیا بشین یه نفسی تازه کن. عرق کردی.

نفسی بیرون می فرستم و با نگاه ناامید دیگری به اتاق، دست به دستگیره می گیرم.

-نه دیگه. یه کاری باید انجام بدم. می رسم خدمتتون.

پا پس می کشم که صدایش درمی آید.

-نمیاد.

گنگ نگاهش می کنم و انگار از چیزی خبر دارد.

-دنبال خانم میرهادی می گردی... دیروز زنگ زد. استعفا داد.

سق خشک شده ام را با آب دهان تر کردم ولی موفق نشدم صدایی ایجاد کنم که ادامه داد:

-یه هفته برو مرخصی. اگه بازم خواستی خبر بده. اون موقع تو جور منو کشیدی حالا نوبت جبران منه... پیداش کن... منم اگه تونستم به بهونه ای بکشونمش این جا بهت خبر می دم.

نمی دانستم چه باید بگویم. همین قدر که چیزی نمی پرسد کافیه. همین قدر که همراهی می کند، درک می کند، همین قدر که مطمئن حرف می زند کافیه. حال منقلبم را با گردش چشمانم و سراندنشان به اطراف پنهان می کنم و نگاه قدردانی میهمان صورت خندانم می کنم.

-ممنونم.

بدون تردید به سمت خانه‌ی آرشایر می‌رانم. می‌دانم اگر زودتر بجنبم می‌توانم قبل از رفتن به کافه دستگیرش کنم. انگشت روی کلید زنگ می‌فشارم و بی‌وقفه زنگ می‌زنم.

-کیه؟

-باز کن.

دقیقه‌ای می‌گذرد و به‌جای باز کردن در، خودش پایین می‌آید. لابد باز هم مثل همیشه آیفون خراب است. در چارچوب می‌ایستد و با دیدن حال پریشان و توپ پر، با نگاهی محتاط به پشت‌سر، در ساختمان را نیمه‌باز نگه می‌دارد و خودش بیرون می‌آید.

-چیه این موقع صبح؟

بی‌مقدمه سر اصل مطلب می‌روم.

-کجاست؟

چشمان پف کرده و صورت کدرش نشان می‌دهد او هم مثل من خواب و خوراک ندارد. انگار او هم روزهای سختی را پشت‌سر می‌گذارد. با این حرف، کلافه، گردنی تاب می‌دهد و به چشمان خسته‌اش دست می‌کشد.

-چندبار باید بهت بگم من از مها خبری ندارم؟

بی‌طاقت صدایم را بالا می‌برم.

-دروغ می‌گی عینِ سگ! تا همین‌جا بلایی سر خودم و خودت نیاوردم بنال زن من کجاست!

شاکی تخت سینه‌ام می‌کوبد و عقبم می‌زند. با صدایی زیر و کنترل‌شده می‌غرد:

-ببند گاله رو. من این جا مستاجرَم!

کنارش می‌زنم و مانع از ورودم می‌شود. صورتش را مقابل صورت برافروخته‌ام
نگه می‌دارد و می‌گوید:

-خجالت بکش... چی فکر کردی راجع ما؟

لب‌هایم را از حرص بهم می‌فشارم و مغزم فرمانی نمی‌دهد. فقط می‌خواهم
این تب کمی فروکش کند. مردد به پشت‌سرش نگاه می‌کنم. کاش نباشد... با
وجود این که نمی‌دانم بعد از این جا دیگر کجا را دارم تا بگردم، اما از ته دل
آرزو می‌کنم این جا نباشد...

وقتی می‌بیند کوتاه نمی‌آیم، سری به تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید:

-حالا می‌فهمم چرا دم آخری حتی فرصت توضیحم بهت نداد...

کنایه‌اش عمقی‌ترین نقطه‌ی قلبم را به آتش می‌کشد و می‌سوزاند ولی با این
حال کنارش می‌زنم. دست به نرده‌های فلزی راه‌پله می‌گیرم و به‌دو بالا
می‌روم. واحد کوچکش را زیرورو می‌کنم. با نفسی به‌تک‌افتاده، پشت در
اتاقش می‌ایستم و با چشمان بسته بازش می‌کنم. اندکی بعد وسط اتاق
بهم‌ریخته و شلوغش ایستاده‌ام و شانه‌های افتاده‌ام می‌لرزد. کاش نبودنش را
آرزو نمی‌کردم...

-جواب تماسای منم نمی‌ده.

با اندامی خمیده از کنارش می‌گذرم و روی کاناپه‌ی وسط پذیرایی وا می‌روم.
جوش و خروش خون را زیر پوست صورتم حس می‌کنم. کوبش وحشیانه‌ی
قلبم را وسط سینه... سرم کوره‌ی آتش است. دست و پایم سست...

روی شکمم خم می شوم و سرم را با دست می پوشانم. کمی بعد جسم سردی را به دستم می چسباند و سر بلند می کنم. لیوان آب یخی مقابلم نگه داشته و چشمان سرزنش بارش را به حال خرابم دوخته است.

درحالی که به زحمت جلوی خروش چشم هایم را گرفته ام، نگاه به سمت دیگری می دهم و لیوان را از دستش می گیرم. مقابلم روی صندلی تکی می نشیند و سرتابه پایم را از نظر می گذراند. به دنبال اندکی هوای تازه برای نفس کشیدن سرم را بالا می گیرم و حجم زیادی را توی سینه ام می کشم و آهسته می گویم:

-استعفا داده... فکر کردم سرکار می بینمش. می تونم براش توضیح بدم... ولی دیگه قرار نیست بیاد شرکت...

-با عمه ش حرف زدی؟

داغی تازه می شود و درمانده پنجه در موهایم می کشم.

-نمی گه کجاست... خودم چندبار سرزده رفتم خونه شونو گشتم. نیست...
-طناز...

به نقطه ای کور روی سقف خیره می مانم.

-طناز مُرده...

رنگ از صورتش پرید.

-تو مطمئنی!؟

-گلرخ گفت مها خودش میرهادی رو لو داده. مدرک نشون پلیس داده. یه فیلم که نشون می ده میرهادی به طناز تجاوز کرده. پلیسم میرهادی رو

می‌خواد واسه توضیحات. گلرخ می‌گه خودش به همه چی اعتراف کرده. این که می‌خواست دختره رو بترسونه و اون مدرکو از بین ببره تا دیگه نتونه آبروشو تهدید کنه. طنازم با آدماش درگیر می‌شه و خودشو به کُشتن می‌ده. همه چیز خراب شده آرشاویر... میرهادی یه پاش بیرونه و یه پاش دادگاه... یکی از اجیرشده‌هاش دستگیر شده و بقیه تحت تعقیبن. خبرش همه جا پیچیده... کی فکرشو می‌کرد میرهادی همچین آدمی باشه... هنوزم باورم نمی‌شه! تمام مدت طناز نقشه داشته از طریق مها به هدفش برسه. واسه انتقام از میرهادی... بخاطر تلافی کاری که باهاش کرده بود!

-یه لحظه‌ست... از همون لحظه‌ای که پات لغزید، دیگه بقیه راهو خود پاهات تو رو دنبال خودشون می‌کشن... مهم نیست کی باشی. هرچقدرم به خودت مطمئن باشی بیشتر در خطری. ماه پشت ابر باقی نمی‌مونه... هرکی به وقتش تاوان گناهشو پس می‌ده. وقتی روحشو کُشت، دیگه کُشتن جسم یه آدم مگه چقدر می‌تونه سخت باشه؟ از کجا معلوم توام خیلی وقت قبل تر روح مها رو نکشته باشی؟ قبل از این که این جوری جسمشو بکشی...

نگاهش کردم و با پوزخندی زجرآور اضافه کرد:

-حتما کُشتی... الانم نوبت توئون دادن توئه.

از جا بلند شد و من هم متعاقبش ایستادم. پیراهنش را از پشت کشیدم و از بین لب‌های چفت‌شده‌ام گفتم:

-منظورت از این حرف چی بود؟! بین من و مها فرق می‌کرد. من عاشق اون بودم! بدون اجازه‌ی خودش کاری نکردم!

زیر دستم زد و عقبم راند.

-تا اجازه دادن رو چی فرض کنیم! نگو که اون لحظه از دلش خبر نداشتی و نمی دونستی کجا گیر کرده... مها همه فکر و ذکرش رهی بود... تمام چیزی که بهش اهمیت می داد داشتن رهی بود... مها اجازه نداد بهش دست بزنی، اون فقط بهت پناه آورد! قلبش شکسته بود و تو از این قضیه سواستفاده کردی! اون شکسته بود... داغون بود... بهم ریخته بود و گرنه همراهیت نمی کرد... اگه غیر این بود، کل رابطه مون توی همون یه شب خلاصه نمی شد!

حرف هایی که بی توجه و پرغیظ پشت هم توی صورتم می کوفت وجودم را درهم می فشرد. کاری ترین زخم ها را روی دیواره ی قلبم می زد. بخصوص جمله ی آخرش. یقه اش را توی مشتم گرفتم.

-وقتی از چیزی خبر نداری حرف مفت نزن!

-از چی خبر ندارم؟؟ از چی باید خبر داشته باشم؟ کجای این قصه به حد کافی واضح نیست؟ فرق بین کاری که تو کردی چیه با کاری که میرهادی کرد؟! توام درحالتی به تن یه دختر دست زدی که روحش آماده نبود... قلبش نمی خواست... وقتی قلب یه دختر نخواد، وقتی چشماش نخواد، تجاوز نمی محسوب می شه! تو با وجود این که اینو می دونستی بهش دست زدی. گناهکار واقعی تو بودی نه مها... همیشه تو بودی ولی جانماز آب کشیدی! اونو مقصر جلوه دادی. اونو به هرزگی متهم کردی. زندگی اونو جهنم کردی و مثل یه بازنده ی بی وجود خودتو کنار کشیدی و اون مجبور شد تنهایی تاوان اشتباه جفتونو بده. تو خودتو کنار کشیدی و اسم اون افتاد سر زبونا. خودتو کنار کشیدی و هرکی از راه رسید یه تف انداخت توی صورت اون. خودتو کنار کشیدی و اون هرروزشو داشت می جنگید. واسه زندگی کردن. واسه این که

خودشو به زور توی قلب امثال تو جا بده! واسه این که درمقابل اون همه نفرتی که دورشو گرفته دووم بیاره. و تو تمام مدت خودتو کنار کشیده بودی و اون تنهایی جون کند... جون داد... واسه گناه تو! واسه هوس تو! واسه لذت تو! مگه غیر از اینه که من و تو هردومون آشغالیم سامی! ما همه کثافت کاری کردیم... منتها کسی گندشو هم نزده تا بوی طعنمون دنیا رو برداره! امثال من و تو توی زندگیمون هر گهی خواستیم خوردیم ولی کی بازخواستمون کرد؟؟ کی قضاوتمون کرد؟ کی حکم برید؟ به کجامون برخورد؟؟

جانی در تنم باقی نمانده بود و تقریبا از گردنش آویزان بودم. هر جمله اش سیلی سختی بود که زیر گوشم نواخته می شد. تمام صورت و جانم درد می کشید اما او نمی دید. تنم می لرزید از ترس و هیبت این حرف ها ولی او اعتنایی نمی کرد. دستم را به شدت پس زد. با شانه هایی خمیده عقب رفتم. چیزی وسط گلویم، با هربار قورت دادن آب دهانم، زخم ایجاد می کرد. به گردنم چنگ انداختم برای نفس کشیدن.

-من هیچ وقت به خاطر اون شب محکومش نکردم... من دردم این نبود...
هیچ وقت...

فریاد زد:

-دردت چی بود که هر روزتونو زهرمارش کردی لعنتی!؟

مانند آتش فشانی فعال شده منفجر شدم:

-چون حسودیم می شد!... به هر دری می زدم، هرچی باهاس مهربون بودم، هرچی هواشو داشتم، هرچی خودم براش کوچیک می کردم، هرکاری

می کردم، اون بازم چشماش فقط رهی رو می دید! من فقط زمانی می تونستم بهش نزدیک بشم که اون عوضی پشش زده بود... چون هروقت اون باهش خوب بود روی ابرا پرواز می کرد... منو نمی دید! براش مهم نبود چه حسی بهش دارم، اون منو نمی دید! ولی اون شب دیگه من روی ابرا بودم! خیال می کردم دیگه همه چی تموم شده... خیال می کردم دیگه مال منه... اما بازم از فرداش مال رهی بود! حتی بچه مو ازم پنهون کرد تا اون آشغالو حفظ کنه...

چشمان آرشاویر مات و گنگ روی صورتم بود. انگار که چیز عجیب و غریبی می دید که من متوجهش نبودم. آشفته و کلافه دست به صورتم کشیدم و با لمس اندک رطوبت روی گونه ام، برای چند لحظه مثل او ماتم برد. اما طولی نکشید که خنده ام گرفت... خنده ای تلخ...

سری به تاسف تکان دادم و از روی غرور، چشم از او و نگاه ملامت بارش گرفتم.

-هر بار که بهش فکر می کردم حرصم می گرفت... مگه یه آدم تا چه حد می تونه عالی باشه که با وجود همه بی محلی هاش بازم از چشم یه دختر نیفته! انقدری که دربه دریای منو نبینه! از هردوشون متنفر می شدم... زندگی با مها آرزوی من بود. بودنش بین بازوهای من، شنیدن نفساش، دیدن خنده هاش و گریه هاش، گرفتن دستاش آرزوی من بود و به آرزوم رسیده بودم... اون توی خونه ی من بود! کنار من! فقط کافی بود چشمامو باز کنم و چشماشو تماشا کنم ولی... نمی تونستم! هر بار چشمم بهش می خورد اون عوضی رو توی قاب چشماش می دیدم... هروقت لمسش می کردم یاد این می افتادم که رهی چطور همه چیزمو ازم گرفته بود... هروقت که صدای آهنگای اون از توی اتاقش می اومد، فکر این که با وجود بودنش توی خونه م هنوزم مال من نیست،

دیوونه می کرد... نمی تونستم... نمی شد زندگی مو بکنم! تو چه می فهمی
داشتن ولی نداشتن یعنی چی!

جوری نگاهم می کرد که از خودم بدم آمده بود. او درک نمی کرد. همیشه من
در نظرش متهم بودم و خواهم بود...

-داشتن ولی نداشتن؟! مها خیلی وقت بود که دیگه به رهی فکر نمی کرد، نگو
نمی دونستی... نگو نفهمیدی که بیشتر ازت متنفر می شم. مها همه ی تلاششو
کرد تا عشقشو بهت ثابت کنه. نگو که بارها به حسش اعتراف نکرد! اون
صادقانه جلو اومد. حتی بارها از غرورش گذشت چون فکر می کرد قبلا غرورتو
شکسته... می خواست برات جبران کنه. می خواست باهات زندگی کنه. نگو اینو
بهت نگفته! ولی تو هر بار چه جوابی بهش دادی؟ توی احمق ضعیف انقدر
درگیر گذشته بودی که ندیدی خیلی وقته چشماش فقط تو رو می بینه.
ندیدی پشیمونیشو. چشمایی که برای تو گریون می شد. ندیدی خودشو
هزارویک مدل تغییر داد تا توجه تو رو جلب کنه. ندیدی چون چشمتو کینه
پر کرده بود... یکم خوب به کارات و اتفاقای بینتون فکر کنی، بهتر متوجه
می شی چرا خودشو ازت پنهون می کنه... توی بی لیاقت حتی اونو به منم
باخته بودی!

با این حرف غرق نفرت غریدم:

-من زمانی مها رو از دست دادم که توی عوضی موش دووندی توی زندگی
من!

-برو بابا! پای امثال من و طنناز وقتی به زندگیت باز شد که جنابعالی از زور ضعف و بی‌عرضگی پاتو از زندگیت کشیده بودی بیرون! تو زندگیتو بی‌دروپیکر ول کرده بودی. الان که زنتو باختی دنبال یکی می‌گردی تقصیرا رو بندازی گردنش؟؟ تو کور بودی، متوجه نبودی داری چه گندی به زندگیت می‌زنی. مها زده بود به سیم آخر! من اگه هم‌پاش نمی‌شدم کارش به یکی افتاده بود مثل شهرام... اون وقت چه گلی می‌خواستی به سرت بگیری؟؟؟ اون وقت چطور می‌خواستی زندگیتو پیش بگیری؟ من به جای توئه لندهور زندگی تو جمع کردم وقتی خودت خواب تشریف داشتی! یادت رفته؟ وقتی رو فاز تلافی افتاده بودی... وقتی وابسته‌ش کردی... امیدوارش کردی و بعد زدی زیرش و گفتی این به اون در!

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم. او از شدت فریادزدن حرف‌هایی که عمری روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد و من از هول شنیدن حقایقی که همیشه واضح بود ولی انگار فراموش کرده بودم!

-آره اصلا بذار بگیریم من موش دووندم توی زندگی تو! آره اصلا بدم نمی‌اومد... تو به رهی حسودیت می‌شد و من به توئه بی‌لیاقت! حالم ازت بهم می‌خورد که خوشبختی و چشمای کورت نمی‌بینه! مها پاک‌ترین دختری بود که توی عمرم دیده بودم. برعکس تصورات تو و همه‌ی آدمای دورش که فقط بلدین از روی ظاهر قضاوت کنین، من شناخته بودمش. ساعت‌ها برام حرف زده بود. نه به‌خاطر این که چشمشو گرفته باشم یا چی... نه... من فرشته‌ی نجاتش نبودم که از آسمون براش افتاده باشه. منم یه آدم بودم با یه پرونده‌ی خراب... تنها کاری که کردم این بود که بهش اجازه‌ی دفاع دادم! اجازه دادم برام حرف بزنه

و اون دختر بیچاره از بس سرخورده شده بود، باور کرده بود حقی نداره... همیشه خیال می کرد من ناجی شم! اون ناجی می تونستی تو باشی سامین، نه من! باید تو می بودی، نه من! مها انقدر شریف بود که حتی با وجود این که خودش ازم خواست پیش تو باهانش رُل بازی کنم، تا آخرین لحظه هم همه وجودش می لرزید از فکر این که نکنه واقعا قلبمو درگیر کرده باشه... چشمای ترسونسش، هربار که احساس می کرد داره به جدایی من و مبینا دامن می زنه... ترس از شکستن قلب من... سامی، مها فرشته بود و تو حرومش کردی. باید اعتراف کنم این آخریا حواسم داشت بهش پرت می شد... یکم فکر کن ببین چی کار کردی با خودتون!

پاهایم را به دنبال خود روی زمین کشیدم و ایستادم. سرم را به آرامی بالا گرفتم و او توی چشم هایم دنبال چیزی می گشت. طاقت نیاورد و زودتر از من نگاهش را به سمت دیگری دوخت. اما همچنان دست به کمر ایستاده بود و حق به جانب.

نمی خواست از موضعش کوتاه بیاید. حرف دیگری هم نداشت که به زبان آورد. دیگر چه مانده بود که از قلم افتاده باشد؟ دیگر چه می خواست بگوید که نگفته؟

دست به دستگیره ی در خانه اش رساندم و از حرکت ایستادم. دوباره به طرفش برگشتم.

-رفیق نبودی برام...

با این حرف سرش را بالا گرفت و زل چشمانم ماند. بدون گفتن چیز دیگری
راهم را کشیدم و از ساختمان بیرون زدم. پشت فرمان نشستم و درحالی که
دودستی فرمان را چسبیده بودم، برای چند لحظه سری را که به قدر دنیایی
سنگینی می‌کرد روی دستانم گذاشتم و با نفس عمیقی سر بلند کردم.
چندین بار شماره‌اش را گرفتم و به صدای بوق گوش دادم و کسی پاسخگو
نبود.

صفحه‌اش آنلین بود. حتی آنقدری برایش اهمیت نداشتم که رد تماسم کند.
این بی‌اعتنایی یعنی این‌بار رفتنش شوخی نیست. یعنی این‌بار همه چیز
به طرز وحشتناکی فرق می‌کند.

نامش را دوبار تایپ کردم. جوابی نداد، نگاه هم نکرد. دستی لای موهای
آشفته‌ام فرو بردم و آی‌کون ضبط صدا را لمس کردم.

-پس این راسته که انقدر بهت سخت گذشته که حتی نخواستی برات توضیح
بدم!... چاره‌ای ندارم جز این که این جور حرفامو به گوشت برسونم به امید
این که بشنوی. از اولش... از اولِ اولی که ترسو توی چشمت دیدم وقتی طناز
دوروبرم بود. وقتی ازش حرف می‌زدم. وقتی چشممو بهش می‌دوختم و از
دید تو دور نمی‌موند. آره من بهش نزدیک شدم. از عمد. از قصد باهاش حرف
می‌زدم. بهش لبخند می‌زدم. پیش تو ازش حرف می‌زدم چون اون تنها کسی
بود که بعد آرشاویر بهش پناه آورده بودی... من می‌دیدم که اون روی تو تاثیر
می‌ذاره... من حس می‌کردم که با بودنِ اون، هرروز داری بیشتر و بیشتر
عوض می‌شی مها... گاهی رفتارایی ازت سر می‌زد که نمی‌تونستم درکت کنم.
می‌ترسیدم از حرکت بعدیت. می‌ترسیدم از اتفاقای بعدی که قرار بود بینمون
بیفته. تو با من حرف نمی‌زدی... من... یعنی من بهت راه نمی‌دادم تا باهام

حرف بزنی... ولی می ترسیدم. چاره‌ای نداشتم جز این که از طریق طناز حواسم بهت باشه. اولش همه‌ی قصد و نیتم فقط همین بود... اما کم کم پای آرشاپیرو وسط رابطه‌مون کشوندی و من... بچه شدم... آره اشتباه کردم مها... بچگی کردم و خواستم آزارت بدم. مثل تو که آزارم می دادی... باهات لجبازی می کردم. وقتی دیدم تو با این وجود به همین راحتی پای اونو به خونه‌مون، به حریممون باز کردی، جری تر شدم. خواستم یه جوری با تحریک کردن حساسیت حواستو بیشتر به خودمون جمع کنی. خواستم یاد بگیری وسط زندگی‌مون جای طناز و آرشاپیرو نیست... من احمق به جای ساختن پایه‌های این زندگی، به جای دلگرم کردن تو، خواستم این جوری بهت درس بدم. اون روز لعنتی، بعد از پشت سر گذاشتن اون همه کشمکش و درگیری، من خوشحال‌ترین بودم... همه چیز داشت بین من و تو خوب می شد. زندگی‌مون داشت قشنگ می شد... ولی وقتی برای خرید رفتی بیرون و یه ربع بعدش طناز زنگ خونه رو زد، احساس کردم تمام دنیا روی سرم آوار شد. نخواستم راهش بدم... به خداوندی خدا نخواستم. ولی گفت با توئه. گفت دعوتش کردی. گفت توئم داری می‌رسی... از اون جایی که خیلی وقت پیش پاشو به خونه‌مون باز کرده بودی، اصلا به فکر من نرسید حقه زده. اجازه دادم بیاد بالا درحالی که از دستت شاکی بودم. درحالی که می‌دونستم همون روز می‌خوام تکلیفمو باهات روشن کنم. ولی برخلاف ادعای طناز، تو نزدیک خونه نبودی... دیر کردی... طنازم عجیب شده بود. همیشه با من یه‌طوری بود ولی این دفعه خیلی بیشتر... جو که کم کم سنگین شد ازت خبر گرفتم و جوابی نگرفتم. خواستم پیام دنبالت تا به این بهونه از خونه بزنم بیرون. داشتم لباسمو عوض می‌کردم که صدام کرد و خبر داد اومدی. درحالی که داشتم دگمه‌های پیرهنمو می‌بستم اومدم توی هال و دیدم مانتو و شالشو درآورده و خبری هم از تو نیست... مها... به جون جفتمون چیزی که دیدی اون جوری که فکر می‌کنی اتفاق نیفتاده... من شوک شده بودم... وقتی تو رسیدی... وقتی چشمتو دیدم... وقتی زمان و مکان دستم اومد...

اولین پیام صوتی را ارسال کردم و نفسی گرفتم. حرف‌های آرشاویر پتکی بود که بر سر غرورم فرود آمده بود. باید قبول می‌کردم که باخت داده‌ام. باید قبول می‌کردم که خودم کجای این رابطه به دنبال چه بودم... صوت دیگری گرفتم. باید برش می‌گرداندم.

-مها... من همیشه دلم یه زندگی قشنگ و آروم می‌خواست... کنار تو... چشمای من همیشه از تو پر بود... از چشمت، از خنده‌هات. هدف من بدست آوردن هیچ‌کسی نبود جز تو. توی قلب من کسی نبود جز تو. همیشه تو بودی. به خاطر همین بود که نمی‌تونستم گذشته رو کنار بزنم و از بودن باهات، از داشتنت استفاده کنم. چون هنوز درگیر نداشتنت بودم. چون هنوز درگیر پیچ‌وتابِ حسِ تو به رهی بودم. مها... قسم می‌خورم اون روز هیچ اشتیاقی جز وقت‌گذراندن با تو توی وجودم نبود. من تمام هفته رو به شوق اون روز پشت‌سر گذاشتم دیوونه! بعد طناز؟؟؟... من لحظه‌شماری می‌کردم برای رسیدنِ تو!

چندی سکوت کردم. انگار کسی درون من حرف می‌زد. این حرف‌ها از کجا آمده بودند؟ باور ندارم این‌ها از زبان من گفته شده باشند. اما مگر درون من چه کسی بود که به جای من لب باز کند؟ مگر قلبم...

لبخندی زدم و منقلب ادامه دادم:

-آره من منتظر تو بودم... تموم عمرم منتظر تو بودم مها... حالا که ازش حرف می‌زنم انگار واقعی‌تر به نظر می‌آد. انگار راحت‌تر حرف می‌زنم. زندگی کردن با

تو آرزوم بود و هست... حالا که نیستی می فهمم چقدر می خواستم که باشی!
پس یه فرصت دیگه بهم بده... خواهش می کنم...

چشم از صفحه‌ی خاموش موبایل روی میز برمی دارم و تکیه‌ام را به پشتی
صندلی می دهم. این بار نگاهم میخ دیوار می ماند و تصویر خودم بالای میز و
دو صندلی روبه روی هم. دو ماگ سفید و مشکی دو طرف میز قرار دارد و یک
گلدان مشکی وسطشان.

یاد روزی می افتم که خانه آمدم و از هرچیز جفتی دوروبرش دیدم. روزی که
فهمیدم قفل در اتاق قرق شده اش عوض شده. عوض کردن آن قفل کار خودش
نبود. داشت خون خونم را می خورد از فکر این که در نبودن من به چه کسی رو
زده تا این کارها را برایش انجام دهد.

تصمیم نداشتم کاری به کارش داشته باشم. قرار نبود تعصب و دل آسفتگی ای
در کار باشد. ولی من آن روز در نهایت بی ارادگی، داغ کرده بودم. مگر می شد
توی آن شرایط، بوی عطر رفیق چندین و چندساله ام را بشناسم و آرام باشم؟
مگر می شد در اولین فرصت یقه اش را توی مشتت بگیرم و بابت این
پنهان کاری زیر گوشش نخواستیم؟

غیر از این بود که انتظار داشتم حداقل او در همه حال طرف من باشد؟
هرچند بهانه آورد که به حرف مها خیال کرد من هم خانه هستم که آمد، اما
وقتی آمد و دید من نیستم چه؟ وقتی مها پذیرایی اش کرد و از خانه بیرون
آمد چه؟ فردایش چه؟

دیگر هیچ کس برایم امن نبود. ترسیده بودم. از، از دست دادن همه چیز. سراسر اعتماد بودم و به شک افتادم. شب و روز می سوختم در حرارت آتش این شک. حالا که فکرش را می کنم مها همیشه مرا به شک می انداخت و روی سوزن من اصرار داشت. نمی خواست خیال راحت داشته باشم. نمی خواست به او اعتماد کنم. می خواست عذاب بکشم.

به خاطر همین هرکاری که انجام می داد درست مثل به صدا درآمدن زنگ های خطر، مو به تنم راست می کرد و از کوره در می رفتم. مثل هربار که می آمدم و ریخت و لباس هایش را می دیدم.

مثل هربار که زیادی آراسته بود و به خودش می رسید. مثل دوره می هایی که همچنان بعد از ازدواج با من درونشان حضور پیدا می کرد. مثل طعنه هایش... مثل زبان سرخش و تلاش هایش که می خواست خودش را بی قید و رها نشان دهد.

مثل آن شب تولد که خاطره ای برایم ساخت تا هنوز هم که هنوز است کابوسش را ببینم و او نمی داند...

با به صدا درآمدن گوشی موبایل سراسیمه از جا می پرسم و با دیدن نام روی صفحه به همان سرعت پنجر می شوم.

-بله ساینه؟

-سلام داداش. مها رو پیدا کردی؟

خیال می کرد هر چند ساعت به چند ساعت می توانستم چه خبر تازه ای از کسی بگیرم که خودش را از عمد گم و گور کرده بود؟

با انگشت شست و سبابه ام فاصله ی بین دو چشمم را فشردم و زمزمه کردم:

-هیچی. هر جا می دونستم سر زدم. به هر کس احتمال می دادم زنگ زدم.
دیگه نمی دونم باید چی کار کنم.

نفس عمیقش را از آن سوی خط شنیدم. ناامید پرسید:

-میای یه سر خونه؟

-حوصله ی بحث ندارم ساینه...

-نه بحثی نیست. تو بیا یکم با هم می شینیم هم فکری می کنیم.

-نمی خوام باز مامان یه چیزی بگه من یه چیز دیگه، دعوا راه بیفته. بسه
هرقدر رومون تو روی هم باز شد این چندوقته.

-حرفای مامان که چیز تازه ای نداره ازش فرار کنی. من نمی تونم پیام پیشت،
دلتم داره بالا میاد از نگرانیت. بیا ببینمت توروخدا.

چشم بستم و سکوت کردم. در و دیوار خانه دهان باز کرده بود برای بلعیدنم.
فراری بودم از این معدن خاطرات که جانم را با هر تلنگر به لبم می رساند.

-میای سامین؟

-باشه.

از جا بلند شدم و سوئیچم را برداشتم. نیازی به تعویض لباس هایم نبود. در
طول روز چندین بار از خانه بیرون می زدم و حوصله نداشتم هر بار لباس عوض
کنم. آخرین نگاه را به خانه ی دلمرده مان کردم و بغضی فرو خوردم.

چند دقیقه ای از رسیدنم می گذرد. مشخص است که مادر تحت تاثیر سفارات
اکید ساینه، به زور و زحمت خودش را نگه داشته تا چیزی نگوید و حالم را از
این خراب تر نکند. لیوان شربت را تا نیمه سر می کشم و نگاهی به چشمان
غمگین ساینه می دهم.

-تو مگه شوهر نکردی همش این جایی؟

دستانش را روی پایش بهم چفت کرد و گفت:

-وا داداش! خب حسام می ره سر کار منم حوصله م سر می ره تا غروب برگرده
خونه. بی کار خونه نشستم خب میام این جا پیش شما یکم دلم وا می شه.
نمی دانم چرا کوچک ترین مسئله ای به مها وصل می شود. با این حرف ساینه
توی فکر می روم. مها خانواده ای نداشت تا وقتی من خانه نیستم، کنارشان سر
کند تا خانه ی سوت و کورمان قورتش ندهد. درد این جاست که من هم
آن قدری مهربان نبودم که به آمدنم دلخوش کند.

-داداش؟

با صدای ساینه سر از افکارم بیرون می کشم و گنگ خیره شان می شوم.

-هان؟

-می خوای بیای اتاقم؟

بدون حرف از جا بلند می شوم و بدون نیم نگاهی به چشمان آشفته ی مادرم
راهم را به سمت اتاق ساینه کج می کنم. چند لحظه ی بعد طرف دیگر تختش،
کنارم می نشیند و من سرم را پایین می اندازم. پوست دور ناخن انگشت هایم را
می کندم که صدایم کرد:

-حالت خوبه داداش؟

-چطور باید خوب باشم؟ زنم چهار روزه غیبتش زده. قبل از آخرین باریم که
بینمش، دو روز بود خبری از جا و مکانش نداشتم. اون وقت اسمم تو

شناسنامه‌ش بعنوان شوهرش ثبت شده. شیش روزه خونه نیومده. شیش روزه با من حرف زده. نمی‌دونم چی می‌خوره. با کیه. کجاها سیر می‌کنه. خودشو از من پنهون کرده. خودم کاری کردم کارمون به این جا بکشه... حالا با اون حال خراب و بعد از اون همه اتفاق... از کجا بدونم حالش چطوره که حالم خوب بشه ساینا...؟

چشمانش به همین زودی نم زده و من هنوز یک درصد از حرف‌هایی که تمام این مدت دلم را ترکانده به زبان نیاورده‌ام. هنوز از حجم دلتنگی‌هایم نگفته‌ام بعد از حرف زدن از این دل‌نگرانی‌ها. هنوز به حس پشیمانی‌ام اقرار نکرده‌ام. دست سرد و عرق کرده‌ام را توی دستش می‌گیرد و به چشمانم خیره می‌شود.

-پیدا می‌شه داداش. مها دلش پیش توئه. خیلی دور نمی‌مونه ازت. من به قلبش ایمان دارم. اگه الان به نسبت آروم‌ترم واسه اینکه روی قلبش حساب باز کردم. می‌دونم طاقت نمی‌یاره.

-اگه آورد چی؟ ساینا من هیچ خاطره‌ی خوشی براتم نساختم توی این زندگی که دلش بهش گرم باشه یا تنگ که بخواد برگرده. زندگی با من سراسر عذاب بود براتم. من لعنتی هر لحظه یه داغ تازه گذاشتم رو دلش که مطمئنا از خداهش بود که یه‌روزی از خونم بره و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه. لبخند زد:

-اون با همه‌ی این حرفا تا آخرین لحظه هم چشمش به تو بود. قلبش پیش تو بود. حتی توی قلدری‌ها و تهدیداش می‌گفت چقدر دوست داره. می‌دونی

وقتی فهمیدم ماجرای شما چی بوده، اصلا دست خودم نبود که سرش فریاد نکشم. ازت دفاع کردم. مها رو محکوم کردم. اون لحظه که داشت قضیه رو برام تعریف می کرد فقط تو رو می دیدم که گرفتار اونی... فقط به فکر تو بودم و فکر می کردم اون زندگی تو تهدید می کنه و الانم خیلی راضیه. هیچ حواسم به لحنش نبود... اصلا نفهمیدم که لحنش، طوری که داره همه چیزو تعریف می کنه، پر از سرزنشه. پر از پشیمونی. پر از تاسف. کسی که مها با حرفاش سرزنش می کرد خودش بود. اون دائما داشت از نفرت نسبت به خودش حرف می زد. اگه بیشتر به حرفاش دقت می کردم می تونستم راحت بفهمم که اون خودشو به خاطر زندگی تو مسئول می دونه و این جواری داره با مرور خاطرات تلختون خودشو آزار می ده. اینارو اون لحظه نفهمیدم... ولی شب که بهش فکر کردم تازه متوجه شدم مها واقعا چه قصدی داشته از اون تندی. اون داشت سر خودش غر می زد ولی این طوری م نبود که دلش همدردی نخواد... کسی و نخواد که دست بذاره روی شونهش و بگه تقصیر تو نبود... یا اصلا بود، ولی حالا دیگه همه چی تموم شده... گذشته ها گذشته... وقت واسه جبران هست... اون فقط یه نفرو می خواست که واقعا دوستش داشته باشه. با تموم بدی ها و اشتباهاتش.

اشک ریخت و هنوز اولین جمله اش حتی در گوشم زنگ می خورد.

-داداش مها به این امید مونده بود که اون یه نفر تو باشی... اینو دفعه ی بعدی که اومدم خونه ت تا کارت عروسیمو بهتون بدم می دونستم. دیگه خوب می دونستم پشت اون نقاب سفت و سخت و اون حرفای درشتش، حقیقت چیه. شب عروسیم فهمیدم پشت نگاه خیرهش بهت چیه...

بی طاق ت پرسیدم:

-اون شب چی بهت می گفت؟

چندی سکوت کرد و بینی اش را بالا کشید.

از این گله داشت که خواهرشوهر بدی م. می گفت ادای خواهرها رو درآوردم
ولی جا زدم و طرف داداشمو گرفتم. دلش شکسته بود از این که که پشتشو
خالی کرده بودم. دلتنگ بود... دلتنگ دخترش خورشید... دخترتون...

با لب هایی لرزان، گنگ زمزمه کردم:

-خورشید!؟

تلخند زد:

-معنی اسم مها، ابر بارونیه نه؟ فکر می کنم به خاطر همین این اسمو برای
دخترش انتخاب کرده بوده. می خواسته خورشیدشو بین ابرای بارونی خودش
پنهون کنه. می گفت همه ی تلاششو کرد تا ازش مراقبت کنه. می خواسته یار
و همدمش باشه. ولی برای این کار ضعیف بوده. اون بچه داشته پا توی دنیایی
می داشته که سر نخواستنش دعوا بوده. مها از وقتی اون بچه رو از دست داد،
از بین رفت! خودشو گم کرد... هدف زندگی شو گم کرد... همیشه خودشو
سرزنش کرد... سامی می تونه درک کنی اون چه حسی داره؟ یه مادر که
مجبور شد خودش پای بچه شو از این دنیا قطع کنه!... سامی، مها دیگه هیچ
انگیزه ای واسه زندگی نداشت... آدمی که انگیزه ای برای زندگی پیدا نکنه،
می تونه بارها و بارها جرات پیدا کنه برای بُردن نفس خودش!

انگار کسی بازویش را دور گلویم پیچانده بود و می فشرد. تمام تنم نبض شده بود و توی حرارت می سوخت. دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و نگاه خیس و وحشت زده اش با ایستادن من بالا آمد. به زحمت لب های لرزانم را کنترل کردم تا حرف بزنم:

-اینارو می دونستی و الان داری بهم می گی؟ حالا که از خونم رفته. چرا تا الان چیزی نگفتی؟ چرا بهم هشدار یه همچین روزی رو ندادی؟ چرا زودتر از اینا مثل امروز منو جلوت نشوندی و این حرفا رو نزدی؟

-چیو باید می گفتم سامی؟ اینا چیزایی نیست که خودت ندونی. بارها توی حرفاش بهت گفته بود. تو خودت برام تعریف کردی چه اتفاقی افتاد.

سر به نفی تکان دادم. نمی خواستم قبولش کنم.

-نه من نمی دونستم... من اینارو نمی دونستم... تو دختر بودی. باید درکش می کردی. باید بهم می فهموندی. باید روشنم می کردی...

لرزان روی پاهایش ایستاد و گریست.

-بخدا بهت گفتم. همون روزایی که بعد مدام بعد از کار یه راست می اومدی خونه و مامان به جونت غر می زد... همون روزایی که همه بهت می گفتن چاره ی کارت جدایی و طلاقه. من بهت گفتم مها تو و زندگی شو دوست داره... بهت گفتم پشیمونه من از حرفاش اینا رو می فهمم. بهت گفتم به حرف کسی گوش نکن، اگه هنوز دوشش داری نذار خراب شه...

هر حرف و دفاعی از جانب من با باز شدن در اتاق و وارد شدن پدر و به دنبالش مادر، در دهانم ماسید.

-چه خبره بابا؟ سامین جان تو کی اومدی؟

با صورتی برآشفته و چشمانی ملتهب به طرفشان برگشتم و در جواب پدر فقط نفس نفس می‌زدم. مادر با دیدن حال خرابمان پدر را کنار زد و یک قدم جلو آمد.

-سامی بس کن مادر. خدا روشکر کن که زودتر از این زندگی نجات پیدا کردی. اون زن برات زن بشو نبود... دیر یا زود رسوایی جدید به بار می‌آورد و زندگی تو تباه می‌کرد... خودت خوب می‌شناسیش، می‌دونی ذات بد عوض نمی‌شه... چرا انقدر خودتو عذاب می‌دی مادر فدات بشه... بخدا خودم بهترین زنو برات در نظر دارم..

انگار که چند نفر توی سرم بودند و هر کدام با پتک به جان یک گوشه از مغزم افتاده بودند و مدام می‌کوفتند. انگار که چندین نفر در سینه‌ام مامور شده بودند به دشنه‌زدن به دیواره‌های قلب بیچاره‌ام. انگار که مها، درست همین جا، روبه‌رویم ایستاده و نگاهم می‌کند... انگار بار دیگر قلبش شکسته و می‌خواهد ترکم کند... انگار انگار... به قدری انگارها مغز سرم را می‌جویدند که بی‌اختیار دستم را بند یکی از مجسمه‌های روی میز تحریر ساینا کردم و قبل از این که کنترلی روی بدنم داشته باشم، با تمام توان مجسمه را وسط اتاق کوفتم و از صدای وحشتناکش همه ساکت شدند.

چشم که باز کردم همه بهت‌زده خیره‌ی من بودند. نفهمیدم کی چشمه‌ی اشکم جوشید و یک قطره اشک روی گونه‌ام غلتید. با نگاهی بارانی و عاری از غرور، به صورت رنگ‌پریده‌ی مادر و دستانی که شوکه دهانش را پوشانده بود، چشم دوختم و درمانده نالیدم:

-نمی بینی حالمو؟ قیافه‌ی من شبیه کسیه که نجات پیدا کرده؟ یا شبیه یه بدبخت بی‌عرضه که دربه‌در خیابوناست تا سهمشو از این دنیا پس بگیره؟...
زن من رفته مامان... زندگی من رفته. یه هفته‌ست نه خواب درستی دارم نه خوراک. یه هفته‌ست زندگیم روی آبه. نه انگیزه‌ای دارم واسه ادامه دادن، نه خاطره‌ی خوشی واسه دووم آوردن.

خیره به نگاه پرشده‌ی حیرانش، دستم را مشت کردم و با نهایت بی‌رحمی وسط سینه‌ام کوفتم به امید این که شاید بتوانم از تپیدن منصرفش کنم.

-مامان، دلم داره آتیش می‌گیره... حتی تصورشم نمی‌تونم بکنی چقدر ترسیده‌م. کجا گذاشته رفته؟ چه جور می‌گذرونه؟ به کی پناه می‌بره؟

چه جوری پیدااش کنم؟ با قلب شکسته‌ش خامِ کدوم عوضی‌تر از منی شده؟

اگه دیر کنم؟ اگه دیر بشه؟ اگه هیچ‌وقت برنگرده؟ اگه اگه اگه... تو چی

می‌دونی توی این دل بی‌صاحب من چه خبره مامان! کدوم ذاتِ بد؟ مگه آشغال‌تر از منم روی زمین هست؟؟؟ درست نشناختیمش. نشناختمش...

لب‌هایم را توی دهان کشیدم و پردرد صورتم را بین دستانم پوشاندم و آه کشیدم. با پشت‌دست به اشک‌هایم دست کشیدم و با سری افتاده و اندامی خمیده ناله زدم:

-چرا اون‌روز پشت تلفن اون حرفا رو بهش زدی مامان؟ چرا تو عروسی

اون جورى باهاش رفتار کردی؟ مها همه‌ی حرفاتو شنید... می‌دونی چی سرش

اومد؟ چرا... چرا باهاش اون جورى کردی مامان؟ چرا من باهاش اون جورى

کردم؟... اگه یکم فقط... باهاش مهربون‌تر بودیم... آخه اون به چه امیدی

برگرده خونه‌م مامان!؟

با این که پر حرف بودم اما دیگر نتوانستم ادامه دهم. در نگاه همه‌شان ترس موج می‌زد. ترس از دست دادن من! صدای مادر را شنیدم که نامم را ناباور ناله می‌زد و آهسته اشک می‌ریخت. پدر فکری بود و سکوت می‌کرد. انگشتان ظریف ساینه دور بازویم حلقه شد و پیشانی‌اش را به پشتم چسباند و صدای گریه‌اش عصبی‌ترم می‌کرد. دیگر ماندن جایز نبود. من به تنهایی و خلوت احتیاج داشتم. گناهکارتر از این حرف‌ها بودم که لایق همدردی اطرافیانم باشم.

دست ساینه را به آرامی از بازویم جدا کردم و به سمت در اتاق به راه افتادم.
-کجا می‌ری داداش؟

-باید خونه بمونم. شاید به بهونه‌ی برداشتن وسایلم برگرده...

تمام عقده‌هایم را سرِ پدالِ زیرپایم خالی می‌کنم و با سواستفاده از خلوت بودن خیابان‌ها، با نهایت سرعت می‌رانم. به دنبال چند دم هوای تازه شیشه را پایین می‌کشم و سرم را بیرون می‌دهم. چند لحظه بعد تمام وجودم غرق نفرت از خودم می‌شود و از اعماق حنجره‌ام فریاد می‌کشم. آن قدر نعره می‌زنم تا گلویم بسوزد. آن قدر تا از حال بروم.

در خانه را باز می‌کنم و عطرش هنوز هست. همه‌جا غرق در تاریکی است ولی هنوز هم امید دارم خانه باشد. مثل همیشه جای‌جای خانه را از نظر می‌گذرانم و نیست...

نفس عمیقی کشیده و پیراهنم را از تنم بیرون می‌آورم و گوشی موبایلم را چک می‌کنم. با دیدن دو تیک سبز کنار نامش قلبم تقریبا از حرکت می‌ایستد. صدایم را گوش کرده و چیزی نگفته است. روی صندلی کنار

کنسول وا می‌روم و به نامش خیره می‌شوم. چیزی روی قلبم سنگینی می‌کند. شاید هزاران خاطره...

شاید فقط یک نگاه... شاید هم فقط حسرت. حسرت روزهایی که داشتمش. حسرت وعده‌هایی شام که می‌پخت و منتظرم می‌نشست و من غافل از یک چنین روزی، همه‌چیز را بر خودمان زهر می‌کردم. به موهایم چنگ می‌زنم و باز برایش حرف می‌زنم.

-مها... مها... شنیدی صدامو؟ تا آخر گوش کردی؟ باورم نکردی ولی نه؟ حقم داری. مگه تا الان چه تلاشی کردم واسه بدست آوردن اعتمادت؟ من احمق فقط گند زدم توی لحظه‌هامون. بایدم باورم نکنی. بایدم جون بکنم تا باورم کنی. این‌روزا انقدر وقت زیاد دارم که تمام روزو می‌تونم فکر کنم. به زندگی مون. به تک‌تک ثانیه‌هامون. از اولش. اصلا از همون اول عشقمون. یعنی... عشقم. هوم... تو که عاشقم نبودی نه؟ شاید همه‌چیزم از همین شروع شد. همین که من عاشقت بودم و تو نبودی. همین که من دلم می‌رفت واسه یه نیم‌نگاهت و تو دلت می‌رفت واسه اون. آره. خودمم نمی‌دونم چطور انقدر عاشق کسی بودم که هیچ توجهی بهم نداشت. اینم نمی‌فهمیدم تو چطور عاشق کسی هستی که نمی‌بیندت!

گوشی را توی دستم گرفتم و گوشه‌ی آشپزخانه روی سرامیک‌ها نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

-رهی... رهی والا. کابوس هرشبم شده بود عشق تو به اون پسر خواننده‌ی لعنتی. تو شاید حواست نبود، یا یادت نیاد، ولی من می‌فهمیدم، هر بار که اون

پست می زد و حالت خراب بود منو می دیدی. اونم نه این که خودت بیای
دنبال من... من بودم که می اومدم طرفت. سر راحت که وایمیستادم، تازه منو
می دیدی. مثل اون شب... که دیدم زدید به تیپوتار هم و... قلبتو شکوند و...
شکستی و... زدی بیرون. انقدر گیج و گنگ بودی که نشنیدی هرچی صدات
زد. آخرشم نفهمیدی و وقتی جلوت وایستادم، صاف افتادی تو بغلم و
پیشونیت چسبید به سینه‌م. بازم حواست نبود چطور قلبم زیر سرت می زنه
نه؟ خواستم آرومت کنم. گفتمی دست از سرت بردارم... ولی مگه به همین
آسونی بود؟ راه افتادی تو کوچه... راه افتادم دنبالت. بارون می اومد، خودم
چتر شدم بالای سرت. اشکات قاتی بارون شده بود. آخه مگه می شد وقتی
چشمات اون قدر خواستنی روی قلب عاشق و تبارم می باره، بی تفاوت بمونم
لامصب؟ بردمت تو ماشین. خیس آب شده بودی. از سرما می لرزیدی.
خواستم تو بغلم گرمت کنم. آرومت کنم. چشمات همچنان داغ بود و پر از
حرف. منم پر از تمنا و حرص برای داشتنت... آخه می دونی اون همه خواستن
و نداشتن، یهو معجزه شده بود و تو توی بغلم بودی. لمست کردم. تو تشنه‌ی
نوازش بودی. عشق می خواستی. فقط من داشتم که بهت بدم. مها... اون شب
بهترین شب عمرم بود. با وجود همه ترسی که از فرداش داشتم، ولی بهترین
خاطره‌ای بود که ازت دارم. خوش خیال بودم. فکر می کردم از فرداش مال
خودمی. ولی... چی شد که نه مال من موندی و نه دیگه چیزی از اون شب
یادت موند؟ چی شد که حتی یادگاری عشقمونم ازم پنهون کردی؟
بی معرفت... چی شد که از فرداش دیگه نخواستی منو ببینی؟ چی شد که یهو
بچه‌ی من شد بچه‌ی اون؟ خورشیدمون. ساینا می گه می خواستی اسم
دخترمونو خورشید بذاری. می دونی اگه از اولش می دونستم اون بچه مال منه،
نمی داشتم حتی یه لحظه‌م ازم دور بمونید. هرجوری شده... حتی اگه مجبور
بودم برای همه‌ی عمرم نفرتتو به جون می خریدم و نگهت می داشتم. زندگی
می کردی باهام... به زور. مها اون روزا تلخ بود. انقدری که تو هیچ وقت نمی تونی
درک کنی. تو کاری با من کردی که قطره به قطره‌ی اون عشق ناب و مقدسم

تبدیل بشه به نفرت. وقتی نقشه‌ی تو برای تصاحب رهی لو رفت. وقتی پای خانواده‌ها وسط اومد. وقتی قرار شد به نام هم سند بخوریم. اون روزا بدتر از قبل بود. روز عروسیمونو یادت میاد نه؟ همونی که مجبور شدی با حذف هرکدوم از آیتماش، قید خواب و رویاهای دخترونه‌تو بزنی. فقط برای تو زجر نبود. منم تمام روزو داشتیم با خودم می‌جنگیدم. درست زمانی داشتی بدستم می‌اومدی که دیگه اعتمادبه‌نفسِ داشتنتو نداشتیم. این بار فرق می‌کرد... قرار بود توی خونه‌ی من، روز و شب، به اون فکر کنی و از غم دوریش اشک بریزی... قرار بود من تک‌تک این لحظه‌هارو با چشمای خودم ببینم. دیگه نمی‌خواستیم بشکنم. می‌خواستیم حریص نباشم ولی از یه طرف قلبم داشت تندتند می‌زد واسه زندگی کردن با تو زیر یه سقف! هنوزم بیشترِ دلخوری و کینه‌م از آرشاویر بابتِ اون عکسه که ازم دزدید. فکر این‌که تو هم دلت با این ازدواج نیست، دیوونم کرده بود. می‌دونستم حتی با وجود این‌که زنم شدی و خانم خونه‌م، از همه رویاهات دست کشیدی و مال من نیستی... این شک زمانی به یقین تبدیل شد که همون شب عروسی، به همون راحتی خودتو انداختی پایین و... چطور تونستی؟ زندگی با من انقدر وحشتناک بود که مرگو ترجیح می‌دادی؟! من فقط گیر کرده بودم روی نوع نگاه تو به رهی وقتی توی عروسیمون می‌خوند! تو کجاها سیر می‌کردی که توی چشم‌برهم‌زدنی تصمیم گرفتی جشنمونو به عزا تبدیل کنی؟! اون موقع بود که فهمیدم زندگی‌مون قراره چه شکلی باشه. مت تحت فشار بودم. از یه طرف خانواده‌م. از یه طرف حرفای پشت‌سرت. از یه طرف گذشته‌مون. از یه طرف تو... تویی که هنوز عاشق اون بودی، تویی که با رفتارای ضدونقیضت مدام تحریکم می‌کردی که جلوت گارد بگیرم. نمی‌فهمیدم توی سرت چی می‌گذره. یهو گفتم می‌خوای زندگی کنی. دلم می‌خواست حتی اگه یه دروغ و بازیه ولی باور کنم و اجازه بدم بازم خامم کنی. می‌دونی چقدر برام سخت بود دست رد به سینه‌ت بزنی درحالی‌که قلبم توی دهنم می‌زنه؟ چون هنوزم عاشقت بودم. هنوزم رویام بودی. به خاطر همینم وقتی ماجرای اون عهدنامه‌ی خنده‌دارو

پیش کشیدی، توی دلم کلی بهت خندیدم ولی جوری رفتار کردم که انگار واقعا یه معامله‌ست... تصمیم گرفتم حالا که خودت داری یه بهونه بهمون می‌دی واسه کنارهم موندن، قضیه رو ساده بگیرم و باهات هم‌پا بشم. یک سال بمونی و عوضش جهاز تو نبری؟! واقعا چطور همچین چیزی به ذهنت رسید دختر؟! حاضر بودم نه تنها اون محضردار، بلکه تمام دنیا بهمون بخندن و مسخرمون کنن، اما زندگی مون به همون سادگی هفت تا شرطِ اون صلح‌نامه ادامه پیدا کنه. گاهی یادم می‌رفت چقدر ازت کینه دارم. گاهی هم چنان اون حس توی وجودم پررنگ می‌شد که هیچی نمی‌تونست آرومم کنه. خودمو بین آدمای جورواجور که حتی گاهی ذره‌ای نمی‌شناختمشون گم می‌کردم تا تو رو عذاب بدم. می‌خواستم از نظرت دست‌نیافتنی باشم. می‌خواستم به این باور برسی که منو نداری و از ترس از دست‌دادنم به آب‌و‌آتش بزنی، مثل من... می‌خواستم کاری کنم با زبون خودت اعتراف کنی. ولی از اون طرف تو اهل تلافی بودی نه آتش‌بس! هر وقت کسی می‌اومد سراغت تمام تن و بدنم می‌لرزید. بخصوص امثال شهرام که از ذاتشون خوب خبر داشتیم. اما چیزی که منو به شک می‌نذاخت رابطه‌ی تو با آرشاویر بود. مها من خیلی از اون حرفا رو نمی‌خواستم بزنم، خیلی از اون کارا رو نمی‌خواستم بکنم، ولی دلخور یام نمی‌داشت. می‌تونم پشت‌صحنه‌ی تک‌تک اون رُلایی که برات بازی کردم تعریف کنم. اگه با شنیدن این اعترافا حالت خوب می‌شه... اگه آروم می‌شی... همه رو برات اعتراف می‌کنم تا گوش کنی. دلم یه زندگی آروم و عاشقانه می‌خواست. روزی هزار مرتبه با خودم کلنجار می‌رفتم. تمرین می‌کردم که ببخشم. که گذشته رو ول کنم. دلم می‌خواست حلقه‌ی تعهدمونو دستم کنم و به همه دنیا نشونش بدم. اما می‌ترسیدم تهش باز این من باشم که مضحکه‌ی عالم و آدم می‌شه. مثل شب تولد آرشاویر. وقتی حلقه‌مونو توی دستت دیدم تو آسمونا بودم... ولی تو دائم دست می‌داشتی روی نقطه‌ضعفام. باهام سرِ لَج داشتی. از عمد خودتو سرگرم نشون می‌دادی. من دنبال یه روزنه می‌گشتم توی چشمات تا به کمکش هر دو مونو نجات بدم.

ولی تو هر فرصتی رو از من می گرفتی... بهم گفتی با من ازدواج کردی تا آزاد باشی. اون حرفت منو خرد کرد. همه رویاها و خیال بافیامو ازم گرفت. داشتی همه تصوراتمو راجع به خودت وارونه می کردی... وحشت کرده بودم از تکرار گذشته... تو زن من بودی. حق من بودی. شرعی عرفی قانونی مال من بودی. خودت انکارش می کردی ولی من مرد بودم... ذاتم این اجازه رو نمی داد که بی تفاوت بگذرم. غرورم. قلبم. بارها می خواستم این مالکیتو بهت نشون بدم. ولی هر بار که فاصله باهات کم می شد، یاد ماجراهامون می افتادم و نمی تونستم. اون شب مست کردم تا یادم بره. خواستم خاطرات گذشته رو بعنوان مانع از سر راهمون بردارم تا بتونم لمست کنم... ترسیده بودم تنبیهی که برات در نظر گرفتم، باعث بشه خود واقعیم ازت دور بیفته. ترسیدم بد بشی و مها رو ببازم. به خاطر همین تا جایی که می تونستم مست کردم تا جرات بگیرم. تا اسیرت کنم، حتی شده با رابطه! ولی تا چشمام نشست توی چشمت همه چیز دوباره جون گرفت. تلاشم برای فراموشی نتیجه نداد. همه چی خراب تر شد. تو چشمتو آروم بستنی و دست از تقلا برداشتی... من توی یه لحظه گر گرفتم. یعنی... واقعا فقط من بودم؟ واقعا تو دختری بودی که دخترونگی تو، تنتو، پیش من جا بذاری و تخت دیگرانو گرم کنی؟ تو با اون چشمای یاغیت... منو به شک می نداختی... منو رها کردی تو برزخ تا دست و پا بزنم... ازم پرسیدی "اگه عاشقت کنم چی؟"، بهت گفته بودم توی مستی از صدا تا عاقلم هوشیارترم... آخرش تو داغ اون اتاقو روی دلم گذاشتی! باید یه کار دیگه می کردم تا حواسم بهت باشه. باید جلوی چشمم می بودی تا خیالم راحت باشه. خیلیم طول نکشید تا بهونه ش دستم اومد. شرکت به مترجم احتیاج پیدا کرد و برخلاف رفتاری که از خودم نشون دادم، تمام تلاشم واسه این بود که متقاعدت کنم بیای. ولی شایگان... نمی دونستم با این کار فقط فکر و خیالامو بیشتر می کنم. وقتی همراهیتو دیدم، چندین بار خواستم رابطه مونو لو بدم. خواستم یه جوری بکشم بیرون. عصبی شده بودم. خودمو سرزنش می کردم. تو به کمک افشین شروع به شکنجه ی من کرده

بودی و من نمی‌تونستم اینو تحمل کنم که تمام روز جلوی چشم اون باشی...
حسادت... باز حسادت کردم به مردی که توی چشمای تو می‌نشست...

با صدای غرشی از جا می‌پریم و درجا می‌نشینیم. چشمان وحشت‌زده‌ام را دورتادور اتاق تاریک که هرازگاهی با رعد دیگری برای چند لحظه‌ی کوتاه روشن می‌شد، می‌گردانم و بر تن خیس از عرقم دست می‌کشم. پرده‌ی یاسی و بلند اتاق به اجبار باد به پرواز درآمده و دسته‌ای از برگه‌های روی میز به هوا برمی‌خیزند و روی زمین پخش می‌شوند. پاهایم را از تخت آویزان می‌کنم و به زمین سرد می‌چسبانم.

پرده را جمع می‌کنم و با کنارزدنش پنجره را می‌بندم. باز آسمان بنا دارد عقده‌هایش را بر سر این شهر ببارد. از پشت پنجره کنار می‌آیم و کمر به دیوار می‌چسبانم.

نفس‌نفس زنان با یک‌بار دیگر واریسی کردن اتاق و وسایلیش پلک برهم می‌گذارم و سرم را به دیوار تکیه می‌زنم. خوابش را دیدم... قشنگ نبود. جوری نبود که دلگرم کند به بودنش، به برگشتنش...

آنقدر به آمدنش فکر کردم که دست‌آخر به خوابم آمد. ولی فقط آسیمه‌سرم کرد. ترساندم از برگشتنش. دلش... دلش آماده نبود برای پذیرفتم.

چند شب است که از اتاقش جم نمی‌خورم. چشمم به تخت دونفره‌ی وسط معرکه که ملحفه‌ی رویش را بهم ریخته بودم افتاد و در دلم جمله را اصلاح کردم... چند شب است از اتاقمان جم نخورده‌ام. نمی‌دانم چطور شد که از بعدازظهر همین جا خوابم رفت.

دلم تنگ‌تر از قبل می‌شود و لباس‌هایش هنوز هم بوی تن و آغوشش را حفظ کرده‌اند. این اتاق هم خاطره‌ی عشق‌مان را... عشقی که شکوفه نداده پژمرده شد. عشقی که پا نگرفته فلج شد...

دلم مردانه گریه کردن می‌خواهد. حسی می‌گوید دیگر همه‌چیز تمام است. حسی می‌گوید این اتاق دیگر رنگ او را نخواهد دید و دلم... دلم رعشه می‌گیرد و تنم را در آغوش می‌کشم. روزها می‌گذرد. شب‌ها در پی هم می‌گذرند و صبح نمی‌شوند برایم. هیچ خبری از او ندارم. هیچ ردی از او پیدا نکرده‌ام.

حتی به دیدار پدرش هم نمی‌رود. حتی دیگر کسی احضارش نمی‌کند. گلرخ فکر تنبهی سخت در سر می‌پروراند و دیگر هیچ‌کسی طرف من نیست.

به وقت دلتنگی صفحه‌ی مجازی‌اش را پیش چشمم بالا می‌آورم تا عکس‌هایش را برای هزاران بار در روز مرور کنم و برخلاف انتظارم، بعد از مدت‌ها اعلام وجود کرده است. روی عکس صفحه‌اش می‌زنم و استوری‌اش را باز می‌کنم.

ویدئویی از باران است. از پشت شیشه‌ی نم‌خورده به سمت خیابانی که ترددهایش خاطره‌سازی می‌کند. پس‌زمینه‌اش فنجان نسکافه‌ای که بخاطر متصاعدشده از سطحش در همین قاب هم ملموس می‌نماید. انگشتان کشیده و ظریفش روی دهانه‌ی فنجان گردش می‌کند و چقدر هوس تنیدن انگشت‌هایم بینشان، قلبم را به تقلا وامی‌دارد.

کنار دیوار تا می‌خورم و روی زمین می‌نشینم و مات صفحه می‌مانم. خداروشکر که اقلا او هم زیر همین آسمان است. همین آسمانی که بر سر هردوی ما می‌بارد. گوشه به گوشه‌ی عکس را به دنبال سرنخی از نظر می‌گذرانم و از جا می‌پریم. کت لی‌ام را چنگ می‌زنم و از خانه بیرون می‌زنم.

هوای دونفره‌ی شهر یورماه و خیابان‌های شلوغ و پرتراфик به وقتِ غروب. دلی که تاب و قرار ندارد مبدا دیر برسد. ساعتی که می‌دود. آسمانی که بیش از پیش رو به تاریکی می‌رود. خدا را در دل صدا می‌زنم.

خدایی که هرگز از او مها را طلب نکردم و این اولین باری‌ست که به او رو می‌زنم. حقیقتش... چرا هرگز مها را مثل یک آرزو نخواستم؟ شاید چون نمی‌خواستم به اجبار داشته باشمش. چون من قلبش را آرزو کرده بودم!

قلبی که برای من بتپد. قلبی که خالی از رهی و کس دیگر باشد. قلبی تنها به وسعت خودم... خودِ حسودم!

ماشین را به حاشیه می‌کشانم و جلوی کافه پیاده می‌شوم. با عجله خودم را داخل می‌اندازم و سراسیمه و امیدوار گوشه‌به‌گوشه‌ی کافه را به دنبالش می‌گردم اما نیست... هیچ کجای کافه نیست!

اکثر میزها در این ساعت از روز خالی است و همان یکی دونفری هم که حضور دارند، او نیستند! هیچ کدام مها نیستند و کلافه دست توی موهای آشفته‌ای می‌کشم که از نم باران مرطوب است. همان جا جلوی در کافه سست می‌شوم. نگاهم به سمت میزی که پشت دیوار شیشه‌ای مشرف به خیابان است کشیده می‌شود و هنوز ماگ نسکافه‌اش همان جاست. خالی و بدون حرارت.

-سامین؟

با صدای آرشاویر سر راست می‌کنم و از نگاه خیره‌ام چهره درهم می‌کشد.

-کی اومدی؟

به جای صورتش به پس زمینه‌ی تصویرش خیره می‌مانم و قبل از این که بتواند حدسی بزند، با قدم‌هایی محکم و بلند خودم را به اتاقک کارکنان در انتهای کافه می‌رسانم. درست پشت سرش...

-الو! کجا سرتو انداختی پایب...-

عقبش می‌زنم و با یک حرکت خودم را وسط آشپزخانه‌ی کوچکش می‌رسانم. با کمی چشم‌چشم کردن می‌یابمش. لبخند بر لب دارد و سرش به تزیین بشقاب پاستایی‌ست و در همان حال با دختری از همکارانش حرف می‌زدند. با ورود ناگهانی من، به دنبال بقیه نگاه‌ها، سرش را به سمت بلند می‌کند و خیره‌ی چشمان سرخم درجا خشک می‌شود. آرشاویر معترض کنارم می‌ایستد و نگاهش بین من و او به نوسان می‌افتد.

حتی نمی‌توانم عمق دلتنگی‌ام را با چشمانم برایش دیکته کنم. حتی نمی‌توانم پلک بزنم، می‌ترسم محو شود. حتی نمی‌توانم خشمم را مهار کنم. نمی‌توانم به سمتش پر بکشم و میان بازوانم حبسش کنم. نمی‌توانم شکر بگویم... نمی‌دانم خوشحالم یا ناراحت... نمی‌دانم.

آرشاویر باردیگر صدایم می‌زند و به طرفش براق می‌شوم:

-بخاطر همین دیگه پیگیرش نبودی؟ چون خودت پیداش کرده بودی... به منم نگفتی...-

شانه‌هایش با فوت کردن نفسش پایین می‌افتد و آشفته، درگیر من می‌شود و اویی که به هول وولا افتاده از دیدن من، از ترس برملاشدنش، از وحشت پیداشدن سروو کله‌ی من!

-من نتونستم پیداش کنم، آخرش خودش اومد سراغم.

و آن قدر این حقیقت درد داشت شنیدنش که با خود گفتم کاش گوش‌هایم را گرفته بودم. و آن قدر درد داشت مفهمومش که پشیمان شدم از فکر کردن به اعماقش. من باید تا آخر این ماجرا کسی می‌بودم که هرچه می‌گشت نمی‌یافت. باید تا به ابد در آن اتاق نفرین شده از خاطراتمان زانو بغل می‌کشیدم و حسرت آرزوهایم را می‌خوردم.

باید به تنهایی خو می‌کردم. باید در تنهایی آرام کردن خود را تمرین می‌کردم برای باقی عمر... چرا که او هرگز تصمیم بر پیدای من شدن نداشت! قرار داشت تا همیشه از من پنهان بماند.

قرار نبود برای من خودش را نشان دهد. کسی که بعد از این همه مدت دوری و دلتنگی به سراغش می‌آمد آرشاویر بود... کسی که در نهایت همه گشتن‌ها و جستجوها، آخرش می‌یافت آرشاویر بود!

با وجود حجم بزرگی از عقده وسط گلویم، باز جرات کردم تا به او نگاه کنم. جرات کردم عصبانی تر شوم. جرات کردم تمام میل و اشتیاقم به آغوش کشیدنش را کنار بگذارم و گله‌ها را به صف بکشانم و با صدایی تحلیل رفته بگویم:

-این دو هفته کجا بودی؟

چشمانش داد می زد که فشاری روی خودش نمی دید برای پاسخ دادن.

لب هایش هم که نجنبید، بار دیگر امتحان کردم:

-خونه ی باباتم نبودى. بدون پول و جا و مکان... چى پیش خودت فکر کردى
که دو هفته ی تموم شبا بیرون بمونى؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و نمى خواست کمی به مردانگی ام آسان
بگیرد. به غرورم. به تمنایى که در عمق چشمانم موج می زد فقط برای این که
کمی حرفم را بخوانند... کمی کوتاه بیاید و بگذارد شبیه مردش باشم،
بازخواست کنم، تعیین تکلیف کنم، فریاد بکشم!

-تمام مدت این جا بودى و نمى تونستم پیدات کنم هان؟ مگه خودت خونه
زندگى نداشتى که آواره ی این جا و اون جا شدى ها؟!

-اون جا خونه ی من نیست...

انگار که کسى با پشت دست محکم در دهانم کوفت و لالم کرد. بی توجه به
حالی که تلاطم کرده بود، سرى به تایید باور خودش تکان داد و ادامه داد:

-هیچ کدوم از جاهایى که فکر مى کردم خونه من، واقعا نبودن!

-شما مى تونید برید دیگه.

یک گارسن و یک آشپز مانده بودند به تماشا. که آن ها هم با حرف آرشاور
سریع شال و کلاه کردند و برای فرار از این جو از آشپزخانه بیرون زدند.

سرم را بلند کرده و نگاهش کردم. دستانش را به تن میز چسبانده بود و انگار
کمی می لرزید. انگار که غمی به وسعت دریا وسط چشمانش لانه کرده بود.

انگار که با آمدنم داغی را تازه کرده بودم!

-مگه نشنیدی صاب کارت چی گفت؟ جمع کن وسایلتو می ریم خونه.
با نگاهش خط و نشان کشید.

-من دیگه پامو توی اون خونه نمی دارم.

به موهایم چنگ زدم.

-وویسای که فرستادمو گوش کردی. پس تمومش کن.

کمر راست کرد و محکم ولی لرزان تکرار کرد:

-من... پامو... تو خونه ی تو نمی دارم...

فریادی که کشیدم دست خودم نبود. حتی برای نشان دادن اقتدار هم نبود؛
داشتم با تمام وجود ضعفم را نشان می دادم شاید دلش به رحم آید.

-تو هنوز زن منی! کی گفته بدون اجازه ی من می تونی بیرون از خونه م
باشی؟! کی گفته؟؟؟

انگار که منتظر چنین فرصتی بود. میز کارش را دور زد و مقابلم قدالم کرد.
سرم را پایین گرفتم تا بتوانم چشمانش را خوب ببینم. مردمک هایش هم
می لرزید... نفس هایش... ماهیچه ی پشت لبش می لرزید اما محکم ایستاده بود
و محکم تر به سینه اش مشت کوفت.

-خودم! خودِ خودِ خودِ من! من به خودم اجازه دادم از خونه ت بزنم بیرون.
من به خودم اجازه دادم خودمو با خاطرات خونه ی پدری اذیت نکنم. من به

خودم اجازه دادم جایی بمونم که راحت‌ترم. من به خودم اجازه دادم از آدمای بی‌مصرف و الکی و مریض و خودخواه زندگیم ببرم و برم این بار واسه خودم زندگی کنم! من به خودم اجازه دادم بدون ترس از آدمای دیگه نفس بکشم... هر جور دلم می‌خواد زندگی کنم... هر جور دلم می‌خواد بخورم، بپوشم، بگردم و معاشرت کنم... هر جور دلم می‌خواد عاشق بشم... بدون ترس از آدمایی که فکر می‌کنن مالکِ منن! فکر می‌کنن صاحبِ منن! دور از اونایی که فکر می‌کنن این حقو دارن تا هروقت دلشون می‌خواد زنجیرم کنن نگه‌م دارن و هروقت عشقشون کشید بندازنم دور!

نمی‌توانستم گردش عصبی نگاهم را بین دو چشمش کنترل کنم. وحشت‌زده از لحن و حالت غریبش زمزمه کردم:

-از چی انقدر عصبانی‌ای؟

با گریه جیغ زد:

-از این که نمی‌دونم چرا باید انقدر بدبخت و دست‌وپاچلفتی باشم که حتی یه بارم نشده افسار زندگیم دست خود احمقم باشه!

حال که دیگه مهار کردنِ این دلِ زبان‌نفهم کار من نبود، می‌خواست تاروپود دل من را هم به دنبال افسار زندگی خودش دست بگیرد و ببرد. سرم را برای لحظه‌ای پایین انداختم و نفسی گرفتم برای فکر کردن. پلک بر هم گذاشتم. هزاران جمله را در ذهنم سبک‌سنگین کردم و سعی کردم آرام باشم و با لحن عصبی‌ام تحریکش نکنم.

-تو الان توی شرایط خوبی نیستی. بذار اول یکم درموردش باهم حرف بزنی.

پوزخند زد. پرونده‌ام زیادی پیشش خراب بود!

-از کی تا حالا به این چیزا اهمیت می دی؟! اگه این همه راهو به هوای سبک کردنِ دل من اومدی باید ببخشی، خودم قبلا آدم درستشو پیدا کردم واسه درد دل کردن.

منظورش آرشاویر بود. کناری ایستاده بود و به منی نگاه می کرد که یکبار دیگر احساس باخت داشتم. دندان هایم بی اراده روی هم ساییده می شد و چشمان یاغی مها کمر بسته بود به از پا در آوردنم.

خوب نقطه ضعفی گرفته بود، من هنوز هم جمله به جمله ی حرف هایی که آن دو برای ویران کردن غرور و مردانگی ام توی صورتم می کوفتند را به یاد دارم. تک تکشان را گوشه ای از ذهن ثبت و ضبط کرده ام تا به وقتش.

کینه ی هر لحظه ی آن روزها را به دل گرفتم تا به وقتش. و شاید امروز وقتش بود...

-باید همون روز اولی که شبیه این مزخرفات از دهنتم در اومد تکلیفمو روشن می کردم. یا حداقل اون شبی که رُل بازی کردی تا به قول خودت به جبران تمام مدتی که دست روی دست گذاشتم و به رو نیاوردم، غیرتیم کنی... ولی نمی دونستی دست من همیشه مشت بود!

همیشه دلم می خواست از مشتتم استفاده کنم... ولی خودمو کنترل می کردم... اشتباه می کردم... باید می داشتم غیرتی شدنمو ببینی...

پوزخندش به آرامی محو می شد و قفسه ی سینه ی من بی قرارتر. کم کم که ترس کنج چشمانش خانه کرد و نگاهش به دستان مشت شده ام افتاد، غریدم:

-ولی هنوزم دیر نشده!

و قبل از این که بتواند حرکتی را پیش بینی کند، به سمت آرشاویری که دست به سینه به دیوار تکیه داده و سکوت کرده بود، خیز برداشتم و مشت سختی روی گونه اش نشاندم. صدای جیغ وحشت زده‌ی مها فضای کافه را پر کرد و صورت آرشاویر به طرفی پرت شد.

نفس بریده از شدت خشمی که بعد از مدت‌ها آزاد می‌شد، بالای سر آرشاویر ایستادم و لبخندی از سر رضایت زدم. بالاخره می‌توانستم توی چشمانش نگاه کنم. بالاخره می‌توانستم غیرتم را پس بگیرم و فریادش بکشم.

چشمان وحشت زده‌ی مها بین من و آرشاویر در نوسان بود و دودستی دهانش را پوشانده بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا آرشاویر به خودش بیاید و از شوک درآید. سرش را بالا گرفت و به فکش دست کشید و تکانش داد.

گوشه‌ی زخمی لبش را با زبان لمس کرد و از سوزش صورتش را درهم کشید. با دیدن لبخند من، زهر خندی زد و همان طور که انتظار می‌رفت، او هم با نهایت غیظ، مشت‌ی پروپیمان حواله‌ی صورت من کرد.

یک طرف صورت‌م را چسبیدم و سرم کج شد. احساس سبکی داشتم. احتمالا باید مدت‌ها قبل به فکر این کار می‌افتادم. شاید اگر کمی زودتر دست جنبانده بودم، اگر زودتر از این‌ها مقابل آرشاویر قدم کرده بودم، اگر این همه مدت خودخوری نکرده و دستانم کنار پا سنگ نمی‌شد، عاقبت ما سه نفر به این جا ختم نمی‌شد.

انگار که تازه عقلم سر جایش برگشته بود. به چشمان سرخ و خیره اش خیره شدم و با یک حرکت دستانم را به پیراهنش رساندم و یقه اش را به سمت خودم کشیدم. او هم از خدا خواسته گلاویز شد ولی باز این مها بود که دخالت کرد و سعی کرد جدایمان کند.

نمی خواستم این فرصت را از دست بدهم اما با حرف مها دست و پایم خشک شد.

-باز اومدی آرامشمو ازم بگیری؟ این جام دست از سرم برنمی داری. هر جا برم میای و آواره ترم می کنی... دیگه کجا باید برم؟ کجا برم که اثری از تو و قلدریات نباشه! کجا برم تا بتونم یه خرده از دور از تو نفس بکشم!

زل چشمان آرشاویر مانده بودم و جملاتی که شنیده بودم مانند سوهان روی اعصابم می شد. آرشاویر را رها کردم و محکم عقبش زدم. روی پاشنه چرخیدم و این بار خیره ی نگاه پرشده ی دختر بی حواس روبه رویم زیر لب با تحکم گفتم:
-تو آخرشم چاره ای جز برگشتن به خونه ی من نداری...

هیزم افزوده بودم بر آتش وجودش. لب هایش را عصبی توی دهانش جمع کرد و دریچه ی نگاهش گشاد شد.

-چی کار می خوای بکنی؟ از زور و بازوت کمک می گیری؟ یا قانونو به جونم می ندازی؟... حاجی بیست و چند سال از زندگیمو کرد توی شیشه. به دین و قانون خودش حبسم کرد. زندونیم کرد. حالا که معلوم شده تمام مدت به ناحق زخمم زده، همون قانون چی کار کرد برای جبران خسارتی که به قلبم خورده؟!

صدایش می لرزید. چه کار می توانستم بکنم برای دفاع از خودم، وقتی با این حالش جلویم گلایه می کرد؟

-تهدیدم می کنی که دوباره همه چی تکرار می شه برام؟! می خوام دستمو
ببندی بکشونی دنبال خودت؟ زندونیم کنی؟ مردونگیتو به رخم بکشی؟
خواستهای قلبمو بذاری زیر پات؟ هرکاری دلت می خواد بکن! توام هیچ فرقی
با اون حاجی دروغگو نداری!

به خودم قول داده بودم عقب نکشم. هرچه گفت و هرچه کرد، بی توجه به
همه مقاومتش، دستش را محکم بگیرم و برگردانمش. تصمیم داشتم حتی
چیزی نگویم؛ وقتی برگرداندمش، وقتی در حریم خانهای خودمان نفس
می کشیدیم، لحظه ای که بین بازوانم پناهش داده بودم و اجازه داده بود
هرجفتمان آرام بگیریم، آن وقت بگذارم زبان به آه و گلایه بچرخاند. آن وقت
می توانست هرچقدر دلش می خواهد با زبانش خط و نشان بکشد. می توانست
تا هرچقدر که می خواهد طعنه بزند و دل بسوزاند.

تا هر وقت دلش آرام گرفت قهر بماند. تنبیه کند. شکنجه کند. قصد داشتم
اجازه دهم تا هر وقت که دلش بخواهد دوری کند و هر جور می خواهد با من تا
کند... اما در خانهای خودمان.

ولی حالا هیچ چیز طبق برنامه پیش نمی رفت. نمی خواستم مرا با پدرش
مقایسه کند. توی شرایط خوبی نبود. حساس شده بود. روزگار بالاخره
شکسته اش کرده بود. این بار با همیشه فرق می کرد. نمی توانستم سخت بگیرم.
باید با دلش راه می آمدم؛ چاره ای جز این نداشتم.

پس هیچ نتوانستم بکنم جز پاپس کشیدن و... رفتن!

اگر می دانستم بعد از رفتن از پیشش باران می بارد، ماشین نمی آوردم. اگر می دانستم
آن حرفها را می زند، تمام مسیر را پیاده می آمدم تا به آن زودی نرسم و نشنوم.

از کافه بیرون می زنم. نه به بی قراری به وقت آمدنم، نه به سستی حالا رفتنم!

راه پیاده‌رو را در پیش می‌گیرم و چند قطره سرشانه‌هایم را خیس می‌کند. هیاهوی خیابان و ریزش ناشیانه‌ی آسمانش و سوسه‌ام می‌کند راه عوض کنم. خیابان را در پیش می‌گیرم تا خیس شوم. می‌خواهم بیدار شوم.

دیر است ولی نه خیلی... اگر می‌دانستم چنین روزی می‌رسد، می‌جنبیدم. نمی‌گذاشتم حرف‌های دلم پشتِ پوزخندها و نگاه‌های پرکینه، از تک‌وتا بیفتند و دیر شود. اگر می‌دانستم وقتی چنین روزی برسد، آسمان بالای سرم و آسمان دلم هردو به یک اندازه دلتنگ و دلگیر می‌شوند، نمی‌گذاشتم این حرف‌های تلخ کنج دل او انبار شود.

می‌گفتند خاطرات روزانه را باید نوشت، شاید روزی بخواهی مرورشان کنی. اگر از لحظه‌های خوش و زمان‌هایی که خوشبختی را بغل کشیده‌ای یادی در دفترت بنویسی، در روزهای تاریک و سرد و بارانی‌ات که فکر می‌کنی سایه‌ی شوم بدبختی روی زندگی‌ات سایه افکنده، می‌توانستی با مرور آن چند خط جان‌بگیری و لبخندزدن را به یاد آوری.

باید حس لبخندهایش را می‌نوشتم... باید از لمس دست‌هایش می‌نوشتم. از آن روزهایی که با حيله و نیرنگ میان بازوانم می‌خرامید و دلم را هوایی می‌کرد... از آن روزهای میمون و خجسته‌ای که برای دیدن ضعف چشمانم صاف توی نگاهم تیز می‌شد و با لب‌هایی کج‌شده می‌گفت، دوستم دارد... وقتی می‌گفت، می‌خواهد زندگی کند... وقتی می‌گفت، بیا و بگذریم از هم. بیا زندگی کنیم.

باید قلاده‌ی گذشته و هرآنچه گذشته از گردن پاره می‌کردم و تک‌تک آن لحظه‌ها در آغوشم می‌فشردمش!

نمی‌دانستم به وقتِ دل‌کندن و جدایی باران می‌بارد... هرگز فکرش را هم نمی‌کردم خیال خیس شدن داشته باشم زیر باران حسرتِ داشتنش.

آن روزهایی که داشتمش. آن روزهایی که می توانستم بی پرده و بی بهانه خنده هایش را تماشا کنم، نباید ساده از کنار بودنش می گذشتم.

کاش زودتر می فهمیدم، همه ی آن روزها و قهر و فریادهایش تلنگری بود برای چنین روزی. کاش می فهمیدم آخرش ممکن است روزی برسد که بعد از تمام تهدیدهایش به رفتن، برود!

پشیمانم. به اندازه ی تک تک دوست دارم هایی که گفته نشد. به اندازه ی ساعت به ساعت شب هایی که تا صبح با خود کلنجر می رفتم برای از میان برداشتن دیواری که تنها مرز بین اتاق هایمان است.

به اندازه ی حرف به حرف جملات پردرد و بی مهری که اول قفسه ی سینه ام را می شکست و بعد برای شکستن قلب او بر زبان رانده می شد. به اندازه ی تمناهایم، وقت هایی که با تمام وجود می خواستمش ولی نمی توانستم به زبان بیاورم. به اندازه ی هرباری که روی بلندترین سطح این شهر و نزدیک ترین نقطه به آسمان، از درد فریاد کشیدم و روز بعدش صدایی نداشتم و هیچ وقت نگذاشتم او بفهمد... به اندازه ی لحظه به لحظه هایی که ناخن در گوشت دست فرو می کردم تا غیرتی نشوم برایش... تا نفهمد هنوز دلی شیدا دارم که برای یک تار مویش به آب و آتش می زند!

پشیمانم به خاطر نخواستنش. پشیمانم برای از دست دادنش.

صورتتم را رو به آسمان نگه می دارم و از موها و سر و گردنم آب می چکد. دیر فهمیدم... تقصیر این باران نیست. خودم نخواستم زودتر از این بیدار شوم...

ساینا کمکم می کند کمر راست کنم و بالش زیر سرم را مورب بالاتر می آورد تا بتوانم تکیه بدهم. با صورت اخمویش سرزنش می کند و کاسه‌ی سوپ داغی را که بخار ازش بلند می شود را روی پایش قرار می دهد. کمی محتوایش به هم می زند و زیر لب غرولند را از سر می گیرد:

-یا خیلی بچه‌ای...-

قاشق پری مقابل دهانم نگه می دارد و با دنیایی خواهش و تمنا توی چشمانش زل زده‌ام.

-بهت گفتم حالم خوبه. چرا آخه حرف گوش نمی دی؟-

به زور چانه‌ام را می گیرد و باختم تکان می دهد.

-آهان باز کن... آفرین!

و وقتی خنده‌ام می گیرد، نفس پر حرصی فوت کرده و ادامه می دهد:

-یا خیلی عاشق!

لبخند لب‌هایم پر می کشد و دوباره غصه میهمان کنج دلم می شود. نگاه نگران و مستاصلش جای جای صورت رنگ پریده و خسته‌ام را از نظر می گذراند و آه دیگری می کشد.

-حالا حتما باید می‌اومدی تو اتاقش چار چرختو هوا می‌دادی؟! این کارا چیه برادر
من؟ چرا این جووری من و خودتو دق می‌دی؟ تو که به هر دری می‌تونستی زدی.
عذرخواهی کردی... ازش فرصت خواستی... بهش فضا دادی با خودش کنار بیاد...
دورادور هواشو داشتی... بارها با واسطه و بی‌واسطه احساسات واقعیتو باهش درمیون
گذاشتی... خب اگر قرار بود بشه می‌شد دیگه! شاید واقعا قسمت هم نبودید خب!

بی‌حوصله سرم را بالا گرفتم و به چشمانش نگاه کردم. پشیمان از حرفی که زده، آب
دهانش را قورت داد و من قهرآلود خودم را درجایم سراندم تا دوباره به حالت قبل
برگردم.

-تشریف‌تو از جلوی چشمم بردار ببر ساینه. حوصله‌ی چرت شنیدن ندارم.
از بازویم کشید.

-خیله‌خب حالا چه زودم قهر می‌کنه واسه من! خب آخه عصبیم می‌کنی
دیگه. منظورم اینه که تو کوتاهی در حقش نکردی. حالام مثل یه آدم بالغ و
منطقی بگیر بشین سرجات تا تکلیفت معلوم شه، این خبزبازیا چیه دیگه تو
بارون موندی!

پلک‌های سنگینم را روی هم می‌گذارم و ذره‌ای از سوپ باقیمانده توی دهانم
را از راه گلوی تلخم پایین می‌فرستم. لرز خفیفی از جانم می‌گذرد و
استخوان‌هایم را می‌فشارد. نبودش و این حرف‌ها خسته‌تر و مریض‌ترم کرده.
دل‌م می‌خواهد مدتی طولانی چشم برهم ببندم و زمانی بیدار شوم که او بالای
سرم نشسته باشد. آهسته نجوا می‌کنم:

-خیلی بیشتر از اینا دین به گردن دارم.

مادرانه موهایم را نوازش می کند و نمی خواهم اشک بریزم. با صدای آیفون از جا می پریم و نگاه رعذدهام را به چشمان گیج ساینما می دوزم. ملحفه را کنار می زنم و زودتر از او از روی تخت سر می خورم. دستم را عقب می کشد:

-خیله خب حالا انگار زبونم لال از خونه آخرت اومدن این جوری رنگ ریخته! بشین خودم درو باز می کنم خب.

بی توجه دمپایی هایم را روی سرامیک ها می کشم و دست به درودیوار می گیرم. تا رسیدنم به پذیرایی در را باز کرده و دست به سینه کناری ایستاده و باخم نگاهم می کند. جرات ندارم چیزی بپرسم. فقط چشم های امیدوارم را به نگاهش می دهم و خودش شانه بالا می اندازد.

-ام الفتنه ست... آرشاویر!

دست و پایم سست می شود و با به صدا درآمدن زنگ خانه، آب دهانم را فرو داده کنارش می زنم. در خانه را باز می کنم و یک دستم را سد راهش قرار می دهم و نگاه پراخمم را به صورت جدی اش می دوزم. یکی از دستانش را از جیب شلوار جینش بیرون می کشد و به داخل خانه اشاره می کند.

-تعارف نمی کنی؟

-این جا چی کار می کنی؟

کمی این پا و آن پا می کند. مانند بارقبل طلبکار و یاغی نیست. چقدر این روزها به بودنش احتیاج دارم، بعنوان یک دوست... یک حامی... آرشاویری که در همه حال و همه جا توی تیم من باشد.

چشم از پیش پایش می گیرد و می گوید:

-یه سری وسیله لازم داره...

حدسش را می زدم، فقط باورش برایم سخت بود که حتی نخواهد با من روبه رو شود. زیادی مصمم بود برای خاتمه دادن این ارتباط.

چاره ای جز پس کشیدن نداشتم. بدن ضعیفم را به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم داخل شود. از کنار ساینا می گذشت که صدایش درآمد.

-هوی نمک نشناس! دختره رو کجا جاساز کردی؟ خجالت نمی کشی قاشق نشسته شدی وسط رابطه ی این دو تا؟!

ایستاد و نگاهی به ساینا داد. کوتاه و مختصر. آن لحظه درست مثل پسر بچه ای که یکی از اولیائش جلوی دیگر بچه ها پشتش درآمده احساس امنیت کردم. آرشاویر که راهش را به سمت اتاق مها کج کرد، کشان کشان خودم را روی راحتی رها کردم و چشم بسته زمزمه کردم:

-برو خودت برایش لباس بذار.

صدای تلق تولوق کفش هایی که با حرص روی زمین می کوبیدم را شنیدم و به فاصله ی کمتر از پنج دقیقه ی دیگر صدای قدم های آرام ولی محکم دیگری باعث شد چشم باز کنم. کف دست هایش را مردد بهم مالید و روی مبل تک نفره ای مقابلم جا شد. نگاهش دائماً روی زمین سر می خورد. شاید کف دست هایش عرق کرده بود که مدام روی ران پایش خشکشان می کرد.

-می‌دونم می‌ترسه پاشو که توی خونه گذاشت دیگه نذارم بره؛ بیراهم فکر نکرده... ولی دیگه فرستادن تو زیاده‌روی نبود؟ اگه ساینه نبود به دادت برسه، گردنتو می‌شکستم تو اتاق زخم جولون بدی.

-دیگه بهت ثابت شده نمی‌تونی به زور وادارش کنی جایی بیاد یا بمونه... فقط نمی‌خواست بهاهات روبه‌رو بشه.

چیزی نگفتم. فکری به فاصله‌ی بینمان خیره شدم و خودش پرسید:

-مریض احوالی؟

-سرما خوردم.

-حدس می‌زدم.

-از کجا؟

لبخندی زد و تکیه‌اش را به کوسن داد:

-دیروز ماشینتو جلوی در دیده بودم. فکرشو می‌کردم هوای زیر بارون قدم‌زدنو کرده باشی. حتی فکر کنم مها هم فهمید ماشین نبردی.

این بار لحنم سوالم زمین تا آسمان فرق می‌کرد:

-از کجا؟

-دیدم از پشت شیشه بیرونو تماشا می‌کرد.

دلخور لبخند زدم:

-بی‌معرفت... من دو روز تمام ازش پرستاری کرده بودم...

-مها خیلی عوض شده سامی. این قضایای اخیر خیلی روش تاثیر گذاشته.

می‌ترسم دیگه مثل سابق نشه.

-سعی نکن بترسونیم. اون برمی‌گرده. من فقط یه مدت بهش فرصت دادم...

-مهرشو می‌خواد.

چندین ثانیه زیر ارابه‌ی زمان جان داد تا بالاخره سر بلند کردم و بالبخندی که برای پنهان نگه‌داشتن ضعفم روی لب نشانده بودم گفتم:

-بخواد... عندالمطالبه‌ست... حقشه منم هر وقت خواست بهش می‌دم. ولی این

ربطی به زندگیمون نداره... ربطی به برگشتش نداره...

-اگه بخواد جدا شه چی؟ اگه نخواد کلا برگرده چی؟

حالم داشت بیشتر از قبل تحلیل می‌رفت. لب‌های خشکم را با زبان تر کردم و شاید از لحنم پی به بیچارگی وجودم ببرد.

-چرا؟ چرا نخواد برگرده؟

-شنیدم قرار یه ساله داشتید...

بدون این که دیگر اشتیاقی برای شنیدن ادامه‌ی حرفش داشته باشم، سرم را به عقب پرت کردم و چشمانم را با درد روی هم فشردم. صدایش توی گوشم زنگ می‌زد؛ می‌خواست پرده‌ی گوشم را از شنیدن رازی که برملا شده بود پاره کند!

-قراره بعدش طلاقش بدی...

میان حرفش پریدم و با نگاه سرخ‌شده تقریباً فریاد زدم:

-من بعد از اون یه سال کوفتی هیچ برنامه‌ای نداشتم جز جشن گرفتن واسه سالگرد ازدواجمون!

سکوت کرد. خیره‌ماندمان خیلی طول نکشید که ساینا غرغرکنان سر رسید.

-بیا ببر... ولی یادت نره این روزا چطور ی پشت داداشمو خالی کردی. مرهم نبودی حداقل این جوری نمکدون نمی‌شکستی!

چمدانی که ظاهراً حسابی پروپیمان بود را به زحمت روی زمین کشید و نزدیک آرشاویر رها کرد تا باصدا بیفتد. آرشاویر سر بلند کرد و نگاهی به چشمان سرخ‌شده‌اش داد و دست به زانوانش گرفت و ایستاد. روی کمر خم شد و دسته‌ی چمدان را توی مشتش گرفت.

-من کسی نیستم که از این جدایی نفع ببرم...

می‌دانستم ساینه در خلوتی که در اتاق مها داشت اشک ریخته. می‌دانم دل کوچکش مثل گنجشک بی‌طاقتی تندتند می‌زند نکند واقعا برادرش باردیگر بشکند. بغ کرده مثل روزهای کودکی، سرش را بالا انداخت و مقابل آرشاویر ایستاد.

-اگه نقشی نداری پس الان این وسط چی کار می‌کنی؟ وسط زندگی این دوتا بیچاره دنبال چی می‌گردی؟ مها کجاست؟ چرا خودش نیومد؟ تو چی کاره‌شی که این هیكلو مسخره کردی پاشدی اومدی این جا؟

-جای مها معلومه. دیگه نه پنهون شده نه ساکت... خودش اصرار کرد من نمی‌خواستم قدمی برای این جدایی بردارم. همون موقع‌هام من چشم به این زندگی نداشتم. همه‌ی تلاشمو کردم که کار به این جا نکشه... متنها داداشت انقدر توپش پر بود که فکر این روزاشو نکرد... الان همین‌طوره... من دارم تمام سعیمو می‌کنم تا خراب‌تر نشه.

ساینه دوباره سینه سپر کرده بود تا جوابش را دهد که بی‌حوصله گفتم:

-بسه ساینه...

ساینه با نگاهی پرحرف و معترض رو به من، کوتاه آمد و نگاه آرشاویر از روی سرشانه‌هایش آن قدر برایم سنگین بود که دلم خواست هرچه زودتر برود. چمدان را به دنبال خودش کشاند و دست به دستگیره‌ی در گرفت که دوباره با صدای ساینه از حرکت ماند.

-به مها بگو متاسفم. اگر با حرفام آزارش دادم. اگه بد قضاوتش کرد. اگه کورکورانه پشت داداشمو گرفتم و بهش پشت کردم... حتما بهش بگو من معذرت می‌خوام. هر چندبار که بخواد ازش معذرت‌خواهی می‌کنم. هر جا بخواد می‌رم و ازش معذرت‌خواهی می‌کنم. فقط... فقط ازش بخواه بیشتر فکر کنه و ببخشه...

صورتش از اشک خیس بود و صدایش لرز داشت. آرشاور برای دیدنش برنگشت و بعد از کمی مکث و سکوت دستگیره را چرخاند و رفت. شانه‌های ساینه شروع کرد به لرزیدن. با دست صورتش را پوشاند و دیگر تلاشی برای پنهان نگه‌داشتن صدای گریه‌اش نداشت. بغضی به سختی و سماجت تمام این مدت کینه‌توزی وسط گلویم نشسته بود و راه نفسم را بند می‌آورد.

ابر چشمانم داشت نم می‌زد و خاطراتمان را در خود حل می‌کرد که تن خسته و بغض‌دارم را بلند کردم و جلو رفتم. شانه‌های ضعیفش را به طرف خودم کشیدم و از خداخواسته توی آغوشم خزید و بلندتر گریه کرد. سرم را به سرش چسباندم و موهایش را نوازش کردم و میان هق‌هقش نالید:

-خدا کنه ببخشه داداش... یعنی می‌تونه ازم بگذره؟ یعنی برمی‌گرده؟ من واقعا متاسفم. نباید اون حرفا رو بهش می‌زدم... حواسم نبود پشت اون پوزخنداش چه دختر ضعیف و شکسته‌ایه. حواسم نبود کسی رو نداره که پشتش دربیاد یا باهاش درد دل کنه... حتی یه لحظه هم به این فکر نکردم که چقدر بهم احتیاج داره... به یکی که طرفش باشه. به یکی که درکش کنه. من باید براش خواهری می‌کردم... ما به هم قول داده بودیم واسه هم خواهرای خوبی باشیم... ولی من... ولی من...

نتوانستم چیزی بگویم. چه باید برای تسکینش می گفتم وقتی گناهکار اصلی خودم بودم؟ چطور می توانستم آرامش کنم وقتی خودم از شدت نگرانی هیچ آرام و قرار نداشتم؟ شروع کردم به آرامی به کمرش زدن و نوازشش کردن درحالی که شانه‌هایش از اشک چشمانم خیس شده بود.

-من ازش نمی گذرم... نمی دارم آخرش این جور می باشه... پس گریه نکن...

دوش آب سرد را روی تنی که هنوز سرمازده بود گرفتم و چشم بستم. جلوی آینه موهایم را چنگ زدم و از جلوی صورتم کنارش زدم. موزر را روشن کردم و به چشمانم خیره شدم. هنوز هم برق نگاه‌های خیره و مشتاقش را در شب عروسی ساینا و حسام به یاد دارم، وقتی که چشمش به موهای کوتاهم افتاد. به یاد اضطرابم افتادم، چقدر دل نگران بودم که از موهای کوتاهم خوشش نیاید. اما هنوز هم از یادآوری ذوق چشمانی که برای چند لحظه نتوانسته بود ازم بگیرد، لبخند می‌زنم و حاضرم از موهای بلندم بگذرم. شاید این بار هم بتوانم آن برق را ببینم.

برای کوتاه کردنشان از قیچی کمک می‌گیرم و چند دقیقه‌ی بعد که موزر را خاموش می‌کنم، خبری از ضعف و مریضی توی صورتم نیست.

مثل هرروز بهترین لباس‌ها را بر تن می‌کنم و عطر همیشگی‌ام را روی میج و گردنم می‌زنم. به خودم لبخند می‌زنم و به دنبال هر نقص احتمالی در ظاهر، آینه را چک می‌کنم. پشت فرمان می‌نشینم و درست مثل هرروز تا رسیدن به مقصد وویسی پر می‌کنم و دلم نمی‌آید تنهایی مرور خاطرات کنم.

-امروز از صبح مدام یاد لندن می‌افتم. یاد اضطراب و دلشوره‌ای که تمام مدت داشتم، وقتی فهمیدم رهی هم کنسرت داره. وقتی دیدم بعد از ماجرای فیلم شکیلا، چقدر چشمت ترسناک شده. وقتی پیشنهاد رفتن به کنسرت رهی رو دادی و... دلم داشت از جاش کنده می‌شد. نباید خودمو نشون می‌دادم که دارم تعقیبت می‌کنم. هر جا می‌رفتی مثل سایه دنبالت بودم و فقط یک قدم عقب‌تر... اولش آروم بودی... دیدن آرامشتو دوست داشتم حتی اگه موقع تماشا کردن رهی، موقع گوش دادن به عاشقانه‌هاش بود. همین که آروم بودی برام کافی بود... حتی با این که حسادت داشت همه‌ی جونمو از درون می‌خورد. ولی وقتی دیدم آرامشت، آرامش قبل طوفانه... وقتی حالتو دیدم... وقتی پریشونیتو دیدم... هیچ خبر نداشتی چی توی من می‌گذشت وقتی اون جوری به التماس افتاده بودم که فقط باهام برگردی هتل. شاید ندیده بودی حالمو... تو قاب چشمای تو فقط رهی بود و گذشته‌تون ولی تو چشمای من... تو بودی که داشتی جلوم بال‌بال می‌زدی. می‌دیدم که مثل ماهی بیرون افتاده از حوض بالا و پایین می‌پریدی... دیدم که اکسیژن بهت نمی‌رسید... وقتی توی بغلم بودی قلبتو لمس کردم که چطور نامیزون می‌زد... اون لحظه با تمام وجودم ازت می‌خواستم که برگردی... بازوهاتو گرفته بودم و داشتم خودمو تیکه‌تیکه می‌کردم که فقط منو ببینی... که بیخیال رهی بشی... که مال من بشی... تو راحت به خودت زخم می‌زدی. قلب من گیر زن بی‌رحمی بود که هیچ با تنش مهربون نبود و از مردی مثل من چه انتظاری می‌رفت؟ من می‌خواستم ولی نه این جوری... من هر لحظه جون می‌دادم واسه خنده‌های زن روبه‌روم ولی... اون از بی‌ارزش بودنش می‌گفت. از لمس تنش می‌گفت... از هوس... من اون شب بعد از کلی خودخوری و کلنجار تو رو تو بغلم کشیده بودم با یه دنیا عشق و تمنا. هرچند بعدش بهت دروغ گفتم... هرچند هیچ‌وقت نداشتم بفهمی چقدر دلم برای اون آغوش گرم و مرور

خاطره‌ی اون شبِ بارونی تنگ شده بود... هیچی نگفتم و الان پشیمونم...
کاش همون لحظه که توی بغلم بودی از حسم بهت می‌گفتم... اون وقت دیگه
امروز مجبور نبودیم تاوانشو بدیم. نه؟

هنوز امید داشتم. او صدایم را گوش می‌داد. هرچند از دیدنم فراری بود.
ماشین را جای همیشگی پارک می‌کنم انگار که طبق قراردادی نانوخته به نام
من ثبتش کرده باشند. قدم داخل کافه می‌گذارم و بوی حضورش
مست‌کننده‌ست. به دنبالش سر می‌چرخانم و کنار میزی در حال سفارش
گرفتن است. آن قدر همان جا می‌مانم تا مثل هرروز متوجهم شود و من لبخند
بزنم و دنج‌ترین میز را اشغال کنم. جایی می‌نشینم که به هرجایی که بخواهد
پناه ببرد، اشراف کامل داشته باشم. نمی‌خواهم حتی یک لحظه هم فرصت
تماشایش را از دست دهم. نیم‌نگاهی به سمتم می‌اندازد و درست از همان
لحظه به بعد، تک‌تک خنده‌هایش به دیگران مصنوعی‌ست و از سر
رفع تکلیف.

کمی بعد آرشاویر از پشت پیش‌خوان گردن می‌کشد و با دیدنم سری تکان
می‌دهد. هرروز برای گرفتن سفارش می‌آمد با این که خوب می‌دانست من
فقط به یک نفر سفارش خواهم داد. آن یک نفر هم که تصمیمی در این باره
نداشت و من آن قدر یک گوشه در سکوت خیره‌اش می‌شدم تا به قولی خودم
خسته شوم و بروم پی‌کارم!

چند دقیقه می‌گذرد و آرشاویر با فنجان قهوه به سمتم می‌آید. صندلی
مقابلم را عقب می‌کشد و فنجان را روی میز به سمتم سر می‌دهد و سر و
صورتش را از نظر می‌گذرانند.

-تا کی قراره کارت این باشه؟

بدون این که چشم از مها بگیرم جواب می دهم:

-حالش خوبه؟

-تو رو نبینه آره... هم خودش، هم اخلاقش.

از شنیدن این حقیقت می شکنم و دستم روی میز مشت می شود. در جواب به سوالش می گویم:

-تا وقتی باهام حرف بزنه.

لبخندی کوتاه می زند.

-خب پس امروزم از این میز چیزی به من نمی ماسه. باید سردر این جا می زدم توقف بی جا مانع چی چی است! (کپی پیگرد دارد- از کنار هم می گذریم از سپیده تقی زاده)

و با فوت کردن نفس کلافه اش از جا بلند می شود و به سمت مها می رود. نمی فهمم چه می گوید و همان لحظه با بازشدن در کافه همه سرها به طرف مبینا می چرخد. نگاه خشک شده اش با دیدن آرشاویر و مها که کنارش در حال سفارش گرفتن است، گشاد می شود و هنوز از راهنرسیده، ناباورانه لبی به پوزخند کج کرده و روی پاشنه ی پا می چرخد برای رفتن. به گمانم از آن آخرین بار، هنوز چیزی درباره ی ما نمی داند و حالا با دیدن مها و آرشاویر کنار هم، مانند همیشه برای خودش سوتفاهماتی برداشت کرده.

چشم به آرشاویر می دوزم تا ببینم واقعا چه در سر دارد که قبل از هر عکس العملی، مها به دنبال مبینا می دود و از کافه بیرون می زند. نگرانم می شوم و نگاه سرزنش گرم روی صورت در مانده ی آرشاویر می نشیند. می دانم که هنوز دوستش دارد... دلتنگی را توی چشمانش می خوانم و به خودم قول

می‌دهم که اگر چند لحظه‌ی دیگر دست روی دست بگذارد و بخواهد اشتباهات مرا تکرار کند، خودم دست به کار شوم و گوشش را بیچانم.

اما طولی نمی‌کشد که چشم از زمین می‌گیرد و به سرعت به سمت بیرون کافه می‌دود. لبخندی بی‌اراده لب‌هایم را از هم فاصله می‌دهد و چشم می‌بندم. صدای موسیقی آرام و بی‌کلام و بوی گرم و مطبوع قهوه. عطر مها با اکسیژن هوایم آمیخته شده و با ولع توی ریه‌هایم می‌کشمش. باردیگر آرامش توی وجودم تزریق می‌شود و هرلحظه بیشتر در مقابل قلبم به زانو درمی‌آیم. یک عمر این آرامش را بدهکارش بودم... یک عمر قلبم را از، از سر عشق تپیدن محروم کرده بودم و این حق‌ها چیزی نبود که به همین راحتی‌ها تسویه شود. بدهکار بودم... همه عمرم را... به خودم...

انگستانم را به تن داغ فنجان می‌کشم و به آرامی چشم باز می‌کنم و چشم‌هایم خیره‌ی یک جفت چشم قهوه‌ای شفاف، کیش و مات می‌شود. باور ندارم روبه‌رویم نشسته باشد. می‌ترسم پلک بزنم و به سرعت ظاهرش‌دش، ناپدید شود. می‌ترسم حرف بزنم و این رویا بگذرد و از خواب بپریم. دلم می‌خواهد حتی اگر رویایی بیش نیست، زمان را درست در همین لحظه متوقف کنم و من تا همیشه در همین حال بمانم. حین تماشاگردنش... حین بودنش... حین داشتنش...

چی باقی مونده که توی وویسات نگفتی؟

با شنیدن صدایش از خلسه بیرون می‌آیم ولی دست از تماشاگردنش برنمی‌دارم. باز هم بی‌اختیار لبخند می‌زنم، شاید کمی از خاطرات بدعنقی‌هایم را از خاطرش بشورد و ببرد. اما او با این که لبخند را می‌بیند، همچنان نرمشی ندارد.

-وویس واسه گفتن حرفایی بود که به زبون آوردن رودرورش کار راحتی نبود.
نگاهش را به اطراف سوق می دهد تا طولانی مدت خیره ی من نباشد. عجله ای
برای حرف زدن ندارم و به نگاه کردنش دلخوشم که دوباره می پرسد:

-حالا چیه اون حرفی که می تونی رودررو بگی؟

هرچه در دل دارم توی چشمانم جای می دهم و دخیلش می بندم به نگاه های
متنظرش.

آهسته ولی مطمئن می گویم:

-دوست دارم... این اون حرفی بود که باید این جوری خیرهت می شدم و
می گفتم. چیزی که دیگه گفتنش سخت نیست...

لرز دستانش که بیشتر شد، دستانش را زیر میز برد و روی پایش قلاب کرد.
هرچند تنش می لرزید و از شنیدن این حرف شوکه شده بود ولی نگاهش را از
من برنداشت. چشمانی که پر شده بود. چشمانی که با وجود تلخی و گزندگی
زباننش همیشه تنها عضوی از صورتش بود که راست می گفت... چشمانی که
همیشه معصوم بود و هربار مظلومانه خیره ی طرف مقابل می شد برای این که
باورش کنند. همانی که من به رویش چشم می بستم و مدت ها به فکرشان بر
سر احساسم فریاد می کشیدم.

کمی بعد آب دهانش را فرو داد و اتصال چشمانمان را قطع کرد:

-فقط همین؟

سرم را به نفی تکان دادم:

-نه... هنوز مونده... منو ببخش. راستش اون دفعه نیومده بودم به زور جایی
بیرمت. نمی خواستم مجبورت کنم کاری کنی که دلت نمی خواد. فقط دلم
می خواست این تنبیه، عذاب، شکنجه، تسویه حساب یا هر چیزی که اسمشه رو
تو خونهی خودمون انجامش بدی. حاضر بودم بابت گناهی که انجام دادم هر
تنبیهی که در نظر گرفتی قبول کنم و تا هروقت تو بخوای تاوان بدم فقط به
شرطی که توی خونهی خودمون باشیم... حتی اگه بخوای تا ابد باهام قهر
بمونی. حتی اگه...

-بیا یه کاری کنیم... (کپی پیگرد دارد- از کنار هم می گذریم از سپیده
تقی زاده)

زبان به کام گرفتم و نمی دانم چرا لبخند و نگاهی که می دزدیدش، لرز بر تنم
نشانده.

سرش را بالا گرفت و ادامه داد:

-من هیچ وقت نمی تونم تو رو ببخشم... توام منو نبخش! بیا از هم نگذریم و...
برگرد!

با همین یک جمله و یک دنیا جمله که توی چشمانم موج می زد و ادارش
کردم به یک لحظه تردید. ولی نخواست کوتاه بیاید.

-ازدواج من و تو از اولم اشتباه بود... یه تدبیر اشتباه واسه جبران اشتباهی که
انجام داده بودیم...

-برگرد خونیه!

چشمانش را عصبی روی هم فشرد تا التماس نگاهم، شک و تردیدی در خلال
محاكمه اش ایجاد نکند.

-تا این جا پیش رفتیم تا تاوان بدیم... دیگه وقتشه هرکی بره سی خودش.

بی طاقت گفتم:

-اگه مشکلک دیدن منه تو برگرد، من می‌رم!

که با چشمان بسته غریب:

-بسه لطفا... خواهشا کافیه!

سکوت کردم و نگاهم پر شد. چشم باز کرد و حالا که زخمش را زده بود، آهسته‌تر ادامه می‌داد:

-هرچی تا الان کشیدیم بسه. بهت گفتم اون خونه هیچوقت خونه‌ی من نبوده و نیست. دیگه بسمونه...

-انقدر بخشیدن سخته؟

اندکی سکوت کرد و همان سکوتش هم پر از حرف بود. درست قبل از این که جوابم را بدهد پشیمان شده بودم از پرسیدن چنین سوالی!

-واقعا!... انقدر سخت بود؟!

دهانم را دوخت و نفسی عمیق کشید. جوری به سمت درودیوار سر می‌گرداند که انگار دربه‌در دنبال ذره‌ای هوا می‌گشت و نمی‌یافت. قطره‌ای که از چشمش چکید، لبه‌ی قلب من تاب می‌خورد و نمی‌توانستم دست پیش ببرم برای پاک کردن اشک‌هایش. نه اولین باری بود که جلوی چشمانم گریه می‌کرد، نه اولین باری بود که دلم هوای در آغوش کشیدن و پاک کردن صورتش را داشت. اجازه‌ی چه کاری را داشتم جز نگاه کردن با چشمانی که انگار تا همیشه سهمش همین بود؟

چشمش به گلدان‌های کنجی افتاد و لبخند زد.

-من واقعا این جا رو دوست دارم. موسیقی... کتاب... گل... نسکافه... همه چیزایی که دوست دارم این جا هست. وقتی این جام واقعا آرومم. آرامشی که این جا داره، هیچ جا نیست... ولی هر بار که تو رو پشت این میز می بینم، مدام یاد اتفاقی تو سرم پیچ و تاب می خوره که دلم می خواد فراموش کنم. اگه بخوای به این جوری هر روز اومدن ادامه بدی، فقط باعث می شی این جام از دست بدم. خواهش می کنم... فقط بیا اگه یه روزی هم جایی سر راه هم قرار گرفتیم، وانمود کنیم ندیدیم و از کنار هم بگذریم...

دیگر فرقی نمی کرد بعد از دیدن چشمان پر شده‌ام، اشکی هم پیش رویش بچکد یا نه. اما او سر بلند نکرد تا چنین چیزی را ببیند. صندلی اش را عقب داد و بدون فوت وقت دور شد. جوری که انگار این چند دقیقه را وادار شده بود روی صندلی میخدار بنشیند و هم صحبت دشمنش باشد. تمام عمر را هم بخواهم مرور کنم که چه کردم تا این اندازه از بودن در کنارم متنفر باشد، کم بود... از دست دادن مگر چه شکلی ست؟ گلی که از باغ چیده شد، هرگز در در گلدان به طراوات سابق زندگی نمی کند.

با چشمان بسته آرزویت کردم. شاید به هوس آن یک بار که از پشت پلک‌های برهم‌نشسته خواستمت و وقتی باز کردم، بودی... این دفعه خواستنت برایم زیادی ست، می دانم. تو را بارها داشتم و قدر ندانستم. قلبی کف دستم سپردی

و شکستمش. غروری وسط گذاشتی و خاکسترش کردم. تو جانت را
پیش رویم گرفتی و من... نتوانستم بگویم چه در عمق قلبم دست و پا می زند و
روح و جانم را نشد که فدایت کنم!

دنیای من سیاه و سفید بود. یک دنیایی که تا قبل از تو رنگ آبی به خود
ندیده بود... تو آمدی و آسمان بارها توی دلم ابری شد و بارید و دوباره صاف
شد... سرخ وجود نداشت و من از رنگ لبست مست شدم... تو خورشیدی بودی
که وسط زندگی سرد و بی رنگم نشستی و گرم و رنگی اش کردی... سبز بوی
تنت بود... و حالا... نارنجی رنگ برگ های پاییزی ست و رنگ نبودنت.
روی نیمکتی می نشینم و لرز سردی از تنم گذر می کند. خیلی وقت است که
دیگر موسیقی گوش نمی دهم. شاید به نشان اعتراض... اما امروز بعد از
مدت ها خواستم آشتی کنم. دو طرف همدزفری را توی گوش می گذارم و با
پیچیدن صدای خواننده توی مغزم، سرم را به عقب پرت کرده و چشم
می بندم.

ای کاش که چشمت

منو تنها نمی داشت

قلبت نمی رفت

پی دیوونگی هاش

ای کاش غرورت

رو دلم پا نمی داشت

ای کاش ای کاش

نیستی غریبم توی دنیا دیوونه

تنه‌ایامو همه شهر می‌دونه
از تو گذشتن دیگه خودِ جنونه
نیستی نیستی

با دیدن صفحه‌ی آنلاینش لبخندی می‌زنم و همین آهنگ را برایش سند می‌کنم.
به دقیقه نمی‌کشد... بدون نوشتن کلمه‌ای بلاکم می‌کند و... به گمانم با از بین بردن
تنها راه ارتباطی‌مان، هنوز سر حرفش هست... یعنی واقعا باید از هم می‌گذشتیم؟

چرا تو تمام قصه حس رفتن داری
تو که کل عاشقانه‌ها تو از من داری
دوری از تو مثل دوری از نفس بی‌رحمه
حال مارو کی بی‌غیر ما دوتا می‌فهمه
باشه جونمو بگیر اگه دلت سنگ شده
من به جون هر دومی دل‌م برات تنگ شده

صدای ناله‌ی برگ‌ها زیر پایم را نمی‌شنوم ولی جان‌دادنشان را می‌بینم. دست‌هایم را
توی جیب شلوارم فرو می‌کنم و سرم را توی شال‌گردنِ مخمل پاییزی‌ام. پاهایم از
همیشه مطمئن‌ترند. حساب روز و ساعت را تنها از صبح همین امروز ندارم... ولی
خوب می‌دانم چند روز از آن روز می‌گذرد. از لحظه‌ای که پایم را از کافه‌ی آرشاویر
بیرون گذاشتم، دقیقا یک ماه و بیست روز ناقابل گذشته. من پای محاکمه‌ای ماندم
که او عهد تلقی‌اش می‌کرد. ولی عهد نتیجه‌ی یک توافق است، و من هیچ‌گاه با خود
به موافقت نرسیده بودم بر سر اینکه دیگر دل‌م او را نخواهد... حتی به قدر
دیدزدن‌های یواشکی و وقت‌وبی‌وقت از آن طرف خیابان و آن سوی شیشه...

محاكمه بود، چراکه تهدیدم کرده بود... نمی خواستم بار دیگر گمش کنم.

چندین برگ دیگر از شاخه وداع می کنند و باز باران می گیرد. تلفیقی از برگ و اشک آسمان بر سر و رویم می چکد و برای قدم برداشتن عجله ای ندارم. کمی جلوتر، تکیه ام را به تنه ی تنومند درختی می دهم و اندکی از خستگی هایم را به دوشش می سپارم. صدای موسیقی را قطع می کنم و سرم را بلند می کنم. چشم به قامتی پوشیده در رنگ عزا می دوزم که کنار قبری زانو زده. از همین فاصله هم می توانم نام طناز را که روی کارت سیاه رنگی تحریر شده ببینم. نگاهم به گلبرگ های سرخ پرپر شده توی دستان سیاه پوش خیره می ماند و از این که بعد از یک تاخیر طولانی، بالاخره توانسته برای ملاقات با این دختر با خودش کنار بیاید، لبخند می زنم.

آرشاویر گفته بود مشکی پوشیده و گل خریده. می دانستم قصدی جز دیدار با دوست خاکی اش ندارد. قرار نیست جلو بروم. قرار نیست باز هم فراری اش دهم. من پای محاکمه اش ایستاده ام. پای حکمی که برای جفتمان برید. قصد دارم تا هروقت او نخواهد، خودم را نشان ندهم... اما این که هرکجا برود یک قدم عقب تر نباشم، چیزی نیست که ربطی به اراده ام داشته باشد. بیرون از آن کافه، هرجا که بخواید برود، من هم هستم... ولی دور... و به بزرگی قلبش، فاصله... در سکوت و بافاصله ایستاده ام به تماشاگردنش و از روی شانهاش به عقب نگاه می کند. مرا ندیده ولی سرش به سمت من کج شده. حتما بو برده... تمام تنم از فکرش به رعشه می افتد و دوباره در دل تکرار می کنم... نمی خواهم دوباره گمش کنم!

حتی نفس نمی کشم مبادا صدایش را بشنود. سراسیمه تکانی می خورم و روی پاشنه ی پا می چرخم. باید هرچه زودتر می رفتم. به او پشت می کنم و یک قدم فاصله می گیرم که صدایی باعث می شود اندکی درنگ کنم. نفس در سینه ام گره می خورد و

نمی دانم به چه جراتی به آهستگی روی پا می چرخم. فقط یک لحظه... شاید اگر فقط یک لحظه بیشتر نگاهش کنم به جایی برنخورد!

بی سروصدا می چرخم و در کسری از ثانیه برگ‌های خزان زده میان زمین و آسمان معلق می مانند! مقابلم ایستاده و چشمانش از روی صورت وحشت زده ام تکان نمی خورد... از نگاهش به عمق نارضایتی و شکوه اش پی می برم و شانه هایم از عجز پایین می افتد. نگاه پر شده اش را از این فاصله هم می توانستم ببینم. بدون این که بدانم حالا باید چه کار کنم، سرم را چندین بار به دو طرف تکان می دهم و صدای ضعیفی از گلویم خارج می شود و حتی بعید می دانم به گوشش برسد:
-معذرت می خوام... نمی خواستم...

نمی خواستم چه؟! نمی دانم. فقط یک قدم عقب می کشم و همزمان با چکیدن اولین قطره ی چشمش، رو برمی گردانم تا بروم که به یک باره دستانی ظریف مثل پیچک دور کمرم می پیچد. نگاه شوکه ام را ناباور پایین می آورم و به گره کور انگشتانش خیره می شوم. بوی عطرش زیر بینی ام بلند شده ولی هنوز هم نمی توانم باور کنم مها در آغوشم گرفته. سنگ شده ام انگار... سر شده ام انگار...
طول می کشد تا دستان لرزانم را بالا بیاورم و انگشتانش را لمس کنم. می ترسم واقعی نباشد ولی گرم است.

فقط یک نشان دیگر برای واقعی انگاشتن این رویا لازم داشتم که صورتش را در کتفم فرو کرد و با گریه گفت:
-بغلم کن... هنوز هیچ کی بغلم نکرده...

به سمتش چرخیدم و سرش را به سینه ام چسبانده بود. شوکه به دسته ی موهای خوش رنگ و آشفته اش خیره بودم که از زیر شال بیرون زده بود. رطوبت اشک هایش را روی تنم حس می کردم. ولی من هنوز هم تصویر آن چشم هایی را در خاطرم دارم

که نبودنِ مرا می خواست... چشمانی که راضی بود به رفتنم. چشمانی که بدون من
آسوده و خوشحال بود... من به خودم قول داده‌ام که هرچه آن چشم‌ها بخواهد کنم.
حتی اگر خوشحالی آن چشم‌ها در نبودِ من خلاصه شود... حاضرم نباشم، جوری که
انگار هیچ‌گاه نبودم!

پس دستانم را دو طرف سرش قرار دادم و صورتش را مقابل چشمان پرتما و
متحیرم بالا آوردم و بادقت به چشمان اشک‌بارش خیره شدم.
خندید... هم با لب‌هایش و هم با چشمانش...
بارید و دوباره زمزمه کرد:
-بگلم کن...

همین کافی بود تا سرش را به سینه‌ام بچسبانم و دیوانه‌وار روی موهایش بوسه
بنشانم و عطرش را ببلعم... درحالی که مه‌ای چشمانم از بارش اشک‌های خوشحالی،
یک لحظه هم باز نمی‌ایستاد.

یا حق

سپیده تقی‌زاده

مهر ۹۹